نام رمان: چشمانی به رنگ عسل

نویسنده: زهره کلهر

« نایس رمان »

www.niceroman.com

چشمهایی به رنگ عسل فصل ۱ گر دو صد منزل افتد میان ما و دوست همچنانش در میان جان شیرین منزل است ***

پلکهایم را بسختی روی هم فشردم و با عصبانیت ، سعی کردم که بخوابم .دقایق کند و کشدار می گذرند ، سرم به

اندازه چند کیلو سنگین شده است! این بی خوابی های شبانه، گاهی گریبانم را می گیرد و بشدت کلافه ام می کند

.پلکهای متورمم را به زحمت می گشایم و بساعتی که روی میز کنار تخت قرار دارد، نگاه می کنم.آه از نهادم بلند

میشود ! دو و سی و پنج دقیقه بامداد را نشان می دهد و این به آن معناست که تلاش نفسگیر من برای خوابیدن ، بی نتیجه مانده است!

چاره ای نداشتم، بدن خسته ام را تکانی دادم و از روی میز، بسته قرصی را برداشته و یکی از آنها را از جلد خارج می

کنم و با جرعه ای آب ، به زحمت می بلعم . دستی به چشمهای ملتهبم می کشم .صدای نفسهای آرام و منظمی که از

کنارم به گوش می رسد ، باعث میشود که با بی حالی غلتی بزنم و به موجودی که در کنارم آرمیده است ، نگاه کنم

.دستم را تکیه گاه سر قرار می دهم و به صورت معصومش که زیر تابش اشعه های چراغ،زیباتر به نظر می رسد،

خیره میشوم .خدایا! چقدر این موجود پاک و دوست داشتنی برایم عزیز است صورتم را نزدیکش می برم، هرم
نفسهای گرم و پر از آرامشش،پوستم را نوازش میکند و موی رها شده ام را به بازی می گیرد .با خود فکر می
کنم:))اگر لحظه ای او را نداشته باشم حتما از غصه خواهم مرد!((اخمی که از این پندار در ابروهایم گره
خورده،خیلی زود با بررسی اجزای صورتش ، تبدیل به لبخند عاشقانه ای میشود.
چشمهای درشت و کشیده که در حصار انبوه مژه های مشکی و در پرتو ابروهای کمانی و خوش حالتش جا خوش
کرده است،بینی قلمی و لبهای فوق العاده زیبایش که در قاب صورت کشیده و پوست گندمی ، تصویری نقاشی شده
از قدرت خداوند را به نمایش می گذارد! نیمی از موهای پرپشت و مشکی اش که همیشه به صورت کاملا آراسته از
وسط باز میشود به روی پیشانی ریخته و نیمی دیگر لجوجانه رویبالش پخش شده و بهر سویی می رود .هر چه
بیشتر نگاه می کنم خداوند را به دلیل داشتنش بیشتر شکر گذار میشوم .با گذشت پنج ماه، هنوز باور این پندار که
خداوند او را دوباره به من بخشیده ، اشک شوق را به چشمهایم هدیه می کند .ناخودآگاه ذهنم به گذشته ها پر می
کشد، به زمانی که هنوز حضور سبزش در زندگی راکد و دلگیرم

، متولد نشده بود .خاطرات سالهای قبل همچون

پرده سینما در مقابل چشمایم جان می گیرد و مرا به خلسه ای شیرین می کشاند.....

- شیدا.....شیدا بلند شو دیگه ، لنگ ظهره.....آخه دختر تو چقدر میخوابی!

چشمهایم را به زحمت باز کردم و به مادرم که لجوجانه کنار تختم نشسته بود و پتو را از سرم بر می داشت نگاه کردم .

- وای مامان مگه ساعت چنده؟

- بلند شو تنبل ساعت ده شد! مگه نمی خواستی بری مطب دکتر آرمان؟ مثلا قرار بود به اون شرکت هم سری

بزنی.....تو کی به کارهات می رسی من نمی دونم!

مثل برق گرفته ها از جا پریدم و رختخواب گرم و نرمم را برای شستن دست و صورتم ترک کردم.

- سلام مامان گلم، صبح بخیر!

- علیک سلام دختر خوب.....خوبه صدات کردم! بدون تا زودتر به کارهات برسی .شایان بیدار شده، الان فریادش به آسمون می ره!

شایان برادرم ، سه سال از من بزرگتر است .من در یک خانواده چهار نفری متولد شده ام .پدرم در رشته پزشکی ،

موفق به اخذ مدرک دکترای جراحی قلب گردیده و در یکی از بیمارستانهای معروف، مشغول کار است . او قد بلند و

درشت هیکل است و رنگ پوست، موها و چشمهای روشنش ،طراوت و شادابی جوانی را، همچنان در وجودش حفظ

کرده است ، چشمهای درشت و خوش حالت پدرم که از مادرش به ارث برده، و رنگی مابین طوسی و آبی دارد، او را فوق العاده جذاب و زیبا نشان می دهد.

مادرم یک زن فرهنگی به تمام معناست، از خانواده سرشناسومحترم، او که در دانشگاه موفق به اخذ مدرک فوق

لیسانس شیمی شده است، در یکی از دبیرستانهای محل سکونتمان ، به تدریس درس شیمی مشغول است . درست

برخلاف پدرم، مادرم زنی است با چشمهای بی نهایت مشکی ، که در بین انبوه مژه های بلند و حالت دارش محاصره

شده است و مانند دو ستاره درخشان خودنمایی می کند .بینی و لبهای خوش ترکیب و موهای صاف و بلندش که

همچون آبشاری رها بر روی شانه هایش ریخته است در پس آن اندام ظریف و کشیده، او را بقدری زیبا جلوه می

دهد که با گذشت سالیان سال از زندگی مشترکش با پدر، به دخترکی جوان بیشتر شبیه است تا زنی خانه دار و

مسئول و متعهد! همین زیبایی خیره کننده اش سبب شده که پدر ،گاهی چنان مبهوت به صورت او زل بزند که گویی

اولین بار است او را می بیند و آنقدر مات و مبهوت به او خیره میشود که صورت مادر از شرم گلگون میشود و من و شایان موذیانه لبخند می زنیم!

شایان نیز دانشجوی سال سوم مدیریت بازرگانی است .من پس ازیکبار شرکت در کنکور و موفق نشدن و کشمکش

با آن شرایط بحرانی ، خیال دانشگاه را از سر بیرون کردم و به فکر اشتغال افتادم، البته به پیشنهاد دکتر آرمان!

در حالیکه با حوله صورتم را خشک میکردم وارد آشپزخانه شدم و سلام کردم .شایان با دهان پر، نگاه متعجبی به من انداخت و خندید .

- علیک سلام، صبح بخیر!

پرسیدم:

- چیه؟ چرا اینطوری نگام می کنی؟! اصلا تو به چی می خندی؟ با حالتی تهدید گرانه

اضافه کردم:

- شایان، صبح اول صبحی شروع نکن که اصلا حوصله ندارم!

قهقهه ای زد و جواب داد:

- مامان ببین اونوقت میگی تو همیشه شروع میکنی! نگاه کن خودشو چه شکلی کرده!

این را گفت و باز به خنده افتاد . تازه بیاد آوردم که دیشب موهایم را پیچیده ام و فراموش کردم آن را باز کنم.

لیوان شیری را که لا جرعه سر کشیده بودم، روی میز قرار دادمو با نگاهی به چهره خندان او و مادرم گفتم:

- هرهر! بی مزه!

و به اتاقم بازگشتم .هنوز صدای خنده های شایان که مرا مسخره میکرد به گوش می رسید .شایان پسری فوق العاده

مهربان و دوست داشتنی بود که از آزار و اذیت من بنحوی عجیب لذت میبرد! این خصلت را از کودکی داشت، حتی
وقتی که بزرگتر شده بود هم دست از این عادتش بر نداشته، و از هر وسیله و ترفندی برای حرص دادن من استفاده
میکرد و این در حالی بود که پس از پایان شیطنت هایش که کلی مایه تفریح و خنده اش می شد ، مرا محکم در
آغوش می گرفت و صورتم را می بوسید و عذرخواهی میکرد.گاهی با اعمالش چنان حرص مرا در می آورد که وقتی
در آغوشم می گرفت ، با مشت و لگد به جانش می افتادم و او بیشتر لذت میبرد . چرا که من همیشه در مقابل او طفلی بودم در آغوش پدر!!!
او قد بلند بود و اندام ورزیده ای داشت که از پدرم به ارث برده بود .من و شایان تلفیقی از چهره های پدر ومادر
بودیم .شایان پوستی روشن و ابرهای خوش حالت و قهوه ایداشت و چشمهای درشتی که به رنگ شب می ماند و
در پناه موهای خرمایی رنگش، چهره ای جذاب و مردانه برایش رقم زده بود .گاهی در رفتارش چنان جدی و پر
جذبه می شد که مرا به خنده می انداخت و همین چهره پر صلابت او باعث شده بود که کمتر دختری در فامیل به
صرافت شوخی و خنده با او بیفتد و نوعی احترام خاص برایش قائل باشند . البته خصوصیات اخلاقی او کمی به پدر

شبیه بود .جدی و پر صلابت ولی در عین حال مهربان و بذله گو .

و همین خصوصیات سبب شده بود که من همیشه در مقابل اعمال او عاجز باشم .البته ناگفته نماند که من هم به اندازه کافی بدجنس بودم و کارهای او را بنحوی تلافی میکردم!!

بمحض ورود به اتاق، جلوی آیینه ایستادم و از دیدن تصویر خود در آن شکل و قیافه خنده ام گرفت و به شایان حق

دادم که آنطور قاه قاه به من بخندد ! شکلکی برای عکس خود در آینه در آوردم و با عجله موهای پیچیده ام را باز

کردم .با همان سرعت روسری و پالتویم را برداشتم و از در خارج شدم . با مادر خداحافظی کردم و به حیاط دویدم

.صدای بوق ممتد اتومبیل شایان که عجله اش را نشان می داد ، حسابی مرا دستپاچه کرده بود .اوایل فصل زیبا و هزار

رنگ پاییز بود و هوا سردی آزار دهنده ای داشت . در حالیکه با زحمت موهایم را زیر روسری آبی ام پنهان

میکردم، خود را جلوی اتومبیل جا دادم و با اخم به شایان گفتم:

- چه خبرته؟ خونه رو گذاشتی روی سرت! مگه میخوای سر ببری؟!

مثل همیشه با نگاه تحسین آمیز و لبریز از از شیطنتش جواب داد:

- به به، چه عجب! بابا من سبز شدم اینجا! تازه کلی هم بخاطر تو دیرم شد!

اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد و مجددا نگاهی به جانبم انداخت:

- می گم شیدا ! بازی این روسری آبیه رو سر کردی چشمات خاکستری شده، خوشگل شدی ! می ری پیش این

دکتر آرمان خیلی مواظب باش! حیا میا نداره ها! گفته باشم.....

لبخندی زدم:

- دست بردار شایان! خجالت بکش ! دکتر مرد محترم و خوبیه .من هنوز بابت رفتارهای گذشته ام ازش خجالت می کشم .

در حالیکه با سرعت رانندگی میکرد لحن صدایش جدی شد:

- تو کاری نکردی که خجالت بکشی ، تمام برخوردهای تو عادی بوده .اون یه پزشکه و موقعیت تو رو کاملا درک می کنه و از تو ناراحتی به دل نداره ، در ثانی مگه قرار نبود تو دیگه به این چیزها فکر نکنی؟!! اگه اینطوری پیش بری، مجبور می شی دوباره بری سراغ اون قرصها!

با عجله ناراحتی حرفش را قطع کردم:

- نخیر! من دیگه از اون قرصها استفاده نمی کنم .وقتی اونا رو میخورم انگار که می میرم! مثل آدمهای گیج و منگ می شم. یا همه اش خوابم یا در حالت خلسه .مگه دیوونه ام! من هنوز زنده ام و میخوام سعی کنم از زندگی لذت ببرم .

آینه کوچکم را در کیف قرار دادم و مجددا گفتم:

- ولی شایان از وقتی قرصها رو کنار گذاشتم بیخوابی بد جوری می زنه به کله ام ! اصلا دیوونه می شم.

با یک دنیا مهربانی نگاهم کرد و دستهای سرد و یخزده ام را به گرمی فشرد:

- الهی قربون آبجی کوچولوی شجاع خودم برم! خوشحالم که داری سعی میکنی به زندگی لبخند بزنی .تو دختر مقاومی هستی و حتما موفق می شی .فقط باید اراده کنی.....

در ضمن در مورد بی خوابی هات با دکتر صحبت کن و ازش کمک بگیر. حالا هم نگران هیچ چیز نباش!

نگاه پر از قدرشناسی و محبتم را حواله لبخند مهربانش کردم و با خودم اندیشیدم:)) چقدر دوستش دارم و به وجودش محتاجم! و قدر مسلم این که هرگز فراموش نمی کنم چقدر به او مدیون هستم((!

خوشبختانه مطب دکتر فاصله چندانی با محل زندگی ما نداشت .هنگامی که از ماشین پیاده می شدم، شایان باز همان لحن پر از شیطنت را به صدا و نگاهش پاشید و گفت:

- ولی شیدا، از شوخی گذشته مراقب خودت باش!

خنده ام گرفت ، سرم را از شیشه ماشین داخل بردم:

- واقعا که لوسی شایان! داری منو می ترسونی ؛ کاری نکن از ملاقات با دکتر صرف نظر کنم!

خنده اش تبدیل به قهقهه شده بود که با خداحافظی کوتاهی از او جدا شدم و به سمت مقصد به راه افتادم .مطب دکتر در خیابانی آرام و زیبا قرار داشت که دو طرفش را انبوهی از درختان خشک و برهنه پوشانده بود .نگاهی به ساعتم

انداختم. احساس کردم برای رفتن به مطب دکتر هنوز کمی زود است .با اتخاذ تصمیمی ناگهانی ، شروع به قدم زدن

در پیاده رو کردم .آنقدر در افکارم غرق شده بودم که متوجه نشدم به ابتدای خیابان رسیده ام .هنگامی که به خود آمدم آه عمیقی کشیدم و راه رفته را باز گشتم.

حنجره پر سر و صدای کلاغی، سکوت خیابات را می بلعید .با نگاهی مات و یخزده ؛پرواز کلاغ را از شاخه ای به

شاخه دیگر نظاره کردم .هوای تقریبا سرد صبحگاهی را با نفسی عمیق به ریه هایم کشیدم .در همین حین با صدای

ساییده شدن لاستیک اتومبیلی در کنار پایم، از جا پریدم. بلافاصله صدای مرد جوانی به گوشم خورد که با لحن

ترسناکی گفت:

– عزیزم کجا تشریف می برید؟ اجازه بدید در خدمتتون باشم!

انعکاس صدایش در نظرم چنان رعب انگیز و هراس آور بود که کم مانده بود قالب تهی کنم .در کمتر از چند هزارم

ثانیه، خاطراتی در ذهنم جان گرفت که از یادآوری آنها عرق سردی بر سر و رویم نشست . از سکوت و خلوتی

خیابان چنان ترسیده بودم که نفس در سینه ام حبس شد . پاهایم را که گویی توانی در آنها نبود حرکت دادم و بر

سرعت قدمهایم افزودم .شاید هم حالتی شبیه دویدن توام با وحشت داشتم .بسرعت خود را به ساختمان مطب

رساندم .لحظه ای همانجا ایستادم و دستم را بر روی قلبم فشردم.

چنان به نفس نفس افتاده بودم که گویی مسافت

زیادی را دویده ام! ناله ای عمیق و دردناک وجودم را فرا گرفت

.ناله ای که از تداعی خاطراتی زهر آگین نشات می

گرفت و به گذشته سیاهم تیغ می کشید .سعی کردم بر خود مسلط باشم .کمی که حالم بهتر

شد به راه افتادم .قبل از

ورود به مطب، نگاهی به قاب طلایی نصب شده روی دیوار انداختم؛) دکتر مهدی آرامان_

روانشناس(

ضربه ای به در نواختم و وارد شدم .منشی دکتر که دختر مهربانو صبوری بود به استقبالم آمد.

- به به، سلام ، خانم رهای عزیز ، حالتون چطوره ؟ کم پیدا شدید خانم!

لبخندی زدم و در حالیکه از آغوشش بیرون می آمدم، گفتم:

- مثل همیشه خندان، پر انرژی و پر سر وصدا! حالتون چطوره خانم بهادری؟ کم سعادتی

از ماست خانم! با زحمتهای ما؟!!

- اختیار دارید خانم؛ باور کنید که دلم براتون تنگ میشه .شما هم مثل قبل مهربون و

آروم و دوست داشتنی هستید !

هر چند کمی رنگ پریده بنظر می آیید . به هر حال بفرمایید ، دکتر مدتیه که منتظر شماست!

دکتر آرمان مثل همیشه آراسته و خندان ، از کنار کتابخانه گذشت و به سمتم آمد و با مهربانی

دستم را فشرد.

- علیک سلام دختر گلم ، حالت چطوره؟ خیلی خوش اومدی.!.....حالا چرا ایستادی؟ بیا

بشین .

تشکر کنان در صندلی نرم و راحت اتاق دکتر فرو رفتم .احساس کردم حتی لحظه ای قادر به ایستادن نیستم . طبق

روال معمول ، دکتر احوال تک تک افراد خانواده را جویا شد ومن هم توام با تشکر، توضیحاتی دادم.

دکتر آرمان از دوستان قدیم پدر بود که طی سالهای گذشته روابط بسیار صمیمانه و خانوادگی نیز با ما داشت . مردی

فوق العاده موقر و متین که هر انسانی را مجبور به احترام گذاشتن به خود میکرد .تقریبا شصت سال سن داشت و

حاصل زندگی مشترکش دو دختر بودند که هر دو ازدواج کرده و در خارج از کشور زندگی می کردند .پس از آن

اتفاق کذایی و بحران شدید روحی من، ارتباط ما با دکتر، صمیمانه تر از قبل شد . با وجودی که مدتها از آن حادثه می گذرد ولی هنوز از او خجالت می کشم.

دکتر پشت میزش قرار گرفت و در حالیکه دستهایش را در هم قلاب کرده بود، مدتی را در سکوت ، خیره نگاهم

کرد .از بدو ورود سرم پایین بود و با گوشه روسری ام بازی میکردم .همیشه از این سکوت دکتر و نگاه خیره و

نافذش در عذاب بودم .طوری به من خیره می شد که انگار تا اعماق روحم را می کاوید و پی به حالم می برد

.یادآوری حرفهای پایانی شایان در اتومبیل، سبب شد که لبخندیمحو بر صورتم بنشیند . دکتر هم که گویی منتظر همین فرصت استثنایی بود، بلافاصله سکوت را شکست:

- شیدا، لطفا چندتا نفس عمیق بکش تا لرزش دستت از بین بره، چرا اینقدر پریشونی؟ رنگتم که پریده! حالا بگو ببینم به چی می خندی؟!

به چهره متفکر ولی خندانش نگاه کردم و جواب دادم:

- مشکل خاصی نیست دکتر ، حالم خوبه! فقط چند وقته بیخوابی بد جوری اذیتم می کنه .بغیر از این مورد همیشه حالت نرمالی دارم و بنظر میاد که همه چیز مرتبه.

- اولا که این مساله اصلا خنده نداره .هر چند که می دونم موضوع دیگه ای ذهنت رو مشغول کرده بود ، ولی بهر حال با ترک اون قرصهای قوی ، باید هم دچار اختلال در خواب بشی .طبیعیه و جای نگرانی نیست .ولی با این حال باز هم یک نسخه جدید برات می نویسم تا شبها راحت تر بخوابی .

راستی تو گفتی همه چیز خوبه؟!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- همه چیز بغیر از حالت سرد و غمگین چشمات! تو هنوز دارینقش بازی می کنی شیدا و این مساله رو خودت بهتر از هرکسی می دونی .این موردیه که شاید غیر از من کسی متوجه نباشه .ظاهرا می خندی و به زندگی عادی برگشتی ولی هنوز عمیقا در گیری! سردی وجودت به چشمات زده و انگار که یه جفت سنگ قشنگ توی صورتت کار گذاشتی .....! تو از چی ناراحتی ؟! دیگه هیچ مساله ای برای ناراحتی وجود نداره . همه چیز تموم شده و تو باید این

پیشامد رو با تمام وجود درک کنی . باید از اون فصل بد و بحرانی زندگیت فاصله بگیری و این منوط به خواست

خودته .باید اون قسمت از افکارت رو مثل یک جسم زاید بکنی و از خودت دور کنی .فقط در اون صورته که موفق

می شی .می دونم خیلی سخته ولی تو می تونی! تو اونقدر دختر جسور و مقاومی هستی که با اون شرایط سخت دست

و پنجه نرم کردی و سر بلند بیرون اومدی .حالا هم حتما موفق می شی .فقط کافیه خودت رو باور کنی . باید به

خودت بگی ،)) من می تونم!((باید روزی چند بار تکرار کنی،)) من حتما موفق میشم (،(قبوله؟

هنوز سر بزیر بودم و به حرفهای دکتر گوش میکردم .او خودشمی دانست چقدر به این اندرزها احتیاج دارم و فقط

برای شنیدن همین سخنان امید دهنده به نزدش می روم .همچون مادری مهربان و دلسوز که کودکش را تغذیه می

کند ، با حرفهای کار سازش روح مرا تغذیه میکرد و به آرامشی عمیق می رساند . سرم را بلند کردم و لبخند زنان به

دکتر اعلام کردم که تمام سعی و تلاشم را به کار خواهم گرفت .

او هم با خوشحالی اظهار داشت که شعله های

موفقیت و پیشرفت را در نگاهم می بیند و سپس پیشنهادات جالبی برای بی خوابی شبانه ام ارائه داد.

هنگامیکه بخود آمدم و به ساعتم نگاه کردم، با تعجب دریافتم که زمانی طولانی است که نزد دکتر هستم بدون اینکه

متوجه گذشت زمان شده باشم ! با عجله ایستادم و در حالیکه در فکر خداحافظی بودم گفتم:

- راستی دکتر، امروز قرار بود برای استخدام به همون شرکتی که در موردش باهاتون صحبت کردم ، برم. البته الان که دیگه نزدیک ظهره ، حتما دیر شده!

- خوشحالم که به پیشنهادم عمل کردی. البته اگر سراغ درس ودانشگاه می رفتی بهتر بود ، ولی بهر حال همین که

از لاک تنهایی بیرون بیایی خیلی خوبه ، راستی امروز چند شنبه است؟

- یکشنبه.

- پس لطفا با منزل تماس بگیر و بگو نهار پیش منی .بعدازظهر خودم می رسونمت همون جایی که میخواستی بری .

خواستم که با اظهار شرمندگی ، پیشنهاد دکتر را رد کنم ولی از اصرارهای بیش از حد او گریزی نبود! به ناچار با

منزل تماس گرفته و مادر را در جریان قرار دادم .برخلاف تصور

، او با خوشحالی از پیشنهادنم استقبال کرد و من نهار را با دکتر، در فضایی کاملا دوستانه

صرف کردم.

بعد از ظهر دکتر، آرمان همانطور که قول داده بود مرا به شرکت بزرگ)) متین((که آگهی استخدامش را یکی از

دوستانم آورده بود، رساند . شرکت))متین((در یک برج، واقع در یکی از خیابانهای معروف بالای شهر قرار داشت

که خوشبختانه به محل زندگی ما نیز نزدیک بود .چند شرکت با نامهای دیگر نیز در آن ساختمان وجود داشت .از

قرار معلوم، شرکت))متین((یک شرکت بازرگانی بود که باکشورهای اطراف ایران و چند کشور خارجی نیز روابط

کاری داشت . هنوز نمی دانستم این شرکت به چه نیروی کاری و با چه تحصیلاتی نیاز دارد، ولی بهر حال برای شروع

بد نبود . حتی اگر در اینجا هم موفق به کار نمی شدم ، برایم فرقی نمیکرد و ناامید نمی شدم ، چرا که من بدون در

نظر گرفتن فاکتور نیاز مالی و فقط به صرف پر کردن اوقات فراغتم که غالبا با افکار آزار دهنده و کابوسهای وهم

انگیز در هم می آمیخت ، به دنبال کار می گشتم و اصلا برایم مهم نبود که این اشتغال در کجا و چگونه باشد .جلوی

در محوطه ساختمان، از دکتر به پاس تمام محبتها و لطفهایش تشکر کردم و با یک خداحافظی صمیمانه از او جدا

شدم .از دیدن آن برج که تماما با سنگهای گرانیت و شیشه های رفلکس پوشانده شده بود، و نمای فوق العاده زیبا و

چشمگیری داشت ، به هیجان آمدم.حتی تصور اینکه در چنین محیطی مشغول به کار شوم، انرژی مثبت و خوبی را به

زیر پوستم تزریق میکرد . موهایم را که مثل همیشه وحشی و مهار نشدنی از زیر روسری ام بیرون ریخته بود، مرتب

کردم و با نفسی عمیق وارد ساختمان شدم .هجوم هوای گرم ومطبوعی که از داخل سالن صورتم را نوازش میکرد،

باعث بوجود آمدن حسی شاد در وجودم شد . پیرمرد سالخورده ای که به نظر مهربان می آمد و کنار در ورودی

پشت یک میز نشسته بود ، بمحض دیدن من لبخندی زد و محترمانه پرسید:

- می تونم کمکتون کنم دخترم؟

تحت تاثیر انرژی مثبت وجودم، با شادی لبخندی زدم و در حالیکه بسمت میز می رفتم با متانت گفتم:

- سلام، عصر بخیر! ممنون می شم اگر منو برای رفتن به شرکت))متین((راهنمایی کنید .

پیرمرد در حالیکه نگاه خیره ای به چشمهایم میکرد . به زحمت سرش را به زیر انداخت و با دست به تابلویی اشاره کرد :

- بفرمایید از اون تابلو استفاده کنید .اگر با مشکلی مواجه شدید من رو صدا کنید .

سری به احترام برایش تکان دادم و بطرف تابلوی درخشان به راه افتادم .راهنمای تمام قسمتهای برج ، با کروکی

بسیار جالبی روی تابلو خودنمایی میکرد .راهنما بقدری واضح وشفاف بود که هر شخصی به راحتی می توانست بدون

کوچکترین مشکلی به هر قسمت از ساختمان برود .برجی که من واردش شده بودم شامل پنجاه طبقه بود که شرکت بازرگانی))متین((در طبقه سی و هشتم آن قرار داشت

با قدمهایی شمره و در حالیکه سعی در پنهان کردن آنهمه هیجان و شادی در وجودم داشتم بسمت آسانسور حرکت
کردم .چند نفری هم شامل دو مرد و چهار زن، منتظر ایستاده بودند .هنوز محو محیط اطراف بودم که در آسانسور
باز شد و همگی به اتفاق وارد شدیم .آسانسور از قسمت وسط برج می گذشت و با توجه به اینکه فضای آن از شیشه
های شفاف و ضخیم تشکیل شده بود، همزمان با بالا رفتن آن ،نمایی از شهر که کوچک و کوچکتر می شد مشخص
بود . نمی دانم آنهمه اضطراب و دلهره از کجا به دلم راه یافته بود
! انگار هر چه شماره طبقه ها بیشتر می شد و به
عدد سی و هشت نزدیکتر می شدیم ، هیجان من نیز افزایش می یافت ! استرس اتفاقاتی که نمی توانستم آنها را
پیش بینی کنم، داشت خفه ام میکرد! کیفم را در میان دست فشردمو سعی کردم آرام باشم . با خونسردی نگاهی به
آدمهایی که اطرافم بودند انداختم و در کمال تعجب متوجه شدم همگی به من خیره شده اند!
حسابی دستپاچه شدم و
به تصور اینکه نقصی در ظاهرم دیده اند و یا حرکت ناشایستی را ندانسته انجام داده ام، خود را جمع و جور کردم و
نگاهی به سرتاپایم انداختم! اشکالی در کار نبود ، بی اختیار دست بردم و موهایم را از روی صورتم به زیر روسری

هدایت کردم و مجددا نگاهشان کردم ، تاز دریافتم نگاه خیره شان به چشمهایم بود .طبق معمول همیشه از حالت و
رنگ آنها متعجب شده اند .این اتفاقی بود که در نخستین سالهای ارتباط من با محیط جامعه، برایم به دفعات تکرا
می شد .با خیال اسوده نفسی کشیدم و باز نگاهم به مناظر بیرون از آسانسور معطوف شد . آسمان در آن عصر
پائیزی ، آرام بنظر می رسید و شعله های کم جان خورشید، جسم شهر را گرم میکرد . هنگامیکه از آسانسور خارج
شدم، پا به سالن بسیار بزرگ و زیبایی گذاشتم که مثل دیگر نقاط برج، در کمال تمیزی و سلیقه برق می زد. سکوت
آرامش بخشی در همه جا جاری بود و اشخاص کمی در سالن ازاین اتاق به آن اتاق می رفتند . صدای قدمهایم که به
دلیل پاشنه دار بودن کفشهایم، در فضا پیچیده بود ، آرامش خاصی را به وجودم می پاشید .سالن بقدری ساکت بود
که دلم میخواست با شیطنت پاهایم را به زمین بکوبم تا آرامش محیط را برهم بزنم! به پشت در که رسیدم ، لحظه
ای تعلل و سعی کردم مثل همیشه متانت خود را حفظ کنم . بر روی قاب طلایی نصب شده در کنار در چوبی سالن،
این جمله حک شده بود:« شرکت بازرگانی متین، به مدیریت فرزاد متین »

جمله را از نظر گذراندم و با کشیدن یک نفس عمیق، چند ضربه به در کوبیدم و وارد شدم .بمحض باز کردن در،

موجی از هوای گرم توام با بوی گل و ادکلنهای متفاوت، به طرفم هجوم آورد و سبب شد که بازهم آرامش جای خود

را به اضطراب بدهد .با ورودم، همه اشخاص داخل سالن که شامل دو مرد و دو زن بودند، بسمت در برگشته و به من

خیره شدند. بسختی لرزش صدایم را مهار کردم و به خانم مسنی که نزدیک تر بود گفتم:

- سلام ، روز بخیر، من در رابطه با آگهی استخدامی که درروزنامه درج شده بود مزاحمتون شدم!

سکوت کردم و نگاه بی قرار و مضطربم را به او دوختم .پس از گذشت لحظاتی که برای من قرنی بطول انجامید ،

همان خانم با دستپاچگی از پشت میزش جدا شد و بطرفم آمد:

- آه، بله خیلی خوش اومدید! لطفا بفرمایید اینجا تا من راهنماییتون کنم.

خوشحال از اینکه از زیر فشار نگاههای خیره دیگران خلاص می شوم، دستش را به گرمی فشردم و بسمت صندلی

که او پیشنهاد کرده بود، رفتم. در فاصله ای که آن خانم در کشوی میزش به دنبال وسایلی نامعلوم می گشت،

فرصتی یافتم تا با آرامشی مصنوعی به محیط پیرامونم نظی بیندازم .من در سالنی بسیار بزرگ و مجلل قرار داشتم

که دیوار انتهایی آن ، سراسر شیشه بود و نمای زیبایی از شهر را به نمایش می گذاشت . در سالن ، سه در چوبی با
همان نمای در اصلی شرکت وجود داشت که بر روی یکی از آنها که به دیوار شیشه ای نزدیکتر بود، عبارت« دفتر
مدیریت » و بر روی در سمت راست عبارت«اتاق آرشیو» و درنهایت بر روی دری که روبروی من قرار داشت و
آخرین اتاق محسوب می شد ، عبارت « آبدارخانه» حک شده بود
، در طرف مقابل هم چهار میز قرار داشت که دو
خانم و یک آقا پشت آنها مشغول فعالیت بودند. یکی از آقایات که وسط سالن ایستاده و یک سینی هم در دستش
بود ، چنان وقیحانه به صورت من زل زده بود، که برای لحظه ای از حالت نگاه و چشمهای بی حیایش دچار تهوع
شدم . این نوع نگاه بی اراده مرا بیاد موجودی می انداخت که تک تک سلولهای بدنم از او متنفر بود .حدودا سی و
پنج ساله بنظر می رسید . با صورتی سبزه و چشمهای ریز و پفکی ، گونه های استخوانی داشت که با ترکیب لبهای
کبودش چهره اش را وهم انگیز نشان می داد . بسرعت نگاهم را به تابلوها و گلهای زیبایی که در سالن وجود داشت
معطوف کردم . چند لحظه بعد، همان خانم به سمتم آمد و با لبخند، اوراقی را به دستم سپرد و گفت:

- خیلی خوش اومدید خانم! من کریمی هستم؛ یکی از کارمندان شرکت .بهتره که قبل از شروع، آشنایی بیشتری در
مورد وظایفتون در اینجا داشته باشید ، البته با توضیحاتی که منخدمتتون عرض می کنم!

با یک دنیا تعجب و ناباوری حرفش را قطع کردم:

- مگه من استخدام شدم که شما در مورد نحوه کار و مسئولیتم صحبت می کنید؟! من حتی نمی دونم شما به چه مهره کاری احتیاج دارید!

در حالیکه لبخند صمیمانه ای می زد ، ادامه داد:

- البته من در جریان نبودم که شما خبر ندارید برای چه مسئولیتی به اینجا اومدید، ولی بهر جهت شما رو توجیه می
کنم .شرکت ما نیاز مبرم و فوری به یک خانم یا آقا داره که مسئولیت قسمت بایگانی رو به عهده بگیره .برای این
کار اصلا به تحصیلات عالی نیاز نیست .سوادی در حد دیپلم و کمی تسلط به زبان خارجه و کامپیوتر کفایت می کنه
.متاسفانه متصدی قبلی یک خانم بودن که با ازدواج نابهنگام و بعد هم استعفاشون، حسابی ما رو به زحمت انداختن،
در چند هفته اخیر هم در غیاب ایشون من کمی کارها رو سرو سامون می دادم .در ضمن این کار با توجه به کم
زحمت بودنش ، حقوق و مزایای عالی داره . میز کار شما همهمین میزیه که کنارش نشستید و اون اتاق روبرو هم

اتاق بایگانیه . حالا اگه شما موافق هستید و سوالی ندارید ، این برگه ها رو پر کنید تا با هم بریم خدمت آقای رئیس.

با بهت و گیجی توام پرسیدم:

- یعنی اگر این برگه ها رو امضا کنم استخدام می شم ؟!

خانم کریمی با مهربانی لبخندی تحویلم داد:

- البته عزیزم! ما به قدری منتظر شما بودیم که خودتون باور نمی کنید .اینجا به قدری مسئولیت همه سنگینه که

کسی نمی تونه کار دیگه ای رو به عهده بگیره .شاید متوجه شده باشید که چقدر به وجودتون احتیاج داریم! حالا دیگه من تنهاتون می گذارم.

خانم کریمی از کنارم برخاست و به قسمت دیگر سالن رفت و با صدای تقریبا رسایی گفت:

- آقا حیدر ، لطفا برای خانم قهوه بیارید .

از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم .باورم نمی شد به این راحتی و بدون درد سر ایتخدام شوم . در دل صدها بار

خدا را شکر کردم و با دقت هر چه تمامتر به سوالات داخل ورقتپاسخ گفتم، در همین حین همان مرد را با

چشمهای وقیحش روبروی خود دیدم .با مکثی طولانی و نگاهی خیره ، فنجان قهوه را کنار دستم گذاشت و وقتی با

اخم من مواجه شد رفت. از آن سکوت اولیه بدو ورودم ، خبری نبود وحالا صدای قدمها و ورقها و حرف زدنها معمول

به گوش می رسید .کار نوشتن و پر کردن اوراق ثبت نام و تشکیل پرونده ، نیمساعت از وقتم را گرفت . به خانم

کریمی که شدیدا درگیر وارد کردن مطالبی در کامپیوتر روی میزش بود، نگاهی انداختم .بطرفش رفتم و با صدایی

که سعی میکردم آرام باشد تا تمرکز دیگران را برهم نزند گفتم :

- خانم کریمی ! کار من تمام شد

با همان تبسم مهربان و امید دهنده، نگاهی به جانبم انداخت:

- بده ببینم عزیزم! تا من یه مطالعه کوچولو بکنم ، شما هم قهوه تون رو میل کنید تا به اتفاق بریم پیش آقای رئیس

برگه ها را به او سپردم و روی صندلی جا گرفتم .در حالیکه با تمام وجود سعی میکردم با آرامش قهوه ام را بخورم.

قلبم با هیجان شدیدی ، به دیواره سینه می کوبید! حسابی هول کردهبودم. نمی دانم از شنیدن کلمه رئیس بود یا

نگاه گستاخ مسئول آبدار خانه که سعی میکرد مثلا خود را مشغول گرد گیری نشان دهد، ولی نگاههای گاه و

بیگاهش مرا نشانه می رفت! با این اوصاف ، وقتی خانم کریمی صدایم کرد، بشدت منقلب بودم.

- خانم رها، لطفا بفرمایید از اینطرف .

آرام و با طمانینه از جایم برخاستم و به اتفاق خانم کریمی که پرونده صورتی رنگی به دست داشت ، بسمت اتاق

رئیس حرکت کردم .طنین کفشهایم که باز بلند شده بود، برخلاف دقایقی قبل ، نه تنها باعث نشاطم نشد بلکه فشار

عصبی را به دنبال داشت چرا که بی اراده همه نگاهها را به دنبالم کشید . احساس کردم از گرما در حال خفه شدن

هستم ! با ضرباتی که خانم کریمی به در وارد کرد و پس از شنیدن کلمه « بفرمایید» هر دو داخل شدیم و سلام

کردیم . خانم کریمی که ظاهرا کمی هول شده بود ، بلافاصله گفت:

- آقای متین ایشون خانم شیدا رها هستند و برای کار در قسمتبایگانی اومدن .اگه لطف کنید و پرونده شون رو امضاء کنید، از فردا مشغول به کار می شن!

قلبم دیوانه وار به قفسه سینه ام می کوبید و صدایش گوشهایم را کر میکرد! گویی التهاب خانم کریمی به من هم

سرایت کرده بود .چشمهای بی قرارم به میز روبرو خیره ماند .میزی کاملا شلوغ و مملو از پرونده های رنگارنگ!

انباشتگی پرونده ها، بقدری زیاد بود که شخص مخاطب ، اصلا دیده نمی شد! نمی دانم چرا همه چیز آن اتاق، آنقدر

به نظرم زیبا می آمد .نمایی از شهر از یک قسمت اتاق که کاملا شیشه ای بود و پشت سر آقای رئیس قرار داشت،

هویدا بود . بوی خوش ادکلنی که در فضا منتشر بود و دکوراسیون صورتی رنگ آنجا، حسابی ذهن مرا متوجه

خودش کرد .آقای رئیس چنان در صندلی نرمش فرو رفته و سرگرم وارد کردن ارقامی در ماشین حسابش بود که

گویی اصلا متوجه حضور ما نشده است . در همین افکار بودم که صدای رسا و خوش طنینی در فضا پخش شد ، بدون اینکه من صاحب صدا را ببینم!

- خوشحالم که کارها اندکی سروسامون می گیره .به شما هم خوشآمد می گم خانم! اگر مایل هستید ، از فردا

کارتون رو شروع کنید .خانم کریمی پرونده رو روی میز بگذارید!

شما می تونید به کارهاتون برسید .

خانم کریمی پرونده را روی میز قرار داد و مرا، در حالیکه مبهوت طنین صدای گرم و پر جذبه مخاطب نامشخصم

شده بودم، با گفتن جمله« ممنون، پس با اجازه» با خود به بیرون اتاق هدایت کرد .هنگامی که از در خارج شدیم ،

همه نگاهها بسمت ما چرخید! پسر جوانی که قیافه جذاب و دوست داشتنی داشت جلو آمد و با لبخندی بر لب و صدایی آهسته پرسید:

- چی شد خانم کریمی؟

خانم کریمی در حالیکه تمام التهابش را با نفسی عمیق به بیرون می فرستاد، جواب داد:

- به خیر گذشت ! بدون کوچکترین دردسری ایشون رو پذیرفتن

.یعنی اونقدر درگیر بود که وقت سین جیم کردن نداشت !

پسر جوان با خوشحالی نزدیکتر آمد و گفت:

- اِ چه عالی! پس هفت خوان رستم رو به راحتی پشت سر گذاشتید! بهتون تبریک می گم ، شما دختر خوش شانسی

هستید ! من فرشاد صالحی هستم و شغل جدید وورودتون رو به جمع کارمندان شرکت متین خوش آمد می گم.

لبخندی زدم:

- از لطفتون ممنونم . من هم شیدا رها هستم و خوشحالم که در کنار شما مشغول به کار می شم.

دختری زیبا هم با ناز و عشوه از کنارش گذشت و به سمتم آمد و در حالیکه دستش را با بی میلی به سویم دراز

میکرد، پشت چشمی نازک کرد و با صدای تیزش گفت:

- منم ورودتون رو تبریک می گم .الهام پناهی هستم.

دستش را به گرمی فشردم و پاسخش را دادم .خانم کریمی در حالیکه مرا همراه خودش می برد گفت:

- بابا ول کنید طفل معصوم رو! هرچی متین حتی یک نگاه هم بهش نکرد، شما حسابی غافلگیرش کردید، آشنایی

بیشتر باشه برای بعد .فعلا وقت نداریم! منم که حتما شناختی! منفهیمه کریمی هستم .منشی شرکت و تحت اوامر

آقای متین و بزرگترین کارمند اینجا از نظر سنی .این فرشاد شیطون ، من رو « مامان کریمی» صدا می کنه ! اگه به مشکلی برخوردی حتما روی کمکهای من حساب کن.

بعد در حالیکه در اتاق بایگانی را باز میکرد ، ادامه داد:

- این هم اتاق کار شما! تا یه کمی با محیط کارت آشنا می شی ، منم برم به کارهام رسیدگی کنم .اگه سوالی داشتی حتما صدام کن.

این را گفت و با همان لبخند مهربان و صمیمی مرا تنها گذاشت .با قدمهایی شمرده خود را به داخل اتاق کشیدم .با

اتاقی بزرگ و تمیز مواجه شدم درست مثل همه جای شرکت .اتاق پر از قفسه و فایل بود و یک میز و تعدادی

صندلی در وسط اتاق ، یک قاب عکس زیبا و یک گلدان بزرگ گل مصنوعی ، تنها تزئینات اتاق بودند . به آرامی جلو

رفتم و به انبوه پرونده های نامرتبی که روی میز وسط اتاق ولو شده بودند، نگاه کردم .ناگهان احساس مسئولیتی

تمام وجودم را پر کرد و با خودم عهد کردم به تمام وظایفم با دقتیمضاعف عمل کنم . و این در حالی بود که قصد

داشتم خود را به قدری در کار غرق کنم که دیگر فرصتی برای فکر کردن به گذشته دردناکم نداشته باشم و این

موقعیت ایده آلی بود . خوشحال بودم که فصلی تازه و انسانهای نو ظهور، به زندگیم سر کشیده اند . ناخودآگاه پر از

شوق و شور شدم و برای آخرین بار نگاهی به دور اتاق و پرونده های بی زبان که مرا صدا می زدند، انداختم و در حالیکه با خنده روی آنها دست می کشیدم ، گفتم:

- بچه های خوبی باشید تا فردا تکلیف شماها رو روشن کنم!

این را گفتم و از اتاق خارج شدم . همه کارمندان بشدت درگیر کارهایشان بودند. یکراست بسمت میزخانم کریمی رفتم و گفتم:

- خانم کریمی! لطفا یه کمی اطلاعات در مورد ساعت کاری شرکت به من بدید .
- البته عزیزم ! شرکت از ساعت ۸صبح باز می شه و شما راس ساعت باید اینجا باشید .آقای متین در این زمینه

بسیار سختگیر هستند و کوچکترین بی نظمی رو نمی بخشند .ازساعت ۱الی ۲بعد از ظهر هم ساعت نهار داریم و

مجددا تا ساعت بعدازظهر مشغول کار هستیم .اگر هم قصد اضافه کاری داشته باشید ، تا ساعت ۰۳/۸می تونید در شرکت بمونید .سوال دیگه ای هم دارید؟

تشکر کردم و دستش را به گرمی فشردم .با همه اعضاء خداحافظی کردم و از شرکت خارج شدم .خوشحال بودم که

کما بیش با محیط کار و همکاران آشنا شدم .موقع خروج از ساختمان، باز همان پیرمرد مهربان را دیدم و در حالیکه خسته نباشید می گفتم ، خداحافظی کردم و رهسپار منزل شدم.

سوز سردی که بیرون می وزید ، وادارم کرد تا یقه پالتویم را دور صورتم بکشم و با عجله سوار بر اولین اتومبیل

دربستی شدم . هوا کاملا تاریک شده بود و این فکر را در ذهنم تقویت کرد که با شاغل شدنم ، باید مجددا ماشینم را

از پارکینگ خارج کنم و رانندگی را پس از مدتها کنار گذاشتن، از سر بگیرم .چرا که بدون داشتن اتومبیل، کارم

حسابی سخت می شد . هنگامیکه به خانه رسیدم ، هم ماشین پدر در حیاط بود و هم ماشین شایان! با عجله طول

حیاط را پشت سر گذاشتم و در حالیکه سلام بلند بالایی میکردم،داخل شدم .پدر با تبسمی مهرابن جوابم را داد:

- سلام دختر گلم! خسته نباشی.

شایان هم با شیطنت ذاتی اش گفت:

- علیک سلام ته تغاری لوس بابا! بدو لباست رو عوض کن و بیا که باید همه چیز رو برامون تعریف کنی .

صورت مادر را بوسیدم و در حالیکه انگشت اشاره ام را در هوا تکان می دادم با سرخوشی و لحنی تهدید آمیز بسمتش برگشتم:

- شایان، چرا دوست داری وصله لوس بودن رو به من بچسبونی؟!

همه می دونن که من هر چی باشم لوس نیستم .میخوای دوباره زمینه دعوا رو فراهم کنی؟

خندید و دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد:

- نه بابا! بنده بیجا می کنم زمینه چینی کنم .اصلا وصله ام رو پس می گیرم . تو رو خدا اینجوری نگام نکن .زهره ترک می شم ها!!

از حالت او همه به خنده افتادند .خم شدم و صورتش را بوسیدم وبرای تعویض لباسهایم ، یکراست به اتاقم رفتم

.پلیور آبی رنگ و شلوار جین ، بدنم را حریصانه در بر گرفت

.درحالیکه موهایم را می بافتم صدای مادر را شنیدم:

- شیدا جان بدون که شام حاضره

دست و صورتم را شستم و با تعجب دریافتم که پس از مدتها بی اشتهایی، معده ام از گرسنگی مالش می رود و بوی

غذا را با ولع می بلعم ! بلافاصله کنار شایان نشستم و گفتم :

- وای داداش باورت نمیشه اگه بگم یه عالم خبرای خوب برات دارم!

شایان با تعجب لیوان آبمیوه را روی میز گذاشت و با حالتی بامزه که به صدا و چشمهایش داده بود گفت:

- به به! از کی تا حالا ما داداش شدیم و خودمون خبر نداریم؟ حاضرم سر انگشت شصت پام شرط ببندم که کارت گیر افتاده که به التماس افتادی !

قیافه مظلومی به خود گرفتم:

شایان جونم! میشه فردا ماشینم رو یه سرویس کامل و کارواشببری؟!

پدر که به شیطنتهای ما می خندید ، پرسید:

- ماشین میخوای چکار دخترم؟ تو که مدتهاست ازش استفاده نمی کنی؟!

در حالیکه با ولع غذایم را میخوردم ، درست مثل زمان کودکی ، با دهان پر و هیجان فراوان ، تمامی وقایع آن روز را

از صبح تا غروب تعریف کردم .همه را مو به مو . از ملاقات با دکتر و صرف نهار دوستانه تابی توجهی رئیس و

مهربانی خانم کریمی و خوش آمد گویی همکارها.....همه را گفتم و در آخر اضافه کردم که ماشینم حسابی احتیاج

دارم و باز خواستم شایان را مخاطب قرار دهم که ناگهان غذا به گلویم پرید و به شدت به سرفه افتادم .طوری که

اشک از چشمهایم سرازیر شد ! شایان در حالیکه می خندید ضربه های محکمی را به پشتم وارد کرد و گفت:

- الهی قربون چال لپت برم، اینقدر التماس نکن! برات درستش می کنم .اینکه دیگه اینهمه عجز و گریه نمیخواد .

مادر با نگرانی حرفش را قطع کرد:

- اِ شایان بس کن دیگه! بیا دخترم ، این لیوان آبمیوه روبخور.....چقدر بگم با دهن پر حرف نزن!

در جواب آنها فقط به لبخندی اکتفا کردم و مجددا مشغول شدم. پس از صرف شام، همگی در کنار هم نشستیم

.افکارم در سیری مهار نشدنی حول محور وظایف خطیرم می چرخید و من سرسختانه تلاش میکردم تا ابرهای تردید

و ناامیدی را از ذهنم دور کنم که پدر روزنامه را کنار نهاد و مرا مخاطب قرار داد:

– شیدا، لازمه که یه مطلبی رو بهت یادآوری کنم .ببین دخترم ، تو خودت بهتر می دونی که برای ما بی نهایت

عزیزی .این رو هم می دونی که احتیاجی به کار کردن نداری، چون نیاز مالی نداری، دوست ندارم اونقدر خودت رو

در گیر کار کنی از پا بیفتی ، هرچند که ما قبلا صحبتهامون رو در این زمینه کردیم .من و مادرت از اینکه تصمیم

عاقلانه ای گرفتی واقعا خوشحالیم ولی با این تفاسیر، دلم میخواد خوب فکرهاتو بکنی و بعد تصمیم بگیری .متوجه هستی که؟

به دلسوزی پدرانه اش لبخند زدم:

بله پدر جون ، متوجه ام! نگرانی شما کاملا بی مورده ، ولی بازهم چشم ، هرچی که شما امر بفرمایید ! بیشتر فکر میکنم .

چهره پدر با لبخند رضایت شکسته شد . او و مادرم را بوسیدم و شب بخیر گفتم و در حالیکه بسمت اتاق می رفتم از شایان پرسیدم :

- راستی من فردا باید زود برم .با آژانس برم یا تو منو می رسونی؟

داشتم خمیازه می کشیدم که صدای شایان محکم و پرجذبه در گوشم طنین انداخت:

- خودم می رسونمت.

تبسمم را پشت لب پنهان کردم و با گفتن شب بخیری. روی تخت ولو شدم .با اینکه خواب چشمهایم را فرا گرفته

بود، دیوان حافظ را از کنار تخت برداشتم . دیوان حافظ تنها کتابی بود که هرگز از دستم خارج نمی شد . پدر از

کودکی ما را با اشعار حافظ و مولانا آشنا کرده بود و حتی گاهی که مجال داشت ، قسمتهایی از شاهنامه فردوسی را

برایمان میخواند .و در این میان ، من با اشعار حافظ الفتی عجیبداشتم .نیتی کردم و دیوان را گشودم .با لبخندی

عمیق و رضایت بخش ، شعر مورد علاقه ام را خواندم و آن را به فال نیک گرفتم .با خود اندیشیدم «: فردا دوشنبه اس و برای شروع کار، روز خوبیه!»

تصور فرداهای بهتر، سبب شد با خیالی آسوده چشمهایم را ببندم

.من تصمیم خود را گرفته بودم باید بهر نحوی که

می شد مشغول به کار می شدم .این هم به نوعی گریختن از واقعیتهای تلخ و تحمل ناپذیر بود

! از قاطعیت افکارم،

بی اراده لبخند زدم و بلافاصله، خواب چشمهایم را در ربود.. ..

پلکهایم را با صدای بلند شایان که با سرخوشی، ترانه ای را زمزمه میکرد گشودم .با نگاهی به

ساعت، با عجله پائین

پریدم .با همان سرعت دست و صورتم را شستم و به آشپزخانه رفتم

- سلام صبح بخیر!
- سلام دختر قشنگم، صبح تو هم بخیر

درود و سلام بر دوشیزه سحر خیز شاغل! چه عجب امروزبدون اینکه مامان صدات کنه

بلند شدی!

سرحالی او به من هم سرایت کرد و شکلکی برایش در آوردم.

- من از اول هم سحرخیز بودم، این تو هستی که همیشه به ضرب کتک از خواب بیدار

می شی آقا!

با دهان پر و لبخندی بر لب، سرش را بعلامت تائید چند بار بالا و پائین برد .تذکر مادر ، جلوی

حوادث احتمالی را گرفت .

- خیلی خب بچه ها! کمتر سر به سر هم بذارید . شیدا جان تو امروز اولین روز کارته

.سعی کن از همین حالا به همه

چیز مسلط باشی .در ضمن توکل به خدا رو هم فراموش نکن .یادت باشه پوشش مناسب داشته باشی ، خب منم دیگه باید برم،به چیزی احتیاج نداری؟

- نه مامان جان ، من که بچه نیستم ، حواسم هست.

شایان از پشت میز فاصله گرفت و هنگامی که از کنارم می گذشت .خم شد و آهسته زیر گوشم نجوا کرد:

- بپر حاضر شو ، امروز اگه دیر کنی نمی رسونمت

به حیاط که رسیدم شایان با پارچه ای که در دست داشت ، شیشههای جلوی اتومبیل را تمیز میکرد .لبخند شیطنت

آمیزی زدم و بلافاصله سکه ای را از کیفم خارج کردم و گفتم:

- به به، شغل جدیدتون مبارک آقای رها، چقدر هم برازنده شماست!

سکه را کف دستش انداختم و بسرعت داخل ماشین جا گرفتم و از حالت مبهوت و عصبانی شایان، از خنده ریسه

رفتم .پس از دقایقی ، کارش به اتمام رسید و داخل ماشین نشست .مدتی در سکوت، خیره نگاهم کرد و بعد بی

مقدمه شروع کرد به خندیدن! با اینکه حسابی جا خورده بودم و منتظر تلافی عملم بودم ، ولی سکوت کردم چرا که

می دانستم باز دلش هوای شیطنت دارد .وقتی سکوت مرا دید ماشین را به حرکت در آورد و در همان حال گفت:

- به حسابت می رسم شیدا خانم! صبر کن ،یکی طلب من!

لبخندی زدم و برای تغییر موضوع گفتم:

- راستی یادت نره ماشین منو امروز ببری وگرنه حسابی اذیت می شم

چشم دختر خوب .من نه فراموشکارم نه بدقول . حالا فعلا تاوقتی که ماشین روبه راه بشه .نیمساعت قبل از خارج شدن از شرکت با همراهم تماس بگیر تا خودم بیام دنبالت نگاهی پر محبت بسویش انداختم.

- چشم برادر متعصبم! قول می دم تنها نیام خونه .راستی شایان مساله کارت توی اون شرکت به کجا رسید ؟

- به هیچ جا! منصرف شدم .ترجیحا یک مدتی پیش دایی مشغول می شم ، بعد به امید خدا وقتی یه پولی پس انداز

کردم ، خودم یه شرکت کوچولو راه می اندازم .به نظرم این بهتره

- با پدر هم در مورد تصمیمت صحبت کردی؟

- بله که صحبت کردم .اتفاقا از پیشنهادم خوشحال شد و استقبال کرد

- نگران نباش داداش جان! تا چشم روی هم بذاری این چند ماه باقی مونده درست هم تموم میشه و اونوقت دیگه سرت حسابی شلوغ میشه

نگاهی به جانبم انداخت و با لبخندی دلنشین جواب داد:

- رسیدیم، اینم محل کار جنابعالی..... در ضمن من اصلا نگرانینیستم دختر خوب!

از ماشین پیاده و برای خداحافظی خم شدم که در کمال تعجب دیدم ، متوجه شدم سوئیچ در دست از ماشین خارج شد .ناباورانه پرسیدم:

- تو کجا؟!

- می دونی که امروز بعد از ظهر کلاس دارم ، میخوام بیام از نزدیک محیط کار جنابعالی رو بررسی کنم .از نظر شما اشکالی داره؟

خندیدم و دستش را گرفتم:

- نه اشکالی نداره ولی کی تو رو دعوت کرده؟ با سرخوشی جواب داد:

- یه خانم موقر، فهمیده و خوشگل بتازگی کارمند این شرکت شده!

خوشحال و سرحال وارد ساختمان شدیم .با پیرمرد نگهبان سلام و احوالپرسی کردم و شایان را بسمت آسانسور

کشیدم .او هم درست مثل من، مبهوت نما و زیبایی خیره کننده برج شده بود .هنگام بالا رفتن از آسانسور ، با

آرامش و دقت ، توضیحاتی علمی در مورد نحوه ساختن اینگونهبرجها و چگونگی پی ریزی فونداسیونهای پیشرفته

آنها ارائه کرد که باعث حیرت من شد .گویی سالها کارش همین بوده است!

به پشت در شرکت که رسیدیم ، او هم مثل من نگاهی به قاب طلایی کنار در انداخت و من با انرژی مضاعفی که از

حضور او در کنارم نشات می گرفت ، با نواختن چند ضربه به در، وارد شدم .مثل دیروز ، تمام نگاهها بسمت ما

چرخید و من با توجه به صمیمیت دیروز، با صدایی رسا ، سلام و صبح بخیر گفتم .باز هم خانم کریمی به استقبالم

آمد و دستم را به گرمی فشرد و نگاه پرسشگرش را به همراهم دوخت .شایان را معرفی کردم و دلیل آمدنش را

توضیح دادم .خانم کریمی برای سفارش قهوه از ما دور شد و من به فراست دریافتم که خانم پناهی با نگاهی تحسین

آمیز ، شایان را برانداز می کند .سلام و علیک دوستانه ای با همکارها انجام دادم و پشت میزم قرار گرفتم . شایان

هم دوری در سالن زد و با همکارهایم خوش و بش کرد .هنگامی که عزم رفتن کرد ، تا نزدیک در بدرقه اش کردم

و باز تاکید کردم ماشین را درست و حسابی سرویس کند .ضربهآرامی روی بینی ام نواخت و چشم بلند بالایی گفت و رفت.

بلافاصله سرجایم برگشتم و وسایل روی میز را از نظر گذراندم .باید از همان جا شروع میکردم .تمام میز را بهم

ریختم و با جدیت شروع به تغییر دادن دکوراسیون آن به سلیقه خودم کردم.

پس از تغییر دکوراسیون که حسابی خسته ام کرد ، متوجه شدم چقدر این تغییرات ملموس و چشمگیر بود! میزم

فقط یک گلدان کم داشت که آن را نیز باید از خانه می آوردم .در حالیکه با پشت دست ، پیشانی ام را پاک میکردم ،

نگاهی گذرا به همکارهایم انداختم .همگی به سختی در حال فعالیت بودند و دائما یکی از تلفنها صدایش به هوا بر می

خاست .خیلی آرام و بی صدا به اتاق بایگانی رفتم .همه چیز مثل روز قبل بود .لازم دیدم که ابتدا اطلاعاتی در مورد

پرونده ها به دست آورم .شروع به جستجو در میان فایلها و قفسه ها کردم و در همان حال نگاهی به محتویات داخل پرونده ها انداختم.

خیلی زود دریافتم که شرکت متین ، یک شرکت بازرگانی معتبر وبزرگ است که به داد و ستد در خارج و داخل

کشور مشغول است .دو الی سه شرکت بزرگ و معروف خارجی که با این شرکت در ارتباط بودند، فایلهای مخصوص

و جداگانه ای داشتند که نام آنها بر روی آن حک شده بود. پرونده ها هم ، شامل اسامی داروها و قیمتهای خرید و

فروش و مقدار داروهای مبادله شده و زمان و تاریخ و مکان و تعدادی فاکتور بودند .اوراق دیگری هم در بین پوشه

ها قرار داشت که فرصت مطالعه آنها را نداشتم .اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که تمام پرونده های روی

میز را در فایلهای مشخص شده جایگذاری کرده و بعد یک فکر اساسی برای آنها کنم .با کشیدن نفسی عمیق و عزمی راسخ دست به کار شدم.

مدتی بود که شدیدا درگیر کار بودم و غرق در افکارم که احساس کردم حضور کسی در اتاق آرامشم را سلب کرده

است ، به عقب که برگشتم نگاهم با نگاه خیره مستخدم شرکت که می دانستم اسمش« آقا حیدر» است تلاقی کرد

.وجودم را رعشه ای لرزاند .چقدر نگاه این مرد وقیح و گستاخبود! با دستپاچگی گفت:

- خانم ببخشید، مثل اینکه مزاحم شدم .براتون قهوه آوردم ، می گن برای رفع خستـــ.....

با عصبانیت حرفش را قطع کردم:

- بسیار خب! لطفا بگذارید روی میز . در ضمن هرگز برای من قهوه نیارید . من چایی میخورم ، در ثانی هر وقت خواستم، خودم صداتون می کنم!

با ریشخندی چندش آور ، چشمی گفت و خارج شد .چقدر از این مرد وحشت داشتم! باید در مورد او هم یک فکر اساسی میکردم .نفس عمیقی کشیدم و بلافاصله خود را مشغول ادامه کار کردم.

با ضربه ای که به در خورد ، سرم را برگرداندم و با چهره متبسم خانم کریمی مواجه شدم.

- خسته نباشید خانم رها! مثل اینکه حسابی مشغول شدید، قصد رفتن ندارید؟ با ناباوری پرسیدم :

- مگه ساعت چنده؟!

لبخندش پر رنگ تر شد:

- دختر خوب ساعت شش و پنج دقیقه است و همه بچه های شرکت رفتند .اونقدر خودت رو درگیر کار کردی که حتی زمان رو فراموش کردی!

- واقعا متوجه نشدم! ولی در هر صورت باید تا پایان وقت اینجا باشم، نمی تونم این پرونده های نامرتب رو همینطوری رها کنم و برم.

خانم کریمی با تعجب نزدیکم آمد وگفت:

- دخترم ! اصلا نیاز نیست اینقدر خودت رو به زحمت بیندازی.

این پرونده ها می تونن تا صبح هم صبر کنن.برای امروز کافیه .خیلی خسته شدی!

ولی من دست بردار نبودم .با محبت از او تشکر کردم و پس از رفتنش دریافتم که غیر از من کسی در شرکت حضور

ندارد .یک لحظه از فکر اینکه آقا حیدر در شرکت باشد موهای تنم راست شد .بسرعت به آبدار خانه رفتم و وقتی

مطمئن شدم کسی آنجا نیست ، با خیال آسوده به اتاقم برگشتم ومشغول کار شدم .در همان حال بیاد آوردم که از

خانم کریمی نپرسیدم در شرکت را چطور باید ببندم .از حواس پرتی خودم حسابی حرصم گرفت.

منظم کردن پرونده ها بشدت مرا خسته کرده بود و من خوشحال از این که به هدفم نزدیک می شدم .با نگاه

دیگری به ساعت روی دیوار، با خستگی بلند شدم و پشت میزم در سالن قرار گرفتم و بلافاصله شماره شایان را گرفتم:

- شایان جان سلام.....
- .....
- ممنونم تو هم خسته نباشی. اگه زحمتی نیست بیا دنبالم.
- .....
- بله
- .....
- باشه چشم!من منتظرم
- .....

- خداحافظ

کیفم را برداشتم و بسمت در رفتم .باز بخاطر آوردم که نمی دانم در شرکت را چطور باید قفل کنم .نگاهی به اطراف

انداختم و پس از اطمینان از اینکه همه چیز مرتب است، با کلافگی پایین آمدم .جلوی در ورودی ساختمان، به نگهبان

که حالا احساس نزدیکی بیشتری با او میکردم ، خسته نباشیدی گفتم و پرسیدم:

- ببخشید ، در شرکت قفل نیست ، من هم فراموش کردم از همکارها کلید بگیرم ، حالا باید چکار کنم؟!

نگهبان نگاهی مهربان به چهره مضطربم انداخت و پرسید:

- اگر اشتباه نکنم شما باید کارمند تازه وارد شرکت متین باشید ، درسته؟

لبخندی زدم و جواب مثبت دادم .ادامه داد:

- آقای متین هنوز داخل شرکت هستند .ایشون همیشه آخرین نفری هستند که خارج می شن .خودشون در رو قفل

می کنن. تازه اگر هم فراموش کنن که نمی کنن، در شرکت بوسیله قفل مرکزی ساختمان خود به خود بسته می شه

.خیالت راحت باشه دخترم، شما برو منزل!

کم مانده بود از تعجب شاخ در آورم . من که در شرکت تنها بودم .پس رئیس کجا بود؟! با حالتی گیج تشکر کردم و خارج شدم.

در حالیکه هنوز مبهوت گفته های نگهبان بودم ، شایان را منتظر در محوطه برج دیدم .با خستگی سلام کردم و روی صندلی ولو شدم.

- سلام دختر خوب و ساعی! نبینم خسته شده باشی.

با بی حالی نگاهی به سویش انداختم:

- وای شایان اونقدر خسته ام که باورت نمیشه .امروز بقدری درگیر کار بودم که حتی فراموش کردم نهار بخورم!

لبخند مهربانی زد:

- تو نباید خودت رو اینقدر خسته کنی .کار زیاد از تحمل تو خارجه. یادت باشه که تو به اینجور کارها عادت نداری .

نباید اونقدر تند بری که وسط راه کم بیاری، باشه؟

سرم را بعلامت تصدیق تکان دادم و کمی هم در مورد نحوه فعالیتم در شرکت صحبت کردم و اینکه همه چیز را به

سلیقه خود چیدم .شایان با دقت و حوصله زیاد به حرفهایم گوشکرد و در مواردی هم راهنمایی ام کرد.هنگامی که

به خانه رسیدم ، میز شام آماده بود .سلام کردم و از اینکه آنها را تا این ساعت از شب، منتظر گذاشته بودم

عذرخواهی کردم .همچنان که با ولع سیری ناپذیری دستپخت مادر را میخوردم ، خیلی خلاصه کارهایم را برایشان

توضیح دادم .به راحتی می توانستم شعله های رضایت و امید را در چشمهایشان ببینم .آنها هم درست مثل من

خوشحال بودند که از آن فصل بحرانی و عذاب آور قبلی، اثری نیست .

پس از صرف شام، عذرخواهی کردم و خواستم به اتاقم بروم که صدای مادر متوقفم کرد:

- شیدا جان، فردا خونه خاله مهمونیه.طبق روال هر ماه ، می تونی خودتو برسونی یا نه؟ با تعجب نگاهش کردم:

- مامان جان ، من دیگه شاغل شدم.نمی تونم همین اول کاری مرخصی بگیرم! در ضمن من قبلا هم چندان تمایلی

برای شرکت توی این جور مهمونی ها نداشتم . از طرف من ازخاله تشکر کنید.....راستی شماره تلفن مستقیم

خودم رو توی دفترچه یادداشت کردم، اگه کاری پیش اومد تماس بگیرید..... شب بخیر.

پدر و مادر جوابم را دادند و من به اتاقم پناه بردم و خیلی زودتر از آنچه فکر میکردم به خواب رفتم

با صدای زنگ ممتد ساعت بیدار شدم و با سستی خاموشش کردم

.هنوز خوابم می آمد و دلم نمی خواست رختخواب

گرم و نرمم را ترک کنم، ولی چاره ای نبود! لحظه ای از تصور اینکه پس از مدتها راحت و بی دغدغه خوابیده ام،

خوشحال شدم .دوش آب گرمی گرفتم و موهایم را مثل همیشه بالای سر جمع کردم .لحظه ای به عکس خود در

آینه خیره شدم .من درست بر عکس شایان که قوی و تنومند بنظر می رسید ، بی نهایت ظریف و قد بلند .هیکل

متناسبم را از مادر به ارث برده بودم . صورت کردی داشتم

.درست مثل یک توپ فوتبال که دو چشم بی نهایت

درشت مورب آن را زینت می بخشد ، بطوری که هرکس به صورتم نگاه میکرد ناخودآگاه فقط یک جفت چشم می

دید که هرگز نمی توانست بگوید چه رنگی است! حتی گاهی خودمهم در تشخیص رنگ چشمهایم می ماندم!

مخلوطی از رنگ طوسی و آبی و سبز و بنفش ! که با تغییر موقعیت مکانی و لباسهایم، هربار به رنگی در می آمد.من

رنگ چشمهایم را از عمه ام به ارث برده ام و تا جایی که به یاد دارم ، غیر از ما دو نفر، هیچ کس دیگری در بین

اقوام چشمهایی به این رنگ نداشت .البته عمه ناکام من در سنین نوجوانی، در تصادفی هولناک جان به جان آفرین

تسلیم کرده بود و فقط یادش در خاطره ها جاویدان مانده بود .من همیشه خدا را بخاطر داشتن چشمهایی به این

زیبایی شکرگزار بودم .چشمهایی که روزی پر از شیطنت و شور زندگی بود و حالا مانند دو تکه سنگ خوش رنگ در صورتم خودنمایی میکرد!

مدتها بود که پس از آن حادثه ناگوار،هرگز چشمهایم حالت خوبی نداشت و همیشه نوعی بی احساسی و غم گنگ در

آن موج می زد .بینی خوش فرم و لبهای سرخ و کوچکم نیز در پوست سفیدم که به قول مادر، مثل گلبرگهای گل

لطیف و حساس بود؛ بقیه اجزای صورتم را تشکیل می داد و دو تاچال روی گونه که هنگام حرف زدن و خصوصا

خندیدن، خودنمایی میکرد و شایان همیشه به آنها حسادت میکرد!

موهای صاف و مژه ها و ابروهای کمانی ام نیز

درست مثل مادرم مشکی و براق بود و خصوصیات صورتم را بیشتر به رخ می کشید .پدرم

هرگاه که محو زیبایی

تحسین برانگیز چهره ام می شد، جمله ای را بیان میکرد که هرگز آن را فراموش نکرده و

نخواهم کرد .او می گفت

« برای یک خانم، زیبایی به تنهایی ملاک نیست، باید بعلاوه زیبایی ، محجوب و متین و موقر

هم باشه تا یک ماه کامل

بشه .وقتی که به شخصیت دیگران احترام گذاشتی، وقتی متواضع و فروتن بودی اونوقته که می

شی مثل مروارید توی صدف ، می شی یه چیز خواستنی و کمیاب!»

به تصویر خود در آینه با آنهمه زیبایی ، لبخند تلخی زدم و خدا را شکر کردم.

بمحض ورودم به آشپزخانه ، شایان با صدای بلند گفت:

- به به؛ علیک سلام شیدا خانوم! کم پیدایید؟ اومدم خدمت منشی تون گفتن وقت ندارید!

لقمه ای در دهانم جا دادم:

- لوس بازی در نیار ! تو دیشب اولین نفری بودی که غیبت زد!

حالا بگو ببینم ماشینم رو درست کردی یا نه؟

- البته ، البته! مگه می شه شیدا خانوم دستور بدن و دیگران سر تسلیم فرود نیارن ؟! ولی

باید به عرضتون برسونم

که از ماشین خبری نیست .چند روزی کار داره .البته شما نگران نباشید، من در خدمتتون

هستم .الان هم یک کمی عجله کن .کلاس دارم ، دیرم میشه .

با بی میلی بلندم شدم و پرسیدم:

- پس مامان کجاست؟

- قبل از اینکه تو بیای رفت .کلی هم سفارش کرد که امشب ما نیستیم مواظب خودتون باشید .شام رو هم آماده کرده .

بسرعت لباسهایم را پوشیدم و گلدانی را که برای میزم در نظر گرفته بودم ، برداشتم و به شایان که منتظر ایستاده بود پیوستم .در بین راه پرسیدم:

- راستی تو هم شب می ری خونه خاله اینا؟

- آره باید برم .با آقا وحید کارم .....چیه؟ تصمیمت عوض شد؟!

- نخیر! اصلا حوصله مهمونی ندارم .تازه می دونی که وقتی بر میگردم حسابی خسته ام

- باشه. پس خودم میام می رسونمت ، بعد می رم خونه خاله.

از شایان خداحافظی کردم و بسرعت خود را به شرکت رساندم .کاملا به موقع رسیدم و از همه همکارها زودتر وارد

شرکت شدم .همانطور که پیرمرد نگهبان گفته بود در شرکت باز بود .گلدان را که روی میز قرار دادم، بخاطر آوردم

که گلی برایش تهیه نکرده ام .وای که من چقدر سر به هوا بودم!

سکوت جالب و آرامش بخشی بر همه جا حاکم بود

و من با استفاده از این موقعیت ایده آل ، بلافاصله مشغول کار شدم تا اینکه همکارها یکی پس از دیگری از راه رسیدند .

****

ده روز از آمدن من به شرکت می گذشت . چنان خود را درگیر کار و گرفتاریهای آن کرده بودم که دیگر مجالی

برای فکر کردن نداشتم .در میان تعجب همکارها، تنها کارمندیبودم که تا پایان وقت تعیین شده می ماندم و بنوعی

اضافه کاری میکردم. در این فاصله هم با همکارها آشنا شدم و روابط بهتری بین ما ایجاد شده بود.کم کم متوجه

شدم که روابط در این شرکت چندان رسمی و خشک نیست . و برخلاف تصور من ، بسیار صمیمانه است .آقای

صالحی پسری فوق العاده مودب و در عین حال شوخ و بذله گو بود که از هر فرصتی برای شوخی و تفریح استفاده

میکرد و بنوعی حضورش در شرکت نعمتی محسوب می شد!

حرکات و شیطنتهای او گاهی بقدری بامزه و خنده دار

بود که اشک را از چشمهایمان سرازیر میکرد .بعد از خانم کریمی، او تنها عضو متاهل شرکت بود. الهام هم برخلاف

تصورم، دختری مهربان و خونگرم بود و خیلی زود، ارتباط صمیمانه ای بین ما برقرار شد .الهام یک سال از من

بزرگتر بود ولی مسئولیت سنگینی به عهده داشت .خانم کریمی هم که هر چه از خوبیهاش بگویم، کم گفته ام

.انسانی که از هیچ کمکی به دیگران دریغ نمیکرد و بقدری فهمیده و خوش صحبت بود که همه بی نهایت دوستش

داشتند .

کارها رفته رفته سبکتر می شد و من می توانستم قسمتی از وقتم را رهم، در کنار همکارهایم بگذارنم، تنها موردی

که بشدت مرا متعجب میکرد این بود که در تمام این ده روز ، من شخصی را بعنوان رئیس در شرکت حضور داشت،

ندیدم! و این در حالی بود که به گفته پیرمرد نگهبان او پس از من ،از شرکت خارج می شد!

در حالی که فنجان چایم را سر می کشیدم از خانم کریمی پرسیدم:

- راستی فهیمه خانوم! من توی این مدت اصلا آقای رئیس رو ندیدم! ایشون کی میان و می رن که من نمی بینمشون؟!

لبخندی زد و جواب داد:

- باورت میشه شیدا جان اگه بگم ما هم درست نم بینیم؟! زندگی ایشون برای ما هم در هاله ای از ابهامه . آقای

متین مردی فوق العاده مرموزیه! کمتر پیش میاد که رفت و آمدش رو ببینیم.گاهی حتی فکر می کنیم همین جا توی

شرکت زندگی می کنه .با اینکه چند سال هست که اینجا کار میکنم ولی اطلاعاتم در موردش خیلی ناقصه! فقط می

دونم پدرشون یکی از تجار فرش بسیار معروف و به نام شهره .

خود آقای متین برای تحصیل رفته انگلیس و چندین

سال اونجا زندگی کرده . وقتی هم برگشته ایران ، این شرکت رو خریده و بنوعی روی پای خودش ایستاده .عموما

هم در سفرهای خارجیه .البته کاری، کمتر هم توی شرکت آفتابی میشه! وقتی هم می ره سفر بیشتر از یکماه طول

نمی کشه ! آدم بسیار جدی و منضبطیه. گاهی چنان پر جذبه به آدم نگاه می کنه که از ترس سکته می کنی. فوق

العاده هم مرد محترم و مردمداریه .واقعا که نام فامیل«متین» خیلی برازنده شه .اینو هم بگم خیلی خوشگل و خوش تیپه .درست مثل لردهای انگلیسی!

از ژست فهمیه خانم خنده ام گرفت و با خودم گفتم «: مطمئنم این آقای مرموز و مبهم، جلوی سرش یه کمی ریخته و یه دندون طلا هم داره!»

از این فکر خنده ام شدت گرفت و گفتم:

– در هر حال خوشحالم که اینجا راحتم و هی به دفتر رئیساحضار نمی شم.

این حرف من لبخند را بر لب فهیمه خانم نشاند و باز سرگرم کار شدیم

روزها به همین منوال سپری می شد و دقیقا سه هفته از شروع فعالیت من می گذشت . محیط کار به قدری شیرین و

دلچسب بود که حاضر بودم تمام روز را در شرکت بمانم و حتی یک لحظه اش را هم با تنهایی و سکوت مرگ آور

اتاقم عوض نکنم . پس از کلی کلنجار رفتن با دفتر بایگانی، به کمک آقا حیدر که حالا بیشتر مراقب نگاههایش بود،

وآقای صالحی ، کشوی فایلهای مربوط به شرکتهایی را که بیشتر با آنها سر وکار داشتیم، نزدیک در ورودی قرار

دادم و به ترتیب اولویت، بقیه قفسه ها را مرتب کردم . یک بروشور کاملا دقیق و جامع از تمامی فایلها و محتویات

داخل آنها تهیه کردم که در صورت لزوم دیگران هم به راحتی از آن استفاده کنند .کارها به قدری سریع پیش می

رفت و شکل منسجمی به خود گرفت که ناخودآگاه ، تحسین همه همکارها را برانگیخت .گلدان روی میزم، هر روز

با چندد شاخه گل تزئین می شد و طراوت خاصی به محیط کارممی بخشید، بطوریکه فرشاد می گفت:

– خانم رها بقدری با سلیقه و با احساسند که آدم به اون گلها هم حسودیش میشه !

شایان هم این روزها شدیدا درگیر دروس پایان دوره اش بود و سرش حسابی گرم شده بود .با روبه راه شدن

اتومبیلم ، دیگر خیالش از بابت رفت و آمدهایم آسوده شد.

دوشنبه ابری و دلگیری بود، مثل دیگر روزهای پائیز!پالتو پوست قهوه ای رنگ بسیار زیبایی را که پدر از سفر

سوئیس برایم سوغات آورده بود، به همراه شال کم رنگی به تن داشتم ، ولی باز هم احساس میکردم سرما به داخل

بدنم نفوذ می کند! نمی دانم واقعا سرمای هوا بود یا سرمای وجود افسرده ام! همکارها، مدتها بود که خداحافظی

کرده و رفته بودند .کش و قوسی به بدنم دادم و از پشت میز اتاق بایگانی بیرون آمدم و بسمت آبدارخانه رفتم.

فنجانی چای ریختم و قدم زنان خود را به پشت دیوار شیشه ای کشیدم . در طی این مدت، هر گاه احساس خستگی و
کسالت میکردم به آن قسمت از سالن می آمدم و نمای کوچک شده ،ولی بسیار زیبای شهر را تماشا میکردم .دیدن
شهر با آن مقیاس کوچک ، هیجان کودکانه ای را به زیر پوستم می کشید! آسمان مه آلود بالای شهر، تراژدی غم
انگیز گریه پر درد ابرهای تیره را یادآور می شد .نزدیک شیشه ها، با فاصله معینی ایستادم و باز دمم را به آن فوت
کردم . آنقدر که جلوی چشمهایم تار شد، سپس عقب آمدم و با سرانگشت ، واژه غریب و گم شده « امید» را بر
رویش حک کردم .باران شروع به باریدن کرد .برخورد قطرات ریز باران با شیشه، سمفونی بسیار زیبایی را برایم به
ارمغان آورد .چشمهایم را بستم و در حال نوشیدن، به موسیقی باران گوش سپردم .باز آن خاطرات لعنتی در ذهنم
تداعی شد و غمی گنگ به دلم چنگ انداخت. صدای باران و رعد و برق مرا بیاد روزهای تلخ و زجر آور می انداخت.
همان حلقه اشک آشنا و صمیمی در چشمهایم نشست و آنقدر بزرگ و بزرگتر شد که دیگر چشمهایم هیچ جا را نمی
دید! بی اختیار فنجان را در دستهایم فشردم با صدای بغض آلودی ، زمزمه کردم:« تو برای من مردی!»

– می تونم بپرسم شما اینجا چکار می کنید؟!

ناگهان از شنیدن آن صدای پر جذبه و مردانه، از پشت سرم ، چنان ترسیدم که بی اراده جیغ بلندی کشیدم و به

عقب برگشتم! همزمان فنجان چای نیز از دستم رها شد و با صدای ناهنجاری جلوی پاهایم بر زمین افتاد و به هزار

تکه تبدیل شد . ناباورانه به چشمهایی که با تعجب به من خیره شده بود نگاه کردم، چشمهایی بی نهایت درشت و

مخمور، درست به رنگ عسل! از دیدن آن مرد قوی هیکل و تنومند ، آنهم درست پشت سرم ، آنچنان ترسیدم که

کم مانده بود سنگ کوب کنم! در حالیکه هنوز نگاهم مرطوب از نم اشک بود، با صدایی آمیخته به ترس و هیجان پرسیدم:

- شما..... کی..... هستید؟!

- این دقیقا سوالیه که من میخوام از شما بپرسم! شما اینجا توی شرکت چکار می کنید؟!

چقدر صدایش پر طنین و با صلابت بود .احساس میکردم همین لحظه است که از ترس بیهوش شوم!

- من از کارمندان این شرکت هستمبا همان لحن و نگاه نافذ ادامه داد:

- پس چرا تا این ساعت در شرکت موندید؟

سعی کردم بر خودم مسلط باشم و لرزش صدایم را کنترل نمایم .با ظاهری پر از آرامش و متانت .در حالیکه قیافه حق با جانبی به خود گرفته بودم، پرسیدم:

- اصلا شما کی هستید که اینطور منو سوال پیچ می کنید؟!

دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد . لبخند زیبایی زد و خیلی آرام و شمرده گفت:

- من فرزاد متین ، رئیس این شرکت هستم.

دلم در سینه فرو ریخت .تا به حال در عمرم اینقدر غافلگیر نشده بودم .از ناباوری و بهت ، چشمهایم گشاد شده و به

دو برابر حد معمول رسیده بود .فرزاد متین در ذهن من مرد کوتاه قد و چاقی بود که شکم فربه اش ، جلوتر از

خودش می رفت .موهای سرش کمی ریخته بود و یک دندان طلا هم داشت! این در حالی بود که حالا مردی حدودا

سی ساله ، با قدی بلند و اندام ورزیده روبرویم ایستاده بود! پلوورسفید و شلوار طوسی به تن داشت و صورت

کشیده اش را دو چشم وحشی عسلی که در انبوه مژه های بلند و سیاه محاصره شده بود، زینت می بخشید .موهای

پر پشت و مشکی اش ، از وسط باز شده و سخاوتمندانه روی صورتش ریخته بود .پس آقای متین مرموز این جوان بود!!

در حالی که قلبم دیوانه وار به سینه می کوبید ، با دستپاچگی هرچه تمامتر، روی زمین نشستم و سعی کردم تکه های فنجان شکسته را جمع کنم .او هم جلوی پایم خم شد و نجوا کرد:

- حالا اجازه دارم بپرسم شما کارمند کدوم قسمت از شرکت هستید که من بی اطلاعم؟!

بدون اینکه به صورتش نگاه کنم ، با صدایی مرتعش جواب دادم:

- من متصدی امور بایگانی هستم و الان سه هفته است که اینجا مشغول کار هستم.

- سه هفته؟! پس چرا من متوجه نشدم؟

از ناباوری اش یکه ای خوردم و در حالیکه چند تکه از فنجان درکف دستم بود، با تعجب سرم را بلند کردم:

- شما متوجه نشدید؟! ولی این امکان نداره! من با خانم کریمی به اتاق شما اومدم .خودتون گفتید پرونده من رو

مطالعه می کنید و به من اجازه دادید تا از فردای همون روز کارم رو شروع کنم!

هنوز همان لبخند جذاب روی لبش خودنمایی میکرد که با انگشت بسمت چشمهایم اشاره کرد:

- می شه خواهش کنم چشمهاتون رو این شکلی نکنید؟! چرا اینقدر تعجب کردید؟

با یک دنیا شرمی که به صورتم هجوم آورده بود ، سرم را به زیر انداختم؛ در همان لحظه گوشه ای از فنجان شکسته در انگشتم فرو رفت و ناله ام را در آورد:

- آی، دستم.....!

دستپاچه و دلواپس پرسید:

- خدای من! زخمی شدید؟ بهتره به این شیشه خورده ها دست نزنید .آقا حیدر تمیزش می کنه.

تکه ای را که در دستش بود به زمین انداخت و با شتابی غیرمنتظره از جایش بلند شد و بسمت دفترش که حالا باز

بود رفت . از دستپاچگی اش خنده ام گرفت! از روی زمین برخاستم و با دست دیگرم روی انگشتم را فشردم .هنوز

صدای قطرات باران می آمد .بلافاصله با یک چسب زخم برگشت و با صدای آمرانه ای گفت:

- لطفا روی زخمتون رو ببندید .اگه لازم می دونید برسونمتون به یک درمانگاه! به هر جهت من واقعا متاسفم که شما رو با حضور بی موقع ام ترسوندم.

با خجالت ، چسب را گرفتم وتشکر کردم .چقدر صدایش گرم و گیرا بود!

- اختیار دارید ! یه بریدگی کوچولو که احتیاجی به درمانگاه نداره!

در ضمن این منم که باید از شما معذرت خواهی کنم .

سپس طره موهای پخش شده روی صورتم را کنار زدم و به شلوارش که لکه های چای روی آن پخش شده بود، اشاره کردم:

لباستون کثیف شده، واقعا شرمنده ام!

بدون اینکه نگاه خیره اش را از چشمهایم بگیرد ، با صدایی آهسته گفت:

- خواهش میکنم، اصلا موردی نداره!

بلافاصله چسب را به دور انگشتم که حالا کمی خون آمده بود بستم و برای فرار از زیر نگاههای کنجکاوش ، با گفتن

کلمه« ببخشید» بسمت میزم رفتم .در حالیکه وسایلم را بر می داشتم ، احساس کردم به من نزدیک شده است! باز

قلبم با سرعت هر چه تمامتر ، شروع به تپیدن کرد .با شتاب به عقب برگشتم و بی اختیار گفتم:

- اگر اجازه بدید از حضورتون مرخص می شم، از آشنایی با شما بسیار خوشحالم!

این را گفتم و بسمت در خروجی رفتم .دلیل آنهمه عجله را نمی دانستم .حتی نمی دانستم که چرا از این مرد تنومند

و جذاب ، تا به این اندازه وحشت دارم . آیا این مساله به تنفرم از جنس او مربوط می شد؟! در همان حال صدایش را شنیدم که آرام و نوازشگر ولی پر صلابت گفت:

من خودم رو معرفی کردم ولی شما این کار رو نکردید!

باز برگشتم و به صورتش نگاه کردم، چقدر دستپاچه بودم! با رعایت کمال احترام گفتم:

– من شیدا رها هستم ، وقتتون بخیر!

به آرامی از شرکت خارج شدم ولی بمحض بیرون آمدن، بی اختیار دویدم! با خود گفتم:« خدایا این دیگه چه موجودی بود؟!»

این را گفتم و سوار اتومبیلم شدم . به آسمان نگاه کردم ، هنوز باران می بارید .

با سرعتی باور نکردنی خود را به خانه رساندم .حال غریبی داشتم .با خستگی مفرطی وارد شدم و با تعجب دریافتم

که کسی در خانه نیست .یادداشت مادر که همیشه بر روی در یخچال نصب می شد ، انتظار مرا می کشید «. شیدا

جان! ما منزل دایی منصور هستیم .اگر خسته نیستی بیا، در غیر اینصورت با ما تماس بگیر»

شماره منزا دایی را گرفتم . صدای مهران از آنطرف خط به گوش می رسید:

بله؟!

- سلام مهران، خوبی؟
- سلام از بنده است! جنابعالی؟
- لوس بازی در نیار ، حوصله ندارم .در ضمن کلی هم خسته ام
- اِ..... شیدا تویی؟ به به ، چه عجب! پارسال دوست امسال آشنا!

تو معلوم هست کجایی؟

- آره ، خونه مون

- خانم باهوش منظورم اینه که چرا سری به ما نمی زنی ؟ انگار سایه ات خیلی سنگین شده!

همیشه از سر و کله زدن با او لذت می بردم .لبخندی زدم:

- آره، اتفاقا چند تا وزنه بهش آویزونه! حالا به جای این پرحرفی ها گوشی رو بده به دایی ، کارش دارم

مهران با دلخوری گوشی را به دایی داد .بعد از سلام و احوالپرسی ، دایی اصرار کرد و گفت سریع حاضر شوم و به

منزلشان بروم ، اما مجبور شدم به دلیل خستگی زیاد، دعوتش را رد و عذرخواهی کنم .بعد هم مامان کلی سفارش

کرد و تماس را قطع کرد .شایان هم منزل یکی از دوستانش دعوت داشت . میلی به غذا نداشتم. چند لقمه را به اجبار فرو دادم و خیلی سریع پریدم توی رختخواب!

در حالیکه دستهایم را زیر سر قلاب میکردم ، به وقایع آن روز فکر کردم .بعد غلتی زدم و با سماجت چشمهایم را

روی هم فشردم و در سکوت سعی کردم به افکارم اجازه ورود به ذهنم را ندهم!

ولی پس از چند لحظه، با ناتوانی چشم گشودم و به چسب زخم دور انگشتم خیره شدم و با خنده گفتم:« آخی! اگه تو نبودی هیچ بهانه ای برای فکر کردن نداشتم!» دستم را مشت کردم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

بمحض اینکه زنگ ساعت به گوشم رسید .از رختخواب بیرون آمدم .خانه غرق در سکوت بود ، ظاهرا همه از

خستگی هنوز در خواب بودند .باز چشمم به چسب زخم افتاد و بی اراده لبخند زدم! با کمترین سر و صدای ممکن،

میز صبحانه را آماده کردم و بعد از خوردن، بسرعت آماده و سپس روانه شرکت شدم . بعد از آن حادثه شوم،

مدتها بود رانندگی را کنار گذاشته بودم، ولی مهارتم را از دست نداده و خیلی زود به روال عادی برگشتم . طبق

برنامه هر روز ، سر راه گلها را از فروشنده گل فروشی که مرد مهربانی بنظر می رسید گرفتم.

باز هم اولین شخصی بودم که به شرکت رسیدم .گلهای پژمرده قبل را از گلدان خارج کرده و گلهای جدید را با دقت

و وسواس بجای آن قرار دادم .گرچه سعی میکردم خود را بی تفاوت نشان دهم ، ولی از لحظه ورود، ترسی مبهم و

هیجانی مرموز، تمامی وجودم را در برگرفته بود! بی اراده به قسمتی که دیروز آن حادثه رخ داده بود کشیده شدم.

با تعجب مشاهده کردم که همه جا تمیز شده و کوچکترین اثری از شیشه خورده ها باقی نمانده است! با خود فکر

کردم:« یعنی آقا حیدر در شرکت است و من او را ندیدم؟!» دلم در سینه فرو ریخت .در همین افکار وهم آلود بودم که صدای گیرا و پر طنینش از پشت سر، مرا از جا پراند:

- نگران نباشید ، من اونها رو تمیز کردم!

بازهم با ترس و جیغ خفه ای به عقب برگشتم و بلافاصله با دستپاچگی گفتم:

آه! شمایید آقای متین؟! سلام، صبحتون بخیر!

به همراه لبخند گرمی سرش را به نشانه احترام تکان داد:

- سلام! صبح شما هم بخیر! مثل اینکه باز شما رو ترسوندم.....واقعا معذرت میخوام، ولی تا جایی که من اطلاع دارم

خانم پناهی، سحرخیزترین کارمند این شرکت بود .مثل اینکه اشتباه کردم!!

سر به زیر انداختم و پاسخ دادم:

- شما لطف دارید .من بر حسب عادت ، زودتر از همه می رسم شرکت . شاید هم چون مسیر کوتاهی رو طی می کنم!

- شاید هم چون خیلی وقت شناس و منظم هستید! راستی دستتون چطوره؟ اذیتتون که نمی کنه؟!

- به لطف شما نه! یه زخم خیلی جزئیه و جای نگرانی نیست .حالا اگه امری دارید من در خدمتتون هستم!

بسمت اتاقش رفت و گفت:

باز هم از بابت حادثه دیروز معذرت میخوام .حالا لطفا همراه من بیایید .

با خونسردی مصنوعی، به دنبالش راه افتادم .از کجا اینطور ناگهانی پیدایش می شد؟ واقعا که چقدر مرموز بود! به

قول خانم کریمی شاید اصلا بیرون نمی رفت! از پشت سر نگاهی به اندام ورزیده وشانه ها ستبرش انداختم. عضله

های دستش که تا آرنج مشخص بود ، محکم و پیچ در پیچ بنظر می رسید! پلوور آبی آسمانی و شلوار جینی که

پوشیده بود ، بسیار برازنده اش بود .لبم را به دندان گزیدم و وارد دفتر کارش شدم .دسته ای از پرونده ه را بطرفم گرفت:

- لطفا ترتیب اینها رو بدید و پرونده های شرکت sprرو برام بیارید .با تمام فاکتورهای شش ماهه اول سال که مربوط به همین شرکته.

چنان تحکمی در صدایش بود که ناخودآگاه تپش قلبم را زیاد کرد .با ظاهری که بسختی سعی در آرام نگه داشتنش کردم گفتم:

چشم قربان! الان میارم خدمتتون.

نگاه نافذ و خیره اش به صورتم دوخته شده بود.

- من منتظر شما هستم

بسرعت به عقب برگشتم و قصد خروج از اتاق را داشتم که با صدایش متوقف شدم.

- در ضمن خانم رها..... دیگه از لفظ « قربان» استفاده نکنید، اینجا همه من رو متین صدا می کنند، شما هم از این قاعده مستثنی نیستید!

بلافاصله گفتم:

- بله قربان .....یعنی بله آقای متین!

با عجله از اتاق خارج شدم و این در حالی بود که در آخرین لحظه ، متوجه لبخندی که سعی در پنهان کردنش داشت، شدم .با خروجم از اتاق دریافتم که همه همکارها آمده و با تعجب به من نگاه می کنند .سلام و روز بخیری گفتم و پس از شنیدن جواب، فرشاد پرسید:

- مگه متین توی شرکته؟!

سرم را به نشانه تائید تکان دادم که فهیمه خانم اضافه کرد:

شیدا جان، ببخشید که زحمت کارهای من به گردن تو افتاد!

لبخندی زدم:

- اختیار دارید ! این حرفها چیه؟ مجازات کارمندی که زودتر از همه میاد اینه که زحمت بقیه رو کم می کنه!

این را گفتم و بلافاصله به اتاق بایگانی رفتم . بسرعت آنچه را که خواسته بود آماده کردم و با کشیدن نفسی عمیق،

هیجانم را سرکوب کردم، با شنیدن کلمه « بفرمایید » داخل شدم و در را آهسته بستم.

- آقای متین ! پرونده هایی رو که میخواستید آماده کردم .

پشت به من، درست روبروی دیوار شیشه ای اتاقش که پشت میز قرار داشت، ایستاده بود و هوای ابری دلگیر بیرون

را نظاره میکرد .با صدای آرامی که به زحمت به گوشم رسید ، گفت:

- لطفا بذارید روی میز.

خیلی آهسته بسمت میز کارش رفتم و پرونده ها را کناری گذاشتم .

در همان لحظه بسمت من چرخید و بی مقدمه پرسید:

تغییر دکوراسیون اتاق بایگانی و میز کنار در و اون گلهای زیبا، سلیقه و نظر شما بوده، درسته؟

با اینکه از سوال نابهنگام و حرکت غافلگیر کننده اش ، حسابی جا خورده بودم، جواب دادم:

- بله! البته معذرت میخوام که سرخود عمل کردم .ولی اونجا خیلی بهم ریخته و نامنظم بود .حالا اگر این کارم

ناراحتتون کرده می تونم همه رو سرجای اولش برگردونم!

نگاهی عمیق به من کرد و گفت:

- ابدا! من فقط خواستم بخاطر حسن سلیقه تون به شما تبریک بگم

.به هر جهت اونجا محل کار شماست و مختارید

هرطور که دوست دارید عمل کنید .راستی اجازه دارم بپرسم شما از چه گلی بیشتر خوشتون میاد؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- من عاشق گل نرگس شهلا هستم.

- چه گل زیبایی! بسیار خب، شما می تونید به کارهاتون برسید.

هروقت کارم تموم شد صداتون می کنم تا این پرونده ها رو سرجاشون بذارید.

سرم را به نشانه تائید تکان دادم و بی اختیار از دهانم پرید:

- بله قربان!

نگاه ملامتگرش ، مرا متوجه اشتباهم کرد و بلافاصله با گفتن جمله

« آخ! معذرت میخوام» از اتاق خارج شدم و نفس عمیقی کشیدم .توی دلم گفتم «: چه آدم نکته سنجی!»

در تمام مدت اشتغالم در شرکت، هنگام صرف نهار، همه همکارها برای خود غذا می آوردند، ولی من به سالن

غذاخوری که در طبقه سی و یکم قرار داشت می رفتم .سالن دنج فوق العاده زیبایی که همیشه تعدادی خانم و آقا در

آن دیده می شدند .بلافاصله پس از خوردن غذا ، به شرکت برمی گشتم و همیشه به دلیل اینکه کمتر با آقا حیدر برخورد داشته باشم ، خود چای ام را می ریختم .

الهام و فهیمه خانم سرشان را روی میز گذاشته بودند تا برای دقایقی استراحت کنند و فرشاد هم مشغول کار بود .به

اتاق بایگانی رفتم و در حالیکه کیک و چایی می خوردم ، پرونده هایی را که برای برداشتن فاکتورها آورده بودم، جا

بجا میکردم .برای اینکه دستم زودتر آزاد شود و هر چه سریعتر کارم را به اتمام برسانم، تمام کیک را یکجا در

دهانم فرو کردم . با اینکه خودم خنده ام گرفته بود، تند تند شروع به خوردن کردم ! لپهایم به اندازه دوتا گردو باد

شده بود! در همان و دار، تقه ای به در خورد و متعاقب آن، آقای متین وارد اتاق شد! هر دو از دیدن هم در آن

صحنه چنان جا خورده وبودیم که ناخودآگاه چشمهایمان گرد شد!

من از دیدن او در اتاق بایگانی و او از دیدن دختری با لپهای باد شده!

ناگهان تکه ای از کیک به گلویم پرید و آنچنان به سرفه افتادم که نزدیک بود خفه شوم!

دستم را جلوی دهانم

گرفتم و تمام کیک را نجویده قورت دادم .اشکم بی اختیار سرازیر شد .آقای متین با دستپاچگی به طرفم آمد و لیوانی آب برایم پر کرد و به دستم داد.

- حالتون خوبه خانم رها؟! خواهش می کنم سعی کنید آروم باشید و نفسهای عمیق بکشید .

آب را به زحمت فرو دادم و در حالیکه صورتم از خجالت و سرفه های مکرر، گلگون شده بود، اشکهایم را پاک
کردم و با شرمندگی گفتم:

- واقعا معذرت میخوام آقای متین! اگه امری دارید بفرمایید .

هنوز هم با نگاهی مات و متعجب، در حالیکه لبخند زیبایی روی لبهایش جا خوش کرده بود، نگاهم کرد. پس از چند لحظه پرسید:

- بهتر شدید؟

با خجالت ،سرم را تکان دادم و او پرونده ها را به دستم سپرد:

- اینها رو مرتب کنید و این لیست رو هم وارد کامپیوتر کنید .در ضمن پرونده های شرکت« مهر پویا» رو هم میخوام

.

او به آرامی از اتاق خارج شد و من از دست خودم حرص خوردم
.با این اتفاقات مسخره ای که رخ داده بود، حتما
پیش خودش فکر میکرد یک دختر بچه لوس و دست و پا چلفتی هستم!
پرونده ها را آماده کردم و بیرون آمدم .با ناراحتی بسمت خانم کریمی رفتم و با لحن
پرخواهشی گفتم:

- میشه لطف کنید و این پرونده ها رو به دفتر آقای متین ببرید؟! با تعجب و کنجکاوی ، صورتم را کاوید و پرسید:

- اتفاقی افتاده؟!

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و پشت میزم برگشتم .خانم کریمی هم با تردید راهی شد .سرم را روی دستهایم

قرار دادم تا شاید به این طریق بتوانم افکارم را منظم کنم. چند لحظه بیشتر نگذشته بود که فهیمه خانم کنارم ایستاد و هیجان زده پرسید:

- شیدا اگه یه سوالی ازت بپرسم، راستش رو می گی؟!

با تعجب سرم را بعلامت مثبت تکان دادم و او ادامه داد:

- توی این چند سالی که اینجا کار میکنم، هرگز ندیده بودم که آقای متین برای انجام کاری، خودش از دفتر خارج

بشه! در ثانی الان که رفتم تو اتاق، اون داشت می خندید! این دیگه واقعا تعجب آوره.چون اون بقدری خشک رفتار

میکنه که ما حتی فکر نمیکردیم بلد باشه بخنده؛ اتفاقی افتاده که ما بی خبریم؟!

در حالیکه خودم هم خنده ام گرفته بود، تمام اتفاقات دیروز و امروز را بی کم و کاست برای فهیمه خانم تعریف

کردم .حتی تصورم در مورد آقای متین و اینکه او حالا در مورد من چه فکری خواهد کرد، را هم به زبان

آوردم.فهیمه خانم که با صدای بلند می خندید، سرش را چند بار تکان داد و گفت:

- که اینطور!

سپس با همان لبخند از من دور شد و مشغول به کار شد.

آقای متین آن روز با چند نفر جلسه داشت و فقط یکبار دیگر از اتاق خارج شد . با دیدنش رنگ از رخسارم پرید و

با شتاب ایستادم .چند لیست به دستم داد و با تحکم و بسیار خشن گفت:

- لطفا این لیستها رو هم وارد کنید و از هرکدام دو تا کپی بگیرید.یکیشو به دفتر من بیارید و یکیشو ضمیمه پرونده قرار بدید.لطفا بدون اشتباه و خیلی سریع!

از تحکم و صدای بلندش، تمام اعضای بدنم به لرزه در آمد! لحنش خیلی خشک و دستوری بود ، ولی نگاهش همان

رنگ آشنا را داشت .چشمی گفتم و به سرعت لیست را گرفته و مشغول کار شدم . و این در حالی بود که سعی

میکردم در مقابلش کاملا خوددار باشم . پس از رفتن او، بسمت خانم کریمی برگشتم و با دیدن لبخند شیطنت

آمیزش، جمله در دهانم ماسید! با خجالت سر به زیر انداختم و مشغول شدم. وارد کردن محتویات درج شده، کار

سختی بود، چرا که فایلها نامرتب و بهم ریخته بودند و مجبور شدم آنها را هم منظم کنم و به این ترتیب کلی از وقتم تلف شد.

آنقدر مشغول کار بودم که گذر زمان را احساس نمیکردم .هنگامی که به خود آمدم، سه مرد انگلیسی که برای بستن

قرارداد، به شرکت آمده بودند ، به همراه آقای متین از اتاق خارج شدند .بمحض دیدنشان برخاستم و به آقای متین

که با نگاهی خیره به من، آنها را بدرقه میکرد، روز بخیر گفتم .یکی از مردها که مسن تر از بقیه بنظر می رسید .نگاه کشداری به جانبم انداخت و رو به آقای متین پرسید:

Dose this lady work in your company -?

- **این دوشیزه از کارمندان شرکت شما هستند؟!**

Yes and of course.she is realy carefully and sedulous

- **بله! وبسیار دقیق وکوشا هستند.**

مرد انگلیسی باز هم نگاه خیره ای به چشمهایم انداخت و ادامه داد:

I have heard that the easterly women are beautiful but this lady is realy pretty

– من شنیده بودم زنهای شرقی زیبا هستند . ولی این خانم بی نهایت خوشگلند!

و لبخندی به آقای متین زد:

You are a laky man Mr.Matin that she works . with you

– شما مرد خوش شانسی هستید آقای متین که از حضور ایشون در کنارتون استفاده می کنید!

از اینکه آن مرد در مورد زیبایی ام اظهار نظر میکرد ، متنفر بودم! چقدر گستاخ بود که به خودش اجازه چنین جسارتی را می داد! بی اراده اخم کردم و گفتم:

I realy appreciatc about the beauty of estern women .

- **من واقعا از لطف شما متشکرم ، ولی هرگز نظر خودتون رو در مورد یک زن شرقی به زبون نیارید!**

تقریبا همه با تعجب به من نگاه کردند .مرد انگلیسی که از تسلط من به زبان خودشان و حاضر جوابی ام لذت برده بود ، با احترام سری تکان داد: Oh, good day madam . it is to meet you

- اوه، روز بخیر خانم .از آشنایی با شما خوشحالم ! Thank you,it is nice to meet you.too

- متشکرم، من از آشنایی با شما خوشحالم !

باز با سماجت مرا مخاطب قرار داد:

I don,t think you know our language,but I should say it again that your face is realy admirable.

- من تصور نمیکردم شما به زبان ما آشنایی داشته باشید، ولی بازم می گم که زیبایی شما ستودنی است.

چقدر حرصم گرفت! دلم میخواست با مشت به دهانش بکوبم!

مردک بی ادب پر رو! با خونسردی، حرفش را نادیده گرفتم و گفتم:

However I hope our negotiation will be acceptable.i wish you a good day

- بهر حال امیدوارم نتایج مذاکرات رضایت بخش باشه .براتون روز خوشی رو آرزو می کنم!

مرد باز هم سری بعنوان احترام تکان داد و با نگاهی مشتاق و پر از تحسین جواب داد:

Thank you miss, I have our business relatines will last for ag

- متشکرم خانم! امیدوارم که روابط کاری ما سالها ادامه داشته باشه.

سپس دست آقای متین را که همچنان مبهوت و متعجب به اینگفتگو گوش میکرد، فشرد و از بستن قرار داد با

شرکت ما، ابراز خوشحالی کرد و پس از گفتن روز بخیری، شرکت را ترک کرد .آقای متین با همان بهت و ناباوری کنارم ایستاد و گفت:

- بهتون تبریک می گم! شما به زبان انگلیسی بسیار مسلط هستید!

تشکر کردم و توی دلم گفتم: « این مسئله که اینقدر تعجب نداره؛ فکر کرده فقط خودش بلده!»

بعد هم همکارها بودند که بنوعی تحسینشان را ابراز کردند .بلافاصله به انجام کارم مشغول شدم.

همه همکارها یکی یکی خداحافظی کرده و رفتند. الهام هنگام رفتن نگاه عجیبی به من انداخت که از آن سر در

نیاوردم .کارم که به اتمام رسید ، نگاهی به ساعتم انداختم. هنوز یکساعت تا پایان وقت مانده بود و من همچنان

اضافه کاری میکردم. با عجله چند کپی از لیستها گرفتم و هرکدام را در پرونده مخصوص خود، در اتاق بایگانی قرار

دادم و مابقی را در پوشه ای گذاشتم، به اتاق آقای متین رفتم و پس از نواختن چند ضربه به در، وارد شدم .سرش را

از روی پرونده زیر دستش بلند کرد و لبخندی بر لب نشاند:

- بفرمایید .

جلو رفتم و پوشه مربوطه را روی میز قرار دادم.

- شبتون بخیر آقای متین .این همون کپی هاییه که میخواستید .اگه امر دیگه ای ندارید من هم مرخص بشم؟ نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:

- نه خواهش میکنم

مجددا نگاهی به پوشه انداخت و با لبخندی صمیمی ادامه داد:

- ممنونم که همه رو دقیق و بدون خطا انجام دادید .

تشکر آرامی کردم و با گفتن کلمه« خداحافظ» از در خارج شدم .لحظه ای پشت در ایستادم و نفس عمیقم را بشدت

به بیرون فرستادم . از عمق چشمان شفافش ، حسی عجیب و مرموز تراوش می شد که قلبم را می لرزاند! از تصور نوع نگاهش، با حالتی عصبی، کیفم را برداشتم و زیر لب گفتم:

« از همه تون متنفرم!!»

****

باران ریزی باریدن گرفته بود و هوا اندکی سوز داشت .بلافاصلهخود را به اتومبیلم در پارکینگ رساندم و بسرعت

رهسپار خانه شدم و با خود فکر کردم که نباید اجازه دهم این موجود عجیب و غریب با آن چشمهای نافذ مرا

عصبانی کند. مسلما اگر دختر دیگری به جای من بود عشق او را می پذیرفت. ظاهر و رفتار و موقعیت او میتوانست

به راحتی هر قلبی را به زانو در آورد .اما این امر در مورد من مصداق پیدا نمیکرد .ذهن خسته و درگیرم هنوز آماده

پذیرش واقعیتها نبود .با خودم فکر کردم ، شاید الهام آقای متین را دوست دارد که آنطور بخصوص به من نگاه

میکرد .چند لحظه تصویر فرزاد متین جلوی چشمم جان گرفت.حالا متوجه شدم چرا حالت نگاهش آنقدر برایم

آشناست! غم گنگی که در چشمهای عسلی اش نهفته بود، با من بیگانه نبود .نگاه گذرایی به حیاط انداختم و سلانه

سلانه پیش رفتم .بمحض رسیدن به پشت در ساختمان ، متوجه تعداد کفش شدم .سعی کردم حدس بزنم چه کسی

به منزلمان آمده که موفق نشدم .با داخل شدنم، شایان بطرفم دوید و با یک دنیا شیطنت که در صدایش موج میزد

گفت:

- اگر گفتی کی اومده خونه مون؟!

کفشهایم را از پا خارج کردم و با بی حالی گفتم:

- اولا سلام، دوما خیلی ممنون اصلا خسته نیستم ! سوما مگه من علم غیب دارم که بدونم کی اومده؟!

دستش را سد راهم کرد وگفت:

- خیلی خب! علیک سلام .خسته هم نباشی ! هر چی هم که شما بگی همونه .حالا قول بده مژدگانی من رو فراموش نکنی تا بگم.....خاله مژده و آقا کسری و.....

مکثی کرد و با بدجنسی ادامه داد:

- کتی و ژاله اومدن!

جیغ بلندی از خوشحالی کشیدم و صورتش را غرق بوسه کردم

.کیفم را به دستش سپردم و بسرعت بسمت پذیرایی

دویدم . با ورودم به سالن کتی، ژاله هم فریاد زنان به سمتم دویدند و بی تابانه یکدیگر را در آغوش کشیدیم .

پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری ام سالها بود به رحمت خدا رفته بودند .ثمره زندگیشان سه دختر و یک پسر بود.

فرزند اول، خاله مریم بود که متاسفانه از شوهرش هرگز صاحبفرزندی نشد، ولی در عوض با چنان عشق و محبتی

در کنار هم زندگی میکردند که پس از سالیان دراز از زندگی مشترکشان، همه به آنها حسادت می ورزیدند! دایی

منصور فرزند دوم و تک پسر خانواده بود، اما خودش دو پسر به نامهای مهرداد و مهران و یک دختر کوچک و

ملوس بنام مهرناز داشت .مهرداد در شرف ازدواج بود و مهران همسن شایان. فرزند سوم هم خاله مژده بود که تنها

دو دختر داشت که البته دو قلو بودند به نامهای کتایون و ژاله .

من و دوقلوهای خاله به فاصله چند هفته از هم متولد شده بودیم .صمیمیت ما بقدری زیاد بود که در کودکی، به ما

لقب سه قلوها داده بودند! در تمام طول تحصیل هم با هم بودیم .پس از اتمام دوره راهنمایی ، آقای کسری شوهر

خاله، خیلی اتفاقی قصد رفتن به خارج را کرد و به این ترتیب، ما از هم جدا شدیم .هرگز آن صحنه های تلخ و غم

انگیز خداحافظی و بعد هم بیماری یک هفته ای ام را فراموش نکردم .البته ژاله و کتی هم پس از رفتن به آلمان و
جدایی از من بشدت بیمار شدند و بی تابی میکردند .از آن به بعدهر وقت شرایط مساعد بود چند روزی به ایران می
آمدند و همگی برای دید و بازدید دوباره در منزل قدیمی پدربزرگ که بعد از مرگشان با توافق بچه ها فروخته
نشده بود، جمع می شدیم.فرزند آخر هم مادر من بود که مینا نام داشت و حاصل زندگی پرشکوهش با پدرم، من و شایان بودیم .
بقدری از آمدن بچه ها خوشحال بودم که سر از پا نمی شناختم .چنان ذوق زده بودیم که با جار و جنجال خانه را
روی سرمان گذاشتیم .بسختی از آغوش دخترها جدا شدم و با خاله و آقاکسری هم سلام و علیک کردم .هنگامی که آرام گرفتیم .کتی با همان ظرافت و شیطنت گذشته گفت:

- وای شیدا تو شاغل شدی؟ چقدر عالی! اتفاقا از شایان شنیدم که جای خوبی هم مشغول هستی .بهت تبریک می گم!

شایان گفت:

- اِ دیگ نشدها! خاله جان لااقل شما یه کمی ما رو تحویل بگیردلمون نسوزه!!

همه به شیطنت او خندیدند و خاله در حال برداشتن شیرینی جواب داد:

- الهی من فدای هر دوی شما بشم. به اندازه همه دنیا دوستتون دارم .خصوصا تو رو وقتی که اینقدر شیطونی می کنی .فقط جون خاله یه امشب جیغ این دخترها رو در نیار!

شایان خندید و گفت:

- خاله بخدا من کاری به کار اینا ندارم! اینا خودشون با من کار دارند!

رو به خاله گفتم:

- اینو ولش کن خاله .اگه سر به سرش بذاری تا صبح حاضر جوابی می کنه شما کی رسیدید؟ به جای خاله آقا کسری جواب داد:

- همین امروز رسیدیم . اول رفتیم خونه آقاجون وسایلمون رو جابجا کردیم و بعد هم به پیشنهاد بچه ها اومدیم اینجا.

پرسیدم:

- چند روز می مونید؟

- فعلا که هستیم تا هر چی خدا بخواد!

از شیطنت آقا کسری که دلش میخواست مرا در انتظار بگذارد

.خنده ام گرفت. با سوالی که پدر از آقا کسری

پرسید، آقایان وارد بحثی جداگانه شدند و خانمها به اتفاق به آشپزخانه رفتیم . در حالی که با صدای خنده هایمان

خانه را روی سرمان گذاشته بودیم ، در یک چشم بهم زدن میز شام را آماده و همه را به صرف شام دعوت کردیم .در حین خوردن غذا خاله را مخاطب قرار دادم:

- خاله جون اجازه بدید امشب بچه ها پیش من بمونن.آخه من دیگه فرصت زیادی ندارم .صبح زود می رم سرکار و شبم دیر میام .

خاله در حالیکه برای آقا کسری سالاد می ریخت گفت:

- امشب که خسته ای عزیزم، باشه برای یه موقع دیگه با عجله حرفش را قطع کردم:

- نه، باور کنید فرصت از این بهتر گیر نمیاد .قبول کنید دیگه! شایان با بدجنسی وسط حرفم پرید:

- خاله جان قبول کن، گناه داره بیچاره! ببین چقدر التماس می کنه!

از زیر میز لگدی به پایش زدم و با اخم نگاهش کردم .در حالیکه «آخ» بلندی می گفت، دستهایش را به حالت تسلیم

بالا برد .از حالتش همه به خنده افتادند .خاله هم که اصرار من و دختر ها را دید، بناچار تسلیم شد.

پس از صرف غذا، با یک عذرخواهی از جمع خارج شدیم و سه تایی بطرف اتاق من هجوم بردیم . آنقدر بلند بلند

حرف می زدیم و می خندیدیم که متوجه صدای در نشدیم .با ضربه محکمی که به در خورد ، با تعجب ساکت شدیم

.کتی گفت:

- وا! کیه که داره در رو از جا می کنه؟!

شایان در حالیکه صدایش را نازک کرده بود، جواب داد:

- منم منم مادرتون، غذا آوردم براتون!

همگی زدیم زیر خنده ، پرسیدم:

- چیه؟ چی میخوای؟ با همان لحن قبلی گفت: – وا! چه دختر بی حیایی دارم! این چه طرز حرف زدن با مادرتهشنگول؟! می گم یه لقمه کوفتی آوردم بخوریم!

بی صدا خندیدم .این بار ژاله گفت:

- شایان بیخودی خودتو لوس نکن! بگو چی میخوای؟ شایان با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد:

- می شه منم راه بدید؟ بابا دلم آب شد از بس شما خندیدید مجددا ژاله جواب داد:

- اینجا چیزی نیست که به درد تو بخوره برو توی اتاقت و مثل بچه ها خوب بگیر بخواب!

شایان سرش را به جداره در نزدیک کرد و با حالتی لوس گفت:

- بچه ها تو رو خدا، فقط یه دقیقه! اینقدر بی انصاف نباشید!

- شایان جان برو دیگه داداش.چقدر سمجی تو! من فقط یه امشب وقت دارم

شایان با حالتی قهر آمیز ، نگاهی به در زد و بلند گفت:

- بدجنسها!

نگاهی به دخترها کردم و سه تایی دلمان را گرفتیم و زدیم زیر خنده! مثل همیشه رختخوابمان را روی زمین و کنار

هم پهن کردیم .من وسط و کتی و ژاله در طرفینم دراز کشیدند

.مدتی را در سکوت ، هرکدام به نقطه ای خیره ماندیم .لبخندی زدم و برای تغییر جو حاکم

گفتم:

- کتی تو اصلا تغییر نکردی؛ توی این مدتی که ندیدمت انگار حتی یه ذره هم عوض نشدی ، ولی ژاله یه کمی چاقتر شده .البته نسبت به عکسهایی که می فرستادین ژاله محجوبانه

پرسید:

- به نظرت تناسب اندامم خیلی بهم ریخته؟

- نه عزیزم، تو همیشه زیبا و خوش هیکل بودی!

کتی به میان حرفم پرید و گفت:

- ولی تو روز به روز خوشگلتر میشی ، خدا شانس بده ! من طفلک اگر فقط ده دقیقه دیرتر به دنیا می اومدم جزغاله می شدم! ولی تو عین برف سفیدی! اتفاقا تو عکسهایی که خاله برامون فرستاده بود به این نتیجه رسیدیم که تو نسبت به گذشته ، صدبرابر قشنگتر شدی .اندامت هم که فوق العاده است ، عین مانکنها!

از اینهمه تعریف، توام با شیطنت خنده ام گرفت ، صورتش رابوسیدم و گفتم:

- دست بردار کتی ، تو با این چشم و ابروی مینیاتوری و مشکی و پوست قشنگ برنزه ات فوق العاده زیبایی! عزیزم مگه تا حالا خودت رو توی آینه نگاه نکردی تا خدا رو صدهزار بار شکر کنی ؟ تو هم خیلی قشنگی! راستی ببینم اون طرف آب چه خبر؟ چکارها می کنید؟ باز کتی جواب داد:

- همه چیز خوبه غیر از غم غربت که گاهی آدم رو دیوونه می کنه ! البته خدا رو شکر که مشغله درس و دانشگاه دیگه وقتی برای فکر کردن برامون نذاشته .راستی شیدا یه خبر خوب بهت بدم!

با هیجان پرسیدم:

- چه خبری؟!

در حالیکه نگاه پر از شیطنتش را به ژاله دوخته بود گفت:

- ژاله..... بزودی ازدواج می کنه.

با خوشحالی فریاد کشیدم:

- وای خدای من! چقدر عالی! حالا کی هست؟

کتی هم با آب و تاب برایم تعریف کرد که ژاله در دانشگاه با پسری ایرانی آشنا شد که هم رشته ای هستند.

پسری شایسته و موقر که به همراه خانواده اش در آلمان زندگی می کند. ژاله را در آغوش گرفتم و با شادی بی حد

و مرزی گونه اش را بوسیدم .ژاله که حسابی خجالت زده شده بود گفت:

- خیلی خوی کتی، اینقدر شلوغش نکن! هنوز که چیزی معلوم نیست!

ژاله برخلاف کتی، دختر آرام و صبور و بسیار مهربانی بود که کمتر از او شیطنتی سر می زد .طبع آرام و مظلومش بی

گمان به آقا کسری رفته بود! در حالیکه حسابی خوشحال شده بودم ، پرسیدم:

- حالا اسم این پسر خوشبخت چیه که دل ژاله خجالتی ما رو دزدیده؟!

کتی جواب داد:

- اسمش« محسنه» پسر فوق العاده مهربون و زیبا.....

دیگر متوجه ادامه صحبتش نشدم. با شنیدن نام محسن ، انگار که برقی قوی به بدنم وصل کرده باشند ، سر تا پایم

شروع به لرزیدن کرد .مات و مبهوت به کتی که تند تند لبهایش تکان میخورد نگاه کردم .گویی اصلا در این دنیا

وجود نداشتم . هیچ صدایی را نمی شنیدم .کتی که انگار تازه متوجه حالم شده بود، با نگرانی سر جایش نشست.

- شیدا حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟!

کتی شانه هایم را تکان داد و ژاله هم چند قطره از آب لیوان را به صورتم پاشید و گفت:

- دیوونه کم حواس ! چرا اسمش رو جلوی این طفلک آوردی؟ حالا چکار کنیم؟

کتی در حالیکه بغض کرده بود و حلقه اشکی می رفت تا در چشمهایش جا خوش کند، جواب داد:

- من که منظوری نداشتم ! شیدا جان تو رو خدا یه چیزی بگو..... اصلا غلط کردم، خوبه؟

زبانم را که مثل چوب خشک شده بود، بسختی روی لبهای ملتهبم کشیدم و گفتم:

- من.....حالم خوبه عزیزم.....نگران نباش!

- ببخشید ، نمی دانستم تو رو ناراحت کنم دستش را گرفتم:

- می دونم ، من اصلا ناراحت نشدم، فقط مدتها بود که دیگه این اسم رو نشنیده بودم. به همین خاطر شوکه شدم!

ژاله با نگرانی پرسید:

- حالت چطوره؟ بهتر شدی؟

- آره خوبم .اصلا ولش کنید ، برگردیم به بحث خودمون ژاله با دقت بیشتری به صورتم نگاه کرد و پرسید:

- ببینم شیدا، مگه تو هنوز درگیر اون ماجرا هستی؟!

سرم را به زیر انداختم و او ادامه داد:

- تو اصلا نباید واکنش نشون بدی، سعی کن همه چیز رو از درونت بریزی بیرون .اگه بخوای همیشه همینطور عکس العمل نشون بدی .دائما در عذابی.اگه دوست داشته باشی می تونی همه چیز رو برامون تعریف کنی .خیلی دلم میخواست خودت همه چیز رو برامون بگی.

کتی هم در حالی که چشمهایش هنوز مرطوب از نم اشک بود ،اضافه کرد:

- آره شیدا! راست می گه ، خودت همه چیز رو تعریف کن با وحشت گفتم:

- نه خواهش میکنم این یه مورد رو از من نخواهید!

ژاله با تعجب پرسید:

- چرا؟! مگه تو هنوز احساسی نسبت به اون داری؟!

- ابدا! هیچ احساسی ندارم .حتی انتقام!

- پس برای چی نگرانی ؟ تو که دیگه اونو فراموش کردی .حداقل اینو به خودت ثابت کن.

با تردید پرسیدم :

- یعنی شما حوصله شنیدن رنج و عذاب من رو دارید؟

- معلومه که داریم

- یعنی اصلا خوابتون نمیاد؟ خسته هم نیستید؟!

کتی با خنده گفت:

- اگه فکر کردی با این بهونه ها، میتونی از زیرش در بری ، خیال کردی!

لبخند کم جانی ، لبهای خشکم را از هم باز کرد .از سبد میوه،سیبی برداشتم و بطرف کتی پرت کردم.

- حالا اینو پوست کن تا بگم!

و شروع به بازگویی قسمت هولناکی از زندگی ام کردم که یادآوری خیلی از مطالب آن و مزه مزه کردن خاطراتش،

روحم را آزار می داد .ولی باید ثابت میکردم که او، برای همیشه از ذهنم خارج شده است .لحظه ای از تصور آنچه بر

من گذشت و آن حادثه شوم، لرزه ای بر اندامم نشست ! آب دهانم را بسختی قورت دادم و آغاز کردم.....

اواسط سال تحصیلی بود که اون اتفاق کذایی افتاد. من سال آخر دبیرستان بودم و شدیدا در فکر کنکور! مدام با بچه

ها، کتابهای مختلف تست می خریدم و درگیر مطالعه و تست زنی بودم. با توجه به اینکه رشته تحصیلی من ریاضی_

فیزیک بود ، کار برام کمی مشکلتر بنظر می رسید ، به همین خاطر تمام فکر و هدفم شده بود درس و دانشگاه! اون

زمان ، شایان خودش هر روز، من رو تا مدرسه می رسوند و از این بابت خیالم راحت بود. بعد از رفتن شماها ، اون

بیشتر از هرکس ، تنهایی و بهانه گیری های من رو درک میکرد ، به همین خاطر خودش رو به من نزدیک و نزدیکتر

کرد .بقدری صمیمی شده بودیم که حتی یک لحظه رو هم برای باهم بودن از دست نمی دادیم .شایان توی درسهام

فوق العاده سختگیر بود و از هر روشی برای یادگیری من استفاده میکرد.

اون روز هم در حال رفتن به مدرسه، توی ماشین سر یک مساله شیمی با هم بحث می کردیم که یکدفعه جسمی با

ماشین برخورد کرد! بر اثر ترمز شدید، من که بی هوا نشسته بودم، محکم به شیشه ی جلوی اتومبیل خوردم. باز هم

جای شکر داشت که کمربند ایمنی بسته بودیم، وگرنه خدا می دونست چه بلایی سرمون می اومد! بقدری شوکه شده

بودیم که زبون هر دومون از ترس بند اومده بود! بیاختیار نگاهی بهم انداختیم ، با چشمهای گرد شده به جمعیتی که

دور ماشین حلقه زده بودند ، نگاه کردم. آخه این اتفاق نزدیک مدرسه رخ داد و در کمتر از چند ثانیه دور ما حسابی

شلوغ شد . شایان خیلی زود موقعیت رو درک کرد و از ماشین پیاده شد ، ولی من همچنان گیج و مبهوت نشسته

بودم .چند لحظه بیشتر طول نکشید که در عقب ماشین باز شد وشخصی رو روی صندلی قرار دادند . اصلا انگار توی

این عالم نبودم! صداها، گنگ و نامفهوم بنظر می رسید. هیچ حسی نداشتم و فقط به روبرو زل زده بودم .شایان با

عجله سوار شد و با سرعتی باور نکردنی حرکت کرد. بقدری سریع ، خیابونها و چراغ قرمزها رو رد میکرد که کم کم

از حالت بهت بیرون اومدم و ترس وجودم رو گرفت .به شایان نگاه کردم و با صدایی که بر اثر ترس و وحشت، خش دار بنظر می رسید، پرسیدم:

- شایان! چی شده؟!

به سمتم برگشت و نگاه غمگین و وحشت زده اش رو به من دوخت و با صدایی که به زحمت به گوش می رسید گفت:

- چیزی نشده عزیزم، نگران نباش!

به خیابان نگاه کردم، با تعجب متوجه شدم با سرعتی دیوانه وار حرکت می کنیم .با وحشت بازوش رو گرفتم و تقریبا فریاد زدم:

- شایان یواشتر! دیوونه شدی؟!

نگاهی به من انداخت و سرعتش رو کم کرد .ناخودآگاه به عقب برگشتم پسری تقریبا بیست و سه چهار ساله، با

سری خونین و لباسهایی خاکی، عقب ماشین بیهوش افتاده بود!

موهای آرایش شده اش با خون آغشته شده بود.

توی همون حالت هم کاملا مشخص بود که قیافه زیبایی داره

.یکدفعه بغضم ترکید و دقیقا تا خود بیمارستان ، یکریز

گریه کردم .بمحض رسیدن به نزدیکترین بیمارستان، شایان پیاده شد و بعد از چند لحظه با چند پرستار و یه تخت

روان برگشت . پرستارها، پسرک رو از عقب ماشین خارج کردند و سراسیمه به داخل ساختمان بردند .من با گیجی
مشهودی پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم ! شایان چند قدمی جلو رفت و بعد برگشت و با عجله، دست من رو
گرفت و با خودش کشید . مصدوم رو خیلی سریع به اورژانس بردند و برای انجام یک سری آزمایش و
عکسبرداری، پول خواستند .هرچی که همراه خودم و شایان بود دادیم و بلافاصله پدر رو در جریان گذاشتیم .لحظه
ها با دلهره و عذاب سپری می شدند .من روی نیمکت نشسته بودمو شایان هم، با بی قراری قدم میزد ..همزمان با
رسیدن پدر و مادر، افسر نیروی انتظامی هم به ما نزدیک شد .
شایان و پدر، هر دو بسمت دیگه سالن رفتند تا به
سوالهای افسر جواب بدن. مادر هم با مهربونی، در حالیکه چشماش سرخ و متورم بود و کاملا مشخص بود گریه
کرده، من رو در آغوش گرفت و شروع کرد به دلداری دادن من!
تازه اون موقع بود که متوجه شدیم پیشونی منم بر
اثر اصابت به شیشه زخمی شده! با کمک مادر و یه پرستار جوان، محل زخم رو شستشو دادیم و با یه چسب بزرگ،
روی اونو بستیم .شایان تا زمان بهوش اومدن اون پسرک ،بازداشت و با قرار وثیقه آزاد شد .
هیچوقت اونهمه

خونسردی و آرامش پدر ومادر رو فراموش نمی کنم .با اینکه کاملا واضح بود از درون منقلب هستند ، ولی مدام با
من و شایان صحبت و گاهی حتی شوخی هم میکردند .کم کم دایی منصور و مهرداد و عمو کامران هم از راه رسیدند
.
تقریبا اواسطشب بود که اون جوون به هوش اومد . به لطف خدا ،تمام اعضای بدنش سالم بود و کوچکترین خونریزی
داخلی هم نداشت . فقط قسمتی از سرش به دلیل برخورد با سپر ماشین ، شکسته بودد که حالا بانداژ شده و جای
نگرانی نبود . وقتی حالش مساعد شد ، همگی به اتاقش رفتیم .
بمحض داخل شدن نگاهی به همه ما کرد و نگاه خیره
اش روی من ثابت شد .لبخندی زد و از همه بخاطر حضورشون تشکر وخیلی سریع اعلام کرد که از شایان هیچ
شکایتی نداره و این تصادف بخاطر بی احتیاطی خودش بوده
.گوشه ی اتاق ایستاده بودم و می دیدم اون پسر، که
حالا می دونستم اسمش محسن پارسایی بود گهگاهی با نگاهی خریدارانه، براندازم می کنه.
محسن فردای اون روز ، از بیمارستان مرخص شد. بقدری مودب و مهربون بود که مهرش به دل همه نشست .اونقدر
از زحمات پدر و شایان تشکر کرد که همه خجالت زده شدند .
حتی چند بار میخواست دست پدر رو ببوسه که اون مانع می شد.

بعد از اون اتفاق ، همه چیز به روال عادی برگشت و شایان هم بااحتیاط بیشتری، رانندگی میکرد .همه ما خدا رو

شکر کردیم که این حادثه به سادگی و به خیر و خوشی تموم شد .ولی دقیقا سه روز بعد حادثه دوم رخ داد!

جلوی مدرسه از ماشین پیاده شدم و بعد از خداحافظی با شایان به راه افتادم .هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که

متوجه شدم کسی بنام ، صدام می کنه! با تعجب به عقب برگشتم

.پسری جذاب با سری بانداژ شده و چهره ای آشنا، پیش روم ایستاده بود .درحالیکه نفس

نفس می زد گفت:

- سلام ، روزتون بخیر! من رو شناختید؟!

با تعجب نگاهی به صورتش انداختم:

- خدای من! آقای پارسایی شما اینجا چکار می کنید؟! حالتون چطوره؟

لحظه ای صبر کرد تا نفسش منظم شد .بعد در حالیکه دستش رو روی قلبش گذاشته بود گفت:

- از لطفتون ممنونم . من رو ببخشید که اینجا مزاحمتون شدم

.چون آدرس دیگه ای ازتون نداشتم .مجبور شدم بیام

اینجا .حدس زدم شاید بتونم شما رو توی این مدرسه پیدا کنم .الاندو روزه که به اینجا میام و امروز خدا با من بود!

تعجبم بیشتر شد و پرسیدم:

- برای انجام چه کاری این قدر خودتون رو به زحمت انداختین؟!

لبخندی زد:

- میخواستم رسما شما رو به منزلمون دعوت کنم تا هم پدر و مادرم با خانواده تون آشنا بشن و هم به این وسیله از زحماتتون تشکر کرده باشم.

شرمزده از اینهمه محبت و قدر دانی ، سرم رو پائین انداختم:

- خواهش میکنم؛ شما لطف دارید ! نیازی به تشکر نیست.ما که کاری نکردیم! حالا چه کمکی از من ساخته است؟!

لبخندش عمیقتر شد:

- اگه لطف کنید و آدرس منزلتون رو به من بدید تا حضورا خدمت برسم و شما رو دعوت کنم، ممنون می شم.

با عجله آدرس رو نوشتم و اون هم صمیمانه تشکر کرد و توی اوج بهت و ناباوری من، سوار اتومبیلی شیک و گرون قیمت شد و رفت.

بمحض اینکه رسیدم خونه، همه چیز رو تعریف کردم .همونطورکه انتظار می رفت، محسن همون شب اومد و ما رو

برای پنجشنبه همون هفته، به منزلشون دعوت کرد.موقع رفتن هم خیلی تاکید کرد که خودش، راننده ای به

دنبالمون می فرسته که دچار مشکل نشیم .بعد از رفتنش ، من هنوز از حالت نگاه و بوی خوش ادوکلنش گیج بودم و

به صحبتهای اعضای خانواده که در موردش اظهار نظر می کردند، گوش می دادم. هرکس یه چیزی می گفت و فقط

شایان بود که متفکر به نظر می رسید .ولی در مجموع به این نتیجه رسیدیم که محسن پسر فوق العاده مهربون و
متشخصیه و کاملا مشهوده در یک خانواده اصیل و محترم زندگی میکنه.
پدر، فردای اون روز با محسن تماس گرفت و خبر رفتن ما رو اطلاع داد .شوق عجیبی توی دلم بود! اونقدر دلهره و
اضطراب داشتم که از درس و مدرسه ، چیزی نفهمیدم .من دختر بی پروا و گستاخی نبودم و همیشه مراقب اعمال و
رفتارم بودم، ولی توی عمق چشمهای سیاه و خمار محسن یه چیزی بود که من رو دیوونه میکرد . یه حس فریبنده
که برای دختر کم سن و سال و بی تجربه ای مثل من، دردسر سازبود!
اون شب، برای اولین بار در زندگیم توی انتخاب لباس درمونده شدم . بالاخره کت و شلوار فوق العاده ساده و زیبایی
رو که رنگ آبی آسمانی داشت انتخاب کردم .همونطور که انتظار می رفت ، راننده محسن ، راس ساعت تعیین شده
اومد دنبالمون .بین راه شایان سعی میکرد باهام صحبت کنه و یه جورایی سرگرمم کنه، ولی من اصلا توی این دنیا
نبودم . وقتی رسیدیم جلوی خونه شون ، دهان همه از تعجب باز مونده بود! خونه ای که ما روبروش قرار داشتیم ،
قصری بود که خونه ویلایی و شیک ما در مقابلش ، یه آلونک به حساب می اومد. یه راه باریک، از جلوی در بزرگ

حیاط، تا در ورودی ساختمون کشیده شده بود که دو طرفش رو انبوه درختان و گلهای زیبا پوشونده بود و در
طرفینش هم، استخر و زمین بازی قرار داشت . راننده محسن، ما رو جلوی در خونه پیاده کرد .من بی اراده و مبهوت
اونهمه زیبایی خیره کننده دست شایان رو محکم گرفته بودم که در ساختمون باز شد و محسن با چهره ای آراسته و
خندان به استقبالمون اومد .با پدر و شایان به گرمی روبوسی کردو محترمانه حال مادر رو پرسید . نمی دونم چرا
قلبم دیوانه وار می زد و حسابی خودم رو باخته بودم! نگاه گرم و خیره کننده محسن که با طنین صدای گیرایش در
هم آمیخته بود هم ، حال خرابم رو بدتر کرد .به آرامی سلام کردم و اون هم مثل خودم جواب داد:

- سلام خانم رها؛ خوشحالم که شما رو اینجا می بینم.آخه همه اش نگران بودم که نکنه شما دعوت منو قبول نکنید!

از اینکه نگران نیومدن من بود دچار حال عجیبی شدم. توی دلم غوغایی به پا شده بود که نگو.محسن همه رو به
داخل خونه دعوت کرد. بمحض ورود به سالن بزرگ و مجلل خونه ،یک زن و مرد با ظاهری فوق العاده آراسته و
دختری زیبا و جذاب که ظاهرا خواهر محسن بود، به استقبالمون اومدند . همگی به ما خوش آمد گفتند ومادر محسن

که با نگاهی مخصوص سر تا پام رو برانداز میکرد ؛ من رو محکم توی بغلش فشرد و گفت:

- محسن حق داشت که اینقدر از شما تعریف میکرد! چه دخرت ناز و ملوسی! عین یه بچه گربه، جذاب و دلربا!

از تسبیح مسخره اش اصلا خوشم نیومد ولی به روی خودمنیاوردم .

بعد از احوالپرسی و پذیرایی ها معمول ، همه خیلی زود با هم صمیمی شدند و هرکس، هم صحبتی برای خودش پیدا

کرد و من و هانیه هم با هم مشغول صحبت شدیم .توی همون نگاه اول ، آرایش غلیظ و طلاهای هانیه و مادرش،

توجه من رو جلب کرد ، ولی من اون موقع کور بودم و چشمام به روی حقایق بسته بود.

هانیه دختر خونگرمی بود که خیلی زود، پایه های صمیمیت بین من و خودش رو پی ریزی کرد .شب آرام و خوبی بود و همه بنوعی، از اون لذت بردیم .

در خلال صحبتهای هانیه، گاهی متوجه نگاههای خیره محسن می شدم و هربار این من بودم که با خجالت سرم رو

پایین می انداختم .با هر شعله نگاهش،انگار تمام خون بدنم، به صورتم هجوم می آورد و تنم از حرارت گر می

گرفت .هانیه و مادرش هم با نگاههای خریدارانه من رو برانداز میکردند که از چشم پدر ومادر دور نموند .مادر

محسن حتی یک لحظه رو هم از تعریف کردن در مورد چهره واندام من ، از دست نمی داد .قبل از صرف شام، هانیه گفت:

– شیدا جون ، دوست داری اتاقم رو بهت نشون بدم؟

با خوشحالی ، از پیشنهادش استقبال کردم و زیر فشار نگاههای عاشقانه محسن که به من دوخته شده بود ، به

دنبالش رفتم.بعد از رسیدن به انتهای سالن ، از پله های زیبایی به سالن طبقه بالا وارد شدیم .توی لحظه اول کثرت

اتاقها برام جالب بود؛ یک سالن مستطیل شکل که دو طرفش پر از اتاقهای در بسته بود و کف سالن گلهای زینتی

قرار داده بودند و به دیوارها، تابلوهای نفیس آویزان بود .دومین اتاق متعلق به هانیه بود .درش رو باز کرد و دست

من رو کشید و به داخل هدایتم کرد .اتاق زیبایی بود که با وسایلی لوکس و دیدنی تزئین شده بود .من رو روی تخت

نشوند و چند تا آلبوم به دستم داد و خودش مشغول شد .عکسها مربوط به هانیه و دوستانش بود و هیچ عکس

خانوادگی در اون آلبوم وجود نداشت! در حالیکه من بشدت مایل بودم عکسهای محسن رو ببینم .

بعد از دیدن آلبومها، بلند شدیم که به پایین برگردیم .از در اتاق کهخارج شدیم، متوجه شدیم که در اتاق بغلی نیمه

بازه! هانیه یک لحظه ایستاد و با هیجان بچه گانه ای گفت:

- شیدا دوست داری یواشکی سری به اتاق محسن بزنیم؟! اتاق قشنگی داره!

با خجالت گفتم:

- وای نه هانیه جون! این کار اصلا درست نیست، بهتره که بریم پایین.....

ولی دست بردار نبود .با سماجت دست من رو کشید و بطرف اتاق رفت و گفت:

- بیا فقط یه دقیقه، زود برمی گردیم!

از اینکه بی اجازه وارد اتاقش شده بودم ، بشدت می ترسیدم و دلم نمی خواست زودتر از اونجا فرار کنم . نگاهی

اجمالی به اطراف انداختم؛ اتاق بزرگی بود با دکوراسیون کرم و قهوه ای . یه عکس بزرگ از محسن هم به دیوار نصب شده بود . از هانیه پرسیدم:

- چرا این اتاق اینقدر تاریکه ؟ روشنایی دیگه ای نداره؟!

- محسن زیاد از نور خوشش نمیاد . ولی در عوض تا دلت بخوادبه نور کم و رمانتیک علاقه داره!

خندیدم:

- چه جالب!

در همین حین در اتاق باز شد و محسن با لبخندی وارد شد:

- جالبتر از این هم هست!

چنان وحشت کردم که نزدیک بود قالب تهی کنم! با چشمهای از حدقه در آمده و بریده بریده گفتم:

- وای.....من رو ببخشید.....هانیه گفت که.....یعنی.....اصلا قصد کنجکاوی نداشتم.....

با لبخندی مهربان به سمتم اومد:

- خدای من ! خانم رها اینجا متعلق به خودتونه! من که حرفی نزدم که شما بخواهید توضیح بدید ! فقط اومدم بگم شام حاضره.

این رو گفت و لبه تخت نشست .هانیه با حالتی نگران گفت:

- محسن جان، واقعا شرمنده ام! همه اش تقصیر من بود .من شیدا رو مجبور کردم .اتفاقا اون گفت که داریم کاری بدی می کنیم .

و با بغض سرش رو به زیر انداخت و ادامه داد:

- واقعا متاسفم!

با بالا رفتن دست محسن بعنوان سکوت، هانیه با ناراحتی و گریه اتاق رو ترک کرد .من بیچاره هاج و واج به حرکات خواهر و برادر نگاه میکردم .هنوز وسط اتاق ایستاده بودم که محسن بلند شد و بطرفم اومد. چشمهای درشت و سیاهش، از اشتیاقی عجیب، برق می زد .اونقدر به من نزدیک شده بود که صدای نفسهای ملتهبش رو بوضوح می شنیدم .شاید اون هم صدای ضربان دیوانه وار قلب منو می شنید .!

با صدایی لرزان گفت:

- خدای بزرگ ! کی باورش می شه؟ الهه رویاهام .اینجا، توی اتاق من ایستاده!

بعد از چند لحظه عقب رفت و باز ادامه داد:

- باورت می شه اگه بگم شما اولین خانمی هستید که به اتاق من قدم گذاشتید ؟!

چه جوری باور میکردم؟ محسن به من اظهار علاقه میکرد! چهبی پرده و چه با صراحت! با شناختی که از خودم

داشتم باید عصبانی می شدم و حتی به دلیل این گستاخی،سیلی محکمی به صورتش می زدم ولی در کمال ناباوری

احساس میکردم که زیاد هم ناراحت نیستم! بدون یانکه حتی یک کلمه حرف زده باشم بسمت در اتاق حرکت کردم.

عقل نهیب می زد که هر چه سریعتر از اونجا خارج بشم. وقتی از کنار محسن رد می شدم ، سرش رو انداخت پایین .

هنوز دستم دستگیره در رو لمس نکرده بود که صداش گرم و پرحرارت بلند شد:

- شیدا خانم، کاش اون روز شما رو نمی دیدم.....کاش نمی دیدمتون تا با حواس پرتی با ماشین شما تصادف

کنم.....کاش قلبم هرگز به تقلا نمی افتاد! ای کاش توی دنیا هزار رنگ چشماتون امید ساختن یه دنیای جدید رو

به خودم نمی دادم .....کاش.....خدایا! چطوری بگم؟!

هنوز پشتم به او بود .با قدمهای آهسته من رو دور زد و روبروم ایتساد .چشمهام از تعجب و التهاب به دو برابر حد

معمول رسیده بود! نگاهی به صورتم انداخت و با بی تابی دستی بهموهاش کشید و گفت:

- نمی دونم چی باید بگم! ببخشید!

نتونستم بیشتر از اون شاهد ابراز علاقه و بی تابیش باشم .اومدم بیرون و تمام طول سالن و پله ها رو دویدم! اونقدر دستپاچه و سریع که از نفس افتادم!

سر میز شام ، فقط با غذام بازی میکردم .شوری به دلم افتاده بود که قابل وصف نیست .درگیر احساسات متضادی

بودم که ازش سر در نمی آوردم .گاهی احساس خطر میکردم و می ترسیدم؛ گاهی هم از مزه مزه کردن گفته های

محسن غرق در لذت می شدم! گاهی هم عصبانی می شدم و فکر میکردم پاش رو از گلیمش درازتر کرده!

بهر حال توی بد مخمصه ای گیر افتاده بودم .از مهمونی هم هیچ چیز نفهمیدم .حتی به نگاههای معنی دار هانیه و

مادرش هم توجهی نداشتم و به سوالهای گاه و بی گاهشون ،جوابهای مختصر وکوتاه می دادم.

موقع خداحافظی ، باز هم همگی ما رو تا نزدیک در بدرقه کردند و پدرش برای چندمین بار از لطفی که در حق

پسرش کرده بودیم، تشکر کرد. در آخرین لحظه، محسن نگاه کوتاهو خجالتزده ای به من انداخت که تمام وجودم رو به آتش کشید .

تمام اون شب رو تا صبح، توی رختخوابم غلت زدم و به این مسافر تازه از راه رسیده فکر کردم .باید تصمیم درستی

می گرفتم و هوشیارانه اقدام میکردم ، ولی شاید به دلیل داشتن سن کم و نداشتن تجربه کافی چشمم رو به روی

حقایق بستم و احساس کردم این پسر چشم و ابرو مشکی و زیبا رو دوست دارم!

دیدار ما به همون مهمونی ختم نشد، چرا که یک هفته بعد، پدر از خانواده محسن دعوت کرد به منزل ما بیان و این

دیدارها سه باره و چهار باره و پنج باره شد! وهر دفعه به یک بهونه،یک بار برای تشکر ، یک برای سلامتی آقا

محسن و ختم به خیر شدن این تصادف و غیره.....که البته همه این دعوتها باید از جانب ما جواب داده می شد

.نقطه برجسته این رفت و آمدها شناخت هر چه بیشتر محسن بود .

این پسر مهربون و جذاب چنان متین و موقر

رفتار میکرد و بقدری منش جا افتاده و مبادی آدابی داشت کهبسرعت خودش رو توی دل همه جا کرد. اون با

زیرکی هر چه تمامتر از بهترین روش برای درست کردم یک سنگر محکم و غیر قابل تخریب توی خانواده ما

استفاده کرد که همون شخصیت خوب و متانت بیش از اندازه بود .

توی همین مهمونی ها بود که احساس کردم این

علاقه شدن بیشتری گرفته و به کلی مجذوب شخصیت به ظاهر منحصر به فرد محسن شده ام.نمی تونستم به خودم

دروغ بگم .من محسن رو دوست داشتم واحساسی که می رفت تا در قلبم پا بگیره عشق نام گذاری کردم.

چند روز بعد از اون مهمونی ها، محسن کمی بالاتر از مدرسه، تو زاویه ای که فقط من متوجه اش می شدم ، توی

ماشین بنز بسیار شیکش می نشست و رفت و آمد من رو نگاه میکرد. تمام ساعات مدرسه رو انتظار می کشید تا

رفتن من رو هم ببینه! برام عجیب و در عین حال لذت بخش بود که که می دیدم کسی تا این حد دوستم داره!

دخترهای شیطون مدرسه هرکدوم بنحوی سعی میکردند با دلبریهاشون، نگاه این پسر جذاب و شیک پوش رو به

خودشون جلب کنند، ولی اون همه حواسش به من بود.

روزها همینطور می گذشت و من به دیدنش عادت کرده بودم

.محسن بدون کوچکترین حرکتی،فقط با یه لبخند

رفت و آمد من رو می پایید.تا اینکه یک روز، فرصتی که به دنبالش می گشت به دست اومد

.شایان بعد از اینکه من

رو به مدرسه می رسوند ، گفت بعد از ظهر نمی تونه دنبالم بیاد

.محسن هم از خدا خواسته، وقتی که دید تنها بر میگردم ، با ماشین جلوی پام ترمز کرد و

گفت:

- سلام خانم رها! حالتون چطوره؟ اجازه می دید در خدمتتون باشم؟
- سلام از بنده است؛ ممنونم آقای پارسایی ، مزاحمتون نمی شم پیاده شد و با تواضع،

لبخند زد:

- اختیار دارید! وظیفه است، بفرمایید خواهش می کنم

نمی دونم چرا دلم میخواست دعوتش رو قبول کنم! محسن که تعلل من رو دید، در دیگه

ماشین رو باز کرد و بعد از

نشستن من، بسرعت به راه افتاد .اضطراب شدیدی داشتم و این در حالی بود که متوجه ضربان ناهماهنگ قلبم بودم.

مدتی از مسیر رو در سکوت سپری کردیم .برای از بین بردن جوسنگینی که به وجود اومده بود ، با لبخند گفتم:

- من رو ببخشید که باعث زحمتتون شدم.

بسمت من برگشت و با نگاهی گرم و مهربون گفت:

- این چه حرفیه ؟ باعث افتخار بنده اس، حالا چرا تنها بر می گشتید؟

چقدر لحن گرم صداش رو دوست داشتم .جواب دادم:

- اخه شایان امروز کار داشت؛ نمی تونست من رو برگردونه

.راستی خانواده چطورن؟ حال همگی خوبه؟

- به لطف شما! همه سلام رسوندند.

باز سکوت برقرار شد .خودم رو با تماشای مناظر بیرون سرگرم کردم .نزدیک خونه که رسیدیم، صداش رو صاف کرد و خیلی آهسته گفت:

- شیدا خانم، مدتیه که میخوام یه مطلبی رو با شما در میون بذارم

، ولی راستش موقعیت مناسبی فراهم نشد .می تونم یه خواهش ازتون بکنم؟

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم .کمی کلافه بنظر می رسید.

- بفرمایید، خواهش می کنم!

- می شه.....می شه اجازه بدید از این به بعد بیشتر شما رو ملاقات کنم؟!

دلم هری ریخت پایین! این در خواست چه معنی می داد؟ اونم با این سرعت و اینقدر غیر منتظره! از اینکه سوار

ماشین شدم و با این کار اجازه گستاخی بیشتر رو براش فراهم کردم، خودم رو به باد ملامت گرفتم .ولی دیگه خیلی دیر شده بود. هنوز توی همین افکار بودم که بلافاصله گفت:

- البته امیدوارم سوء تفاهم نشه .شما توی قبول این درخواست کاملا صاحب اختیارید.فقط دلم میخواد بدونید که.....

با بی تابی دستی به موهایش کشید و نفس عمیقش رو بیرون فرستاد و ادامه داد:

- من به کمی زمان احتیاج دارم تا شما رو بیشتر بشناسم و با عقاید و شخصیت شما بیشتر آشنا بشم .باور کنید این یه ملاقات کاملا دوستانه اس .با رعایت کامل شئونات!

متوجه برق شیطنت آمیز نگاهش شدم .با اینکه کمی خیالم راحتشده بود، ولی باز پرسیدم:

- چرا فکر می کنید باید من رو بیشتر بشناسید؟

- به همون دلیل که فکر می کنم شما نیمه گمشده من هستید! حالا با درخواست من موافقت می کنید؟

خون رگمی بسرعت توی رگهام دوید .سرم رو تا آخرین حد ممکن پایین انداختم و فقط به لبخندی بسنده کردم، که

البته محسن جوابش رو از همون لبخند آمیخته به خجالت گرفت.

خلاصه اون روز محسن من رو به خونه رسوند .در روزهای بعد موقعی که شایان نمی اومد، بازهم این عمل تکرار شد

.به قول خودش این ملاقاتهای دوستانه ادامه داشت تا فرصتی فراهم بشه و هر دو همدیگه رو بهتر بشناسیم . و من

در تعجبم که چرا هرگز مخالفتی نکردم! احساسات و عواطف جوونی، چنان چشمام رو کور کرده بود که پا روی تمام

اعتقاداتم گذاشتم . توی یکی از همون رفت و آمدها ، محسن خیلی بی مقدمه گفت که پدرش دو روز پیش دچار

عارضه قلبی شده و خیلی ناگهانی و بسرعت همراه مادرش راهی آمریکا شده اند .از شنیدن این خبر خیلی ناراحت

شدم ولی محسن گفت که منظورش از گفتن این مساله چیز دیگهای بود! اون گفت که صبرش تموم شده و دیگه

حتی یک لحظه هم نمی تونه بدون من تحمل کنه! از من خواست که اجازه بدم با خواهرش به خواستگاری من بیاد تا

روابطمون رسمی تر بشه. شاید باور نکنید ولی محسن برام حکم هوا رو داشت .بقدری عاشقش بودم که حتی لحظه

ای رو هم نمی تونستم بدون اون سر کنم .اون پسر دلنشین و جذاب، با تمام ادا و اصولها ، شیطنت ها و جمله های

عاشقانه اش، بقدری برام ارزش پیدا کرده بود که حتی تصورش هم در باورم نمی گنجید ! با خوشحالی و بدون لحظه

ای تعلل، از پیشنهادش استقبال کردم .با هم قرار گذاشتیم که هیچکدوم از روابط پنهانمون با خانواده صحبت نکنیم

و آمدن اون رو کاملا اتفاقی جلوه بدیم . وای کاش که همون موقع با شایان، در موردش صحبت می کردم!

قرار بر این بود که فردای اون روز محسن به خواستگاری من بیاد .از صبح دچار اضطراب و وحشت بودم .نمی دونم

چرا اونقدر می ترسیدم .همه اش فکر میکردم اگه خانواده مخالفت کنن چی؟! اگه اونا یه چیزی بگن و محسن هم

پشیمون بشه چی؟! این فکرها داشت دیوونه ام میکرد .

غروب بود که محسن و خواهرش اومدند . برخلاف تصور من ،پدر و مادر با آغوش باز از اونها پذیرایی کردند .بعد

از انجام تشریفات معمول، محسن خیلی شمرده و قاطع، داستان مریضی پدرش و رفتن ناگهانی اش به آمریکا،

ومتعقب اون، درخواستش رو مطرح کرد .سکوت سنگینی حکمفرما شد! کم مونده بود از استرس و هیجان بیهوش بشم .

بالاخره پدر سکوت رو شکست و گفت که من فعلا درس می خونم و قصد ادامه تحصیل دارم .محسن هم بدون

کوچکترین اعتراضی، با فروتنی خاص خودش که همه رو تحت تاثیر قرار می داد گفت که یه مراسم فوق العاده

ساده برای محرمیت بگیریم و عروسی باشه برای بعد از اتمام تحصیلم .در ضمن این اجازه رو به من داد که تا هر

مقطع تحصیلی که دلم میخواست پیشرفت کنم و حتی گفت که حاضره من به خارج ببره تا در بهترین دانشگاه ها ادامه تحصیل بدم!

دیگه هیچ عذر و بهانه ای نبود و جواب ما به یک هفته بعد موکولشد .البته این فقط برای انجام دادن رسومات بود وگرنه جواب مثبت ما، همون شب مشخص بود!

محسن درست مثل یه مار خوش خط وخال توی زندگی آروم و بی دغدغه ما خزیده و چنان جایگاهی برای خودش

دست و پا کرده بود که حتی پدر و مادر هم گمان میکردند اونو کاملا شناخته اند و نیازی به تحقیقات بیشتر ندارند

.اونا از این اتفاق راضی و خوشحال بودند و فقط شایان کمی مخالفت میکرد و دلیلش رو نمی گفت. اونم وقتی شادی

من و پدر و مادر رو دید از تصمیمش صرف نظر کرد و محسن رو پذیرفتیم! هفته بعد طی یک مراسم ساده که با

حضور عمو و دایی و خاله و خواهر محسن برگزار شد ، ما محرم شدیم و قرار عقد و رعوسی هم برای بعد از اتمام

درس من و برگشتن پدر و مادر محسن گذاشته شد.دیگه روی زمین بند نمی شدم و انگار توی آسمونها پرواز

میکردم! از شادی حتی یک لحظه هم آروم و قرار نداشتم . مدام با محسن به گردش و تفریح و خوش گذرونی

مشغول بودیم و همه از این تغییر روحیه من، راضی خوشحالبودند و بنوعی آینده این زندگی رو روشن می دیدند .

بعد از سپری شدن مدت کوتاهی از محرم شدنمون ،یک روز که توی اتاق محسن بودیم ، پرسیدم:

- محسن؟

- جانم!

- چرا پدر و مادرت اصلا با من تماس نگرفتن و به عروسشون تبریک نگفتن؟!

از مقابل کتابخونه گذشت و کنارم نشست:

- الهی قربون شیدای گلم برم که اینقدر حواس پرته! آخه دختر خوب اونا الان درگیر کارهای بابا هستن .تو که می

دونی بیماری قلب چقدر خطرناکه!مامان بیچاره هر وقت زنگ می زنه ،یک چشمش اشکه و یک چشمش خون! تازه

من که گفته بودم صبر و تحملم تموم شده و نمی تونم منتظر باشم تا اونا برگردن و بعد دست تو رو بذارن توی

دستهام! مجبور شدم خودم زودتر اقدام کنم . من هنوز حرفی بابت این مساله به اونا نزدم .می دونم ماما‌ن ناراحت

می شه .آخه اون دلش می خواست خودش تو رو خواستگاری کنه

.حالا مجبورم یواش یواش قضیه رو بگم! فقط لازمه

یک کمی صبر کنی ، اونوقت خودت متوجه همه چیز می شی.

برای اینکه سر به سرش بذارم، با دلخوری مصنوعی بلند شدم و وسط اتاق ایستادم و گفتم:

- اینا همه اش بهانه اس، با این حرفها نمی تونی منو گول بزنی !

محسن به خیال اینکه حسابی ناراحت شده ام با کلافگی روبروم ایستاد:

- یه کمی واقع بین باش عزیزم.سعی کن موقعیت منو درک کنی

.حالا اگه از پرنسس قشنگم طلب عفو کنم چی

میشه؟ این بنده حقیر رو ببخشید بانو؛ بخدا من بی تقصیرم!

- حالا اگه من رو برای صرف شام به یه رستوران شیک دعوت کنی شاید از گناهت چشم پوشی کردم!

متوجه حالت شیطنت آمیزم شد و قهقهه ای زد .باز نگاهش همون حالتی رو داشت که ازش سر در نمی آوردم

.چیزی شبیه به عشق و شوریدگی در نگاهش موج می زد ،یعنی من اینطور فکر میکردم! باز تپش قلبم زیاد شد

.محسن زمزمه وار گفت:

- شیدا ، درست همون جایی ایستادی که برای اولین بار توی اتاقم بودی ، اونشب انگار خواب می دیدم .اصلا باورم

نمی شد! اما حالا می دونم که بیدارم و تو ، فرشته قشنگ اینجا ایستادی.

بعد قدمی به من نزدیکتر شد و ادامه داد:

- میخوام باور کنم که خواب نیستم! می تونم بهت نزدیکتر بشم؟!

خنده ام گرفت .محسن چقدر پاک و ساده بود! اون نه تنها حاکم مطلق و بی چون و چرای قلبم بود، بلکه حالا شوهر

قانونی من هم محسوب می شد . ولی در تمام این مدت، کوچکترین حرکتی که نکرد هیچ، حالا برای نزدیک شدن به من اجازه هم می گرفت!

لبخندی بی اراده روی لبهام نشست و قبل از اینکه بتونم جوابی بدم .محسن بی تابانه به من نزدیک شد و زمزمه کرد:

- شیدا خیلی دوستت دارم ، حتی بیشتر از جونم.

در حالیکه از هیجان، نفسم به شماره افتاده بود با لکنت گفتم:

- من.....هم.....دوستت دارم محسن

روزها به همین ترتیب سپری می شد و رشته محبت من و محسن ، روز به روز محکمتر می شد .اون با سخاوت تمام

برام کادوهای گرون قیمت می خرید و من رو به رستورانهای معروف و مجلل می برد و بهترین خاطرات زندگیم رو

رقم می زد .وقتی در قبال خریدن اون جواهرات و کادوهای مختلف، اعتراض می کردم فقط می خندید و می گفت:

- تو ارزشت بیشتر از این چیزهاست!

ولی من چندان راضی به این کار نبودم .هیچوقت از زرق و برق زیور آلات زنونه لذت نبردم و هیچ رغبتی برای

استفاده از اونها در خودم نمی دیدم .هدایای محسن هم غالبا بی استفاده بود .توی این فاصله هانیه هم به پدر و

مادرش پیوست و دیگه ازش خبری نشد. مادرشم تنها یکبار تلفن زد و مثلا نامزدی ما رو تبریک گفت.کارها و رفتار

محسن، همیشه در پرده ای از ابهام قرار داشت، ولی من چون عاشقش بودم هرگز به این مساله اهمیت نمی دادم

.فکر میکردم محسن همون مرد ایده آلی بود که همیشه در فکر شبودم. یه مرد روشنفکر و امروزی و فهمیده که می تونم در کنارش یه زندگی آروم و بی دغدغه داشته باشم.

در همون ایام، من درگیر درس و امتحانهای آخر سال شدم و ذهنمبه کلی معطوف این مساله شد .امتحانات رو با
موفقیت کامل پشت سر گذاشتم و به ایت ترتیب به دوران پر شکوه و پر خاطره تحصیلاتم پایان دادم .بعد هم
کلاسهای کنکورم شروع شد و در تمام رفت و آمدها محسن من رو همراهی میکرد. به تازگی یه سگ هم خریده بود
که قوتی برای اولین بار اونو توی ماشینش دیدم، کم مونده بود از ترس سکته کنم! محسن از این حادثه به قهقهه
افتاد ولی وقتی فهمید واقعا از سگ وحشت دارم دیگه اونو همراه خودش نیاورد.
اولین حادثه شوم، دقیقا هفت ماه بعد از آشنائیمون رخ داد! یه روز ابری و دلگیر با پریسای عمو قرار گذاشتیم که
بریم خرید .اون روز حسابی عصبی و بهانه گیر شده بودم و چون محسن هم نمی تونست ما رو همراهی کنه مجبور شدم با ماشین خودم برم دنبال پریسا.
رانندگی رو از وقتی وارد دبیرستان شده بودم یاد گرفتم و تقریبا یکسالی می شد که پدر بمناسبت سالگرد تولدم،
برام ماشین خریده بود. همونطور که داشتیم با پریسا قدم می زدیم
، یکدفعه بارون گرفت و هرکسی به دنبال یه
سرپناه به اینطرف و اونطرف می دوید. چون فاصله مون با ماشین زیاد بود ، زیر سایه بون یه مغازه ایستادیم تا خیس

نشیم و در همون حال به مردی که دنبال یه سوراخ موش می گشتن تا از اون بارون شدید در امان باشن، می خندیدیم!

همونطور که ایستاده بودیم، در عین ناباوری محسن رو به همراه یک زن زیبا که موهای بلوندش توی چشم می زد

.دیدم .سگ محسن هم روی پاهاش بود و با ماشین از کنارم عبور کردند! یک لحظه از صحنه ای که دیدم چنان

شوکه شدم که نزدیک بود با سر به داخل جوی آب بیافتم! با خودم گفتم شاید اشتباه کردم ولی این غیرممکن بود.

چون من ماشین محسن رو از صد کیلومتری هم می شناختم .تازه پریسا هم متوجه اونها شده بود .چه جوری خودم

رو به خونه رسوندم نمی دونم! با خودم تصمیم گرفتم تا صحت این مساله رو نفهمیدم دست به عمل بچگانه ای نزنم

.ولی فقط خدا می دونه چه حالی داشتم! اینقدر فکرهای مختلف بهسرم هجوم آورده بود که کم مونده بود دیوونه بشم!

شب که محسن اومد خونه مون دل توی دلم نبود .فوری ازش پرسیدم:

- راستی امروز حدود ساعت ۱ صبح کجا بودی؟
- خب شرکت دیگه عزیزم!
- کدوم شرکت؟!
- معلومه شرکت خودم دیگه!
- می دونم، ولی منظورم اینه که کجاست؟ با دستپاچگی گفت:

- چه سوالهایی می کنی شیدا! توی خیابون کنار جوب! مثل همه شرکتها دیگه!

باز هم سماجت به خرج دادم:

- آدرس شرکت رو میخوام محسن! ما الان هفت ماهه که نامزد شدیم ولی من آدرس محل کار تو رو بلد نیستم .

چنان جا خورد که کم موند بود استکان چایی از دستشبیافته.عکس العمل هاش برام جای سوال داشت.با ناباوری پرسید:

- میخوای چکار؟!

- هیچی! می خوام اگه دلم برات تنگ شد بیام اونجا ببینمت!

- ولی من که خودم بهت سر می زنم .دائما هم که با هم در تماسیم!

یعنی تو اینقدر دلت برام تنگ می شه؟!

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم .اونقدر درگیری فکری داشتم که با عصبانیت فریاد زدم:

- من فقط یک کلمه گفتم آدرس شرکت رو میخوام، چرا اینقدر طفره می ری؟ چرا همیشه می گی صبر کن خودت

همه چیز رو می فهمی؟! من چه چیزی رو باید بدونم ؟ نکنه تو مشکلی داری؟ هان؟!

با خونسردی غیر منتظره ای، دستم رو گرفت و بوسید:

- باشه عزیزم ! هرچی تو بگی! فقط عصبانی نشو .اینم کارت شرکت، هر لحظه از روز که دلت خواست بیا اونجا

.مطمئن باش محشن چشماش رو چلوی پات می ذاره . در ضمنبی خبر بیا تا بیشتر خوشحال بشم!

حرفهاش مثل آبی بود به روی آتش افکار من! خیالم راحت شد ،چون اگر مشکلی وجود داشت هرگز به این راحتی

به من نمی گفت که هر لحظه خواستم به دیدنش بروم! با خودم گفتم « حتما امروز اشتباه دیدم!» با این فکر با بغض سرم ، رو پایین انداختم و با شرمندگی گفتم:

- معذرت میخوام! دست خودم نبود .قول می دم دیگه تکرار نشه!

امروز حسابی درگیر بودم..... به اعصابم فشار اومده .

بوسه ای آروم روی دستم زد و بدون گفتن حتی یک کلمه شروع به نوازشم کرد .من فکر میکردم همه چیز رو تموم

کردم ولی این تازه شروع مشکلات من بود! بعد از اون حادثه ،وقتی بیشتر فکر کردم متوجه شدم من به هیچ وجه

نمی تونستم اشتباه کرده باشم! اگه به من می گفتن آب آبشار سر بالا بره، شاید باور میکردم ولی باور اینکه اون

شخص در کنار اون دختر مو بلوند، محسن نباشه، برام مشکل بود.کم کم شکهای بی اراده من شروع شد:« پس چرا

از پدر و مادرش خبری نشد؟ خواهرش کجا غیبش زد؟ چرا محسنبه من می گفت فقط روزها و ساعتهای بخصوصی

حق رفتن به خونه شون رو دارم؟ اصلا چرا گفته بود بدون حضور خودش هرگز به خونه پدریش نرم؟ چرا من

اطلاعاتم اینقدر در مورد اون کم بود؟ اصلا چرا من حرفهاش رو باور میکردم؟! چرا؟ چرا؟ چرا.....؟»

و هزارها«چرا»ی بیجواب دیگه که فکر کردن به اونها دیوونه ام میکرد! از سر وکله زدن با محسن خسته شده بودم

.یه روز تصمیم گرفتم بی خبر به شرکت برم و حرفهای آخرم رو به محسن بزنم .دیگه از این وضع به ستوه اومده

بودم و میخواستم زودتر تکلیفم رو روشن کنم .کم کم به زمان کنکور هم نزدیک می شدم و اون چند روز باقی مونده حسابی کلافه بودم.

اون روز کذایی هم یک روز ابری و دلگیر مثل دل من بود و درست نه ماه از آشنایی من و محسن می گذشت . اول با

مامان تماس گرفتم و گفتم که چون حوصله ام سر رفته، به شرکت محسن می رم .بعد با بی حالی آماده شدم و به

آدرسی که روی کارت نوشته شده بود رفتم. نمی دونم چرا هول وولای عجیبی توی دلم بود! از اینکه نمی دونستم

چه اتفاقی میخواد بیافته حسابی ترسیده بودم! توی ذهنم هزار جور دلیل منطقی و غیر منطقی برای رفتنم به شرکت ردیف کردم تا مبادا محسن رو ناراحت کنم.

سر راه طبق عادت همیشگی ، سه تا شاخه گل نرگس خریدم و با استرسی وصف ناشدنی وارد شرکت شدم .محیط

شیک و آرومی بود .هر چی به در اتاق نزدیکتر می شدم بی اختیار تپش قلبم بالاتر می رفت! با دستهای لرزان در زدم و داخل شدم....

سه تا شاخه گل نرگس خریدم و با استرسی وصف ناشدنی وارد شرکت شدم .محیط شیک و آرومی بود .هر چی به

در اتاق نزدیکتر می شدم بی اختیار تپش قلبم بالاتر می رفت! با دستهای لرزان در زدم و داخل شدم .دختری که ظاهرا منشی شرکت بود . با دیدنم لبخندی زد و پرسید:

- می تونم کمکتون کنم؟ با دستپاچگی گفتم:

- میخواستم آقای پارسایی رو ملاقات کنم .لطفا بهشون بگیدخانمشون منتظرشونه.

توقع داشتم که سریعا از جا بلند بشه و با احترام من رو به اتاقش ببره ، ولی دخترک نگاه متعجبی به من انداخت و گفت :

- خانم عزیز، ما همچین شخصی رو اینجا نداریم! شما رو چه کسی فرستاده؟!

با ناباوری نگاهش کردم:

- خانم محترم، چرا بی ربط حرف می زنید؟! پس رئیس این شرکت کیه؟!

منشی که حالا کمی هم عصبی بنظر می رسید گفت:

- سرکار خانوم، رئیس این شرکت آقای کیوانی هستند و آقایی با نامی که شما گفتید اینجا نیست .

فکر کردم شاید اسم فامیلشو عوض کرده! با ناراحتی عکسشو از توی کیفم در آوردم:

- خانم، تو رو خدا نگاه کنید .ببینید براتون آشنا نیست؟ شاید توی قسمت دیگه ای مشغول به کاره؟!

دخترک با دلسوزی نگاهی به عکس و بعد به من انداخت:

- نه عزیزم ! تا حالا ایشون رو اینجا ندیدم! شاید آدرس رو اشتباهی اومدید!

با بهت و ناباوری نگاهی به آدرس روی کارت انداختم . همه چیز درست بود بغیر از اسم رئیس شرکت ! در حالیکه

دیگه توانی در بدنم نمونده بود، از شرکت خارج شدم .منشی طفلکی تا دم در دنبالم اومد و با نگرانی پرسید:

- خانوم حالتون خوبه ؟ رنگتون خیلی پریده! لطفا بیایید بنشینید .

شاید اشتباهی رخ داده.

ولی من حتی فکرم درست کار نمیکرد.وقتی توی ماشین نشستم و سرم رو گذاشتم روی فرمون ، از خودم پرسیدم:«

آخه چرا؟!! چطور چنین چیزی ممکنه؟! چرا محسن با این حقه کثیف من رو فریب داد؟ پس اون کجا بود؟! وای که من چه سادلوحانه حرفاشو باور کردم!»

باید یک فکر اساسی میکردم .نباید بی گدار به آب می زدم! باید مثل همیشه با آرامش و متانت ، همه چیز رو از

خودش می پرسیدم و توضیح میخواستم .حتما محسن هم حرفهایی برای گفتن داشت .سرم رو از روی فرمون بلند

کردم و نگاهی به ساعت انداختم .باورم نمی شد! ساعتها بود که بهمون صورت اونجا نشسته بودم .اونقدر غرق در

افکارم بودم که نفهمیدم کی شب شده! باید خودم رو کنترل میکردم .من همیشه دختر زرنگ و باهوشی بودم .حتما

می تونستم یه راه حل پیدا کنم! اشکهام رو که بدون کنترل رها می شدند، پاک کردم و برای پیدا کردن محسن راهی شدم .

اولین مکانی که به ذهنم رسید ، خونه پدرش بود .توی دلم آشوبی بود که مهارش غیر ممکن بنظر می رسید .بارون

یکریز و شدید می بارید. صدای برف پاک کن ماشین حالمو بهم می زد .انگار که دلم گواهی بدی می داد .از جلوی

شرکت تا خونه شون حدود یکساعت راه بود. نفهمیدم خودم رو چطوری رسوندم اونجا. جلوی در خونه شون رسیدم

.با دیدن انبوه ماشینهای شیک و گرون قیمت ، اون هم اون موقع از شب، حسابی غافلگیر شدم! یعنی محسن اونهمه

مهمون داشت و من خبر نداشتم؟! شاید هم پدر و مادرش برگشته بودند و این مهمانی به مناسبت سلامتی پدرش

بود؟ پس چرا من در جریان نبودم؟! فقط خدا می دونه چه حالیداشتم ! با قلبی لبریز از اندوه و یاس و وحشت، چند

تا بوق متوالی زدم و وارد حیاط شدم. جایی برای پارک پیدا کردم و سعی کردم اعتماد به نفس از دست رفته ام رو

برگردونم . ولی چه تلاش بیهوده ای! با دستهایی لرزان در رو باز کردم و از صحنه ای که جلوی چشمهام می دیدم ، چیزی نمونده بود که قالب تهی کنم!

برای یک لحظه احساس تمام انرژی بدنم به زیر صفر رسیده و در حال مرگم!خدایا من چی می دیدم؟! یه کابوس

هولناک که هرگز نتونستم ازش فرار کنم! فضای سالن نیمه تاریک بود و با حرکت چند رقص نور روشن شد. با باز

کردن در، حجم وسیعی از بوی نوشیدنی الکلی و سیگار و ادوکلنهای مختلف به صورتم خورد. تقریبا حدود پنجاه نفر

پسر و دختر جوان و تعدادی زن و مرد مست، با صدای ناهنجار موسیقی تندی که به گوش می رسید در هم می

لولیدند! اکثر ظاهری بسیار نامناسب داشته و تعدادی از اونها هم در گوشه و کنار سالن، با مردها نجوا می کردند.

بقدری از دیدن این صحنه شوکه شده بودم که تمام بدنم بی اختیارمی لرزید.برای اینکه با سر زمین نخورم، دستم

رو به چارچوب در گرفتم و توی نور ضعیفی که وجود داشت، با وحشت به دنبال محسن گشتم .خیلی زود ، اونو در

حالی که مشغول صحبت با دختری بود پیدا کردم .حالا فهمیدم چرا اینهمه اصرار داشت که من هرگز بدون اجازه اون پا به این خونه نگذارم!

در رو به آرومی بستم و با قدمهایی لرزان بسمت محسن رفتم .همه مست و درگیر رقص و خوشگذرونی بودند و حتی

یک نفر هم متوجه ورود من نشد. نزدیک محسن که رسیدم ، با صدایی لرزان و وحشتزده صداش زدم .ولی صدای

آروم و مبهوت من که به زحمت از حنجره ام خارج شده بود، بین صدای گوشخراش موسیقی و داد و فریاد جوونها و

خنده های مستانه زنها و مردها گم شد! تمام توانم رو به کمک گرفتم و باز با صدای بلندی اسمش رو تکرار کردم

.قهقهه ای زد و دست دختر جوونی رو که بغل دستش بود، فشرد و با گفتن کلمه ی« بله» به عقب برگشت . چنان از

دیدن من تعجب کرد تا چند لحظه بی حرکت موند! با ناباوریدست دخترک رو رها کرد و به سمتم اومد و مبهوت پرسید:

- شیدا..... تو اینجا چکار می کنی.....کی اومدی؟!

با حالتی گیج و نفسی بریده پرسیدم:

- محسن اینجا چه خبره؟! اینا کی اند؟!

بازوهای من رو گرفت و بشدت تکون داد:

- تو چرا اومدی اینجا؟! مگه بهت نگفته بودم هیچوقت بدون اطلاع من نیا؟!

با پریشونی دستی به موهاش کشید و ادامه داد:

- پس بالاخره نوبت تو شد؟!

با تمام شجاعتی که در خودم سراغ داشتم دستم رو بالا بردم وسیلی محکمی به صورتش زدم . حتی دیگه سعی

نکردم خوددار و مودب باشم .با همه خشم و عصبانیتم فریاد زدم:

- دروغگوی عوضی! واسه همین کثافت کاریهات بود که نمی خواستی من رو بیاری اینجا، آره؟! بگو چرا اینقدر

مرموز و مشکوک بودی! من الان از شرکتتون میام آقای مهندسمحسن پارسایی!!

صدام چنان بلند و رسا بود که چند نفری اطرافمون حلقه زدند و اون دختر لاغر مردنی و زشت هم خودش رو به

محسن رسوند و دستش رو دور بازوش حلقه کرد و با عصبانیت به من نگاه کرد .اونقدر عصبانی بودم که تمام تنم می

لرزید .نگاه نفرت انگیزم از چهره دخترک به صورت محسن سر خورد.دستش رو از جای سیلی من برداشت و چنان

نگاه غضبناکی به من انداخت که رعشه ای به اندامم نشست! با عصبانیت گفت:

- یادت باشه که با پای خودت اومدی اینجا! خودت خواستی!!

این رو گفت و با حرکتی سریع دست من رو گرفت و با عجله از بین جمعیت مست و پرهیاهو راهی باز کرد و بسمت

سالن بالا کشید .اونقدر تند می رفت که من بی اختیار دنبالش می دویدم ! در حین عبور یکباره چشمم به زنی که

زمانی فکر میکردم مادرش بود، افتاد که در کنار مردی نشسته بود و با موهاش بازی میکرد! با دیدن من خنده کریه و چندش آوری سر داد و گفت:

- من می دونستم محسن پسر زرنگیه و می تونه عروسکی مثل تورو به دام بندازه!

کم مونده بود از تعجب شاخ در بیارم ! اون کی از آمریکا برگشته بود؟ شاید هم هرگز نرفته بود! کمی اونطرفتر

خواهرش رو هم در حالی که پسر قد بلند و جذابی کنارش بود ،دیدم! اون هم با دیدن من لبخند آشنایی زد. بلافاصله فریاد زدم:

- هانیه اینجا چه خبره؟!

ولی صدام هرگز به گوشش نرسید .خدایا چه بلایی داشت به سرم می اومد .سعی کردم دستم رو از دست محسن

جدا کنم ، ولی اون بقدری مچ دست من رو محکم گرفته بود که احساس کردم استخوانهای دستم شکسته! با حرکتی

سریع من از پله ها بالا برد و در اتاقش رو باز کرد و روی زمین پرتم کرد! توی آخرین لحظات مردی رو دیدم که از

یکی از اتاقهای سالن به همراه زن زیبا و نیمه عریانی بیرون می اومد و هر دو قهقهه زنان بسمت پایین می رفتند!

با ورود محسن ، در اتاق پشت سرش بسته و بعد قفل شد ! در حالیکه روی زمین افتاده بودم با ناباوری به حرکاتش

نگاه میکردم .هیچ واژه ای به ذهنم نمی رسید .کلید رو توی جیبشلوارش گذاشت و لحظاتی در سکوت، به

سیگاری که روشن کرده بود پکهای محکمی زد .اون از کی سیگاری شده بود؟! شایدم از اول بوده و من خبر نداشتم

.دستم رو دور مچ پام که در لحظه پرت شدن درد گرفته بود ،کشیدم و بدون حرف و با بغض سنگین که توی گلوم

کمین کرده بود، به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم .دستش رو توی موهاش فرو کرده بود و سرش رو تا آخرین حد ممکن پائین خم کرده بود.

- شیدا! خدا لعنتت کنه! چقدر امشب قشنگ شدی!

از لحن غمگین و بغض آلودش شوکه شدم. اصلا از کارهای این پسر عجیب و غریب سر در نمی آوردم! انگار

سنگینی نگاهم درست بر قلبش نشست که ناگهان سرش رو بلند کرد و با نگاهی وحشتناک و متفاوت پرسید:

- چیه؟! چرا اینطوری نگام می کنی؟!

حرفی نزدم .انگار سکوتم خشن ترش کرد! با حرکتی وحشیانه من رو از روی زمین بلند و روی تختخواب پرت کرد

. در حالیکه یقه پالتوم رو توی دستش می فشرد، من رو بسمتخودش کشید و با صدایی که بیشتر شبیه به خرناسه ببر بود، زمزمه کرد:

- خب خانم شیدا رها! من وقت زیادی ندارم .باید بگم اون لحظه که منتظرش بودی رسید! خودت خواستی که من

همه چیز رو برات بگم .پس مثل بچه آدم می شینی و فقط به حرفهای من گوش می دی، فهمیدی؟! یادت باشه که

اینجا حتی اگر خودت رو بکشی هم کسی به فریادت نمی رسه!

شیر فهم شد؟!

کم مونده بود از ترس سکته کنم . فقط نگاهش کردم .با نعره وحشتناکی پرسید:

- شیر فهم شد؟!

از ترس زبونم باز شد و با صدای ضعیفی گفتم:

- بله!

- خوبه، حالا شد!

یقه لباسم رو رها کرد و از روی تخت بلند شد .سیگار دیگه ای روشن کرد و با بی تابی و قدم زنان اونو تا ته کشید

.توی این فاصله منم روی تخت جابجا شدم و سعی کردم با حفظآرامش ، به حرفهای محسن گوش بدم .مسلما در

کنار اون خطری من رو تهدید نمیکرد .بهر حال ما زن و شوهر بودیم و من سعی کردم زن خوبی باشم و افکارم رو

متمرکز کنم! محسن بی خبر از حال خراب من، پائین تخت نشست و شروع به صحبت کرد:

- همراه هانیه بودم که تو رو دیدم، جلوی مدرسه ، به نظرمون کیس خیلی مناسبی بودی! چند هفته ای تو رو زیر نظر

داشتیم و در موردت تحقیق کردیم .بعد با یه نقشه حساب شده که از طرف هانیه طرح ریزی شد، اون تصادف

مصنوعی به وجود اومد و ما با خانواده تو آشنا شدیم .همه برنامه ها کاملا دقیق و منظم جلو می رفت .بعد از آشنایی

ترتیب اون مهمونی ها رو دادیم تا بتونیم قدم بعدی، یعنی راضی کردن تو برای ازدواج با من رو برداریم! در ضمن

افسانه، یعنی همون زنی که تو فکر میکردی مادرمه ؛ از نزدیک با تو آشنا بشه .کار کردن روی تو خیلی سخت بود و

احتیاج به زمان داشت .تو دختر عاقل و فهمیده ای بودی و به راحتی نمی شد فریبت داد. من حتی توی چندین

برخورد متوجه شدم که تو زیرکتر و با هوشتر از اونی هستی کهنشون می دی چون طبع آروم و متانت اجازه نمی داد

به راحتی به شخصیتت پی برد. البته خانواده ات هم فوق العاده نکته بین و حساس بودند که این، کار منو حسابی

سخت میکرد.ولی تمام نقشه ها ما دقیق و حساب شده بود. شاید تو خبر نداشته باشی که پدر محترمت یک نفر رو

برای تحقیق از من فرستاده بود .متاسفانه اون آدم چندان درستی نبود ، چون با دیدن چک سفیدی که من براش

کشیده بودم دست و دلش لرزید و خیلی زود تسلیم خواسته های من شد! نتایج تحقیقات پوشالی اون دقیقا همون

حرفهایی بود که من به اون دیکته کردم .البته تو به دلیل داشتن احساسات پاک و طبع لطیفت، من رو خیلی زود

پذیرفتی! فکر کردی من واقعا عاشق تو هستم و تو رو برای خودم میخوام! ولی اینها همه اش نقشه ای بود برای

کشیدن تو به اینجا! تمام این اتفاقها هم لازم بود تا تو با مقدمات کار آشنا بشی. اون برخورد شب اول توی اتاق من

هم که مثلا تصادفی جلوه داده شد، از قبل هماهنگ شده بود برای پیشبرد نقشه! تمام اون دروغها هم در مورد خواهر

و پدر و مادرم فقط جزئی از نقشه بود. اونها اصلاخانواده مننیستند! یعنی هیچکس نیستند .یک مشت انسانهای هویت گم کرده اند که فقط با هم همکارند، همین!

خانواده من سالهاست که منو فراموش کردن و برای خودشون توی کالیفرنیا خوشند! بهر جهت حالا باید بهت بگم

که من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم .عزیزم، متاسفانه تو بخاطر زیبایی بیش از حدت به بد دردسری افتادی. البته

من امیدوارم بودم افسانه هیچوقت تو رو قبول نکنه ولی انگار تور و خیلی بیشتر از اونچه که فکر میکردم پسندید و

تمام مسئولیت این کار رو به عهده من گذاشت! حالا خوب گوشهاتو باز کن تا قشنگ متوجه مسئولیتت در اینجا

باشی! تو برای انجام کار خاصی در اینجا منظور شدی .البته قبل از اینکه وارد جریان کار بشی، یه دوره چند ماهه زیر

نظر افسانه و هانیه می گذرونی .تنها لطفی که تونستم در حقت بکنم این بود که آموزشت رو خودم به عهده بگیرم

.در هر صورت تو با من راحت تری تا یه مرد غریبه! از همین امشب هم شروع می کنیم. در ضمن همین فردا تهران

رو به مقصد دبی ترک می کنیم .همگی با هم..... شیدا کاش توامشب نمی اومدی .من با هزار بدبختی ذهن افسانه

رو در مورد تو منحرف کردم. من میخواستم تو رو اینجا بذارم و برم .آخه تو خیلی حیفی! ولی حالا دیگه با این کار

احمقانه ات، همه چیز رو خراب کردی .حالا دیگه هیچ راه بازگشتی نیست! می دونم که به خانواده ات اطلاع دادی که

پیش منی، ولی تا دیگران بخوان متوجه غیبت تو بشن ، ما از مرز خارج شدیم! حالا هم زود آماده شود که وقت زیادی نداریم!

وقتی حرفهای محسن تموم شد ، من به معنای واقعی مرده بودم!

خدایا چه می شنیدم؟چه اتفاقی افتاده بود؟ یعنی

روزگار به همین زودی اون روی زشت و پلیدش رو به من نشون می داد؟ هر کلمه از حرفهاش مثل پتکی بر سرم

فرود می اومد و من هزار بار می مردم و زنده می شدم! یعنی من واقعا بیدار بودم و با گوشهای خودم می شنیدم؟! هر

چند که محسن به صراحت نگفت که از من چی میخواد، اما من خوب می فهمیدم که چه بلایی قراره به سرم نازل

بشه! ولی خدایا! شاید این یه کابوس وحشتناک بود و من به زودیبیدار می شدم! شاید فقط یه شوخی بی مزه بود!

شاید هم محسن می خواست من رو امتحان کنه ! همونطور مبهوت و مسخ شده نشسته بودم.

محسن نگاهی به من کرد و از جاش بلند شد:

- می دونم که یه کمی تعجب کردی ولی همه چیز درست می شه

.نگران نباش عزیزم! من نمی ذارم کسی به تو

آسیبی بزنه! خودم همه جا مراقبتم .می دونم اولش یه کمی برات سخته .ولی کم کم عادت می کنی و ترست از بین

می ره . حالام زود باش، لحظه ای که مدتهاست انتظارش رو می کشم داره از دست میره!

بسمت میز روبروی تخت رفت و لیوانی از محتوای یک بطری پر کرد و لاجرعه سر کشید. چند لحظه ای در سکوت

نگاهش کردم ، یعنی این قیافه جذاب با اون چشمهای قشنگ و نگاه جادویی، تا این حد پست و رذل بود؟! به لبهای

ملتهبم حرکتی دادم و صدایی به زحمت از حنجره ام خارج شد:

- نه، این امکان نداره! یعنی تو هیچوقت عاشق من نبودی؟! تو اصلا من رو دوست نداشتی؟! همه حرفات دروغ بود،

آره؟!

کنارم نشست:

- درست فهمیدی خوشگله! هیچوقت دوستت نداشتم .هیچ زنی رو هیچوقت دوست نداشتم! از همه شما متنفرم، ولی

دلم خیلی برات میسوزه.فقط همین! تمام حرفهام هم دروغ بود الا یک مورد.....شیدا تو تنها دختری هستی که به

این اتاق اومدی، تنها موجود زنده ای که بعد از من به این چهاردیواری پا گذاشت!

بعد در حالیکه موهای صورتم رو کنار می زد، با چشمهایی دریده و گستاخ به من خیره شد:

- نمیخوای منوبه یه شب خوب و رویایی دعوت کنی عزیزم؟!

پروردگارا! چه بلایی داشت سرم می اومد؟! انگار تازه از خواب بیدار شده بودم .انگار برای اولین بار بود که محسن

رو می دیدم .این چهره زشت و نفرت انگیز که به من زل زده بود، کی بود؟ وای بر من! تازه فهمیدم نگاههایی که من

همیشه در اونها دنبال عشق و دلدادگی می گشتم چقدر وقیح و بی شرم بود! محسن هرگز با عشق به من نگاه

نمیکرد، بلکه همیشه طوری من رو برانداز میکرد که انگار ورایلباسهای من رو می بینه و من احمق تازه متوجه این

مساله شده بودم. کاش فقط یه کمی بیشتر دقت میکردم! زمان داشت از دست می رفت .باید هر چه سریعتر برای
نجاتم کاری میکردم .با تمام توانی که داشتم بسمت محسن هجوم بردم و سعی کردم با ناخنهایم صورتش رو زخمی
کنم .ولی محسن پرقدرت تر از من بود و به آسونی دستهای من رو مهار کرد .توی همون شرایط هم فریادهای گوشخراشم ساختمون رو به لرزه انداخت:

- کثافت هرزه! مگه از روی جنازه من رد بشی که دستت به من برسه! تو فکر کردی من کی هستم؟! محسن تو یه
حیوون پستی ، تو از احساسات من سوء استفاده کردی! آخه چطور دلت اومد، هان؟ چطور جرات کردی ؟ مگه من
چه بدی در حق تو کرده بودم؟ چرا لال شدی؟ چرا جوابمو نمی دی؟

صدام از حالت فریاد به جیغ تبدیل شده بود .محسن با تقلای زیاد، دستهامو مهار کرد و سیلی محکمی به گوشم زد که ناگهان ساکتم کرد و اشکم بی اختیار سرازیر شد.

- خفه شو شیدا! دیگه حتی یک کلمه هم نمیخوام بشنوم .فهمیدی؟!

صدای لرزان محسن برام غریبه بود.نگاه محزون و لبریز از اشکش این باور رو برام زنده کرد که اون از یه حسی
فرار می کنه و تمام تلاشش رو بکار گرفته تا اونو نادیده بگیره .
شاید این فرصت خوبی بود و می تونستم با استفاده از همین مساله، شرایط رو تغییر بدم.

گریه ام به هق هق تبدیل شد .آرام و مایوسانه گفتم:

- محسن من تو رو دوست دارم! من عاشقتم! آخه چرا این کار رو با من می کنی؟

به موهاش چنگی زد و با صدایی مرتعش از تاثیر بغض و الکل جواب داد:

- می دونم .....لعنت به تو شیدا.....منم تو رو دوست دارم .بخاطر همین هم خواستم تو رو اینجا بذارم و برم!

ولی تو همه چیز رو خراب کردی ، همه چیز رو!

احساس کردم چند قدم به موفقیت نزدیک شدم .پس حدسم درست بود؛ قبل از اینکه فکر جدیدم رو به مرحله اجرا

بذارم محسن در حرکتی غافلگیر کننده و با خشونتی غیر قابلتوصیف، دست برد و پالتو رو از تنم خارج کرد! نمی

دونم اون همه نیرو و انرژی رو از کجا آورده بودم. شاید تاثیر ترس از آینده تلخ و هولناکی بود که انتظارم رو می

کشید، فقط یادمه که در آخرین لحظه، عاجزانه خدا رو به کمک طلبیدم .موهام در اثر درگیری باز شده بود و آزادانه

به هر سویی می ریخت .با تمام تلاشم سعی کردم از زیر دستهای پر قدرتش فرار کنم ، ولی اون با سماجت من رو

مثل طفلی در آغوش گرفته بود و روی تخت مهار میکرد.هیچوقت فریادهای گوشخراشی رو که می کشیدم فراموش

نمی کنم! محسن برای مهار صدای جیغهای ممتدم که کمک میخواستم، لبهای سردم رو بوسید ولی من با تلاش

فراوون سعی کردم اونو از خود دور کنم .توی همین اوضاع که شاید چند دقیقه بیشتر طول نکشید در اتاق با لگد

محکمی باز شد و چند سرباز نیروی انتظامی، اسلحه به دست وارد شدند و بلافاصله محسن رو که از تعجب و وحشت

، بی حس شده بود با دستبند از اتاق خارج کردند .من بی حال و نفس زنان روی تخت افتاده بودم که مردی بلند

قامت با در جه سرهنگی داخل شد و در پی اون ، شایان و بعد پدروارد شدند .انگار که خواب می دیدم ! با خودم فکر

کردم شاید مرده ام که اینقدر خوشحال و سبکم ! ولی وقتی شایان با چشمهای متورم و اشک آلود بغلم کرد، باورم

شد که هنوز زنده ام! سرم رو محکم به سینه اش فشردو با صدای بلندی که تا اون لحظه از زندگیم هرگز بیاد

نداشتم ، گریه کرد. پدرم هم درست مثل شایان دستهای سرد و لرزانم رو می فشرد و گریه میکرد .با ناله و صدایی که به زحمت شنیده می شد گفتم:

– شایان ، خوشحالم که تو اینجایی!

در حالیکه بوسه شایان رو روی موهام احساس میکردم، از هوش رفتم.

دقیقا یک هفته تمام توی بیهوشی بودم! در تمام این مدت پدر و مادر و شایان و بقیه اقوام توی بیمارستان بودند

.وقتی به هوش اومدم تا مدتها نمی تونستم حرف بزنم .شبها کابوس های وحشتناک می دیدم و وقتی از خواب می پریدم با جیغ و فریاد، کمک میخواستم .

بعد از یک هفته بستری شدن در بخش مغز و اعصاب بیمارستان،به خونه منتقل شدم .اونقدر آمپولهای آرام بخش
قوی تزریق کرده بودم که تمام بدنم سوراخ سوراخ شده بود .تمام این کارها رو شایان و پدر انجام می دادند و من در
سکوت می دیدم که چطور اشک می ریزن و ناله می کنن .دیگه هیچ حسی نداشتم، حتی گرسنگی و تشنگی .بخاطر
همین روز به روز ضعیفتر می شدم .تا اینکه مجبور شدن من رو برای معالجه به خارج از کشور انتقال بدن و به این
ترتیب من و بقیه اعضای خانواده راهی انگلیس شدیم . باورتون نمیشه اگه بگم هیچ چیزی از اون روزها بخاطر
ندارم! هیچ چیزی غیر از کابوسهایی که بسراغم می اومد .
کابوسهایی که حتی از تعریف کردنشون هم وحشت دارم
.توی تمام این مدت چند ماه، از من فقط صدای جیغ و فریاد شنیده می شد و نه هیچ صدای دیگری..... حتی یک قطره اشک هم نمی ریختم .
پدر ومادر بیچاره ام توی همون مدت کوتاه به اندازه چند سال پیرتر شده بودند . با نظر دکتر معالجم که همین دکتر
آرمان خودمونه، بیماری من حمله عصبی تشخیص داده شد. بهپیشنهاد اون و نظر چند تا از پزشکهای انگلیسی،
برنامه ای اتخاذ کردند که من رو به زندگی برگردونه . راستی نگفتم که دکتر آرمان از دوستای خانوادگی ماست که

توی همون جریان با ما به انگلیس اومد تا من رو توی همون بیمارستانی که خودش سالها اونجا فعالیت کرده بود، بستری کنه و از نزدیک در جریان روند معالجاتم باشه.

برای اجرای نقشه ای که برای من کشیده بودند، شایان در نظر گرفته شد ، چرا که اون تنها کسی بود که قبل از

پیشامد این حادثه ارتباط خیلی نزدیکی با من داشت .طفلکی شایان!

چه زجری رو تحمل میکرد و به روی خودش هم نمی آورد.

بالاخره اون روز رسید .تمام داروهای من اون روز قطع شدو از صبح هیچکس به دیدنم نیومد .با اینکه بنوعی از

صحنه زندگی خارج شده بودم، ولی متوجه شدم که امروز نه دارویی خوردم و نه کسی به اتاقم اومده! حتی پرستار

مخصوصم هم برام غذایی نیاورد .غروب بود که شایان در زد و وارد اتاقم شد .من اصلا خبر نداشتم که تمام حرکاتم

از طریق دوربین های مدار بسته کنترل می شه .در تمام مدتی کهدر انگلیس بودم یکریز بارون می بارید .روزها

بقدری دلگیر و خفقان آور بود که حتی انسان سالم هم توی محیط بیمارستان احساس کسالت و مرگ میکرد چه برسه به من!

بمحض ورود شایان، بعد از مدتها بی تحرکی، سرم رو به جانب در برگردوندم و این اولین جرقه بود و همه رو که

توی اتاق دیگه ای حرکات من رو نگاه می کردند، امیدوار کرد .شایان با چهره ای تکیده و رنجور ولی خندان بطرفم

اومد و با صدای بلندی که سعی میکرد خوشحال بنظر برسه ، گفت:

- به به شیدا خانم عزیز!حالت چطوره؟ می بینم که امروز رنگ و روت بهتر شده!

توی سکوت نگاهش کردم .انگار بعد از سالها می دیدمش ، چقدر لاغر شده بود! رفت کنار پنجره ایستاد و به ریزش

بارون نگاه کرد .بعد به سمتم برگشت و دستم رو گرفت و با دلواپسی گفت:

- شیدا جان! اومدم اینجا که زات خداحافظی کنم.

لحظه ای قلبم از حرکت ایستاد و رنگ صورتم پرید .شایان بیخبر از آشوب درونم ادامه داد:

- بابا و مامان هم الان میان که ببینن؛ ما داریم برمی گردیم ایران، البته فقط برای یه مدت .دوباره همگی برمی

گردیم کنارت.فقط تو باید تا ما می ریم و بر می گردیم دختر خوب و صبوری باشی .به من قول می دی؟!

شایان که منتظر عکس العملی از طرف من بود ، به صورتم خیره شد و من مات و مبهوت از گفته هاش به اون نگاه

میکردم .بعد از چند دقیقه که سکوت طولانی شد، اشک از چشماش سرازیر شد .دستم رو بوسید و ناامیدانه بسمت در خروجی رفت.

- باهات خداحافظی نمی کنم شیدا جان .ما زود بر می گردیم!

حسابی با خودم کلنجار رفتم .تمام توانم رو به کار گرفتم و سعی کردم یک کلمه حرف بزنم .اونها نباید من رو ترک میکردند، من بدون اونها می مردم.

چند بار دهانم رو باز و بسته کردم اما صدایی از حنجره ام خارج نشد .درست توی لحظه ای که شایان ناامیدانه

دستگیره در رو لمس کرد ،لبهام به زحمت لرزید:

- می خوایید..... من رو.....تنـ....ها بذارید؟!

چقدر صدا بم و خش دار بود! توصیف اون لحظه برام مقدور نیست .شایان با ناباوری و بسرعت بطرف من دوید و با فریاد گفت:

- چی گفتی؟! شیدا یه بار دیگه تکرار کن!

به زحمت روی تخت نشستم:

- میخوای.....کجا.....بری؟!

با فریادی خفه من رو در آغوش گرفت و در حالیکه صدای گریه اش ، روحم رو خراش می داد گفت:

- خدایا شکرت! خیلی دوستت دارم شیدا! من بیجا می کنم تو رو تنها بذارم!!

دستم رو توی موهاش فرو کردم و با دست دیگه ام اشکهاش رو پاک کردم:

- گریه نکن شایان ! گریه تو بیشتر از هرچیزی ناراحتم می کنه

.....

هنوز جمله رو کامل نکرده بودم که مادر و در پی اون، پدر ودکتر دوان دوان به اتاقم اومدند .مادر با شادی و گریه

من رو در آغوش کشید و غرق بوسه کرد و برای بازگشت دوباره ام به زندگی، خدا رو صد بار شکر گفت .دکتر و

پدر هم هر کدوم بنوعی ابراز خوشحالی کردند .بلافاصله برام غذا آوردند .تمام مدتی که غذا می خوردم شایان و

مادر با ولع سیری ناپذیری به من نگاه میکردند ومراقب بودند تا همه غذام رو بخورم! از نگاه اونها خنده ام می گرفت و شایان مدام سر به سرم می ذاشت.

بعد از چند ساعت پدر و شایان ودکتر در حالیکه مشغول صحبت بودند از اتاق خارج شدند .مادر با مهربونی نوازشم

میکرد و اصرار داشت که زودتر استراحت کنم .شایان مجددا برگشت و با خوشحالی گفت:

- قربون آبجی کوچولوی گلم برم که اینقدر شجاعه! نمی دونی دکتر چقدر خوشحال و امیدوار بود!

لبخندی زدم و با نگاه، مادر را که از اتاق خارج می شد بدرقه کردم .با صدای خفه و زنگداری که به دلیل ضعف جسمانی ام بود، گفتم:

- خیلی خب، اینقدر لوسم نکن .اگر چندتا سوال ازت بپرسمراستش رو می گی؟!

- تو جون بخواه عزیزم، کیه که بده؟!

به شیطنتش خندیدم و دستش رو گرفتم:

- نترس گدا، جون ازت نمیخوام ، فقط چند تا سوال.....

با محبت بوسه ای روی موهام گذاشت:

- چی میخوای بدونی؟

- شایان میخوام همه چیز رو برام بگی .نگران نباش . من تحملشو دارم . فقط بگو من رو چطوری پیدا کردید و چی شد که من الان اینجام؟

چند لحظه با تردید به من نگاه کرد و بسرعت از در خارج شد .وقتی برگشت با دلخوری گفتم:

- نمی خواستی بگی خب نمی گفتی،چرا فرار کردی؟ من که زورت نکردن!

خنده ای کرد و نیشگونی از صورتم گرفت:

- من به یه مشورت کوچولو احتیاج داشتم .حالا هم همه چیز رو برات می گم .این حق توئه که بدونی..... اون شب

که تو رفتی دیدن محسن، مادر از تاخیر تو نگران شد. آخه سابقهنداشت شما تا اون موقع شب بیرون باشید .آخر

شب که شد، نگرانی و اضطراب ما هم اوج گرفت و بلافاصله به همراه محسن زنگ زدیم ولی خاموش بود .حتی

شماره منزل و شرکتش رو هم گرفتیم که کسی جواب نداد .حسابی کلافه و درمونده شده بودیم. وتنها راهی که به

ذهنمون رسید این بود که پلیس رو در جریان بذاریم .با توافق پدر، عکس تو و محسن رو بردیم کلانتری و گفتیم

ازتون خبری نیست .بمحض اینکه عکس محسن رو دیدند در کمال تعجب گفتند این شخص یه کلاهبردار حرفه ایه

که در یک درگیری، یه نفر رو با همدستی دوستاش به قتل رسونده و خیلی ماهرانه به خارج از کشور فرار کرده!

الانم چند ساله که پلیس در تعقیبشه .حتی عکسش چندین بار توی روزنامه ها و جراید چاپ شده! ما بلافاصله آدرس

منزل پدری محسن رو به کلانتری دادیم و گفتیم که اونجا زندگی می کنه که خبر دیگه شون باعث وحشت بیشتر

مون شد! سرهنگ چمنی گفت که اونجا یه خونه فساده که به سرکردگی زنی به اسم افسانه اداره می شه و الان مدتیه

تحت مراقبت ویژه پلیسه تا در یه فرصت مناسب همه رو دستگیرکنن! وقتی سرهنگ اینا رو می گفت دستهای پدر

آشکارا می لرزید و قلب منم چیزی نمونده بود که سنگ کوب کنه .من مادر رو که هی اسم تو رو صدا میکرد و

بیهوش می شد رسوندم خونه خاله مریم و خودم و پدر با مامورهای آگاهی روانه اونجا شدیم .به دستور سرهنگ

چمنی یه تیم تشکیل شد و با یه عملیات ضربتی قرار شد که خونه و باند فسادش منحدم بشه .تمام این اتفاقات در

عرض چند ساعت رخ داد ولی حتی نمی تونی حدس بزنی که ما چه حالی داشتیم .شاید احساس مرگ کلمه مناسبی

باشه! بمحض رسیدن به اونجا با تدابیر شدید امنیتی پلیس، تمام خونه محاصره شد و توی یه چشم به هم زدن تمام

مدعوین به اون مهمونی کذایی که حدود پنجاه – شصت نفر بودند

، دستگیر شدند .من ماشین تو رو توی حیاط دیدم

و می دونستم که اونجایی. صحنه خیلی دلخراشی بود که هر کسی تحمل دیدنش رو نداره .ما، تو رو در حالیکه با

شجاعت از حریم خودت دفاع کرده بودی، پیدا کردیم .چقدر نذر و نیاز کردم که تو رو سالم و سلامت پیدا کنیم

.وقتی توی بغل من بیهوش شدی، درست یک هفته تمام چشماترو باز نکردی .

وقتی هم بهوش اومدی، فقط کابوس می دیدی و با داد و فریاد از خواب می پریدی! محسن هم بعد از دستگیر شدن روانه زندان شد.

به پیشنهاد دکتر آرمان تو رو از بیمارستان به خونه انتقال دادیم ولی تغییری در حالت بوجود نیامد .بعد از مدتی

همگی روانه انگلیس شدیم و اینجا بستریت کردیم .اینجا یکی از بهترین وپیشرفته ترین بیمارستانهای جهانه،

راستی اینو نگفتم که محسن هم دو سه ماهی توی زندان آب خنک خورد و بعد از اینکه کلی از جرم هاش ثابت شد،

حکمش صادر شد! محسن به جرم کلاهبرداری و قتل عمد و مشارکت با خانه فساد که دخترها رو به کشورهای عربی

صادر می کردند، به اعدام محکوم شد و درست موقعی که ما به انگلیس اومدیم، اون و افسانه و چندتا از همدستهای

ردیف اولش ، اعدام شدند . توی این مدت هم که خودت می دونی چی شد؟ امروز به پیشنهاد یکی از پزشکهای

معالجت از این شوک عاطفی استفاده کردیم تا روحت زنده بشه!

تمام حرکات تو از طریق دوربین کنترل می شد

.ببین چقدر همه نگران بودند! این تمام اون چیزی بود که تو دلت می خواست بشنوی .

بهت زده نگاهش کردم. سرم رو با ناباوری چند بار تکون دادم:

- شایان ، باورم نمیشه! آخه چطور ممکنه؟ چرا این اتفاق برای من افتاد؟ به چه جرم و اشتباهی ؟!

مهربانانه سرم رو بغل گرفت و نوازشم کرد:

- عزیز دلم، در این که تو پاک و معصومی اصلا شک نکن .

اشتباه از جانب ما که ندونسته دست به این عمل زدیم

.من از همون روز اول هم از حالت نگاه این پسرک عوضی چندشم می شد! من خودم یه مردم و نگاه وقیح و بی حیای

اون رو درک میکردم ولی با دیدن خوشحالی شماها، با خودم گفتم شاید زیادی روی تو حساس هستم! راستی تو می دونستی که محسن ایدز داشت؟!

کم مونده بود سنگ کوب کنم! با وحشت سرم رو از روی شونه شایان بلند کردم:

- نه! روحم هم خبر نداشت لبخند اطمینان بخشی زد:

- نترس عزیزم! هیچ خطری تو رو تهدید نمی کنه .همه چیز مرتبه .حالا هم چیزی عوض نشده!

- هیچ چیز غیر از قلب و احساس شیدای بیچاره!

بغضم ترکید و زدم زیر گریه .دونه های اشک بی اختیار راه خودشون رو روی گونه ام باز میکردند و من هیچ

ت**** برای مهارشون نمی کردم .چیزی حدود دو ساعت در آغوش شایان گریه کردم تا اینکه بالاخره خوابم برد

. خوابی راحت و سنگین!

بعد از اونشب داروهام بطرز چشمگیری کمتر شد و یک هفته بعد برگشتیم ایران . اوایل هفته ای چند روز می رفتم

مطب دکتر آرمان و زیر نظرش بودم . ولی حالا فقط چند وقت یکبار ، یه سری بهش می زنم و از راهنماییهاش

استفاده بهینه میکنم . یه مدتی دچار سردردهای شدید می شدم و مجبور بودم قرصهای آرام بخش مصرف کنم . که

الان همه رو کنار گذاشتم .از اون حادثه به بعد ، من و شایان دو تا یار جدا نشدنی هستیم به پاس تمام محبتها و

رنجهای بابا و مامان تصمیم گرفتم؛هرگز به اون حادثه شوم فکر نکنم و اونا رو مثل یه جسم اضافه بکنم و از روانم

دور کنم! با اینکه خیلی سخت بود ولی موفق شدم .حالا همه چیز به روال عادی برگشته ولی انگار توی سینه ام جای یه چیزی خالیه! یه چیزی مثل قلب!

آخرین گاز را بهم به سیب زدم و با خنده دستهایم را بهم کوبیدم :

- خب..... قصه ما به سر رسید ، کلاغه به خونه اش نرسید!

کتی و ژاله بدون اینکه به این شیطنت بخندند، اشکهایشان را پاک کردند و یکی یکی گونه ام را بوسیدند .تازه

دریافتم که خودم هم گریه کرده ام! چشمهای هر سه نفرمان حسابی قرمز و و بدرنگ شده بود .مدتی در سکوت به

نقطه نامعلومی خیره شدم .هیچکدام حرفی برای تسلی دادن یکدیگر نداشتیم و فقط صدای فین فینمان شنیده می شد. برای از بین بردن جو سنگین بوجود آمده گفتم:

- چیه؟موج غم حادثه شما رو هم گرفته؟! مواظب باشید یک وقتی موجی نشید!

کتی لبخند غمگینی زد و خیاری را بسمت دهانم گرفت:

- خانم شما چه توصیه ای برای جوانهای بیننده این برنامه دارید؟!

خنده ام گرفت:

- اولا صورت من رو شطرنجی کنید! دوما توصیه می کنم که جوانها از سرگذشت من عبرت بگیرن و اسیر عشقهای

خیابونی و چشمهای قشنگ افراد ناشناس بشن! خانوم این برنامه رو کی پخش می کنید؟!

این را گفتم و سه تایی به خنده افتادیم .نگاهی به ساعت انداختم:

- آخ آخ ساعت صبحه .بگیرید بخوابید که خیلی پرحرفی کردم!

من رو بگو که مثلا میخوام برم شرکت ، امروز همه اش چرت می زنم!

دراز کشیدم و دخترها را هم مجبور به خوابیدن کردم. کتی با صدای گرفته و آرامی گفت:

- شیدا، استقامات تو قابل تحسینه، من اگه توی این ماجرا به جای تو بودم، حتما از پا در می اومدم!

ژاله هم با مهربانی دستم را گرفت و اضافه کرد:

- کتی راست میگه .منم بهت تبریک می گم .با اینکه یکسال و نیمه که از اون حادثه می گذره ولی تو عالی جلو رفتی!

کتی مجددا گفت:

- البته خیلی هم بد نشد ، می دونی چرا؟ احساس می کنم این اتفاق ، باعث شده تو خیلی تو دارتر و آرومتر از قبل

بشی .رفتار پر از متانت و وقارت آدم رو مجبور می کنه بهت احترام بذار.....

آه به ظاهر پر حسرتی کشید و با قیافه خنده داری که به خود گرفته بود، ادامه داد:

- البته تو قبلا هم دختر خوب و خانومی بودی . من یادمه که اون قدیما همیشه معلمها می گفتند ژاله دختر مظلوم و

آرومیه، تو دختر مودب و باهوشی هستی ومنم سرتاپا شیطنت و بی نظمی و بازیگوشی!

در حالیکه به شیطنتهای کتی می خندیدم ، صورت هردویشان را بوسیدم و بار دیگر از اینکه تا این موقع از شب بیدار

نگهشان داشته ام ، عذرخواهی کردم .کتی و ژاله خیلی زود به خواب رفتند ولی من غرق در افکار تیره و درد آلودم،

به آینده ای مبهم و نه چندان روشن می اندیشیدم .

ملودی گوشنواز زنگ ساعت مرا از افکارم بیرون کشید و زمان رفتن به شرکت را یادآور شد!

پاورچین پاورچین از اتاق خارج شدم و بمحض اینکه در را بستم و به عقب برگشتم، محکم به شایان خوردم! نگاهی لبریز از تعجب به صورتش انداختم:

- چه خبرته مثل جن سرراه آدم سبز می شی؟! صبح به این زودی کجا تشریف می بری؟!

خمیازه ای کشید و ضربه ای روی بینی ام زدک

- علیک سلام خوشگل بی تربیت ! امروز کلاس دارم بختک!

این را گفت و از پله ها سرازیر شد . خنده ام گرفت.

- خیلی خب سلام سنگ پا! بختک منم یا تو؟!

سروکله زدن با او را به زمانی دیگر موکول کردم و بلافاصله آماده شدم وقتی به حیاط رسیدم ، متوجه شدم که شایان

زودتر اتومبیلش را روشن کرده و قصد خروج دارد .در را برایش باز کردم و بعنوان خداحافظی ، دستی برایش تکان

دادم که دیدم به من اشاره می کند .با تعجب سرم را داخل ماشینخم کردم.

- بیا بالا می رسونمت!

لبخندی به رویش زدم.

- زحمت نکش عزیزم! مثل اینکه بنده خودم ماشین دارم!

- بپر بالا خودتو لوس نکن! خودم غروب میام دنبالت .خبرهای خوب و دست اول دارم .بیا بالا

به آرامی داخل اتومبیل جا گرفتم و با کنجکاوی پرسیدم:

- چه خبری؟ اگه الکی گفته باشی وای به حالت!

قهقهه ای زد:

- آخه تو چقدر فضولی دختر! نخیر الکی نگفتم .امشب همگی شام خونه اجدادیمون دعوت داریم!

- وای چقدر عالی ! خیلی خوشحالم که می بینم باز همگی دور هم جمع هستیم .

بقیه مسیر را شایان مدام سر به سرم گذاشت و من با بدجنسی تلافی کردم. به مقصد که رسیدیم ، سفارش کردم که

شب دیر نکند و با سستی بسمت شرکت راه افتادم .هنوز خوابم میآمد و دلم میخواست همانجا روی زمین دراز

بکشم .نوعی رخوت و سستی در وجودم احساس میکردم که بی ارتباط به بازگویی حقایق تلخ و دردناک زندگی ام نبود.

بمحض ورود به شرکت بخاطر آوردم که باز حضور شایان و شیطنتهایش، مرا از گل خریدن غافل کرد! زیر لب غریدم:

- خدا بگم چکارت کنه شایان!

این را گفتم و پشت میزم قرار گرفتم .گلهای داخل گلدان کمی پژمرده بنظر می رسیدند .با دلخوری آب گلدان را

عوض کردم .سکوت شرکت خواب آلودگی ام را تشدید میکرد. با خودم گفتم:« شاید آقای متین توی شرکت باشه!»

با این فکر و برای فرار از خواب آلودگی، پرونده ای برداشتم و بسمت اتاقش حرکت کردم .چند ضربه به در نواختم

و منتظر شدم ولی هیچ صدایی شنیده نشد . این بار چند ضربه محکمتر زدم ولی باز هم خبری نشد. حسابی کلافه

شدم چرا که تیرم به سنگ خورده و متین هنوز نیامده بود. باحرص لگد محکمی به در زدم و گفتم:

- معلوم هست کجایی؟ حالا خوابم می بره دیگه!

- دنبال من می گردید خانم رها؟

همچون برق گرفته ها از جا پریدم و با شتاب و خجالت به عقب برگشتم.

- وای آقای متین شمایید؟!سلام؛ صبحتون بخیر!

- سلام ؛ صبح شما هم بخیر .مگه انتظار داشتید شخص دیگه ای رو ببینید؟!

- نه ابدا، فقط تعجب کردم!

- بله البته.از حالت چشمهاتون پیداست! امروز گلدونتون ، گل باطراوت نداشت. فراموش کردید؟

- نه.....یعنی بله.....یعنی همه اش تقصیر شایان بود

لبخند عمیقی که از لحظه ورود روی لبش خودنمایی میکرد، جای خود را به اخمی آشکار داد.

- شایان؟!

خنده ام را بسختی مهار کردم.

- بله ، ایشون برادرم هستند.

بازدمش را به بیرون فرستاد و با نوایی پرسشگر گفت:

- خب؟!

با تعجب نگاهش کردم و سرم را بعلامت پرسش بطرفین تکان دادم

. پس از گذشتن چند لحظه، با لبخندی عمیق و

جذاب که ردیف دندانهای سفیدش را به نمایش می گذاشت گفت:

- خانم رها، مثل اینکه واقعا خوابتون میاد!می شه خواهش کنم از سر راه کنار برید تا من در دفترم رو باز کنم؟

تازه متوجه گیجی ام شدم. با شرمندگی و عجله قدمی کنار رفتم.

- بله معذرت میخوام .اصلا متوجه نشدم!

به آرامی داخل شد و بدون آنکه به عقب نگاه کند، در را بست. چه بی موقع حرفهای مرا شنید و مچم را گرفت! اصلا

چه موقع وارد شرکت شد که من متوجه نشدم؟ در هر صورت از آمدنش خوشحال شدم و با خودم فکر کردم ، چقدر

این پسر جذاب و شیک پوش است! پلوور نوک مدادی و شلوار جین مشکی به تن داشت، به همراه پالتوی بلند

مشکی که یقه اش بسمت بالا هدایت شده و بسیار برازنده اش بود.

موهایش مثل همیشه مرتب و براق بود .درست

مثل کفشهایش! هنوز رایحه ادوکلن همیشگی اش در فضا منتشر بود. آن ته لهجه اروپایی و شیک پوشی اش، واقعا

از او مردی جنتلمن می ساخت . به قول خانم کریمی ، درست مثل لردهای انگلیسی! از خودم حرصم گرفت و با

عصبانیت به افکارم دهن کجی کردم« این مسائل اصلا به تو مربوط نیست عزیزم! ارزونی پدر ومادرر و هواخواهانش!»

به ذهنم فشار آوردم که چرا در آخرین لحظه داشت می خندید؟ که ناگهان در باز شد .متین در حالیکه پالتویش را

از تن خارج کرده و پرونده ای در دستش بود ، ظاهر شد! لحظه ای ایستاد و با حیرت به من خیره شد.

- خانم رها! شما هنوز اینجا هستید؟ اگه کاری دارید بفرمایید

وای خدایا ! چه افتضاحی !تکانی خوردم و صدایم را صاف کردم .

- بله البته!می خواستم بگم که .....یعنی اومدم بگم که..... لحظه ای تامل کردم و با اخم کوچکی گفتم:

- اِ..... چی می خواستم بگم؟!

ناگهان صدای قهقهه اش بند دلم را پاره کرد! چنان ترسیدم که قدمی به عقب رفتم . در حین خنده، دستی را که آزاد بود بالا آورد:

- معذرت میخوام که بازم شما رو ترسوندم .شاید می خواستید بگید که خوابتون میاد؟!

شاید هم می خواستید اون

پرونده بی زبون رو که مدتهاست توی دستتونه به من بدید؟!

تازه متوجه پرونده شدم و در حالیکه با خودم فکر میکردم حتی خندیدنش هم زیبا و شیک است ، گفتم:

- بله همینطوره! این لیست گزارش هفتگیه .

سرش را چند بار تکان داد:

- بله بله؛ خودم می دونم!

پرونده را به دستش سپردم .هنوز آثار خنده در صورتش نمایان بود .از جلوی در کنار رفت و آرام و محترمانه گفت:

- لطفا بیایید داخل.

با تردید داخل شدم و بمحض اینکه او پشت میزش قرار گرفت ، بی اراده موهایم را زیر شال حریر سبز رنگم پنهان

کردم .با دیدن من، سرش را پایین انداخت و در حالیکه بسختی سعی در کنترل خنده اش داشت ، با دست اشاره

کرد که بنشینم .بر روی دورترین صندلی از او نشستم و تشکر کردم .زیر لب با حرص گفتم:

- حالا من رو مسخره می کنی فرزاد متین؟! به حسابت می رسم!

سپس با صدایی رسا پرسیدم:

- امری داشتید قربان؟!

عمدا روی کلمه « قربان» مکثی کردم و با شدت بیشتری تلفظش کردم .نگاهی به من انداخت و دستهایش را در هم

قلاب کرد.چقدر از این نگاه خیره و کنجکاوانه، که لبخندی هم چاشنی اش بود، حرصم می گرفت!

- خیلی زودتر از اونچه که فکر میکردم مقابله به مثل کردید خانم رها! شما دختر جسور و در عین حال جالبی

هستید! بهر حال این پرونده یک شرکت جدیده. لطفا یه فایل اختصاصی براش باز کنید چون به تازگی با ما قرارداد

بسته و مطمئنا خیلی باهاش کار داریم. فکر می کنم این کار از خوابیدن شما جلوگیری کنه!

بهتره هر چه زودتر دست به کار بشید!

چقدر از اینکه به حالت خواب آلودم اشاره کرد. عصبانی شدم .پس او تمایل داشت که این بازی را ادامه دهد! با خونسردی از جایم برخاستم و پرونده را گرفتم.

- بله قربان! الساعه انجام می دم.

لبخندی زد و سرش را تکان داد. بسرعت خارج شدم و پشت در ایستادم و با حرص شکلکی برایش در آوردم!

- جالب خودتی آقای دیوونه!

از ترس این که مجددا در دفتر را باز و غافلگیرم کند، دوان دوان بسمت میزم رفتم .چرا که فهیمه خانم قبلا اشاره

کرده تمام قسمتهای ساختمان به سیستم دوربین مدار بسته پیشرفته ای مجهز است و دستگاه اصلی در اتاق رئیس قرار دارد.

همه همکارها آمده بودند .سلام و روزبخیری گفتم. فرشاد با همان شیطنت همیشگی پرسید:

ببینم خانم رها! شما و آقای متین برای زود رسیدن به شرکت با هم کورس گذاشتید؟ کی می آیید و کی می رید که ما متوجه نمی شیم؟!

خنده ام گدفت:

- اتفاقا امروز آقای متین بعد از من به شرکت اومدند
- اِ..... پس شما امروز مسابقه رو بردید؟!

همگی به خنده افتادیم و الهام با حالتی بخصوص گفت:

- اون مرد مرموز و بی احساسیه! البته در مقابل جنس مخالف ،خیلی هم مغرور و لجبازه!

فهمیمه خانم جواب داد:

- چه حرفهایی می زنی الهام جون!اتفاقا آقای متین اونقدرها هم بی احساس و لجباز نیست!
- چرا دقیقا همینطوره .هیچکس به اندازه من اون رو نمی شناسه!

ناگهان گویی که حرف ناپسندی زده باشد، دستش را مقابل دهانش گرفت و به سرعت دور شد ! همگی نگاهی از روی تعجب به هم انداختیم .پرسیدم:

- از کجا آقای متین رو اینقدر می شناسه؟!

همه اظهار بی اطلاعی کردند و متفرق شدند.

سرم با ساختن فایل جدید گرم شد .یک پایم پشت میز بود و یک پایم در اتاق بایگانی .ولی ذهنم مدام درگیر این

مساله بود که الهام چطور اینقدر با اطمینان در مورد او صحبت کرده بود؟

ساختن فایل جدید سخت بود، چرا که ضمن این کار، تمام اطلاعات کامپیوتر را هم منظم کردم .وقتی کارم پایان

یافت، سرم را روی میز گذاشتم تا بلکه به این طریق، خستگی را از بدنم خارج کنم .آقای متین با دونفر که ظاهرا

برای بستن قرارداد آمده بودند ، جلسه داشت .نمی دانم چقدر از زمان گذشته بود که صدایش، خواب را از سرم پراند .

- خانم رها، خوابیدید؟!

بسرعت از جایم بلند شدم.

- نه آقای متین..... من فقط.....یعنی همین الان بود که..... اصلا شما امرتون رو بفرمایید!

- فایل جدید رو ساختید؟

بله قربان!

- پرونده سازی هم شده؟

- بله قربان!

- از فلاپی که همراهش بود کپی گرفتید؟

- بله قربان!
- می شه چندتا پرینت از این لیست برام بگیرید؟
- البته قربان!
- خانم رها، اگه از شما بابت امروز معذرت خواهی کنم، لطف می کنید دیگه به من قربان نگید؟!
- بله قربان ،یعنی بله آقای متین!
- ممنونم! من اینجا هستم .لطفا سریعتر کارتون رو انجام بدید.
- چشم قر.....آقای متین!

از پیروزی که در این لجاجت نصیبم شد، بشدت خوشحال شدم و زمانی که به خود آمدم، دریافتم که تنها هستیم .چه

موقع همکارها رفته بودند که من متوجه نشدم؟! پس از کمی تامل ، از خودم عصبانی شدم! دلم نمیخواست با این

بازیهای کودکانه او را متوجه خود کنم. از او و احساساتش و هرچه که به او مربوط می شد، متنفر بودم و نباید به او

بیشتر از این اجازه دالت در حالاتم را می دادم .پرینتها را گرفتم و بلافاصله بسمت اتاقش به راه افتادم . هر لحظه

ممکن بود شایان از راه برسد و دلم نمی خواست او را منتظر بگذارم.

هنوز به اتاقش نرسیده بودم که صدایش را شنیدم:

- خانم رها! من اینجا هستم .می شه خواهش کنم چند لحظه از وقتتون رو به من بدید؟

لحظه ای تصمیمم را فراموش کردم .با تعجب توام با دلهره بسمت دیوار شیشه ای رفتم و روبرویش ایستادم .نگاهم کرد و آمرانه گفت:

- خواهش می کنم بفرمایید ! چرا انقدر معذب هستید؟ مگه چیزی اینجاست که شما رو ناراحت می کنه؟

در حالیکه بشدت دچار اضطراب شده بودم .سعی کردم آرامش ظاهری خود را حفظ کنم .به آرامی نشستم و گفتم:

- نه ،یعنی ابدا! من راحتم، شما بفرمایید.

خانم رها! می دونم سوالم یه کمی براتون عجیبه.ولی من در کل ، آدم رک و راحتی هستم و حرفهام رو به سادگی مطرح می کنم . می تونم بپرسم دلیل اشتغال شما چیه؟ ظاهرا شما نیاز مالی ندارید.پس چرا خودتون رو اینقدر به دردسر می اندازید؟ البته بگم که من بطور کامل در جریان امور زندگی تک تک کارمندانم هستم .حتی خانوم کریمی برای اضافه کاری تا این موقع شب، توی شرکت نمی مونه!

نمی دانم سوالش بود که تپش قلبم را زیاد کرد یا نگاه خیره اش! با رعایت نهایت ادب لبخندی زدم:

- من فقط برای رسیدن به استقلال و یک سری مسائل جزئی دیگه شاغل شدم که نیاز مالی ابدا شامل این مسائل نمی شه!

- و اون مسائل؟!

- آقای متین، اگه به سوالتون جواب ندم، شما رو ناراحت می کنم؟ لبخندی مهربان و صمیمی مکمل چهره جذابش شد و فنجان چای را مقابلم گذاشت و گفت:

- نه به هیچ وجه! فقط دوست داشتم که بدونم.

چشمهایم را کمی تنگتر کردم و پرسیدم:

- شما چی می خوایید بدونید؟ از زیرو رو کردن لایه های پنهان شخصیت و زندگی من به چه نتیجه ای می خواید برسید؟!

نگاه نافذ و برنده اش را برای لحظاتی چند در نگاهم قفل کرد .ولی این نگاه سرگشته من بود که خیلی زود تسلیم

شد و با خجالت به زیر افتاد .به آرامی در جوابم گفت:

- خانم رها! اگه به این سوال جواب ندم، شما رو ناراحت می کنم؟ بسختی لبخندم را فرو خوردم .چقدر زیرک بود!

- نه ابدا.

- پس تا چای تون سرد نشده، بفرمایید.

با تعجب پرسیدم :

- شما از کجا می دونید که من چای میخورم؟!

- مثل اینکه من رئیس شرکتم!

باز هم به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم:

خب بله! رئیس هستید ولی توی آبدار خونه که کار نمی کنید !

پس از کجا فهمیدید؟!

ناگهان فکری مثل برق از خاطرم گذشتش و بلافاصله گفتم:

- حتما از طریق دوربین رفتارهای ما رو کنترل می کنید، درسته؟ اخم با نمکی کرد و فنجان قهوه اش را روی میز برگرداند.

- مانیتور اتاق من همیشه خاموشه و هیچوقت روشن نشده .من طی یه حادثه خاطره انگیز، پی به این مساله بردم!

نمی دانم چرا بی جهت عصبانی شدم! حتی نمی دانم چرا گمان کردم که او دروغ می گوید. بهر جهت او رئیس

شرکت بود و بنا بر انجام وظیفه، باید همه چیز را کنترل میکرد

.حالا با سوء استفاده از این امر، به خودش اجازه

دخالت در کارهای شخصی را هم داده بود. با عصبانیت کنترل شده ای گفتم:

- حالا من می تونم یه سوال از شما بپرسم؟

- خواهش می کنم.شما دوتا سوال بپرسید!

- چرا این مسائل باید برای شما مهم باشه؟ نکنه چون رئیس شرکت هستید؟!

جمله آخرم را با لحنی کنایه آمیز ادا کردم .نگاه خیره ای بهچشمهایم انداخت ، انگار متوجه حالت من شده بود.

- چرا دوست دارید این مساله رو به رخ من بکشید؟!

صدایم بلندتر شد:

- مگه غیر از اینه؟ پس چطور به خودتون اجازه مطرح کردن این سوالها رو دادید؟ من هر چیزی که لازم بود شما

بدونید توی پرونده ام قید کردم . ظاهرا این مساله در شما آقایون اپیدمی شده! بمحض اینکه به مراتب دنیوی می
رسید، دست بهر عملی می زنید و به خودتون اجازه انجام هر کاری رو می دید! اصلا هم براتون مهم نیست با کارهای
احمقانه تون چه بلایی سر دیگران میارید! فقط به خودتون و منافع تون فکر می کنید!
چشمهایش از تعجب گرد شد . اصلا انتظار این واکنش خصمانه را از جانب من نداشت .
لحظاتی با نگاهی گنگ و
مبهوت مرا برانداز کرد ولی مجددا همان آرامش ذاتی اش را بدست آورد. با خونسردی یک پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت:
شما حق ندارید در مورد من اینطوری قضاوت کنید خانمکوچولو! بهتره توی نظراتتون بیشتر دقت کنید! شما دارید
من رو به جرم گناه ناکرده قصاص می کنید! من هرگز به شما بعنوان یک کارمند زیر دست نگاه نکردم ، نه به شما نه
به هیچکس دیگه! وهرگز از جایگاهم سوء استفاده نکردم . دلیلی هم برای این کار نبوده! در ضمن شما اولین
کارمندی هستید که اجازه بحث کردن با من رو داشتید، امیدوارم که متوجه شده باشید!
با حرکتی عصبی از جایم بلند شدم .صدایم به فریاد تبدیل شد:
– نمی فهمم باید متوجه چه چیزی باشم؟ ببینید آقای متین! من فقط برای کار کردن و فرار از یک ری مسائل شخصی

زندگیم اینجا استخدام شدم .اصلا هم برام مهم نیست شما در مورد من چه فکری می کنید و چه رفتاری با من دارید!

حقیقت محض این مساله اینه که شما رئیس من هستید و من کارمند شما، پس هیچ توقع دیگه ای ازتون ندارم .منم

دلیلی برای ممنون بودن از لطفی که شما در حقم نکردید نمی بینم!

امیدوارم منظورم رو خوب درک کرده باشید!

لحظه ای ساکت شدم و به همراه نفسهایی صدادار و خشمگین ، بهانگشتی که تهدیدگرانه بسمتش نشانه رفته بودم،

خیره شدم! یعنی این من بودم که در مقابل او اینطور جبهه گرفته بودم؟! دستم را مشت کردم. با قدمهایی محکم و

عصبی بسمت میز رفتم و کیفم را برداشتم. خواستم به رسم ادب ،برگردم و خداحافظی کنم که متوجه شدم در چند

قدمی من ایستاده است .از حالت محزون نگاهش ، دلم در سینه فرو ریخت! با صدای غمگینی که به زحمت شنیده می شد گفت:

- من منظور بدی نداشتم خانم رها! مثل اینکه شما اشتباه برداشت کر...
- اصلا برام مهم نیست شما چه منظوری داشتید، لطفا تمومش کنید

.

سرش را به زیر انداخت.

- بسیار خب، هر طور که شما مایلید!من فقط می خواستم بگم از اثر لکه هایی که بعد از شکستن اون فنجون روی لباسم مونده بود، متوجه شدم شما چای میخورید!

چنان بغض سنگینی در گلویم نشست که مهارش، هر لحظهغیرممکن تر می شد .چقدر غیر منصفانه در موردش
قضاوت کردم! بدون اینکه منتظر عکس العمل دیگری از جانبش باشم، خداحافظی و دوان دوان شرکت را ترک
کردم ، چرا که دیگر نمی توانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم!خوب می دانستم که بعد از نگاه محزونش، همه
چیز مصنوعی و دروغی بود! چرا این حالت تهاجمی را گرفته بودم؟آن مرد بیچاره که حرف بدی نزده بود! انگار دلم
می خواست دق دلی ام را سر او خالی کنم! اصلا چرا او را آزار دادم؟ چرا بلند و عصبی صحبت کردم؟ من واقعا
موقعیت خود را فراموش کرده بودم .او رئیس من بود .یک لحظه از خودم که آنطور بی رحمانه با او برخورد کرده بودم، بدم آمد
اشکهایم را با سرانگشت پاک کردم و با حالتی مغموم و مسخ شده، بیرون از محوطه منتظر شایان ایستادم .نمی دانم
چقدر از زمان گذشت که سراسیمه رسید و بمحض دیدنم گفت:

- وای ببخشید!گناه این بنده رو سیاه رو عفو کنید بانو! قول شرف می دم که دیگه تکرار نشه!خیلی وقته اینجایی؟

لبخند کم جانی روی لبهایم نشست.

- علیک سلام پسر خوب!تازه رسیدم
- خیلی خب سلام .پس چرا دماغت اینقدر قرمز شده؟!

- نمی دونم

- پس پیش بسوی خانه آبا و اجدادی که یه مهمونی چرب و نرم انتظار ما رو می کشه!

سرم بشدت درد میکرد. به صندلی تکیه زدم و چشمهایم را بستم .بلافاصله تصویر چشمهای غمگین و پرالتماس

فرزاد جلوی چشمهایم نقش بست .خدایا؟! چقدر غم در آن چشمهای عسلی موج می زد! چرا با بدجنسی تمام این انعکاس را نادیده گرفته بودم؟!

صدای شایان، رشته افکارم را پاره کرد:

- اتفاقی افتاده شیدا؟

- نه ، فقط خسته ام

- ولی تو قول دادی خودت رو اینقدر درگیر نکنی حوصله جر و بحث با شایان را نداشتم

چشم! قول می دم دیگه تکرار نشه!

نگاهی به جانبم انداخت. انگار حالم را درک کرد، چرا که دیگه ادامه نداد.

ما آخرین نفری بودیم که به مهمانی رسیدیم.چقدر حیاط دلنشین خانه پدر بزرگ را دوست داشتم، با آن حوض زیبا و گلهای خانگی که همگی خشکیده بودند!

بمحض ورود ، مورد استقبال اقوام قرار گرفتیم و کتی و ژاله باز شروع به شیطنت کردند. ولی من دیگر حال و حوصله

نداشتم .تصویر آن چشمها حتی یک لحظه هم دست از سرم برنمی داشت .بغیر از ما و خاله مژده، خانواده دایی

منصور و خاله مریم هم بودند، به اضافه نامزد مهرداد.ساناز دختر ساده و خونگرمی بود که چهره ای بسیار معمولی
داشت ولی صدای گرم و زیبایش تاثیر خوب و مثبتی در مخاطب ایجاد میکرد .
پس از صرف شام، محفل گرم بزرگترها را ترک کردیم و همگی به حیاط رفتیم .با اینکه هوا کمی سرد بود، ولی شور
و نشاط جوانی، همه را به تحرک و شیطنت وامی داشت .شایان سر به سر همه می گذاشت و صدای دخترها را بیشتر
در می آورد.همه بچه ها در بحثی فلسفی که ساناز راه انداخته بود،اظهار نظر میکردند و من فارغ از دنیای آنها به
مردی پر جذبه و مرموز با چشمهایی محزون می اندیشیدم .

- تو چرا امشب اینقدر ساکتی؟!

برگشتم و به چهره مملو از مهربانی مهران که در کنارم می نشست نگاه کردم.

- فقط یه کمی خسته ام، با اینکه یکماه و نیمه سرکار می رم ولی هنوز فیزیک بدنم به شرایط جدید عادت نکرده
.راستی تو چکار می کنی؟

- هیچی!می رم شرکت بابا! حسابی درگیرم.باور کن شبها که می خوابم، خواب نقشه و پلان و نمای بیرونی می بینم!

- می دونم.کار زیاد ذهن آدم رو درگیر می کنه .ولی مهران تو هم باید یواش یواش یه سر و سامونی به زندگیت
بدی.اینطوری تحمل شرایط برات راحت تره ببین مهرداد و ساناز چقدر خوشحالن!

خنده بلندی سر داد:

خانم می شه بفرمایید شما که لالایی بلدید چرا خوابتون نمی بره؟!

نگاه غمگینم را حواله چشمهایش کردم.

- از من که گذشت ولی تو تا دیر نشده با چشمهای باز انتخاب کن.....بهتره تا صدای بچه ها در نیومده بریم توی جمع !

از جایم بلند شدم و او را هم مجبور به همراهی کردم .پس از صرف چای و میوه در حیاط ، همگی بسمت خانه هایمان

روانه شدیم. با توجه به بی خوابی شب قبل، باید خیلی زود به خواب می رفتم، ولی باز دچار یکی از همان بی خوابی های دیوانه کننده شدم!

وقتی اولین اشعه های خورشید، بازیگوشانه به داخل اتاقم سرک کشید با تنی خسته و افکاری فرسوده، رختخوابم را ترک کردم!

برف زیبایی که از نیمه های شب قبل باریدن گرفته بود ، همچون لباسی چشم نواز بر تن عروس زمین نشست .وقتی

وارد شرکت شدم .از تاثیر دیدن مناظر زیبای شهر ، لبریز ازاحساسی لطیف بودم . تمام تلاشم را بکار گرفتم تا خود

را به دلیل اتفاقات پیش بینی نشده امروز نگران نکنم .با این حال تمام حواسم به در بسته اتاق آقای متین بود و

هرچند لحظه یکبار نگاهم بی اختیار به آن سمت کشیده می شد ،ولی با تمام دلهره من، هیچ حادثه ای رخ نداد و

آقای متین اصلا از اتاقش خارج نشد!بعد از ظهر در حال بررسی پرونده ای که خانم کریمی به دستم داده بود، بودم

که حضور شخصی را در کنار میز احساس کردم.به تصور اینکه فرشاد است گفتم:

- هنوز آماده نشده آقای صالحی، باید چند لحظه صبر کنید!

- لطفا تمام فاکتورهای سالانه مربوط به شرکت « مهرپویا» و « المتحده» و « کویت دارو» رو برام فاکتور بیارید، همین الان!

با شنیدن صدای بسیار خشک و جدی آقای متین، دستپاچه از جایم برخاستم .لحنش بقدری خشک و دستوری بود

که زبانم بند آمد .حتی حالت نگاهش هم دوستانه نبود! به زحمت تکانی به لبهایم دادم و گفتم:

چشم .....قربان!

ناگهان فریاد و نگاه خشمگینش ، نفس را در سینه ام حبس کرد:

- خانم محترم ، چند بار باید به شما تذکر بدم من روی این کلمه حساسیت دارم؟! مثل اینکه شما به وظایفتون آشنا

نیستید! آخرین مرتبه ای باشه که از این لفظ استفاده کردید ، متوجه شدید؟!

تمام سالن در سکوت فرو رفت .انگار کسی نفس هم نمی کشید .با بغضی در گلو، سر فرود آوردم:

- بله ، آقای متین اطاعت می شه!

با قدمهایی بلند و عصبی به دفترش بازگشت و در را بهم کوبید!

سرجا خشکم زد .پس او بازی جدیدش را اینگونه

آغاز کرده بود! نمی دانم چرا از لحن کلامش آنقدر رنجیدم! مگر خودم از او نخواسته بودم با من مثل همه کارمندها

رفتار کند؟ حالا منظورش را از متفاوت بودن با همه درک کردم!

با بی تفاوتی مصنوعی در دلم گفتم « به درک ! اصلا برام مهم نیست چی می گه و چطوری رفتار می کنه!» با قدمهای نامتعادل بسمت اتاق بایگانی رفتم و سعی کردم با افکارمتمرکز آنچه را که خواسته بود ، برایش فراهم

کنم. بلافاصله پشت سرم، فهیمه خانم وارد اتاق شد .صدایش رنگ دلجویانه ای داشت:

- ناراحت نشو عزیزم، متین همیشه همینطوره، وگرنه منظور دیگه ای نداشت!

بغض نابهنگامم را بزحمت فرو خوردم:

- بله متوجه ام!

برای در آوردن آنهمه فاکتور وقت زیادی را صرف کردم .به واقع کار طاقت فرسایی بود.

احساس کردم عمدا این

کار را از من خواسته است تا تلافی رفتار دیروزم را کرده باشد.

به جهت اینکه کمتر جلوی چشمهایش ظاهر شوم

.فاکتورها را به دست فهیمه خانم دادم و خودم پشت میز قرار گرفتم .هنوز چند لحظه از رفتنش نگذشته بود که صدای فریاد آقای متین، مو بر اندام ها راست کرد!

- خانم کریمی لطفا اجازه بدید هر کسی خودش مسئولیتش رو انجام بده! آخرین باری باشه که در این شرکت با

چنین مساله ای مواجه می شم! حالا هم این پرونده رو دستمسوول مربوطه بدید تا خودشون زحمتش رو بکشند!

فهیمه خانم با رنگی پریده بازگشت و پرونده را به من سپرد .نمی دانم چرا احساس کردم همه با نوعی دلسوزی

نگاهم می کنند! با قدمهایی لرزان به اتاقش رفتم و پس از نواختن چند ضربه وارد شدم . بدون اینکه سرش را از روی پرونده زیر دستش بلند کند، با خشونت گفت:

- خانم رها!امیدوارم صدای من رو شنیده باشید! هرگز تکرار نشه، فهمیدید؟
- بله آقای متین!

با تمام تلاشی که برای حفظ خونسردی ام به خرج دادم ، باز هم نتوانستم ارتعاش صدایم را کنترل کنم .خواستم

بسرعت از اتاق خارج شوم که صدایش در جا میخکوبم کرد:

- لطفا از تمام این فاکتورها کپی بگیرید!
- ولی از همه اینها کپی برداری شده!

سرش را بلند کرد و با نگاهی خیره به سمتم آمد . احساس کردم چشمهایش سرخ است .شاید از عصبانیت بود.

- خودم می دونم ، دوباره بگیرید ، از هرکدوم سه تا کپی! بعد همهفاکتورها رو سرجای اولش برگردونید و کپی ها رو به دفتر من بیارید!

خدای من! این چه بازی مسخره ای بود؟ کم مانده بود گریه ام بگیرد . او عمدا مرا به بیگاری می کشید .کپی برداری

از آنهمه فاکتور، حداقل یک روز کامل وقت می گرفت .ناباورانه گفتم:

- ولی آقای متین ، این امکان نداره! این کار زمان زیادی میخواد .

بقدری نگاهش خشن و بی رحم بود که بند بند وجودم لرزید .قدمی نزدیکتر آمد و زمزمه کرد:

- شما همون کاری رو انجام می دید که من دستور می دم ! اینجا رئیس من هستم، درسته خانم رها؟ در ضمن شما تا پایان وقت اداری فرصت دارید! حالا می تونید برید .

در تمام عمرم از کسی تا این اندازه نترسیده بودم .آن مرد قوی هیکل با آن شانه های ستبر، عضلات پیچ در پیچ ،

آن چهره جذاب و چشمهای عصبانی در نظرم هراس انگیزترین موجود روی زمین آمد .در حالیکه قلبم داشت از

حلقومم بیرون می زد ، پرونده را برداشتم و بسرعت از اتاقگریختم .بمحض خارج شدن ، دستم را روی قلبم

گذاشتم و نفسی را که در سینه حبس کرده بودم ، با شدت به بیرون فرستادم .در مقابل او تمام جسارت و شهامتم را

از دست می دادم و این واقعا تعجب آور بود! در یک لحظه چشمم به همکارها افتاد که با دلواپسی نگاهم می کردند

.لبخندی بی اراده روی لبهایم نشست و با شیطنت گفتم:

- وضعیت سفیده ، از پناهگاهها خارج بشید!

هر سه نفر خندیدند و فرشاد، مهربانانه بطرفم آمد:

- خانم رها! صدای متین خیلی واضح شنیده می شد . ولی شما اصلا ناراحت نباشید .اون با هر کارمندی اوایل همینطوری برخورد می کنه!

و با شیطنت صدایش را پایین آورد:

- به اصطلاح میخواد گربه رو دم **** بکشه!

الهام با لبخند صمیمانه ای اضافه کرد:

- کارهای من امروز خیلی کمه، خودم کمکت می کنم.

با قدرشناسی از همه، بسرعت دست به کار شدم .نباید در اینبازی از او شکست می خوردم .با اینکه الهام هم کمکم

کرد ولی واقعا کار طاقت فرسایی بود .خصوصا با بیخوابی شبهای قبل! وقتی اخرین فاکتورها را بهمراه الهام جابجا میکردم . چیزی نمانده بود که از پا در بیایم!

تلفن روی میزم دقایقی بود که بطور ممتد زنگ میخورد .با عجله گوشی را برداشتم:

- سلام و خسته نباشید خدمت بهترین آبجی کوچولوی دنیا!

- سلام شایان جان، خوبی ؟ خبری شده؟

- یعنی ، حتما باید خبری شده باشه؟ نخیر جانم ! شما خیلی سریع از شرکت خارج بشید تا این حقیر افتخار حضور در رکاب شما رو داشته باشم! بدو که سبز شدم!

- ولی من با ماشین خودم اومدم

- خوب عیبی نداره .همونجا توی پارکینگ می مونه، فردا خودم می رسونمت.

گوشی را سرجایش قرار دادم .با عجله کپی ها را داخل پوشه ای جاسازی کردم و به اتاقش رفتم . خوشحال از اینکه

هرگز موفق به شکست دادن من نخواهد شد، در زدم و داخل شدم.پشت به من در حال تماشای نمای شهر بود.

- بفرمایید!

- آقای متین ، تمام اوامر شما مو به مو اجرا شد . این فاکتورهایی که ازشون کپی خواسته بودید!

- بسیار خب! شما می تونید برید

تمام وجودم لبریز از غم شد .حتی زحمت یک تشکر خشک و خالی را هم به خود نداد!

با وجودی که لحن کلامش خشن و دستوری نبود ولی باز هم دلگیر شدم.

- امیدوارم شب خوبی داشته باشید، خدانگهدار!

این را گفتم و بسرعت خارج شدم .واقعا که چقدر بی رحم و سنگدل بود! هنگامیکه به سالن رسیدم .متوجه الهام

شدم. تازه بیاد آوردم که او هم همپای من تا آخرین لحظه، فعالیت کرده است .نگاه دلسوزانه ای به من انداخت:

- اون خیلی هم آدم وحشتناکی نیست ! نمی دونم چرا اینطوری برخورد می کنه!

لبخند بغض آلودی زدم:

- اصلا مهم نیست الهام جان! خودت رو ناراحت نکن .بریم که حسابی دیرمون شده!

دستش را کشیدم و هر دو از شرکت خارج شدیم. شایان بی حوصله به انتظارم ایستاده بود .با دیدن الهام، خودش را

جمع و جور کرد و در سلام دادن پیش دستی کرد. الهام هم که صورتش از خجالت رنگ به رنگ می شد، با صدایی

مرتعش جوابش را داد. در حالیکه از عکس العمل آنها حسابی خنده ام گرفته بود، شایان را مخاطب قرار دادم:

- خیلی که منتظرم نشدی؟

- نه فقط اگه یه کم دیگه معطل میکردی ، زیر بارش این برف ،یه آدم برفی درست و حسابی می شدم!

الهام لبخندی زد و خواست با یک خداحافظی از ما جدا شود ، ولی به پاس محبتی که در حقم کرده لود، از شایان

خواستم تا او را هم به منزل برسانیم . در طول مسیر، یکریز در مورد کارهای امروز و خستگی اش صحبت کردم ، اما

شایان که تمام حواسش به عقب ماشین بود ، در حالیکه از آینه، الهام را زیر نظر داشت پرسید:

- شما همیشه اینقدر ساکتید خانم پناهی؟!

الهام با دستپاچگی جواب داد:

- بله.....یعنی نه.....خوب شیدا جون همه چیز رو براتون گفتن .خبر دیگه ای نبود شما بفرمایید ما استفاده کنیم!

شایان هم با همان ابهت و متانتی که در برخورد با جنس مخالف به خرج می داد، کمی در مورد مسائل پیرامونش

صحبت کرد و بعد هر دو سکوت کردند . با راهنمایی الهام خیلی زود به خانه شان رسیدیم .خانه ای بزرگ و زیبا که

مشخص بود تمام قسمتهای آن مهندسی ساز و برحسب معماری روز است . الهام برای چندمین بار از ما تشکر کرد

.آنقدر ایستادیم تا وارد خانه شد . وقتی از آنجا دور شدیم، نگاه شیطنت آمیزی به شایان انداختم.

می گم دختر خوب و نازیه، مگه نه؟ متوجه شیطنت من شد و لبخندی زد:

- منظور؟!

خنده ام گرفت.

- منظوری نداشتم ، همینطوری گفتم.

- ای بدجنس! منم که اصلا تو رو نمی شناسم!

- خیلی خب ، حالا اینقدر خودت رو لوس نکن ، خیلی هم دلت بخواد!

لبخندی زد و در افکارش غرق شد . لحظه ای از تصور شایان در لباس دامادی که الهام نیز کنارش بود، لبخند زدم

.الهام صورتی ظریف و بچه گانه داشت و چشمهای درشت قهوه ای اش ، آنقدر ملیح و زیبا بود که نگاهها را به دنبال

خود می کشید . همیشه یک نوع لوندی خاص در حرکاتش به چشم میخورد .ولی ادب و نزاکت و مهربانی بیش از

اندازه اش ، بی اراده انسان را مجبور به احترام گذاشتن به او میکرد .

آنشب بقدری خسته و خواب آلود بودم که غذا نخورده به رختخواب رفتم و بنوعی بیهوش شدم.

فردای آنروز هم یک روز دلگیر پائیزی بود . بارش برف زود هنگام ، حس دلتنگی و غم را در وجودم به غلیان می

انداخت . و این در حالی بود که تمام آن روز ، آقای متین حتی یکبار هم از اتاقش خارج نشد و تمام اوامرش را تلفنی

اطلاع داد!

روزها تبدیل به هفته ها و هفته ها تبدیل به ماه ها می شد و برخوردهای خشک و رسمی آقای متین با من و ترس من

از او همچنان ادامه داشت . گاهی پرخاشها و دستورهای بی دلیلش همه را به تعجب می انداخت! ولی من سرسختانه به این مبارزه ادامه داده و کمترین اعتراضی نمیکردم .

در یکی از همان روزها، پس از صرف نهار ، به دلیل سبکی کارها، همکارها دور هم نشسته بودند و هرکس مطلب

جالب و خنده داری که به ذهنش می رسید، تعریف میکرد . از خاطرات دوران مدرسه گرفته تا شیطنتها و لطیفه های

بامزه! من تمام آن روز را در اتاق بایگانی ، مشغول بررسی قراردادهای جدید بودم .آقای متین از طریق تلفن اطلاع

داد که تعدادی از پرونده ها با کدهای مشخص را میخواهد .پس از برداشتن پرونده ها بسمت دفترش روان شدم

.همکارها نزدیک دیوار شیشه ای نشسته بودند و به حرکات فرشاد آنقدر خندیده بودند که صورتشان گل انداخته بود . با تعجب پرسیدم :

- یکی به من بگه شما به چی می خندید؟!

فرشاد سرفه ای کرد و جواب داد:

- بابا دو دقیقه اون پرونده ها رو کنار بذار و خوش بگذرون!

الهام خنده کنان گفت:

- شیدا فقط یه لحظه نگاه کن ببین این فرشاد چطور ادا در میاره؟ فرشاد ژستی کاملا جدی به خود گرفت و کیف دستی اش را برداشت و با حالتی خنده دار شروع به راه رفتن کرد.

بمحض رسیدن به من، صدایش را مثل آقای متین، خشن کرد و گفت:

- به به خانم رها! بازم که بیکار ایستادید! چرا اینقدر تنبل هستید؟ لطفا پنجاه تا کپی از تمام لیستهای اتاق بایگانی بگیرید تا یه کمی مشغول بشید !

این را گفت و با همان ژست ، سرجایش برگشت .الهام و فهیمه خانم بقدری خندیدند که اشک از چشمهایشان

سرازیر شد! من هم بسختی جلوی قهقهه ام را گرفته بودم .الهام بلافاصله گفت:

- فهیمه خانم.....لطفا ادای فهیمه خانم رو هم در بیار!

- آره نوبت مامان کریمی ایه!

این را گفت و با ژستی زنانه ، شروع به در آوردن حرکات فهیمه خانم کرد . بعد هم با عشوه و ناز ادای راه رفتن

الهام را در آورد، وای که چقدر صدای او را بامزه تقلید میکرد!

چیزی نمانده بود که از خنده منفجر بشویم . پرونده ها را محکم به سینه چسباندم و گفتم:

- حالا دیگه نوبتی هم باشه، نوبت منه!

همگی نگاهی به جانبم انداختند و فرشاد جواب داد:

- خواهش می کنم نفرمایید خانم رها! شما بقدری متین و باوقارید که کوچکترین خطایی ازتون سر نمی زنه.

با سماجت گفتم:

- خواهش می کنم؛ اینجوری در حق من بی انصافی می شه!

خنده ای کرد و ادای من را در حالیکه گلهای روی میزم را با دقت و وسواس جابجا میکردم و می بوئیدم ، در آورد .از

حرکاتش به خنده افتادم . هنوز کار فرشاد به پایان نرسیده بود که ناگهان در اتاق آقای متین با شدت باز شد و

چهره کاملا عصبی و برافروخته اش نمایان شد! بمحض دیدن او ،همه نفسها در سینه حبس شد و فرشاد، بی حرکت

وسط سالن ایستاد . با خشمی کنترل شده به سمتم آمد و نگاهی به بچه ها انداخت.

- لطفا ادامه بدید ، تاتر جذاب و خنده داری بود! مثل اینکه شما کار دیگه ای بغیر از تفریح توی این شرکت ندارید؟!

- بله خانم رها؟!

چیزی نمانده بود از ترس زهره ترک شوم! با لکنت گفتم:

- نه ، آقای متین ، ما کار خاصی.....یعنی من داشتم می اومدم خدمت شما.....

با شنیدن صدای فریادش ، ادامه جمله در دهانم ماسید!

- لطفا بس کنید خانم! اینجا شرکته نه محل تفریح! شما اینجا وظایف مهمتری بغیر از دلغک بازی و خنده دارید

- ولی من.....

- تمومش کنید! شما مثل اینکه خیلی دوست دارید اخراج بشید !

لطفا اون پرونده هایی رو که خواسته بودم به دفترم بیارید، همین الانم!

و با فریادی بلندتر اضافه کرد:

- متوجه شدید؟

از ترس تکانی خوردم و سرم را بعلامت مثبت تکان دادم ! او بلافاصله به اتاقش برگشت .هنوز هیچکس بحالت عادی برنگشته بود که صدای فرشاد بلند شد:

- ای بابا! این آقای متین چرا اینجوری شده؟ این ادا اصولها یعنی چی؟ما که داریم مثل آدم آهنی کار می کنیم!تازه این مساله چه ربطی به خانم رها داشت؟ حرفش را قطع کردم:

- خیلی خب! اون یه چیزی گفت ، حتما از فشار کار زیاد عصبی شده، شما اصلا ناراحت نباشید !

با آرامش مصنوعی بسمت دفتر کار آقای متین به راه افتادم شاید ظاهر خونسردم می توانست آنها را فریب دهد،

ولی ارتعاش صدایم را نتوانستم پنهان کنم .اصلا آنهمه آرامش و خونسردی را از کجا آورده بودم؟!

با زدن ضربه ای به در وارد شدم .آقای متین سرش را روی میز گذاشته بود . با ورود من از جایش برخاست و به

سمتم آمد .بدون حرف، پرونده را جلویش گرفتم و به چشمهای سرخش نگاه کردم. کراواتش را شل کرده و دکمه

بالای پیراهنش باز بود! فکر کردم هنوز عصبانی است .با صدای آرامی نجوا کردم:

- خودتون بهتر از هرکس می دونید که من بی گناه مواخذه شدم!

بهتر نیست این بازی مسخره رو تمومش کنید آقای فرزاد متین؟!

با پریشانی چنگی میان موهایش زد و بدون یانکه پرونده را از من بگیرد سرش را به زیر انداخت .قبل از اینکه

فرصت عکس العملی داشته باشم، چشمهای غمگینش را به صورتم دوخت . داشتم فکر میکردم چگونه آنهمه غم به

یکباره در فضای چشمهایش لانه کرده است که طنین صدایش بلند شد:

- من رو ببخش! دلم نمی خواست اینکار رو بکنم ، ولی تو خودت خواستی .این تو بودی که گفتی باید اینطوری رفتار

کنم! فکر کنم اونقدر گرفتاری برات درست کردم که دیگه وقت فکر کردن به مسائل زندگیت رو نداشته باشی! حالا

مثل همون آدمهایی شدم که ازشون حرف می زدی، مگه نه؟...!!

زهر کلامش چنان در کامم نشست که بی اراده غمگین شدم.

- بله می دونم ، خودم خواستم ولی شما با این برخوردها دارید یه گرفتاری جدید برام درست می کنید. در ضمن شما با هیچکدوم از کارمندها اینقدر خشن برخورد نمی کنید!

- باز هم که زود قضاوت کردی خانم کوچولو! پس تو هنوز می خوای بازی ادامه داشته باشه؟!

از لحن صمیمی و غم زده اش تعجب کردم.

- البته نه این بازی هولناکی که شما راه انداختید!

بدون اینکه فرصت پاسخ داد را به او بدهم ، پرونده را روی میزش قرار دادم و از اتاق بیرون آمدم .با خودم فکر

کردم «: اون از کی اینقدر خودمونی شده که من خبر ندارم؟!»

با خروج من همه با نگرانی به صورتم زل زدند .از حالت نگاهشان خنده ام گرفت:

- چیه؟! چرا اینطوری نگاه می کنید؟ همه چیز عادیه، باور کنید!

الهام با ناراحتی آشکاری گفت:

- تو چقدر مهربون و صبوری که چیزی نمی گی! آخه تو که نباید تاوان اشتباه ما رو بدی!

دیگه از دست کارهاش

خسته شدم!

این را گفت و در حالیکه با عصبانیت بسمت دفتر آقای متین می رفت، ادامه داد:

- اون حق نداره با تو اینطوری رفتار کنه .من این اجازه رو بهش نمی دم!

همگی با تعجب به حالت تدافعی الهام نگاه کردیم که بدون در زدن وارد دفتر کاری آقای

متین شد .حسی آمیخته

به صمیمیت و احترام نسبت به الهام در وجودم جوشید . با خستگی پشت میزم قرار گرفتم و

چشمهایم را روی هم

فشردم .ناخودآگاه ذهنم درگیر فرزاد متین شد . بنحو عجیبی از آنهمه اقتدار و جذبه لذت می

بردم ولی چرا از

برخوردهای خصمانه اش عصبی نمی شدم ؟ چرا با او مثل تمام مردهایی که بعد از آن حادثه

سر راهم قرار می

گرفتند ، رفتار نمی کردم ؟ چرا اصرار داشت مرا با تکیه کلام « خانم کوچولو» خطاب کند ؟

چرا وقتی بیاد این

اصطلاح می افتادم چیزی در دلم فرو می ریخت؟! حال بدی داشتم .این موارد نگران کننده و

هراس انگیز بود و هشدارهای پنهانی را به من یاد آور می شد.

الهام پس از بیرون آمدن از اتاق آقای متین، مستقیم به سمتم آمد:

- بالاخره باید یکی حق این آقا رو کف دستش می گذاشت!

با مهربانی بوسه ای به روی گونه اش نشاندم.

- ازت ممنونم عزیزم، ولی لازم نبود بخاطر من خودت رو به زحمت بندازی!

از آن روز به بعد ، پیوند عمیق و ناگسستنی میان ما بوجود آمد .

اکثر اوقات با الهام به منزل بر می گشتیم و گاهی

مواقع شایان هم ما را همراهی میکرد .رفتار آقای متین هم کمی آرامتر شده بود، من هم تمام سعی ام را بکار گرفتم

تا با دقتی مضاعف به وظایفم عمل کنم و بهانه ای دستش ندهم.

کم کم به آغاز سال جدید نزدیک می شدیم .مهمانی های فامیلی کاهش یافته بود و همه بنوعی درگیر مراسم مربوط

به آغاز سال نو بودند .کارهای شرکت در روزهای پایانی بسیار فشرده بود و بیشتر مواقع، همه کارمندها به استثنای

خانم کریمی که خانه دار هم بود، تا پایان ساعت می ماندند . ولی باز هم من آخرین کارمندی بودم که شرکت را

ترک میکردم . واین چنین بود که دومین برخورد خصمانه ما زمانی رخ داد که دیگر چیزی به شروع سال جدید نمانده بود!

چند روزی بود که زمزمه ازدواج من در خانه، به گوش می رسید

.مدتهای مدیدی می شد که صحبتی از خواستگاری و

ازدواج من به میان نمی آمد ، چرا که حتی با مطرح کردنش هم، چنان داد و قالی به راه می انداختم که آن سرش

ناپیدا! اعضای خانواده هم ترجیح می دادند هرگز صحبتی از آن به میان نیاورند .ولی مجددا یکی از همان

خواستگارهای سمج با پدر صحبت کرده بود . آن روز با افکاری از هم گسیخته و حالتی عصبی باز هم در شرکت

ماندم تا بوسیله ی کار زیاد، لحظاتی را در آرامش و بی خبری به سر ببرم .تعداد زیادی پرونده را روی هم قرار دادم

و در حالیکه جلوی پایم را نمی دیدم، با زحمت از اتاق بایگانی خارج شدم که ناگهان بشدت با جسمی برخورد کردم!

براثر عدم تعادل و شدت ضربه، تمام پرونده ها پخش زمین شد .ناچار نگاهی به جلوی پاهایم و بعد به آقای متین

انداختم.در حالیکه هر لحظه منتظر فریاد خشمناکش بودم .با ترسگفتم:

- واقعا معذرت می خوام آقای متین! من.....من اصلا متوجه شما نشدم .همین الان همه رو مرتب می کنم.

این را گفتم و بلافاصله مشغول جمع کردن پرونده ها شدم .در عین ناباوری یا لحنی مملو از مهربانی گفت:

- چرا همه پرونده ها رو با هم بلند می کنی؟ انجام این کار برای تو مشکله .خب می تونی یکی یکی بیاری!

در همان حال در جمع کردن پرونده ها کمکم کرد . اکثر آنها را برداشت و ایستاد .من هم برخاستم که ناگهان قدمی
نزدیکتر آمد .چنان از حرکت غافلگیر کننده اش ترسیدم که بی اراده عقب رفتم! از رمیدنم خنده ای کرد و با سرخوشی غیرمنتظره ای پرسید:

- تو از من می ترسی؟

آب دهانم را بسختی قورت دادم.

- چی باعث شده که فکر کنید من از شما می ترسم ؟ خواهش می کنم سعی نکنید با این حرفها ، شجاعت من رو زیر
سوال ببرید!

خنده اش عمیق تر شد و گفت:

- در اینکه دختر شجاعی هستی، شکی نیست ! ولی من از خودم و زیبایی تو می ترسم!

بهر حال فقط می خواستم پرونده ها رو ازت بگیرم .

از اینکه ترسیدنم برایش مایه تفریح و لذت بود ، عصبی شدم و گفتم:

- من چون عجله داشتم مجبور شدم کارهامو بسرعت انجام بدم..... برای صرفه جویی در وقتم، همه پرونده ها رو با هم بلند کردم.

پرونده ها را روی میز چید؛ و با بدجنسی علنی جواب داد:

- ولی شما تا کارها رو تمام نکنید، نمی تونید برید!

- بله خودم می دونم؛ لازم نیست شما تذکر بدید!

نگاهی به چهره ام انداخت و لبخند زد:

- چیه؟ چرا عصبانی می شی؟ مگه خودت نگفتی دوست داری در کارهای شرکت غرق بشی و از مشکلاتت فرار کنی؟!

- خواهش می کنم بس کنید آقای متین! چقدر این مساله رو به منتذکر می دید؟ باز هم دوست دارید ریاست

خودتون رو به رخ من بکشید ؟! در ضمن لطفا از دوم شخص جمع در جمله هاتون استفاده کنید ! از کی تا حالا « خودتون » به « خودت» تغییر شکل داده؟!

صدای قهقهه اش فضای سالن را پر کرد:

- ولی من دوست دارم از دوم شخص مفرد استفاده کنم چون رئیسم

! تو هم مثل دخترهای خوب فقط تائید می کنی ؛ بدون اعتراض!

در جدالی نابرابر بین احساسات متضاد و افسار گسیخته ام ، تمام تنفرم را در دستهایم ریختم و سیلی محکمی به گوشش زدم که صدایش در سالن انعکاس پیدا کرد

دیگر سعی نکردم صبور و متواضع باشم .در حالیکه بدنم از شدت خشم می لرزید ، فریاد زدم:

- بس کن فرزاد متین! بهت اجازه نمی دم با من اینطوری رفتار کنی! من این کار لعنتی رو نمیخوام .کار و زحمت باید

از من یه انسان واقعی بسازه ، در حالیکه تو سعی می کنی غرورو شخصیت من رو لگد مال کنی و اعتماد به نفسم رو

به زیر صفر بکشونی ، و من این اجازه رو به تو نمی دم! اصلا تو فکر کردی کی هستی، هان؟!

یه بچه پولدار از خود

راضی! نه اونم نیستی ، تو یه دیوونه ای ! یه دیوونه که از آزار دادن دیگران لذت می بره...!.!!

در حالیکه قطرات درشت اشک از گونه هایم سر میخوردند و زیر چانه ام در هم می آمیختند ، بسرعت از شرکت

خارج شدم. نمی دانم آنهمه شهامت و جسارت را از کجا آورده بودم ، ولی از عملی که انجام داده بودم ، ابدا پشیمان

نبودم! تنها سرمایه من غرور و نجابتی بود که یکبار بطرز معجزه آسایی آن را حفظ کرده بودم؛ محال بود که اجازه

بدهم شخص دیگری آن را به بازی بگیرد .با این اوضاع یقین داشتم که از شرکت اخراج می شوم، ولی باز هم برایم مهم نبود!

بسرعت خود را به خارج از محوطه رساندم که ناگهان بیاد آوردم کیفم را فراموش کرده ام! با این حساب از اتومبیل

هم خبری نبود، اشکهایم را که بی محابا سرازیر بودند پاک کردمو به انتظار تاکسی ایستادم .به هیچ وجه قصد

بازگشتن به شرکت را نداشتم .هرچند که در این ساعت از شب برای یافتن ماشین به مشکل برمیخوردم .هوای ابری

و دلگرفته که گهگاه رعد و برقی به همراه داشت ، وحشتم را بیشتر میکرد!انگشتهای ظریف و کشیده ام بر اثر ضربه

محکمی که به صورتش زده بودم، ذوق ذوق میکرد. در فکر بودم بسمت نگهبان جلوی در بروم و تقاضا کنم تا برایم

ماشینی کرایه کند که متوجه شدم اتومبیلی از قسمت بالای خیابان که منتهی به پارکینگ بود، چراغ زنان بطرفم می

آید . در تاریکی و هوای مه گرفته متوجه نشدم که متعلق به چه کسی است ، ولی بمحض نزدیک شدن، متین را در حالیکه لبخندی بر چهره آرامش خودنمایی میکرد دیدم!

با اخم صورتم را به جانبی دیگر برگرداندم و بی تفاوت به حضورش، خود را مشغول نشان دادم .به آرامی از اتومبیل

b.m.wبسیار شیک و گران قیمتش پیاده شد و بدون گفتن کلامی، روبرویم بر ماشین تکیه زد. سنگینی نگاهش را

بر نیمرخم بخوبی احساس میکردم. در یک لحظه تمام آن شجاعتو جسارت را از دست دادم و ترس از حضورش و

تصور تلافی کردن عملم ، خون را در رگهایم منجمد کرد. آنقدر در سکوت نگاهم کرد که مجبور شدم سربرگردانم

، ولی پیش از آنکه کلامی بگویم لبخند زیبایی زد و حلقه دستهایش را گشود.

- خواهش می کنم آروم باش! من قصد دعوا کردن ندارم؛ اگه اجازه بدی میخوام برسونمت!

سعی کردم بر ترس بی موقع ام غلبه کنم و با اخم گفتم:

- احتیاجی به زحمت شما نیست! لطفا تشریف ببرید .

چقدر خونسرد و آرام بود .انگار نه انگار که حادثه ای رخ داده است!

- اولا که میخواستم باهات صحبت کنم ، دوما اصلا زحمتی نیست

، سوما اینجا و این موقع از شب برای پیدا کردن وسیله دچار مشکل می شی حالا لطفا سوار شو!

- اولا ما حرفی برای گفتن نداریم، دوما پیدا کردن ماشین به خودم مربوطه، حالا خواهش می کنم از اینجا برید چون

راه سومی وجود نداره!

صدایش با خنده توام شد:

- چرا ادای من رو در میاری؟! حالا اگه ازت استدعا کنم چی، بازم سوار نمی شی؟ خواهش می کنم!

با خجا لت سرم را به زیر انداختم .اگر من از به بازی گرفتن غرورم ناراحت می شدم، پس نباید غرور او را نیز

جریحه دار میکردم .نمی توانستم لحن پرتمنایش را نادیده بگیرم .لحظه ای مردد به او نگاه و اشکهایم را که هنوز

بر صورتم روان بود .با سرانگشت پاک کردم .بهر حال درخواستش منطقی بنظر می رسید چرا که به واقع برای پیدا

کردن ماشین در آن موقع از شب به مشکل برمیخوردم .بیصدا بطرفش رفتم .بلافاصله در دیگر ماشین را باز کرد و

پس از نشستن من، به راه افتاد .مدتی را در سکوت گذراندیم

.دستمالی را بطرفم گرفت و با مهربانی گفت:

- من ازت معذرت میخوام .حالا خواهش می کنم گریه نکن چون من اصلا تحمل دیدن اشک ریختن کسی رو ندارم، خصوصا که تو باشی!

پوزخندی زدم و با خودم گفتم:« چقدر هم که براش مهمه! تظاهر پشت تظاهر!»

دستمال را گرفتم و به صندلی تکیه دادم . با همان لحن پرسید:

- صدای موسیقی اذیتت نمی کنه؟

- نه، خواهش می کنم راحت باشید .فکر می کنم اینجا هم شما رئیس هستید!

نگاهی به صورتم انداخت و سرش را تکان داد.

- نه عزیزم! اشتباه می کنی، اینجا شما رئیسید!اینجا و هرجای دیگه!

نگاه مبهوت و ناباورم را روانه چشمهایش کردم. می دانستم که تکیه کلام « عزیزم» را به دلیل سالها زندگی در اروپا،

به راحتی بکار می برد ولی من از کی تا حالا رئیس بودم که خودم هم خبر نداشتم؟!

- چیه ؟چرا اینطوری نگام می کنی؟ نکنه میخوای بازم بخاطر اظهار نظرم من رو بزنی؟!

غرق در خجالتی عمیق، تکانی خوردم و گوشه روسری ام را به بازی گرفتم.

- آقای متین من رو ببخشید! باور کنید ابدا قصد.....

- اصلا دلم نمیخواد در مورد این مساله حرف بزنی، مهم نیست!

و به آرامی زمزمه کرد:

- این بهترین هدیه ای بود که در تمام عمرم گرفتم!

لبخندی زد و مجددا نگاهش را به صورتم دوخت.

- حیف این چشمهای زیبا نیست که بارونی شون کردی؟ دیگه هرگز جلوی من گریه نمی کنی، باشه؟!

قدرت درکم را از دست داده بودم .از حرفهایش سر در نمی آوردم و این در حالی بود که سرکوب هیجانم مشکل بنظر می رسید .

- این جمله دستوری بود یا خواهشی؟!

قهقهه ای سر داد:

- التماسی، خوبه؟!

یک دستش را روی فرمان قرارداد و با خنده اضافه کرد:

- در ضمن بگم که من شاید دیوونه باشم ولی نه بچه ام ، نه پولدار و نه از خود راضی!

از شیطنت و طنزی که در کلامش شناور بود، در میان گریه ، لبهایم به لبخندی باز شد، واقعا که عجب انسان متفاوت و غیر قابل پیش بینی بود! سر به زیر و محجوب پرسیدم:

- آقای متین، حالا من رو از شرکت اخراج می کنید؟

- مگه عقلم رو از دست دادم؟! تو در مورد من چی فکر کردی؟ می دونم که در عصبانی کردن تو زیاد بی تقصیر

نبودم و ازت معذرت خواهی می کنم، ولی این رو بدون که تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم کارمند ساعی و سحرخیزم رو از دست بدم!

لبخند دیگری زئم و اشکهایم را پاک کردم.

- آفرین!حالا درست شد .راستی خواستم بگم که من مجبورم برای بستن قرارداد به ایتالیا و بعد هم به اتریش سفر

کنم .همین فردا راهی می شم. البته سعی مب کنم زود برگردم ، فقط.....فقط میخوام که توی این مدت.....

چطوری بگم، تو باید مواظب خودت باشی!

لحظه ای قلبم از تپش ایستاد .در عمق بلورین این جمله، معنای شفافی نهفته بود که احساس سرخورده لم را به

غلیان وا می داشت.

باران باریدن گرفته بود که به زحمت و با صدایی لرزان جواب دادم:

- سفرتون بخیر! امیدوارم که بسلامت برید و برگردید

- فقط همین؟!

- خب.....موفق هم باشید

لبخندی ضمیمه چهره جذابش کرد و خواست حرفی بزند که ناگهان صدای رعد و برق مهیبی بلند شد .بی اراده

جیغی کشیدم و در یک هزارم ثانیه بازویش را گرفتم، ولی بلافاصله بخود آمدم و با خجالت ، دستم را روی قلبم

گذاشتم. صدای قهقهه اش در فضای ماشین طنین انداخت .با حالتی رنجیده نگاهش کردم و گفتم:

- ترسیدن من اینقدر خنده داره آقای متین؟!

بسختی خنده اش را مهار کرد و گفت:

- آخه تو عین دختر بچه های کوچولویی، حتی ترسیدنت! خیلی خب ببخشید ، دیگه نمی خندم .تو فقط عصبانی

نشو!در ضمن آقای متین نه ، فرزاد! خواهش می کنم من رو بهاسم کوچک صدا کن، اینطوری راحت ترم!

به تلافی عملش گفتم:

- نخیر، من فقط می گم آقای متین!

- باشه خانم سنگدل ! ولی من که اجازه دارم شما رو به اسم کوچک صدا کنم؟!

خدایا! چرا در مقابلش خلع صلاح می شدم ؟ لبخندی زدم و جواب دادم:

- شما هر طوری که راحت ترید عمل کنید!

با رضایت سری تکان داد و به راه ادامه داد.در کمال حیرت و ناباوری بدون آنکه من آدرسی داده باشم، مرا به خانه رساند! با تعجب پرسیدم :

- شما آدرس منلز ما رو از کجا می دونستید؟!

خنده شیطنت آمیزش را پنهان کرد و گفت:

- مثل اینکه من رئیس شرکتم ها!

آخ که چقدر بدجنس بود!جلوی در خانه چراغ داخل اتومبیل را روشن و پخش را خاموش کرد.

از اینکه اینقدر

نزدیک به او و صمیمی بودم، ترسی مبهم وجودم را در برگرفت

.سنگینی نگاهش را بر نیمرخم بخوبی احساس

میکردم. خواستم برای فرار از آن سکوت دلهره آور، حرفی بزنم که ناگهان همه درهای

اتومبیل با صدای ناهنجاری

قفل شد! از جا پریدم و نگاه وحشتزده و هراسانم را به صورتش دوختم .لبخند عمیقی زد و دندانهایش را به رخ کشید:

- تو از چی می ترسی؟!

تمام عضلات بدنم منقبض شده بود و برای جلوگیری از سکته نابهنگام با لکنت پرسیدم:

- شما.....با این.....اعمالتون من رو به وحشت می اندازین!

این.....کارها چه معنی می ده؟ خواهش می کنم درها رو باز کنید!

- ولی من که کاری نکردم دختر خوب! چون پنجره کنار دستت نیمه بازه، درها توسط قفل مرکزی خود به خود بسته شدند . در ضمن ما الان جلوی در خونه شما ایستادیم!

خجالتزده سر به زیر انداختم و لبم را به دندان گزیدم .در طول آنروز ، این سومین بار بود که بی دلیل از او می

ترسیدم و تعجبم از آن بود که چرا از ترسیدنم اینقدر لذت می برد؟ در حالیکه تپش دیوانه وار قلبم هنوز ادامه داشت با صدایی لرزان گفتم:

- من رو ببخشید ، دست خودم نیست .ولی بازم از لطفتون ممنونم . امیدوارم بتونم محبتتون رو جبران کنم!

- دیگه این حرف رو تکرار نکن!همین قدر که به من اجازه می دی همراهت باشم بزرگترین لطف رو در حقم کردی، بدون اینکه خودت متوجه باشی

به آرامی در را باز کردم و با گفتن« به امید دیدار» پیاده شدم .

هنوز یک قدم هم دور نشده بودم که با شنیدن نام

کوچکم از زبان او، میخکوب شدم .حسی گرم و داغ در دلم ذوب شد و فرو ریخت!

- شیدا خانم!

با حالی منقلب به عقب برگشتم .احساس کردم گونه هایم آتش گرفته است . به لبه ماشین تکیه زده بودو کیفم را در

هوا تکان می داد.

- این رو نمی خوای؟!

از گیجی خودم خنده ام گرفت و بسویش رفتم:

- اگه نخوامش چی میشه؟

- هیچی ! متعلق به فرزاد می شه!

خم شدم و کیف را از دستش بیرون کشیدم و تشکر کردم .چهره اش در نور بیشتر شبیه شاهزاده های جذاب افسانه

ها بود! باز چشمم به صورتش افتاد و قلبم در سینه فشرده شد .

چطور توانسته بود آنقدر بی رحم باشم و آن عمل را انجام دهم؟ دستم را به همان قسمت از صورتم کشیدم.

- جسارت من رو ببخشید آقای متین. من دختر بدی نیستم فقط کمی عصبی شدم!

لبخندی مملو از مهربانی را پیشکش نگاه خجالتزده ام کرد.

این حرف رو نزن ! تو نه تنها بد نیستی بلکه یه فرشته به تمام معنایی، مهربون و دوست داشتنی و البته دست نیافتنی!

از تعریفش موجی از حرارت به رگهایم دوید و ضربان قلبم بالا رفت .در مقابل نگاه خیره اش خداحافظی عجولانه ای

کردم و به خانه رفتم.

چه حسی مرا وادار به فکر کردن در مورد شخصیت مرموز او میکرد؟ مگر او هم مثل همه مردها نبود؟ پس چرا نمی

توانستم از کمند نگاه اسرار آمیزش فرار کنم؟ اصلا چه احساسی مرا بسوی او می کشید؟!

آن شب سردرد را بهانه کردم و بلافاصله به رختخواب رفتم و با فکر کردن به آن چشمهای وحشی تا صبح از این پهلو به آن پهلو شدم.

با بی حالی و تنی خسته بسمت دیوار شیشه ای حرکت کردم. هنگام عبور از کنار اتاقش ، نگاه ملتمس و غمگینم به

آن سمت کشیده شده و آه سردی از سینه ام خارج گردید .سقف روی سرم سنگینی میکرد .شانه هایم گویی تحمل

هوا را هم نداشتند ! یکی از پنجره ها را بسختی باز کردم .هجوم هوای سرد و دلگیر بیرون، پوست داغ و ملتهب

صورتم را به مبارزه می طلبید. چند روزی بود که بطرز محسوسی گوشه گیر و ساکت شده بودم .این حالت حتی از چشم اعضای خانواده نیز دور نمانده بود.

ده روز از رفتن فرزاد می گذشت و من روزها را با دلتنگی و بیهدفی به شب می رساندم .درست مثل دخترکی

بازیگوش که عروسکش را گم کرده است ! ظاهرا تمام تلاش من برای نادیده گرفتن حضور او بی نتیجه بود. حالا

دریافتم چه جایگاهی برایم داشته است و چقدر به بودنش عادت کرده ام .فریاد تلفن، روی میز، رشته افکارم را از هم گسست .زیر لب زمزمه کردم:

- من چه بی تابانه دنبال عروسکم می گردم!

پشت میز برگشتم و با بی حالی گوشی را برداشتم.

- بله؟

- .....

- الو، بفرمایید!

به خیال آنکه مزاحم است، خواستم تلفن را قطع کنم که صدایی از آنطرف خط به گوش رسید:

- سلام عرض شد خانم رها!

- سلام ، شما؟

- به این زودی ما رو فراموش کردید؟ فرزاد هستم!

صدای گرم و سرخوشش ، حسی غریب به زیر پوستم دواند . دستمرا روی قلبم فشردم.

- شمایید آقای متین؟! شما الان کجایید؟ حالتون چطوره؟ خوش می گذره؟کارها چطور پیش می ره؟

- یکی یکی بپرس دختر خوب تا بتونم جواب بدم!من الان در اتریشم، حالم خوبه و اصلا خوش نمی گذره! کارها هم خسته کننده ولی رضایت بخشه .شما چطورید؟

- ممنونم .حال منم خوبه .اینجا هم همه چیز مرتبه و جای هیچ نگرانی نیست

- بله، مطمئنم که همینطوره .گفتم حالا که نمی تونم ببینمت لااقل تماس بگیرم تا از شنیدن صدات محروم نشم!

آب دهانم را بسختی فرو دادم و با خجالت گفتم:

- از لطفتون ممنونم .راستی شما کی بر میگردید؟

- خیلی زود! بمحض اینکه کارها رو سروسامون بدم. مطمئن باش من خیلی بیشتر از تو برای برگشتن بی تابم!

با بدجنسی گفتم:

- البته من برای شرکت نگرانم، آخه با بودن شما راندمان کاربالاتره، بخاطر همین مساله پرسیدم!

با سرخوشی خنده ای کرد:

- پس تو علاوه بر اینکه فوق العاده موقر و متواضع و شجاعی ، شیطون و بازیگوش هم هستی!باشه عیبی نداره تو

مجازی تا هر روز که میخوای احساسات منو به بازی بگیری

.ولی یادت باشه که نمی تونی منو فریب بدی !دیگه بیشتر از این مزاحمت نمی شم .شما با من کاری نداری؟

دلم میخواست ساعتها صدایش را بشنوم ، اما با تظاهر به بی علاقگی جواب دادم:

- نه آقای متین .امیدوارم کارها همونطور که شما می خواید پیش بره ، از تماستون هم ممنونم .خدانگهدار

- منم از شما متشکرم .مواظب خودت باش و خدانگهدار.

در حالی که از یاد آوری بدجنسی ام ، خنده ام گرفته بود ، ارتباط را قطع کردم .باید می دانستم که او پسر زرنگی است و نمی توان به راحتی او را فریب داد!

دو هفته از رفتن فرزاد می گذشت که ما به استقبال سال جدید رفتیم

.سه روز مانده بود به شروع سال نو ، شرکت

تعطیل شد . خداحافظی گرمی با همکاران انجام دادم و راهی خانه شدم .این موقعیت، امکان کمک کردن به مادر در کارهای خانه را نیز فراهم کرد.

لحظات پایانی سال را همگی در کنار سفره هفت سینی که مادر با سلیقه و به زیبایی هر چه تمامتر چیده بود سپری

کردیم .پدر در حال خواندن قرآن بود و شایان زیر لب دعایی را زمزمه میکرد .مادر با وسواس گلهای گلدان را

مرتب میکرد و من در این فکر بودم که فرزاد الان کجاست و چکار می کند؟ لحظه ای که تلویزیون خبر حلول سال

جدید را داد من هنوز به رئیس مغرور و چشم عسلی شرکت « متین» می اندیشیدم و از تاثیر افکارم ، لبخندی بی

اراده روی لهبایم نشسته بود. صورت یکدیگر را بوسیدیم و سال نو را تبریک گفتیم . پدر ابتدا عیدی مخصوص مادر

را داد و صورتش را بوسید . سپس عیدی من وشایان را داد و در سال جدید برایمان آرزوی موفقیت و سلامتی کرد

.بلافاصله پس از تحویل سال، آماده شدیم و ابتدا به منزل عموکامران و بعد به خانه پدربزرگ رفتیم .طبق قرار قبلی

همه خانواده دایی و خاله زاده ها آنجا بودند .شب آرام و زیبایی بود و هرکس بنوعی از آن لذت می برد. کتی و ژاله

و ساناز بقدری شیطنت کرده بودند که صدای همه در آمد ! طنین خنده حتی یک لحظه هم قطع نمی شد .آنشب

خاطره انگیز و خوش، نوید سالی پرامید و نیکو را برایم به ارمغان آورد.

تعطیلات رسمی عید رو به اتمام بود و تمامی روزهای قبل را یا در مهمانی بودیم یا مهمان داشتیم .شبی که همه منزل

دایی منصور بودیم ، پیشنهاد یک مسافرت دسته جمعی از طرف جوانها مطرح شد و با توافق بزرگترها ، به تصویب

رسید .به پیشنهاد من ، پریسای عمو نیز در این سفر ما را همراهی میکرد چرا که عمو و زنعمو برای دیدن اقوام عازم
سوریه شدند . زن عمو جمیله یک دختر عرب تبار بود که در یک میهمانی با عمو کامران آشنا شده و سپس ازدواج کرده بودند.
وسایلم را در چمدان قرار دادم و قبل از رفتن بار دیگر با الهام وفهیمه خانم تماس گرفتم و احوالپرسی مختصری
کردم. ظاهرا آنها هم قصد رفتن به مسافرت داشتند .شوق عجیبی در دلم بود .همیشه از مسافرت لذت می بردم،
خصوصا که مقصد شمال باشد . قرار ما جلوی خانه خاله مریم بود .در پی بوق زدنهای ممتد مهران، همگی به دنبالش
روان شدیم . سرعت اتومبیلها کاملا کنترل شده بود . با رسیدن ماشینها به یکدیگر با شادی برای هم دست تکان می
دادیم . صدای ضبط اتومبیل دایی منصور و خاله مریم بقدری زیاد بود که گاهی برای حرف زدن دچار مشکل می
شدم و ناچار بودم برای رساندن هر مطلبی ، حنجره ام را خراش دهم! یکبار هم شیطنت مهران که پشت فرمان
نشسته بود گل کرد و پس از شکلکی که شایان برایش در آورد ،بسمت ماشین ما پیچید . پدر هم برای جلوگیری از
برخورد با او، اتومبیل را با مهارت بسمت دیگر هدایت کرد. البته مهران با انجام این حرکت خطرناک ، دایی را بشدت عصبانی کرد.

چقدر مناظر زیبا و چشم نواز جاده های شمال را دوست داشتم
.این تصاویر بدیع و باشکوه که نمایانگر عظمت خالق
آنهاست ، منظره ای از بهشت را در ذهن آدمی ترسیم می کند. از آنجا که شب قبل دچار بی
خوابی شده بودم، سرم را روی شانه شایان گذاشتم و به خواب رفتم.
نمی دانم چقدر گذشته بود که با تکان های دست او چشم گشودم. با تعجب دریافتم که
اتومبیلها در میان انبوه
درختان سرسبز و زیبا متوقف شده اند. پارک جنگلی چشم نوازی که بنا بود نهار را در آن
مکان صرف کنیم .بمحض
پیاده شدن هرکسی به کاری مشغول شد .خانمها بساط نهار را که از قبل مهیا شده بود، آماده
کردند و آقایان به اتفاق
مشغول بازی والیبال شدند .پس از دقایقی، یک سفره بلند بالا گسترده شد و همه به دور آن
حلقه زدند و در میان
شوخی و خنده بچه ها، نهار را صرف کردیم .مجددا استراحت کوتاهی کردم و به جهت اینکه با
تاریکی هوا برخورد
نکنیم ، خیلی زود به راه افتادیم . با این تفاوت که با توافق بزرگترها، همه دخترها به ماشین ما
منتقل شدند و بقیه به
دیگر اتومبیلها رفتند .سفارش اکید بزرگترها باعث شده بود کهبعنوان سکاندار اتومبیل حامل
خانمهای جوان، با
احتیاط بیشتری رانندگی کنم .ولی ظاهرا پسرها دلشان می خواست حسابی شیطنت کنند .چرا
که مدام سر به سر ما

می گذاشتند .اوایل راه، شایان هدایت اتومبیل دایی منصور را به عهده داشت ، ولی پس از طی مسافتی ، ماموریتش را

به مهران سپرد و استعفا داد. مهران حتی یک لحظه را هم برای شیطنت از دست نمی داد و مرا به یک رالی دعوت

میکرد . ولی از آنجا که مسئولیت خطیری برعهده ام بود، چشم پوشی کردم .مهران بالاخره طاقت از کف داد و با

حرکتی غافلگیر کننده از اتومبیل ما پیشی گرفت ، من هم بلافاصله مقابله به مثل کردم و با مهارت او را شکست دادم.

حوالی غروب بود که به ویلای دایی منصور رسیدیم. ویلایی بسیار شیک و زیبا که در بهترین نقطه شمال قرار داشت

.بقدری به آن محیط علاقه داشتم که با دیدن آنجا تمام خستگی راه از بدنم خارج شد . بمحض ورود به حیاط ویلا ،

همه از اتومبیلها بیرون آمدند و سر به سر یکدیگر گذاشتند .پایم راکه از اتومبیل بیرون گذاشتم برای رفع خستگی

کش و قوسی به بدنم دادم . با شعفی کودکانه و نفسی عمیق، هوای مرطوب و باطراوت باغ را یکجا بلعیدم. در همان

حال چشمم به مهران افتاد که چمدانی را حمل میکرد.خنده ام گرفت:

- خسته نباشی راننده بازنده!

نگاه خندانی به جانبم انداخت.

- تو هم همینطور راننده برنده! ولی یادت باشه شیدا خانم که عمدا گذاشتم از ما جلو بزنی وگرنه باختت حتمی بود!

صدای قهقهه من با فریاد کتی درهم آمیخت .

- آهای مهران متقلب! کم خالی ببند! خودت می دونی تا آخر عمر نمی تونی دست فرمون شیدا رو حریف بشی، بیخود کرکری می خونی!

صدای خنده همه بلند شد و مادر با نارحتی وحالتی تهدید آمیز گفت:

- خیلی کار خطرناکی بود! امیدوارم دیگه هیچوقت تکرار نشهوگرنه به هیچ کدومتون اجازه رانندگی کردن نمی دم!

من و مهران نگاهی به هم انداختیم و با حالتی مظلوم ولی شیطنت آمیز سر تکان دادیم . سپس هرکدام وسایل

شخصی خود را به دست گرفتیم و به ویلا رفتیم . تمامی اتاق خوابها در طبقه ای قرار داشت که توسط پله های چوبی

بی نهایت زیبایی از سالن پایین جدا می شد .دایی در ساختن آن ویلا نهایت سلیقه و زیبایی را بکار گرفته بود بطوری

که نگاه هر بیننده ای را مسحور میکرد .یک اتاق به دخترها و یک اتاق به پسرها اختصاص دادند و بقیه اتاقها بین

پدر ومادرها تقسیم شد .پس از جابجایی وسایل، پدرها برای تهیه مایحتاج اولیه از خانه خارج شدند و خانمها به اتفاق

در سالن پایین گرد آمده بودند و صحبتهای بی پایانشان از همان لحظه شروع شد .ساناز و مهرداد از ویلا خارج شدند

و پریسا و کتی به خواب رفتند .بلافاصله یک دوش آب گرم گرفتم و پس از تعویض لباس به سالن پایین رفتم تا

وارد حیاط شوم .ظاهرا بقیه هم برای رفع خستگی به گوشه ای پناه برده بودند.

بحث داغ خانمها برای تهیه غذا در این چند روز بسیار گل انداختهبود و اصلا متوجه خروج من نشدند! چون هوا

تاریک شده بود نمی توانستم زیاد دور شوم. دوری در محوطه ویلا زدم و از طریق راه شنی که حیاط را به دریا متصل

میکرد، به سمت آبی بیکران و آرام دریا به راه افتادم .روی شنهای خنک ساحل نشستم و به عمق سیاهی اسمان که

گویی در انتهای دریا غرق شده بود خیره شدم. مدتی به صدای روح نواز موجهای دریا و جیرجیرکها گوش سپردم و

بعد به ویلا بازگشتم .با ورود من، همه نگاهها به سمتم چرخید .

سلام بلندی کردم و کنار ساناز و مهرداد نشستم

.پریسا با تعجب پرسید:

- تو کجا رفته بودی این موقع شب؟!

- جای بخصوصی نبودم. یه دوری همین اطراف زدم واومدم .اخه حوصله ام سر رفته بود.

برای عوض کردن بحث، مهرداد را مخاطب قرار دادم:

- آقا مهرداد خواهش می کنم یه کمی به این همسرتون درس شجاعت بدید! اونقدر موقع رانندگی ترسیده بود که

رنگش مثل این سیب زرد شده بود!

با ولع گازی به سیب درون بشقابش زدم و ادامه دادم:

- انگار هر کسی ازدواج می کنه جونش خیلی عزیز می شه!

همه خندیدند و ساناز با خجالت سرش را به زیر انداخت و ضربه آرامی به پهلویم زد .مهرداد به حالت تدافعی جواب داد:

- بفرمایید سیب، سنگ پا! مگه تو خیلی با احتیاط رانندگی میکردی؟ ما هم ماشین تو رو می دیدیم داشتیم سکته می

کردیم .فقط برای اینکه کم نیاریم به روی خودمون نمی آوردیم!

بنده خدا آقا کسری اونقدر زد روی پاهاش که فکر کنم حسابی کبود شده .حساب زن من که

دیگه جداست!

کمی در صندلی جابجا شد و ادامه داد:

- البته از حق نگذریم توی دست فرمون خوبی داری.شایان گفته بود که ما بازنده ایم ولی باورمون نمی شد!

با حرکتی خنده دار ، سری برایش تکان دادم:

- بسیار سپاسگزارم پسر دایی عزیز! امیدوارم که بعضی ها دیگه هوای مسابقه دادن با بنده به سرشون نزنه!

این را گفتم و از گوشه چشم نگاهش به مهران انداختم که بااخمهای درهم و دستهای بر روی سینه قلاب شده به من

نگاه میکرد .با سکوت او، در حالیکه همه خنده هایشان را بسختی تا آن لحظه کنترل کرده بودند، شلیک خنده شان

به هوا رفت و مهران را عصبانی تر کردند! زن دایی خنده کنان از جا برخاست و گفت:

- شما دوتا از بچگی مثل تام و جری بودید! یا تو صدای مهران رو در می آوردی یا اون اذیتت میکرد .حالا هم که

بزرگ شدین عین همون وقتها مدام سر به سر هم می ذارید!

این را گفت و خانمها را برای مهیا کردن میز شام به آشپزخانه فرا خواند .هنگام بلند شدن سیبی را که مهرداد مجددا

درون بشقابش گذاشته بود برداشتم و صدایش را در آوردم .وقتی از کنار مهران می گذشتم سیب را روی پایش انداختم و زیر گوشش نجوا کردم:

- مهران جان خودت رو ناراحت نکن عزیزم! بزرگ می شی یادت می ره!

با عصبانیت نگاهی به چهره مملو از شیطنتم انداخت.

- کوفت ، بی مزه! باشه تا به حسابت برسم شیدا خانم!

قهقهه ای سردادم و بلافاصله از تیر رس نگاهش گریختم

شام را هم در فضایی صمیمی صرف کردیم و پس از استراحتی کوتاه، برای خوابیدن بسمت اتاقها پراکنده شدیم

.اتاق ما در مجاورت اتاق پسرها قرار داشت .مثل همیشه، همگی روی زمین خوابیدیم و اجازه دادیم ساناز که عروس

تازه وارد بود به همراه پریسا روی تخت بخوابند ولی آنها هم به ما ملحق شدند و آنشب خیلی زود به خواب رفتیم .

در روزهای بعد، اکثر وقتمان در کنار دریا و جنگل سپری شد، که خاطراتی جاویدان برایمان به یادگار گذاشت . شبها

در کنار دخترها، تا نیمه های شب به حرف زدن و تعریف خاطرات خوش گذشته مشغول بودیم و گاهی صدای خنده های شیطنت آمیزمان ، فریاد پسرها را در می آورد!

یکی از روزها هم گردشی در شهر کردیم و سوغاتی خریدیم .

البته این سفر بیشتر از دیگران ، برای مهرداد و ساناز خاطره انگیز بود که تا چند ماه دیگر زندگی مستقل خود را آغاز میکردند .

آخرین روزی که در شمال بودیم، هرکس سعی میکرد به گونه ایخود را سرگرم کند .از ویلا خارج شدم و به آرامی

راه صخره ای را که در کنار ساحل قرار داشت در پیش گرفتم .افکارم بدون اینکه تحت کنترلم باشند ، حول یک

محور می چرخیدند .در این چند روز احساسی گنگ و ناشناخته مرا همراهی میکرد و پدیده ای عجیب و ژرف قلبم

را در خود می فشرد . بر بلندای صخره نشستم و با بی تابی پاهایم را در آب دریا فرو کردم .

بلوز و شلوار اسپرتی به

تن داشتم و موهایم را آزدانه بر روی شانه ها رها کرده بودم و برای فرار از آفتاب ، کلاه زیبایی را که شایان برایم

خریده به سر گذاشته بودم .پایم را در صندلهای هم رنگ لباسم ، بازیگوشانه در آب دریا تکان میخوردند و موج

مثبتی از انرژی را به سراسر وجودم منتقل می کردند .به آبی نیلگون دریا چشم دوختم و با خود فکر کردم «: چرا بی

اراده در حالت وحشی چشمها و نگاه بی انتهایش غرق می شوم؟ چرا دلم میخواد برام مهم باشه؟ انگار نیرویی قوی و

دستهایی توانا، من رو به سوی اون می کشه! خدایا! با اون و چشمهایی که دست از سرم بر نمی دارن چکار کنم؟!»

ناگهان احساس کردم بطرز عجیبی دلم برایش تنگ شده است!

برای دستورها و صدای پر طنینش ، حتی برای حالت

نگاه و لبخندهای جذابش! مشتی از آب دریا را که با موجهای آرام به کناره صخره برخورد میکرد، برداشتم و شعری

را زیر لب زمزمه کردم. به انتهای شعر که رسیدم ، سنگ کوچکی را با شدت به داخل آب پرتاب کردم و با صدای بلند فریاد زدم:

- .....آری من از رویاهای پراکنده ام در سرزمینی یاد می کنم

که انگار وطن من بود و دلم برای تو نامهربان نه مثل همیشه

که بیشتر از همیشه .....تنگ میشود!

بمحض پایان یافتن شعر، صدای سرخوش شایان از پشت سرم که با تکان شدید دستهایش همراه بود ، مرا از جا پراند!

- غرق نشی خانم خوشگله!

جیغی کشیدم و دستهایش را محکم گرفتم

- اِ نکن دیوونه! می افتم توآب

- خوب بیفتی، تو که شنا بلدی!

- آخه الان وقت شنا کردنه؟!

- اصلا من میخوام بندازمت توی آب تا شنای تو رو ببینم!

جیغ دیگری کشیدم و به التماس افتادم – نه تو رو خدا شایان! جان من کوتاه بیا با بدجنسی قهقهه ای سر داد.

- پس باید بگی دلت برای کی تنگ شده که نیمساعته متوجه اومدن من نشدی!

- باشه، باشه می گم! قول می دم!

آرام کنارم نشست و مثل من، پاهایش را در آب فرو کرد

- خب بگو..... من منتظرم

دلم میخواست از فرزاد و احساس عجیب و غریبی که به او داشتم، سخن بگویم ولی حس مرموزی وادارم میکرد که فعلا موضوع را پنهان نگه دارم لبخندی زدم و گفتم:

- راستش به تو فکر میکردم!

- به من؟!

- خب ،آره ، مگه بده که به تو فکر کنم؟!

- نه ولی .....به چی من فکر میکردی؟!

چشمهایم را کمی تنگ کردم و با نگاهی عمیق گفتم:

- شایان چرا چند وقته اینقدر ساکت و مرموز شدی؟! انگار یه موضوعی ذهنت رو حسابی مشغول کرده ، درست نمی گم؟

- ای شیطون! تو باز کارآگاه بازیت گل کرد؟

- نه، ولی یه حدسهایی زدم

- و اون حدسها؟!

- من مطمئنم یه دختر فکر تو رو مشغول کرده؛ یه دختر خوشگل و خانم که من هم می شناسمش!

قهقهه ای زد و سرش را به زیر انداخت .خنده ای کاملا عصبی با چهره ای که از هیجانی نامشخص گل انداخته بود! با تعجب به او خیره شدم.

- درست گفتم ، نه؟!

در حالیکه سعی میکردم به من نگاه نکن، سرش را بعلامت مثبتتکان داد. کم مانده بود از ناباوری با سر به داخل آب سقوط کنم! او را بسمت خودم کشیدم .

- و اون دختر ، الهامه! مگه نه؟

باز هم سرش را تکان داد و خنده ای محجوبانه صورتش را پرکرد. اصلا در باورم نمی گنجید

- یعنی تو از الهام پناهی خوشت اومده؟ تو.....تو دوستش داری؟!

خیلی سریع از جایش بلند شد و دست مرا هم کشید .

- فعلا هیچی مشخص نیست .این فقط یه احساسه ، حالا باشه برای بعد!

این را گفت و تمام طول مسیر ساحل تا ویلا را دوید و مرا هم با خودش همراه کرد .می دانستم برای فرونشاندن

التهابش این عمل را انجام داده است و همین امر ، مرا به حدسی که زده بودم کاملا نزدیک کرد.

با ورودمان به ویلا متوجه شدم که هریک از بچه ها وسیله ای رابرداشتخ و به بیرون می برند .ظاهرا قرار بود که

آخرین نهار را در کنار دریا صرف کنیم .با کمک پسرها ،زیرانداز را در ساحل پهن کردیم و وسایل ضروری را به

آنجا انتقال دادیم .در حین خوردن چای و میوه، دایی منصور با همان لحن شوخ همیشگی خود گفت:

- امروز دیگه نوبت خانمهاست!میخواهیم همگی رو بندازیم توی دریا و از شرشون خلاص بشیم!

آقایان به اتفاق دست زدند و صدای اعتراض خانمها بلند شد .زن دایی چشم غره ای به دایی رفت و گفت:

- اقا منصور برمی گردیم خونه ها!

آقایان به قهقهه افتادند. هرکس برای به دریا انداختن خانمها پیشنهادی ارائه می داد. در همین احوال آقا وحید با نگاهی عاشقانه، دستهای خاله مریم را گرفت و گفت:

- من یکی زنم رو به دریا نمی اندازم ؛ حتی اگه به جاش پری دریایی بدن!

دای با شیطنت گفت:

- ای زن ذلیل!

ولی بلافاصله صدای دست و سوت دخترها و پسرها بلند شد وهمه عشق و علاقه پرشور آنها را تحسین کردند .پس

از کمی شوخی و خنده آقایان به تهدید خانمها حرف خود را پس گرفته و عذرخواهی کردند.

پس از این اتفاق هرکس به منظوری پراکنده شد. پدرها مسئولیت تهیه غذا را به عهده گرفتند .بچه ها با فاصله

معینی مشغول بازی والیبال و مادرها هم مشغول حرف زدن شدند .

دست مهرناز کوچولو را گرفتم و کنار دریا شروع به ماسه بازی کردیم .بچه ها با داد و فریاد خواستند که به جمع انها

ملحق شوم ولی من ترجیح دادم در خلوت خود به تنهایی با افکارم دست به گریبان باشم . بعد از کمی سر و کله زدن

با مهرناز بسمت پدرها رفتم تا از نزدیک شاهد فعالیتشان باشم .

ظاهرا برای نهار، جوجه کباب در نظر گرفته وبودند

و به همبن منظور پدر و آقا وحید بسرعت آتش را رو به راه میکردند .دایی منصور ظرف روغن را به دستم سپرد

.همانطور ایستاده بودم و بوی لذت بخش برخاسته از جوجه هایبه سیخ کشیده را که بریان می شدند، می بلعیدم که

ناگهان صدایی از پشت سر، درست مثل وصل کردن برقی قوی، بدنم را لرزاند:

- خانم رها ، شما کار دیگه ای ندارید که اینجا ایستادید؟!

در زمان کوتاهی ، قلبم از تپش باز ایستاد ! ظرف روغن از دستم رها شد و مقداری از آن به لباس من و اقا کسری

پاشیده شد . با ناباوری سربرگرداندم و مهران را با چهره ای لبریز از شیطنت و خنده ای مهار شده در پشت سرم دیدم!

- مثل اینکه شما رو ترسوندم! البته حقتونه چون بازی والیبال رو خراب کردید! نی نی کوچولو وقت کردی یه ذره ماسه بازی کن!

هنوز در بهت بودم .تحکم و حالت صدایش ، چنان مرا بیاد فرزاد متین انداخت که تصور کردم در شرکتو جلوی او

ایستاده ام! نگاهی به مهران و بعد به لباسهایم که حسابی روغنی شده بود انداختم .درحالیکه از عصبانیت در حال

انفجار بودم گفتم:

- واقعا که خیلی دیوونه ای!مگه آزار داری؟ ببین چه بلاییسرلباسم آوردی!

دایی منصور هم به حمایت از من گفت:

- راست می گه مهران ، ترسوندی دخترم رو! دیوونه شدی؟

مهران که حالت متعجب و رنگ پریده ام را به حساب ترس از صدای خشنش گذاشته بود، خنده بلند سر داد:

- حقش بود بابا!

صدایش را پایین آورد و ضربه ای روی کلاهم زد و ادامه داد:

- حالا یک – یک مساوی به نفع داور!

با عصبانیت بنای دویدن به دنبالش را گذاشتم و او هم بلا درنگ قهقهه ای زد و پا به فرار گذاشت .همه از این حرکت

به خنده افتادند ولی من در تلاش برای گرفتن و تلافی عملش بودم .تا مسافتی بدون خستگی دنبالش کردم .خنکی

آب دریا و شنهای نرم ساحل، پاهایم را قلقلک می داد و خنده های مستانه مهران، احساسی هیجان انگیز و بچگانه به
وجودم می پاشید .مهران با چالاکی هرچه تمامتر، فاصله اش رالحظه به لحظه بیشتر میکرد و من در تلاش برای
دستیابی به او ناتوان تر می شدم .ناگهان ترفند زیرکانه ای به ذهنم رسید و بلافاصله خودم را روی زمین انداختم! و او
هم به تصور اینکه من زمین خورده ام، بسرعت خود را به من رساند.
– چی شده شیدا؟! طوری شدی ؟احساس درد می کنی؟
بلافاصله لنگه کفشم را در آوردم و محکم به پایش کوبیدم و پا به فرار گذاشتم! تا چند لحظه مبهوت و متعجب نشسته بود و دویدن شادمانه مرا نگاه میکرد .
وقتی شلیک خنده بچه ها را شنید متوجه شیطنت من شد و در حالیکه به قهقهه می خندید .برایم خط و نشان کشید .
هنگام صرف میوه آنقدر حواسم به شیطنت بود که دستم را با کارد میوه خوری به صورتی عمیق بریدم .به دلیل
خونریزی شدید، بلافاصله به درمانگاه رفتیم و دستم را پانسمان کردند .مهران هم دائما سر به سرم می گذاشت.
بعد از ظهر همان روز، شمال را به مقصد تهران ترک کردیم .قبل از ترک وسلا بار دیگر به کنار دریا رفتم و نمای دل
انگیز و چشم نواز دریا را که در زیر تابش خورشید، زیباتر بنظر می رسید، مشاهده کردم.
وقتی از ویلا خارج شدم با خنده رو به مهرداد و مهران گفتم:

- بچه کی حاضره باز توی جاده با من مسابقه بده؟!

همزمان زدند زیر خنده و دستهایشان را به حالت تسلیم بالا بردند .

- شایان من آماده ام، می رم توی حیاط، زود اومدی ها!

این را گفتم و حد فاصل بین خانه تا اتومبیل را با آرامشی ژرف طی کردم . بالاخره ساعات کند و دشوار انتظار بسر

آمد و لحظه موعود فرا رسید .شوق مرموزی وادارم میکرد تا بخندم و برای آزار و اذیت شایان نقشه های شوم بکشم!

در طی این چند روز آنقدر سر به سرم گذاشته بود که به ستوه آمده بودم!

شایان با عجله خود را به من رساند و در اتومبیل را گشود:

- سلا بر زیباترین بانوی معصوم دنیا!

- سلام از بنده است برادر عزیزم! زود باش دیگه دیرمون شد!

- چقدر عجله می کنی ! ما که داریم به موقع می ریم.

- آخه می ترسم روز اول کار توی سال جدید مواخذه بشم .

- نفهمیدم !کی جرات می کنه آبجی کوچولوی من رو مواخذه کنه؟ اتومبیل را به حرکت در آورد و بسرعت به راه افتاد .در بین راه پرسیدم:

- شبم که می آیی دنبالم؟

- بله، مگه میشه تو رو با این وضعیت تنها بذارم؟خودم میام دنبالت، البته باعث افتخار بنده است که از حضور شما مستفیض بشم.

- ممنون عزیزم ، پس خودم تماس می گیرم

در بین راه از او خواهش کردم تا گلهای گلدانم را تهیه کند. سپس خداحافظی کردم و به شرکت رفتم .دلهره ای را
که به جانم چنگ اندخته بود مهار کردم و با کشیدن نفسی عمیق وارد شدم . همان تمیزی و سکوت همیشگی ، همه
جا را در بر گرفته بود . گلها را در گلدان قرار دادم و به آبدارخانه رفتم تا مقداری آب بیاورم.
در کمال ناباوری آقا
حیدر را در حال درست کردن چای دیدم .با شنیدن صدای پایم سربرگرداند و لبخند زشتی تحویلم داد!

- به به، سلام خانوم، صبح بخیر، عیدتون مبارک!

چیزی نمانده بود از ترس بیهوش شوم .اخم کردم و گفتم:

- سلام، سال نو شما هم مبارک!

بلافاصله لیوانی آب برداشتم ، اما قبل از خارج شدن صدایش را شنیدم .

- چرا زحمت می کشید؟ اجازه بدید خودم براتون می آرم.

بدون اینکه پاسخی بدهم خارج شدم .هرگز ندیده بودم که او صبح به این زودی به شرکت بیاید. اصولا او آخرین نفر بود.پس چرا امروز از من هم زودتر آمده بود؟!
آب گلدان را عوض کردم و پشت میز قرار گرفتم .فعالیت کردن با یک دست واقعا مشکل و طاقت فرسا بود .در دل
آرزو کردم که فرزاد هر چه سریعتر از اتاقش خارج شود و مرا از شر آن موجود مزاحم نجات دهد، ولی نگاه رمیده

و میخکوب شده من بر در بسته اتاق او، حکایت از آن داشت که هنوز از مسافرت برنگشته است.

نمی دانم چقدر مشغول کار بودم که متوجه شدم دستی، فنجانی چای که در کنار آن گلسرخی قرار داشت، روی میز

نهاد .نگاهی به فنجان ، گل و متعاقب آن آقا حیدر کردم و متوجهلبخند کذایی روی لبش شدم . اخم کردم و با صدایی خشن گفتم:

- من کی از شما چایی خواستم؟ لطف کنید دیگه هرگز بدون اطلاع من از این لطفها نکنید.متوجه شدید؟!

در کمال وقاحت سری تکان داد.

- بله خانم .حالا چرا اخم می کنید؟

این را گفت و با لبخندی زشت دور شد .دلم میخواست تمام تنفر و عصبانیتم را با فریادی بر سرش بکویم .انگشتانم

را با حرص روی کلیدهای کیبورد فشردم و برای نخستین بار از خدا خواستم همکارها هرچه سریعتر به شرکت برسند.

انتظارم زیاد طول نکشید و الهام از راه رسید .چنان از دیدنش شادمان شدم که متعجب شد .با حسی متفاوت از

همیشه،به دلیل پیوند عاطفی شایان با او، در آغوش کشیدمش و صورتش را بوسیدم . پس از او فرشاد و بعد هم

فهیمه خانم رسیدند .سال جدید را به آنها تبریک گفتم و صورتفهیمه خانم را بوسیدم .با آمدن آنها، مزاحمتهای آقا

حیدر هم خاتمه یافت و من در مقابل سوالات مکرر آنها در مورد اوضاع دستم، خاطره ماندگار آن روز را به اختصار برایشان تعریف کردم.

هرکس مشغول کار خود شد و این در حالی بود که من بی تابانه دلم می خواست از فرزاد خبر بگیرم ولی شرمی مرموز مرا وادار به سکوت میکرد .

بعد از ظهر بود که فهیمه خانم بعد از قطع تلفنش خطاب به ما گفت :

– بچه ها، آقای متین بود! گفت بزودی بر می گرده ولی دقیقا مشخص نکرد چه موقع!

همه مجددا سرگرم کار شدند ولی من دیگر حوصله نداشتم .نمی دانم چرا دلگیر شدم!

با زنگ تلفن روی میز، رشته افکارم پاره شد .با بی حوصلگی آن را برداشتم .پس از چندبار الو گفتن و نشنیدن

جواب ، با عصبانیت ارتباط را قطع کردم .این سومین بار بود که در طول آن روز مزاحمی به خط من زنگ می زد.

هنگام رفتن، چون حضور آقا حیدر را در شرکت خطرناک میدیدم همزمان با الهام خارج شدم و چون شایان به

دنبالم می آمد، آنقدر اصرار کردم تا الهام هم راضی شد ما را همراهی کند .بطرز عجیبی از بوجود آمدن این ارتباط

خوشحال بودم و وقتی می دیدم که شایان و الهام با صورتهای گل انداخته و کاملا دستپاچه بهم سلام می کنند، بسختی جلوی خنده ام را می گرفتم.

پس از سلام و احوالپرسی و تبریک سال جدید، الهام محجوبانه گفت:

- شرمنده ام که مزاحمتون شدم! راستش من به شیدا جون گفتم که خودم تنها می رم

شایان لبخندی زد و با تواضع گفت:

- اختیار دارید خانم پناهی، وظیفه است!

بقیه مسیر به تعریف خاطرات و لحظه های شیرین تعطیلات عید سپری شد و این در حالی بود که این روال تا دو روز

دیگر نیز ادامه داشت .نگاههای مشتاق شایان از آینه و صورت سرخ از شرم الهام، حکایت عشقی پاک و زیبا داشت

که می رفت تا در آشیانه قلبشان پا بگیرد و من بیشتر از همهخوشحال و مسرور بودم .در طی این مدت رفتارهای

گستاخانه آقا حیدر نیز همچنان ادامه داشت و این مساله در نبود فرزاد آزار دهنده تر جلوه میکرد. با خود تصمیم

گرفتم بمحض آمدنش با مطرح کردن این موضوع ، تدبیری اندیشه کنیم .

روز سوم شروع کار، مثل همیشه با چند شاخه گل وارد شدم .سلام آقا حیدر را خیلی کوتاه جواب دادم و پشت میز

نشستم .نگاهی به در بسته اتاقش انداختم؛ باز هم نیامده بود .دلگیر و بی حوصله از تاخیر طاقت فرسایش زیر لب زمزمه کردم:

- بیشتر از اونچه فکر میکردم دلم برات تنگ شده دیوونه از خود راضی!

لبخند کم جانی زدم و بلافاصله به دنبال تکمیل کردن پرونده ای به اتاق بایگانی رفتم ، ولی هر چه جستجو کردم آن

را نیافتم .بخاطر آوردم که دیروز هنگام مطالعه، آن را روی میز کنار دیوار شیشه ای جا گذاشتم .از کم حواسی ام

خنده ام گرفت و بیرون آمدم . هنگامی که برای برداشتن پرونده ازروی میز خم شدم، احساس کردم رایحه ای آشنا، مشامم را نوازش می دهد. به ذهنم فشار آوردم این عطر دلنشین متعلق به کیست که ناگهان صدایی تپش قلبم را از کار انداخت.

- سلام خانم رها!

با ناباوری پرونده را با یک دست در بغل فشردم و به عقب برگشتم! از دیدنش چنان جا خوردم کم مانده بود از هوش بروم .شوقی مرموز در زیر پوستم دوید و با مکثی طولانی که به خنده او منجر شد با لکنت گفتم:

- سلام.....از.....بنده اس آقای متین!حالتون چطوره؟

- متشکرم ، به لطف شما ،سال نو مبارک

- ممنونم .سال نو شما هم مبارک!از دیدنتون خوشحالم .چقدر ناگهانی و بی خبر اومدید!

دستش را در جیب شلوارش پنهان کرد.

- منم از دیدنتون خوشحالم .در ضمن اینجا همه می دونستند من کی می آم!

نگاه مبهوتی به جانبش انداختم.

- همه؟!پس چرا من خبر نداشتم؟!

لبخند پر رنگتر شد و بسمت دفترش رفت.

- شاید چون براتون مهم نبود!بهر حال امیدوارم که تعطیلات بهتون خوش گذشته باشه .لطف می کنید پرونده کارهای این مدت رو به دفترم بیارید؟ - بله البته ، همین الان می آرم خدمتتون

با خودم فکر کردم:« چرا هیچکس به من نگفت که اون کی می آد در صورتی که برام خیلی مهم بود؟!»

گزارشات را داخل پوشه ای قرار دادم به دفترش بردم .در کت و شلوار شکلاتی رنگش مثل همیشه جذاب و آراسته

می نمود .لبخندی زدم و پوشه را روی میز قرار دادم .با دستهای گره شده بر روی سینه خیره نگاهم میکرد، از

تراوش حس شناور در نگاهش، موجی از حرارت به صورتم هجوم آورد و شرمیگنانه سر به زیر انداختم .پس از چند لحظه طولانی ، با صدایی مملو از مهربانی و صمیمیت پرسید:

- خدای من! تو چه بلایی سر خودت آوردی؟!

در حالیکه شیطنتم حسابی گل کرده بود پرسیدم:

- سفر خوش گذشت آقای متین؟!راستی نتیجه قرار دادها رضایتبخش بود؟!

لبخندی زد و با همان ژست قبلی، به سمتم آمد و روبرویم ایستاد:

- اول من سوال کردم .نمیخوای جوابم رو بدی؟ از صبح که وارد شرکت شدم و تو رو با این وضع دیدم نگران شدم

- ولی من ترجیح می دم در مورد مسائل کاری صحبت کنم!

- ولی من ترجیح می دم در مورد دلتنگی هام در اونجا صحبت کنم!

نفهمیدم منظورش از دلتنگی چه بود ، ولی بشدت دلم میخواست تلافی تمام روزهایی را که نبود و من در فکرش بودم، سرش در آورم! با سماجت گفتم:

- پس رضایت بخش بود که به این زودی برگشتید!

از شیطنتم لبخندش غلیظ تر شد.

- ازت خواهش می کنم اینقدر احساسات من رو به بازی نگیر، من تحملم خیلی کمه! ولی بهر حال همه چیز عالی بود

و من هم به دلایل کاملا شخصی، سفرم رو قطع کردم و به تهران برگشتم .حالا جوابم رو می دی؟!

فاتحانه خندیدم و گفتم:

- مشکل خاصی نیست؛ یه یادگاری کوچولو از سفر شماله!

با نگرانی نگاهی به دست بانداژ شده ام انداخت:

- شکسته؟!

- نه ،یه بریدگی عمیقه که چندتا بخیه خورده

- چطور این اتفاق افتاد؟

از یاد آوری خاطرات آن روز ، خنده ام گرفت.

- از یه شیطنت کوچولو شروع شد و به یه بی احتیاطی ختم شد!

نگاه عمیقی به چهره ام افکند و گفت:

- امان از دست تو! اینطوری قول دادی مراقب خودت باشی؟

مرا دعوت به نشستن کرد و خودش روبرویم جا گرفت .بمحض نشستن از درد دستم که کمی ذوق ذوق میکرد، اخم کردم و جواب دادم:

- باور کنید من بی گناهم! اتفاقی بود که باید می افتاد.

او که کاملا متوجه حرکات من بود با نگرانی پرسید:

- هنوز درد داری؟خوب چرا اومدی سرکار؟!باید مرخصی میگرفتی و بیشتر استراحت میکردی

- نه آقای متین! من مشکل خاصی ندارم .با یه دست هم به کارم می رسم .کارها در نبود من با مشکل مواجه می شه

- بهر حال ازت میخوام که هر وقت مشکلی داشتی اصلا به شرکت و کار فکر نکنی و با خنده اضافه کرد:

- نترس از حقوقت کم نمی کنم!

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم که ناگهان بیاد آقا حیدر افتادم

- راستی آقای متین! آقا حیدر.....

با شنیدن صدای زنگ تلفن روی میزش، جمله ام را نیمه تمام رها کردم ولی او همچنان منتظر بود – لطفا ادامه بده آقا حیدر چی؟!

- ولی تلفن زنگ می زنه

- اصلا مهم نیست ، شما بفرمایید

- اجازه بدید بعدا در موردش صحبت کنیم .فعلا برمیگردم سرکار سری به احترام تکان داد و بمست میزش رفت

- بسیار خب هر طور راحتی!

وقتی میخواستم از دفتر خارج شوم، بی اختیار نگاهم به روی گلدان سفالی بسیار زیبایی که درونش را انبوه گلهای

نرگس شهلا پر کرده بود، ثابت ماند .اکثر گلها خشک شده و تعدادی از آنها هنوز باطراوت بودند .چیزی نمانده بود

که از تعجب شاخ در آورم! کاملا اطمینان داشتم که قبلا هرگز آن را آنجا ندیده ام .پس او کی آن همه گل نرگس

خرید که هیچکس متوجه نشده بود؟! با همان بهت و ناباوری سری تکان دادم و از اتاق خارج شدم.

سلام و روزبخیری به همکارها گفتم و مستقیما بسمت فهیمه خانم رفتم.

- فهیمه خانم، شما می دونستید آقای متین امروز میان؟!

در حالیکه مشغول پرونده ای بود لبخندی زد:

- بله عزیزم، چطور مگه؟ با دلخوری پرسیدم :

- پس چرا به من نگفتید؟!

- خب ، برای اینکه نپرسیدی!

حق با او بود اگر می پرسیدم حتما جواب می گرفتم .تشکری کردمو مشغول کار شدم .با حضور فرزاد در شرکت،

آقا حیدر را به ندرت می دیدم و همین امر سبب شد که فعلا از تصمیم خود صرف نظر کنم.

بعد از ظهر مشغول کار در اتاق بایگانی بودم که تقه ای به در خورد و در پی آن فرزاد وارد اتاق شد .به احترامش به پا خاستم و روزبخیر گفتم

- روز شما هم بخیر و خسته نباشید و پرونده ای را روی میز قرار داد.

- این هم یه شرکت جدید دیگه .....همین قراردادیه که در سفر اخیرم بستم .لطفا ترتیبش رو بدین .مشکلی که ندارید؟

سری تکان دادم.

- ابدا! خیالتون راحت باشه .همین الان بهش رسیدگی می کنم با نگرانی آشکاری که در نگاهش موج می زد پرسید:

- اگه دستتون ناراحتتون می کنه از خانم پناهی بخوام بیان کمکتون؟!

- خودم به تنهایی از عهده کارهام بر می آم، شما نگران نباشید!

لبخندی زد و محترمانه از اتاق خارج شد .با خروجش به این فکر افتادم که در طی این مدت هرگز جلوی همکارها

طوری رفتار نمی کرد که روابط فی مابین شک کنند .لحن محبت آمیز و صمیمی اش فقط به مواقعی اختصاص داشت که تنها بودیم و من از این مساله کاملا خرسند بودم.

شدیدا سرگرم ساختن فایل جدید و دردسرهای مربوط به آن بودم که تلفن روی میزم زنگ زد:

- سلام سیندرلای کوچولو دست پاره پوره! خسته نباشید!

خنده ام گرفت.

- سلام باز چه خبر شده؟!

- ای بابا! کجای کاری دختر خوب؟ من یه ربعه که جلوی در منتظر جنابعالی ام!

- وای ببخشید .اصلا متوجه زمان نبودم!ولی شایان جان، من هنوز کمی از کارم مونده.....

با عصبانیت حرفم را قطع کرد:

- مونده که مونده!نمی خوای بگی که با اون دستت اضافه کاری هممی کنی؟ سریع بیا پایین منتظرم!

و بدون آنکه منتظر جواب من باشد تماس را قطع کرد. درمانده شدم .نگاهی به همکارها انداختم و به ناچار بسمت

دفتر فرزاد .با دیدن من، لبخندی زد و خودکارش را روی پرونده زیر دستش رها کرد.

- اتفاقی افتاده؟!

- ببخشید آقای متین! اگه اجازه بدید من مرخص بشم .البته یک کمی از کارام مونده، ولی قول می دم فردا اول وقت بهشون رسیدگی کنم

با نگاهی مملو از مهربانی لبخند زد:

- اصلا موردی نداره! ببخشید که خسته ات کردم .برو منزل و به فکر کار هم نباش!

سپس انگار که چیزی را بخاطر آورده باشد، با دلواپسی پرسید:

- ولی چطوری میخوای بری، تو که نمی تونی رانندگی کنی؟!

- من رانندگی نمی کنم، برادرم اومده دنبالم

- بسیار خب، خیالم راحت شد .برو با خیال راحت استراحت کن!

تشکری کردم و به اتفاق الهام از شرکت خارج شدم .در بین راه جریان تلفن شایان و عصبانیتش را تعریف کردم و

خندیدیم .بمحض نشستن در ماشین، شایان را مخاطب قرار دادم:

- از کی تا حالا اینقدر دیکتاتور شدی که من خبر ندارم؟! تو که از این اخلاقها نداشتی؛ خدا به داد زنت برسه!

لحن شوخ من ، او و الهام را به خنده انداخت .جواب داد:

- از وقتی که جنابعالی به فکر سلامتی ات نیستی، آخه دختر کی گفته تو با این وضعیت اضافه کاری هم وایستی؟ بد می گم خانم پناهی؟

- البته که نه! حق با آقای رهاست شیدا جان، سلامتی تو از هرچیزی مهمتره!

- در هر صورت برادر عزیزم، باید بدونی که من فردا تا آخر وقت توی شرکت می مونم .اولا که دست من دیگه داره

خوب می شه، دوما من مسئولیتهایی دارم که نمی تونم اونها رو نادیده بگیرم .تو که می دونی من چقدر روی این مسائل حساسم.

صبح فردا بمحض ورود به شرکت ، با جدیت دنباله کار نیمه تمامدیروز را گرفتم و آنقدر خود را سرگرم کار کردم

که متوجه نشدم فرزاد با آن قیافه جذاب و خندان چه موقع ،روبرویم حاضر شد! با عجله برخاستم و سلام و روز بخیر گفتم:

- سلام ، فکر میکردم امروز به شرکت نمی آی!

- نه، ابدا .من کارهام رو به یک جا نشستن توی خونه ترجیح می دم آقای متین! تازه کلی از کارهام عقب افتاده!

لبخندی تحویلم داد:

- چه دختر خوب و وظیفه شناسی! من باید حسابی از تو ممنون باشم

- اختیار دارید .من فقط دارم به وظیفه ام عمل می کنم

- می شه خواهش کنم چند لحظه از وقتت رو به من بدی و همرام بیای؟

نمی دانم نگاه خیره و نافذ آن چشمهای عسلی بود که تپش قلبم را زیاد کرد یا لحن مرموز و قاطعانه اش! بدون آنکه

قدرت کوچکترین مخالفتی داشته باشم سرم را تکان دادم وهمراهی اش کردم . نزدیک دفتر ایستاد و با دست

اشاره کرد اول من وارد شوم .از احترامش تشکر کردم و او پس از وارد شدن، به آرامی پشت میزش قرار گرفت. در حالیکه هنوز همانطور با دقت براندازم میکرد گفت:

- بیا اینجا، میخوام یه چیزی نشونت بدم!

از حال و هوای بوجود آمده بشدت کلافه شدم . قلبم دیوانه وار به قفسه سینه ام می کوبید و حالم را منقلب میکرد

.خیلی آهسته بسمت میزش رفتم .در حالیکه لبخندی محو در صورتش خودنمایی میکرد ، جمله ای را زیر لب نجوا

کرد که متوجه آن نشدم .آرام روی صندلی جا گرفتم و او هم از کیف دستی که همیشه همراهش بود ، بسته ای را

خارج کرد و به سمتم آمد .روبرویم ایستاد و بسته را به طرفم گرفت .نگاهی توام با بهت و ناباوری به بسته و سپس او کردم.

- این دیگه چیه؟!

لبخند ملیحی را مکمل نگاه پر شور و لحن دلنشین کرد.

- برگ سبزی است تحفه درویش! البته می بخشی که یه کمی دیرشد، دنبال فرصت بودم.

زبانم از تعجب بند آمد و چیزی نمانده بود که از هوش بروم ! او عیدی تمام همکارها را یک چک با مبلغی قابل توجه

بود، پیش از شروع سال جدید پرداخت کرده بود .من هم آن را طبق معمول، مستقیما به حسابی که پدر پس از

شروع فعالیتم در آن شرکت برایم باز کرده بود، واریز کردم .پس، دادن آن هدیه آن هم بعنوان عیدی لزومی

نداشت .شاید هم عیدی نبود و یک هدیه بود! حالا باید چکار میکردم!؟ اگر دستش را رد میکردم که دور از ادب بود، اگر هم می گرفتم.....

صدایش رشته افکارم را پاره کرد:

- قبولش نمی کنی؟خواهش می کنم!

خدای من! چقدر حالت نگاه و طرز بیانش معصومانه بود .آنقدر زیاد که برای لحظاتی باور نکردم این همان فرزاد

متین قدرتمند و خشن رئیس شرکت است که من همیشه از او وحشت داشتم !پسری معصوم و زیبا روبرویم ایستاده

بود که چهره اش د راین حالت، بیشتر به بچه ها شبیه بود تا یکمرد پر جذبه! صداقت چشمهایش به تمام

تردیدهایم خاتمه داد.ایستادم و با دستهایی لرزان، بسته را که بطرز زیبایی کادو پیچ شده بود گرفتم.

- وا.....قعا.....ممنونم اقای متین! نمی دونم چطوری باید ازتون تشکر کنم!

دستهایش را درهم قلاب کرد.

- تشکر لازم نیست من کاری نکردم .گفتم که ناقابله!ارزش مادی این هدیه، در مقابل ارزش معنوی وجود تو اصلا قابل مقایسه نیست!

چیزی مثل سرب داغ در رگهایم جاری شد . در حالیکه نگاه شرمزده و تبدارم همچنان به زیر بود گفتم:

- ولی لازم نبود شما اینقدر زحمت بکشید.....من بازم ازتون متشکرم

سکوت ممتدش باعث شد به صورتش نگاه کنم. از آن شور و هیجان چند لحظه قبل خبری نبود و غمی عمیق و آشنا

در چشمهایش لانه کرد .با صدای ناله مانندی که قلبم را به درد آورد گفت:

- پس من چه جوری باید بگم که.....

لحظاتی سکوت کرد و در حالیکه با کلافگی چنگی میان موهایش می زد، جمله اش را نیمه تمام گذاشت و به

سرجایش بازگشت .در کمتر از چند ثانیه همه چیز به حالت عادی برگشت .نگاهش دوباره به همان نگاه مقتدر و پر

جذبه فرزاد متین رئیس شرکت تغییر شکل داد!ایستی از روی میز برداشت و به طرفم گرفت.

- خب بهتره به کارهامون رسیدگی کنیم! لطفا زحمت این رو بکشید .یه لیست از کل داده ای شرکت در سال گذشته

رو برام بیار .به خانم کریمی هم بگو بیاد تا توی بررسی تراز نامه کمکم کنه.

با حالتی آمیخته به گیجی لیست را گرفتم.

- چشم؛ همین الان ترتیب همه رو می دم .ولی در هر صورت باز هم از لطف شما متشکرم آقای متین، امیدوارم لیاقت اینهمه محبت شما رو داشته باشم!

- دیگه هیچوقت این جمله را نشنوم! گفتم که اصلا قابل تو رو نداره

سرم را به نشانه احترام تکان دادم و از در خارج شدم .هنوز هممنگ بودم و اگر آن بسته در دستم نبود ، گمان میکردم که تمام آن اتفاقات در خواب رخ داده است!

پشت میزم قرار گرفتم و با افکاری مغشوش و بی نتیجه ، بسته را با احتیاط داخل کیفم قرار دادم.

تمام ساعات باقیمانده را در دریای افکار متلاطم و آشفته ام غرق بودم؛ آنقدر که اصلا متوجه گذر زمان و حضور

همکارها در شرکت و رفتن و آمدنشان نشدم! دائما در این فکر بودم که داخل آن بسته چیست ، اصلا چرا او برایم

هدیه آورده بود؟ چرا جمله اش را نیمه تمام گذاشته بود؟ یعنی او به من علاقه داشت؟ از تصور فکر آخر، هاله ای از

احساسی ناشناخته، فضای قلبم را در بر گرفت . اگر این اتفاق رخ می داد، چکار میکردم؟ اگر من هم به او علاقمند

شوم؟ اگر گذشته باز تکرار شود؟ تمام وجودم از غمی مرموز لبریز شد .برای هیچکدام از این سوالها پاسخی نداشتم و این آزارم می داد.

باز هم شب شد و شایان تماس گرفت. با اصرار از او خواستم تا در شرکت بمانم و الهام را به تنهایی به منزل برساند

.او پذیرفت والهام راضی نشد .بقیه همکارها هم یکی یکیخداحافظی کردند ومرا در دنیای درد آلود افکارم تنها

گذاشتند. ساعاتی بود که بی وقفه مشغول کار بودم .با خستگی مفرط برخاستم و فنجانی چای ریختم .پوشه کم قطری

را که در دست داشتم محکم فشردم و یکی از پنجره های دیوار شیشه ای را باز کردم تا هجوم هوای ملایم بهاری را

تنفس کنم .جرعه ای از چایم را نوشیدم و در حالیکه بی هدف پوشه را ورق می زدم، زیر لب زمزمه کردم:

- دلم نمیخواد باور کنم ولی انگار بیشتر از اونچه فکر میکردم برام مهم هستی!

از تجسم چهره معصوم و نگاه لبریز از مهربانی اش، قلبم بشدت به تپش افتاد و لبخند محزونی روی لبهایم جا خوش کرد.

- خدایا !خودت کمکم کن، من تحملش رو ندارم!

در همین افکار بودم که صدای زنگ تلفن روی میزم بلند شد. با عجله بسمت میز برگشتم که گوشه لباسم به دسته

صندلی وسط سالن گیر کرد! در همان لحظه استثنایی در دفتر فرزاد باز شد و با قدمی بلند به جلو آمد که ناگهان

برخوردی غیر ارادی بین ما رخ داد! فرزاد درست روبروی منبود و من محکم با او برخورد کردم و پوشه از دستم

رها شد .در کسری از زمان، او هم که بر اثر شدت ضربه تعادلش را از دست داده بود، مرا که میان زمین و آسمان

معلق مانده بودم، گرفت و با فریاد من ، همزمان با هم به زمین خوردیم! بقدری این حادثه سریع و آنی رخ داد که

برای چند لحظه هر دو مبهوت و وحشتزده بی حرکت ماندیم!

دردی شدید از ناحیه دستم در تمام بدنم پیچید

.بلافاصله بلند شدم و ایستادم .رعشه ای عجیب بدنم را فرا گرفت و قدرت انجام هیچ حرکتی را نداشتم .او هم پس

از چند لحظه از روی زمین بلند شد .صدایش بسختی می لرزید:

– خدا خیلی بهت رحم کرد. ممکن بود سرت به پایه صندلی برخورد کنه!

او با دست به پایه صندلی اشاره کرد ولی من با چشمهای گشاد شده فقط به او نگاه میکردم و نفس نفس می زدم

.حتی قدرت اینکه موهایم را از جلوی صورتم کنار بزنم نداشتم!

فرزاد که متوجه ترس من شده بوئ، دستی به

لباسهایش کشید و پس از مرتب کردن آنها، به آرامی بسمت شالحریر بیچاره ام که پخش زمین شده بود، رفت

.آن را برداشت و سر به زیر و محجوبانه بطرفم گرفت .وقتی دید حرکتی نکردم قدمی جلوتر آمد و آرام آن را روی

سرم انداخت. با چهره ای متبسم دستم را گرفت و روی مبل نشاند .همچون عروسکهای کوکی، بدون کوچکترین اعتراضی خود را به او سپردم!

بلافاصله به آبدار خانه رفت و با لیوانی آب بازگشت .جلوی رویم، بر روی زمین نشست و لیوان را به طرف لبم

نزدیک کرد. از تماس جسم سرد لیوان با لبهای ملتهبم تکانی خوردم و یک جرعه از آب را نوشیدم. با دلواپسی و صدایی دورگه پرسید:

- حالت خوبه؟!

هنوز نگاهش میکردم .باز هم نتوانستم حرفی بزنم و فرزاد با دیدن وضع آشفته ام، مقداری از آب لیوان را به صورتم

پاشید! ناگهان تکانی خوردم و بی اختیار اشک سرازیر شد .لبهایش به لبخندی شکفته شد!

- چیه عزیزم؟! چرا گریه می کنی؟ حالا که خدا رو شکر به خیر گذشت!

- حا.....لت.....خوبه؟!

- آره خوب خوبم! هیچوقت به این خوبی نبودم؛ خیالت راحت باشه!

دستمالی به سویم گرفت.

- اشکهات رو پاک کن، برای چی اینقدر عجله میکردی؟!

دستمال را گرفتم و بلافاصله موهایم را زیر روسری پنهان کردم.

- صدای زنگ تلفن، دستپاچه ام کرد.شما هم که یکباره از اتاق اومدید بیرون، تقصیر من که نبود!

- البته که تقصیر تو نبود ولی سعی کن همیشه آروم باشی .اگه خدای نکرده سرت به صندلی برخورد میکرد، اونوقت

من چکار میکردم؟! نمی گی چه بلایی سرمن بیچاره می آوردی؟!

با خجالت سر به زیر انداختم.

- معذرت میخوام!

لبخند پرمعنایی زد و بلافاصله به آبدار خانه رفت . هنوز حالم مساعد نشده بود .قلبم بی دلیل می زد و دست و پایم
می لرزید.نگاهی به دست مصدومم انداختم هنوز کمی درد داشت.به آرامی برخاستم و به سمت میزم رفتم
روسری ام را محکم کردم و کیف دستی ام را برداشتم .در همین حین فرزاد هم از آبدار خانه خارج شد.

- آماده شو تا برسونمت؛ با این حالی که تو داری صلاح نیست تنها بری!

نگاهی به چهره اش انداختم .با آن دست و صورت شسته و موهای خیس و مرطوبی که به پیشانی چسبیده بود، چنان
قیافه دلنشینی پیدا کرده بود که بی اختیار دلم لرزید! لبخندی زدم و او هم متقابلا لبخند زد .پس از برداشتن
وسایلش ، در را قفل کرد و به راه افتاد .جلوی در آسانسور ایستاد تا من وارد شوم .در تمام مدتی که در کنارش قدم
می زدم، سر به زیر داشتم و کلامی بین ما رد و بدل نشد، ولی سنگینی نگاهش را کاملا احساس میکردم .به نگهبان
جلوی در با آن نگاه مهربان و لبخند معنی دار، با شرمی دخترانه خسته نباشید گفتم و دوشادوش فرزاد از ساختمان
خارج شدم. مدتی را در انتظار ایستادم تا ماشین را از پارکینگ خارج کرد و سپس به راه افتادیم .تا رسیدن به مقصد،

هیچکدام حرفی نزدیم و به موسیقی دلنواز و غمگینی که پخش میشد گوش دادیم .وقتی جلوی خانه نگه داشت، آرام و به زحمت گفتم:

- بابت همه چیز ممنون، بابت هر اتفاقی که از صبح تا حالا افتاده!

- چند بار بگم! من کاری نکردم که نیاز به تشکر داشته باشه.

به آرامی نگاهی به سویم انداخت و ادامه داد:

- خواهش می کنم مراقب خودت باش! می ترسم تو با این سر به هوایی ات بلایی سرخودت بیاری! به من قول می دی از این به بعد بیشتر مراقب خودت باشی؟ لبخندی به رویش زدم.

- باشه چشم! خواهش می کنم اگر قابل می دونید تشریف بیارید داخل منزل.خانواده ام از دیدنتون خوشحال می شن.

با قدر شناسی سرش را تکان داد.

- واقعا متشکرم .باشه واسه یه فرصت مناسبتر!

خداحافظی کردم و پیاده شدم و آنقدر ایستادم تا اتومبیلش در خم کوچه ناپدید شد .با خودم گفتم:« این بازیهای

روزگاره که دائما ما رو سر راه هم قرار می ده و مجبورمون میکنه بهم فکر کنیم!»

باز از یادآوری آن حادثه خطرناک ام شیرین، تپش قلبم بالا رفت و جریان خون داغی را در رگهایم احساس کردم.

دستم را روی گونه های ملتهبم گذاشتم و با کشیدن نفسی عمیق، وارد حیاط شدم و شایان را دیدم که روی تاب

نشسته و غرق در فکر است . به آرامی به سمتش رفتم و برگ تازه روییده شده ای را از درخت کندم.

- سلام شایان جان، چرا اینجا نشستی؟!
- سلام ، خسته نباشی همینطوریی، فکر میکردم.....دستت چطوره؟
- عالی! از این بهتر نمی شه .فکر می کنم دیگه باید پانسمانش رو باز کنم

تا آمدم بپرسم که به چه موضوعی می اندیشد، پدر و مادر هم به حیاط آمدند .سلام کردم و با تعجب پرسیدم:

- لیلی و مجنون کجا تشریف می برند؟!

پدر خندید و نیشگونی از صورتم گرفت:

- پدر سوخته رو ببین ها! با همه آره با ما هم آره؟!

همه خندیدند و من برای فرار از حملات بعدی، پشت سر شایان سنگر گرفتم .مادر جواب داد:

- جایی نمی رفتیم .دیدیم امشب هوا عالیه ، تصمیم گرفتیم شام رو بیرون بخوریم، چطوره؟

لبخندی از سر رضایت زدم و صورت هر دویشان را بوسیدم و پس از تعویض لباس به آنها پیوستم .

وقتی خودم را برای خواب آماده میکردم، ناگهان به یاد جعبه اهدایی فرزاد افتادم. با عجله بسمت کیفم رفتم و جعبه

را همانند شیئی گرانبها خارج کردم . به آرامی روی تخت نشستم

.قبل از آنکه در آن را باز کنم .سعی کردم حدس

بزنم چه چیزی ممکن است داخلش باشد .جعبه را نزدیک گوشم تکان دادم .هر چه که بود جسم نسبتا سنگینی بود.

با هیجانی غیر قابل توصیف و چشمانی مشتاق در جعبه را باز کردم و در میان پوشالهای رنگی، حبابی را بیرون

کشیدم .حبابی به شکل نیم دایره که داخلش را مایع بی رنگی شبیه به آب پرکرده بود . وسط حباب در میان چند

درخت به شکوفه نشسته بهاری و گلهای رنگارنگ، دخترکیایستاده بود که لباسی رویایی به تن داشت.موهای

مشکی و زیبایش آزادنه روی شانه رها شده و به پسری که توسط نردبان از درختی بالا می رفت تا برایش سیبی

بچیند نگاه میکرد .با سروته کردن حباب ، هزاران شکوفه ریز و رنگی که با پولک درهم آمیخته بود، بر سر و روی

آنها می ریخت .چهره های هر دو بقدری سرزنده و جوان بود که گویی زنده اند .بر روی پایه گوی هم با طلا نوشته ای به این مضمون حک شده بود:

You are the best reason for me to live

« بهترین بهانه برای زندگی من»

بقدری زیبا و رویایی بود که بی اراده بوسه ای از خوشحالی بر آن زدم . چندین بار تکانش دادم ومشتاقانه صحنه ای

را که جلوی چشمهایم شکل گرفته بود نگاه کردم . بدون شک این یکی از زیباترین هدیه هایی بود که در تمام عمرم

گرفته بودم .گوی را همچون شئی مقدس به آرامی و با احتیاط روی پاهایم گذاشتم که ناگهان متوجه کاغذی درون

جعبه شدم .با تعجب آن را خارج کردم . روی کاغذ با خطی خوشو زیبا نوشته بود:

«ذره تـــا مـــــهر نـــــبیند بـــه ثـــریا نـــــرسد ز آسمان بگـذرم، ار بـرمـنت افتد نـــظری

تقدیم به تو که وجودت از ناز، کلامت از عشق و حضورت از زندگی الهام گرفته است .برایم

بمان که سرآغاز بودن منی» فرزاد

در باورم نمی گنجید .چقدر زیبا و پرشور نوشته بود!پس او بالاخره مهر سکوتش را شکسته و به علاقه اش اعتراف

کرده بود. باز همان احساس سمج و عذاب دهنده در سرم فریاد می زد:« تقصیر تو شد! تو اجازه دادی اینقدر گستاخ

بشه! نباید بذاری پاشو از حد خودش فراتر بذاره! اون داره از احساسات تو سوء استفاده می کنه! نامه رو پاره کن و اهمیتی نده!»

سرم را بشدت تکان دادم و با بغضی آهنین زمزمه کردم:« برو مزاحم! چرا دست از سرم بر نمی داری؟»

قطره اشک درشتی را که از چشمهایم سرخورد و روی گونه امشیار ایجاد کرد، نادیده گرفتم و کاغذ را آهسته

بمست لبهایم نزدیک کردم. بوسه ای گرم و غمگین بر آن زدم .

حالا تکلیف خود را می دانستم و جنس لطیف و

آسمانی احساسم را شناختم . با صدایی خفه و مرتعش از بغض نالیدم:« دوستت دارم فرزاد، دوستت دارم!»

با صدای بلند به گریه افتادم. حالا در می یافتم که من بی آنکه خواسته باشم، او را دوست داشتم .واین حقیقتی بود

انکار ناپذیر که باعث غمی گنگ تمام وجودم را فرا بگیرد .چرا که فرزاد نمی دانست من قبلا نامزد داشته ام و حتی

مدتی را در بیمارستان روانی بستری بودن ام.نه قادر بودم این حقیقت تلخ را کتمان کنم و نه می توانستم به او دروغ

بگویم .پس بهتر دیدم که این عشق را در نطفه خفه کنم . با حالی آشفته و قلبی آکنده از غم ، آهسته و بیصدا به

حیاط رفتم .باران بهاری باریدن گرفته بود و قطرات ریز آن بر سرو رویم می ریخت و روح ملتهبم را تسکین می

داد.همان جا نشستم و ساعتها برای عشق مدفون شده ام اشک ریختم . در حالی که گوی بلورین ونامه فرزاد در

دستم بود ، آنقدر گریستم که نزدیکهای صبح، خواب چشمهایم رادر بر گرفت . بسختی از روی تاب برخاستم و به

اتاقم پناه بردم .در حالیکه در قلبم سوزش عمیقی احساس میکردم ، زیر لب نالیدم:

- من رو ببخش فرزاد، من رو ببخش!

با حرکت دست مادر بر روی موهایم، چشم گشودم .احساس تلخ و عذاب آوری داشتم .گلویم بشدت درد میکرد و

تمام استخوانهای بدنم تیر می کشید. زبان خشک شده ام را بر روی لبهایم کشیدم و بسختی گفتم:

- سلام مامان ، ساعت چنده؟ چهره اش بشدت خسته و نگران بود.

- سلام عزیزم .ساعت ۲بعد از ظهره .نگران هیچ چیز نباش و با خیال راحت استراحت کن

- ۲بعد از ظهر ؟! ولی من باید برم شرکت

- تو هیچ جا نمی ری! صبح که شایان اومد صدات کنه . متوجه شد که حسابی تب داری و هذیون می گی .بلافاصله

دکتر رو خبر کردیم .اونم گفت که سرماخوردگی شدیدی گرفتی

.برات استراحت مطلق نوشته .در ضمن پانسمان

دستت رو هم باز کرد .من تمام امروز کنارت هستم .دیگه کار تو از مدرسه من که مهم تر نیست!

در همین هنگام شایان وارد اتاق شد و در حالیکه چهره اش از خستگی و اضطراب حکایت میکرد، با دیدنم لبخندی زد.

- به به، شیدا خانم! شکر خدا بالاخره چشمات رو باز کردی؟ بابا ما که داشتیم از نگرانی پس می افتادیم!

لبخندی به رویش زدم.

- نترس عزیزم، بادمجون بم آفت نداره!

- دیگه این حرف رو نشنوم! من همه اش به مامان می گم برای تو اسپند دود کنه ، آخه از بس که خوشگلی تو رو

چشم می زنن ، اما کو گوش شنوا؟! ولی خودمونیم شیدا، وقتی تب می کنی و لپات گل می اندازه چقدر قشنگتر می شی!

من و مادر به لحن بامزه اش خندیدیم و من بشدت به سرفه افتادم

.سرفه هایی خشک و وحشتناک که تا عمق سینه

ام را می سوزاند .اشک در چشمهایم حلقه زد و قفسه سینه ام را ماساژ دادم .شایان با حرکاتی دستپاچه از کنار تخت،

شربتی را برداشت و در حلقم ریخت .وقتی آرام گرفتم دوباره خوابیدم و او پتو را تا زیر گلویم بالا کشید .

- بسه دیگه نیشت رو ببند! ما نخوایم شما بخندی کی رو باید ببینیم؟ چشمهای تبدارم را که به سوزش افتاده بود باز کردم و لبخند زدم .چقدر بدجنس بود این شایان!مادر با دلواپسی گفت:

- تا یه کمی استراحت کنی ، می رم برات سوپ می آرم.

با رفتن مادر ، خاطره تلخ شب گذشته در ذهنم جان گرفت .تازه بخاطر آوردم که تمام دیشب را زیر باران و بدون

داشتن لباس مناسب گریه کرده بودم .ناگهان به یاد هدیه فرزاد افتادم .با وحشت نظری به دور اتاق انداختم .دقیقا

یادم نبود دیشب آن را کجا گذاشته ام .شایان که تا آن لحظه بی صدا در کنارم نشسته بود، دستم را گرفت:

- چیه؟ دنبال چیزی می گردی؟!

جعبه را از کنار تخت برداشت و به طرفم گرفت .آنقدر دستپاچه شدم که قلبم به تپش افتاد .با نگرانی پرسیدم :

- اینا کجا بودند؟!

نگاهی خیره و با معنی به چشمهایم انداخت:

- وقتی بالای سرت رسیدم اینا توی دستت بود .الان هم اینجاست .نگران نباش!

حس کردم تمام صورتم از خجالت گلگون شده است .به هیچ وجه دلم نمی خواست فکر نادرستی به ذهن شایان خطور کند .با ناراحتی گفتم:

- من برات توضیح می دم شایان! قضیه اونطوری نیست که تو فکر می کنی! راستش.....

انگشت اشاره اش را روی لبهایم گذاشت و به آرامی زمزمه کرد:

- اولا که من از تو توضیح نخواستم ؛ تو دختر عاقلی هستی و مسلما کاری رو بدون دلیل انجام نمی دی. در ثانی همه چیز باشه برای یه فرصت مناسبتر.

با نگاهی مملو از قدر دانی پلی به دریچه دیدگان مهربانش زدم .پیش از آنکه چشمهایم را برای استراحت ببندم،

مادر با سینی محتوی غذا وارد شد .پس از خوردن غذاهای رژیمی و داروهای تجویزی دکتر، به خواب عمیقی فرو رفتم .

با شنیدن نجواهایی گنگ ، پلکهای تبدار و خمارم را گشودم و نگاهی به ساعت انداختم .ساعتها بود که در خواب به

سر می بردم .تکانی به بدنم دادم و به زحمت روی تخت نشستم ،تمام بدنم درد میکرد.گویی مرا داخل یک چرخ

گوشت له کرده اند! با بی حالب از تخت پایین آمدم و به جمع خانواده پیوستم . مادر در حال تصحیح اوراق امتحانی

شاگردانش بود و پدر با تلفن همراهش صحبت میکرد .شایان هم مشغول تماشای مسابقه فوتبال بود .برای حفظ

تعادل، دستم را به دیوار گرفتم و با صدای دو رگه و خش داری سلام کردم.همه با تعجب نگاهم کردند ومادر شتابان به جانبم آمد.

- عزیز دلم ، چرا از رختخواب بیرون اومدی؟ تو باید استراحت کنی
- آخه مامان جان حوصله ام سر می ره.....من همین جا هممی تونم استراحت کنم!

شایان به کمکم آمد و مرا روی مبلی نشاند.

- خیلی خب مریض اخمو! فقط قول بده زود به اتاقت برگردی!

فرمانش را اجرا کردم و به احوالپرسی پدر جواب دادم .مادر مقداری غذا و آبمیوه برایم آورد .در حالیکه چشمهایم

از تب و بی حالی می سوخت ، از شایان خواستم مرا تا اتاقم همراهی کند.

****

چشمهایم را که گشودم، خانه در سکوتی نفس گیر فرو رفته بود .به عکس همیشه که از این آرامش بطرز عجیبی

لذت می بردم ، این بار احساس کردم که این سکوت، قلبم را آتش می زند .بسختی از جایم برخاستم و به آشپزخانه

رفتم . حالم نسبتا بهتر شده بود و میل به خوردن در من پدیدار گردیده بود .ولی سرفه های مکررم هنوز ادامه
داشت .باز مثل همیشه یادداشتی بر روی در یخچال انتظارم را می کشید .ظاهرا مادر برای تهیه مواد خوراکی به
فروشگاه محل رفته بود .لیوانی شیر ریختم و به قصد رفتن به اتاقم
، راهی شدم که ناگهان چشمم بر روی دستگاه
تلفن ثابت ماند .چنان خیره نگاهش میکردم که گویی می خواستم آن را با نگاه ببلعم! با افکاری شیطنت آمیز به
سمتش رفتم .از تصمیمی که اتخاذ کرده بودم .هیجانی مرموز زیر پوستم دوید .برای فرونشاندن التهابم، جرعه ای از
شیر را نوشیدم و با تپش قلبی دیوانه وار و دستهایی لرزان شماره شرکت را گرفتم .با شنیدن صدای اولین بوق،
آنچنان قلبم به دیواره سینه می کوبید که صدایش، گوشهایم را کر کرد. می دانستم که فرزاد در آن ساعت از روز
حتما در شرکت است .صدای چهارمین زنگ که به گوشم رسید ، ناامیدانه قصد قطع ارتباط را داشتم که طنین صدای
گرم و مردانه اش در گوشی پیچید .آه، پروردگارا! تازه دریافتم که چقدر دلتنگش بوده ام .صدایش بنحو عجیبی
غمگین بنظر می رسید و دلم را به درد آورد. وقتی چند بار واژه
« بله» را تکرار کرد و پاسخی نشنید، راتباط را قطع

کرد .بغضی درشت به اندازه یک هلو در گلویم گیر کرد .لحظاتی بعد گوشی را سرجایش قرار دادم و با حرکتی

عصبی، تمام شیر را سرکشیدم .دقایقی بعد مادر هم از راه رسید.خسته نباشیدی گفتم و به کمکش شتافتم.

پدر انشب کشیک داشت و شایان هم خودش را در اتاق حبس کرده و بسختی مشغول مطالعه بود .موقع صرف شام، مادر مرا مخاطب قرار داد:

- راستی شیدا ، بعد از ظهر که خواب بودی ، یکی دوتا از همکارهات تماس گرفتن .اون خانومه که دوبار زنگ زد،

یکبار هم صبح تماس گرفت .اسمش چی بود؟.....آها خانم پناهی .

با شنیدن نام الهام، شایان تا بنا گوش سرخ شد و سر به زیر انداخت .خنده ام گرفت:

- خب چکار داشتند؟

- همه نگران حالت بودند .خانم پناهی وقتی فهمید بیمار شدی، ناراحت شد و گفت حتما به دیدنت می آد.

لبخند تلخی زدم.

- من که دو روزه استراحت کردم و فردا هم جمعه است .از شنبه بر می گردم شرکت.

پس از صرف داروهای بدمزه تجویزی دکتر، به رختخواب پناهبردم و با افکاری آزار دهنده، شب را به صبح رساندم

.

کش و قوسی به بدنم دادم و پس از مرتب کردن تختخواب، بسمت پنجره رفتم و با کشیدن نفسی عمیق، ریه هایم را

از هوای لطیف و لذت بخش بهاری پر کردم .دوش آب گرمی گرفتم و با سرحالی سعی کردم افکار مخرب و فرسایشی را از ذهنم دور کنم

بعد از ظهر همه دور هم نشسته بودیم و شایان یکریز و پی در پی در مورد خاطره رفتن به کوه همراه دوستانش

صحبت میکرد؛ آنقدر که همه را به خنده انداخت . با شیطنت گفتم :

- وای شایان جان سرم رفت!چه خبرته؟ ناسلامتی من هنوز بیمارم

، بابا یه کمی مراعات کن!

پنجمین موزی را که برای خوردن برداشته بود با عصبانیت پرت کرد:

- منو مسخره می کنی زلزله؟! به حسابت می رسم!

همگی به خنده افتادیم و من قهقهه زنان موز را در هوا قاپیدم .

- حرص نخور برادر عزیزم! من که حرف بدی نزدم

.حالا.....

با شنیدن صدای زنگ در ، جمله ام را نیمه کاره رها کردم .شایان در حالیکه برایم خط و نشان می کشید گوشی آیفون را برداشت و پس از چند لحظه گفت:

- شیدا ، خانم پناهیه .مثل اینکه اومده عیادتت!

نگاه حیرت زده پدر و مادر به جانبش چرخید .مادر با تعجب گفت:

- تو چرا اینقدر هول کردی؟! خب در رو باز کن دیگه!

در حالیکه از عکس العمل شایان قادر به کنترل خود نبودم .بلافاصله به اتاق رفتم و یک دل سیر خندیدم .صدای

احوالپرسی میهمانها را بخوبی می شنیدم.پس از تعویض لباس به جمع پیوستم .نخستین کسی که به استقبالم آمد .الهام بود که با نگرانی چهره ام را کاوید .

- الهی قربونت برم شیدا جان، دلم برات تنگ شده بود .تو چرا ما رو بی خبر گذاشتی؟ همه نگرانت شدیم!

- مرسی عزیزم ، بعدا برات توضیح می دم

در پی او ، فهیمه خانم مرا در آغوش کشید و سپس دختر ظریف وبانمکی که با تعجب نگاهم میکرد .فرشاد خیلی زود مراسم معارفه را انجام داد:

- شیدا خانم، ایشون نرگس مجد، همسر بنده هستن!

با مهربانی صورتش را بوسیدم

- از آشنایی با شما خوشحالم .خیلی خوش اومدی عزیزم!

- اختیار دارید ، وظیفه بود . خوشحالم که حالتون بهتره .شما به همون اندازه که من شنیده بودم زیبا و متین هستید!

شنیدن کلمه « متین» آتشی به دلم زد . از تعریفش تشکر کردم و در کنار الهام نشستم .خیلی زود هرکس هم

صحبتی یافت و مشغول گفتگو شد .نگاههای دزدانه و لبریز از عشق شایان و صورت شرمگین و لبخندهای محجوبانه

و جذاب الهام، هرگز از نگاه تیزبین مادر دور نماند .الهام حتی بطور مخصوصی مرا هم زیر نظر گرفته بود که باعث تعجبم شد.

هنگام رفتن از همه شان تشکر کردم و به الهام قول دادم که فردا حتما به شرکت خواهم آمد .بعد از رفتن آنها به

اتفاق مادر به آشپزخانه رفتیم تا تدارک شام شب را ببینیم .مادرپس از کمی حاشیه رفتن پرسید:

- راستی شیدا! این خانم پناهی رو چقدر می شناسی؟
- تقریبا خوب می شناسمش ، چطور مگه؟ لبخند نمکینی زد
- آخه می دونی .....

با ورود شایان ، جمله اش نیمه کاره ماند.

- مادر و دختر خوب با هم خلوت کردید! راست بگید چه نقشه ای می کشید؟
- خیلی بی مزه ای شایان! نمی تونی دو دقیقه جلوی اون زبونت رو بگیری؟

در حالیکه ناخنکی به ظرف سالاد می زد در جواب من گفت:

- خیلی زرنگی ها !من ساکت بشم که تو هی زبون بریزی؟!خدایا کی می شه یه دیوونه کله پوک که از جونش سیر

شده بیاد و دست این آبجی کوچیکه من رو بگیره و ببره که بوی ترشیدگیش تا ته کوچه رفته!

- چه بی ادب !حالا خوبه جنابعالی سن پدربزرگ من روداری!نکنه خیال کردی پسر هیجده ساله ای؟!

مادر به جر و بحث ما می خندیدکه باز شایان گفت:

- اصلا تقصیر منه که میخواستم خبرهای خوب بدم .مهران زنگ زد حال جنابعالی پرسید ، منم گفتم مهمون داری و

حالت هم خوبه .کتی هم زنگ زد و گفت آقا کسری رو راضی کردن تا برای مراسم مهرداد هم اینجا باشن.

از خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم و گونه اش را بوسیدم :

- ولی چقدر عالی!ممنون داداش گلم!

- اهّ آ ه..... برو کنار کهیر زدم! مگه تو نمی دونی من به بوسیدن آلرژی دارم؟ خصوصا که طرف یه دختر ترشیده هم باشه!برو کنار حالم بد شد!

سبدی را که برای ریختن سبزی آورده بودم، محکم به طرفش پرت کردم که اگر فرار نمیکرد، حتما به سرش میخورد

- مگه دستم بهت نرسه نمکدون!

قهقهه زنان جواب داد:

- مامان جان بیا بیرون که اصلا امنیت جانی نداری!اینجا نوکحمله است!

این بار خودم هم خنده ام گرفت و برایش خط و نشان کشیدم .هنگامی که به بستر رفتم .از تصور اینکه فردا چگونه

با فرزاد برخورد کنم بشدت اضطراب داشتم ولی تمامی وجودم از تاثیر تصمیمی که گرفته بودم لبریز از غم و اندوه

شد .در خود مچاله شدم و بغضم را فرو خوردم .واین در حالی بود که از آینده مبهم و تاریکم سخت در هراس بودم.

بمحض ورود به شرکت همه چیز را با دقت زیر نظر گرفتم .گویی میخواستم با نگاهم اشیاء را ببلعم ! همه چیز مثل

همیشه تمیز و منظم سرجای خود قرار داشت .تازه دریافتم که چقدر به محیط کارم وابسته هستم .گلها را در گلدان

جاسازی کردم و با کلافگی نگاهی به ساعت انداختم .آنقدر استرس داشتم که نیمساعت زودتر از همیشه به شرکت

رسیده بودم!خواستم به اتاق بایگانی بروم که سرفه های پی در پی ام آغاز شد و مرا سرجا نشاند .آنقدر سرفه کردم

که سینه ام به سوزش افتاد .دستم را روی قفسه سینه ام فشردم. با رنجی بی نهایت سرم را به صندلی تکیه دادم تا با

کشیدن نفسهایی عمیق، اندکی آرام بگیرم .در همان حالت بودم کهصدای قدمهایی در محیط طنین انداخت .بدون

اینکه چشمهایم را بازکنم به صدا که هر لحظه نزدیکتر می شد گوش سپردم. همان بوی آشنا و صمیمی در فضا

منتشر شد و من به رفسات دریافتم که بمحض گشودن چشمهایم با فرزاد روبرو خواهم شد.مدتی در سکوت

گذشت. چیزی نمانده بود زیر نگاه خیره اش که سنگینی آن را حتی با چشمهای بسته نیز حس میکردم ، له شوم

.غمی که بر دلم چنگ انداخته بود مهار کردم و با چشمهای بسته گفتم:

هیچ کس ما را نمی آرد بخاطر، ای عجب یاد عالم می کنیم اما فراموشیم ما صدایش به زحمت به گوشم رسید :

– چرا این کار رو با من کردی؟!

با تعجب چشمهایم را گشودم .از دیدن شخص روبرویم چیزی نمانده بود قالب تهی کنم .فرزاد با سر و وضعی

آشفته و حیرت انگیز و چهره ای عصبانی مقابل میز ایستاده ونگاه غضبناکش را به چشمهایم دوخته بود .همان لباسی

را به تن داشت که آخرین بار بر تنش دیدم .اولین دکمه یقه و استینش باز بود .موهای خوش حالتش ، نامرتب و

پریشان بهر سویی می رفت و ته ریشی کم و بسیار کوتاه بر صورتش خودنمایی میکرد. خیره در چشمهایش

سرخش که رنگ عسلی و وحشی آن ناپیدا بود، میز را دور زدم و روبرویش قرار گرفتم .هرگز او را تا به این اندازه

آشفته ندیده بودم .گویی که در این چند روز با آینه قهر کرده بود !

نگاه مبهوتی به سرتاپایش انداختم و گفتم:

- چی شده؟!تو چرا این شکلی شدی؟!
- فقط بگو چرا این کار رو با من کردی؟
- کدوم کار؟ مگه من چکار کردم؟!

مشتهایش را گره کرد و فریاد زد:

- به چه جراتی دو روز غیبت داشتی؟ کی به تو اجازه داده بی خبر به شرکت نیای؟

از فریاد بلندش بشدت ترسیدم و خودم را جمع و جور کردم.

- خواهش می کنم خودت رو کنترل کن .چرا عصبانی می شی؟مگه تو نگفتی هر وقت خواستم می تونم به شرکت نیام ؟! به این زودی فراموش کردی؟

- بله گفتم ، ولی گفتم بی خبر برو؟ گفتم یه دفعه غیبت بزنه و همه رو از نگرانی دق مرگ کنی؟!

از عکس العملش یکه ای خوردم . فکر همه چیز را کرده بودم غیر از اینمورد!با لحن آرامی که کمی عذرخواهی هم چاشنی اش بود گفتم:

- خیلی خب ، معذرت میخوام!من دلیل کاملا موجهی برای غیبتم داشتم ، در ضمن حالا که اتفاقی نیفتاده!خیلی زود به سرکارم برگشتم!

با همان نگاه ملتهب ، قدمی نزدیکتر آمد و با صدایی آرام زمزمه کرد:

- توی این سه روز که برای جنابعالی خیلی زود گذشته ، بنده سه هزار بار مردم و زنده شدم ، می فهمی؟!

با چه اشتیاق عجیب و باور نکردنی ای رایحه دلنشین ادوکلنش را می بلعیدم!چه طور می توانستم بگویم که در تمام

طول این چند روز دیوانه وار دوستش داشته ام و برای دیدنش بیقراری میکردم؟ با خجالت سر به زیر انداختم و نجوا کردم:

- من خیلی اتفاقی سرما خوردم .اصلا هم این سه روز لحظه ای خوبی نداشتم .خودت می دونی که وقتی آدم کسالت

داره و بیماره ، هر لحظه براش یک قرن می گذره .در هر صورت اگه معذرت خواهی من راضیت می کنه من بازم می گم که ببخشید! تعمدی در کار نبود با لحنی متفاوت پرسید:

- ببینم، از کی تا حالا « خودتون» جاشو با « خودت» عوض کرده ؟!

ناباورانه نگاهش کردم و با حاضر جوابی گفتم:

- از روزی که رئیس شرکت برای کارمندش هدیه می خره!

صدای قهقهه اش در فضا طنین انداخت .خودم هم نمی دانستم که چرا صمیمانه صحبت کردم!

شاید چون پذیرفته

بودم که دوستش دارم، شاید چون دلتنگش بوده ام!ولی چرا فاصله ها را بر می داشتم در

حالیکه تصمیم گرفته بودم

دیوار ضخیمی بین خودم و احساساتم بکشم؟! سنگینی نگاهش تامغز استخوانم را می سوزند

صدای نفسهای تند و بلندش مجبورم کرد که نگاهش کنم.

- اگه هزار بار هم معذرت خواهی کنی، جبران بلایی رو که سرم آوردی نمی کنه!

خنده ام گرفت.

- پس باید چکار کنم؟شما بفرمایید!

- اما از دست تو و چشمات که خواب و خوراک برام نذاشتین

!طوری نگام می کنی که جرات دعوا کردنت رو هم ندارم .حالا حالت چطوره عزیزم، بهتر

شدی؟!

از صراحت کلامش موجی از حرارت به صورتم دوید . لبم را به دندان گزیدم ولی پیش از آنکه

کلامی بر زبانم جاری

شود، ناگهان بیاد تصمیمی که گرفته بودم افتادم و قلبم به درد آمد .

باید هر طور می توانستم همین جا خاتمه اش می

دادم. ادامه این بازی تلخ و شیرین ، خطرناک بود!بلافاصله پشتم را به او کردم و با بغض

نالیدم:

- نه، حالم خوب نیست.....چون.....چون ما نمی تونیم به اینبازی ادامه بدیم، باید همین جا تمومش کنیم .به نفع هر دوی ماست!

مرا دور زد و با ناباوری پرسید:

- متوجه منظورت نمی شم؛ این بازی نیست، یه حقیقته!تو از چی حرف می زنی؟!

دستم را مشت کردم

- خواهش می کنم واقع بین باش!این وسط موانعی هست که نمی تونم اونا رو نادیده بگیرم .بهتره چیزی نپرسی

چون نمی تونم توضیح بدم .فقط همین قدر بدون که ما مجبوریم تسلیم بشیم!

با کلافگی چنگی میان موهای نامرتبش زد و پرسید:

- یعنی چی؟کدوم موانع؟چرا ما باید تسلیم بشیم، اصلا تسلیم چی؟!

کلامش را قطع کردم و با صدایی که از تاثیر بغض، بلندتر از حد معمول شنیده می شد گفتم:

- گوش کن آقای فرزاد متین! ما مجبوریم همه چیز رو همین جا تموم کنیم باید جلوی احساسی رو که هر لحظه

پررنگتر می شه بگیریم.حالا متوجه شدی؟!

در حالیکه اشک حلقه شده در چشمهایم را پاک میکردم ، نالیدم:

- من رو ببخش!ولی متاسفانه ما باید همه چیز رو فراموش کنیم

چنان مبهوت و حیرتزده به صورتم خیره شد که گویی به گوشهایش اعتماد نداشت.

- تو رو خدا این بحث رو تمومش کن! شیدا من حتی تحمل شنیدنش رو هم ندارم . اصلا تو از چی حرف می زنی؟ من

هیچ دلیل موجهی برای قطع این احساس نمی بینم .تو چت شده؟فکر کردی من به این راحتی از تو دست می کشم؟ نخیر جانم!تو هنوز فرزاد رو نشناختی!

سپس با حالتی معصومانه و لبریز از تمنا، سرش را کج کرد و ادامه داد:

- بسه دیگه، دیوونم کردی؛ پاک کن این مرواریدها رو! شیدا چه جوری دلت میاد این کار رو با من بکنی؟!

تابش نگاه اسرار آمیز و غمگینش ، قلبم را به آتش کشید چیزی نمانده بود به مرحله جنون برسم!احساس کردم

ممکن است هر لحظه مغلوب احساساتم شوم و تمام گفته هایم راپس بگیرم!در حالیکه بشدت می گریستم ضجه زدم:

- تو رو خدا ادامه نده؛ من دارم زجر می کشم!من تحملش رو ندارم، نمی تونم.....

هنوز جمله ام را کامل نکرده بودم که در شرکت باز شد و الهام با چشمهای گرد شده ، به وسط سالن رسید .چنان

حیرتزده به سر و وضع آشفته فرزاد و چشمهای گریان من خیره شده بود که با خود گفتم هر لحظه بیهوش می شود

.فرزاد کلافه و عصبی به دفترش بازگشت .من هم در مقابل نگاه بهت زده و پر سوال الهام، دوان دوان به دستشویی

پناه بردم .بمحض داخل شدن ، پشت در ایستادم و به تلخی گریستم . بالاخره جملاتی را که هر کلمه اش مانند خنجری قلبم را پاره پاره میکرد، بر زبان آوردم.

پس از مدتی گریستن بسمت شیر آب رفتم و مشت هایم را از آب پر و خالی کردم و به صورتم پاشیدم .در همان

لحظه، ضربه ای به در خورد و متعاقب آن صدای الهام به گوشم رسید:

- شیدا جان.....شیدا عزیزم، حالت خوبه؟!

از داخل آینه، نگاهی به چشمهای سرخ و متورمم انداختم و خارج شدم .الهام بمحض دیدنم ، بدون هیچ حرفی مرا در

آغوش کشید .نمی دانستم چه جوابی باید بدهم. یقین داشتم که او قسمتی از صحبتهای ما را شنیده است.

از اینکه حالا چه فکری در مورد من میکرد، بشدت نگران بودم ولی پاسخ مناسبی هم برایش نداشتم .الهام مهربانانه

صورتم را بوسید و تا پشت میز صبرش را ستودم و از اینکه در آن شرایط مرا به حال خود گذاشت، از او متشکر شدم

.با سر رسیدن همکارها فرشاد با خنده گفت:

- شیدا خانم وقتی نبودی ، شرکت اصلا لطفی نداشت ! جای گلهای با طراوتت روی میز خالی بود!

فهیمه خانم کلام او را تصدیق کرد و من از هر دو تشکر کردم .قرار بود آن روز چند مهندس برای پاره ای از

مذاکرات و عقد قرارداد به شرکت بیایند ولی فهیمه خانم با تعجب گفت:

- بچه ها! آقای متین خواسته قرارهای امروزش رو کنسل کنم .

گفته امروز کسی رو نمی بینه، یعنی چی شده؟!

نگاه من و الهام، همزمان درهم گره خورد و من غمگین و شرمزدهسربزیر انداختم.

از آن حادثه به بعد در تمام ساعات باقیمانده از کار، حتی یک کلمه هم حرف نزدم .چهره مغموم و در خود مچاله
شده ام، حکایت از درد مبهمی داشت که در سینه ام می جوشید و علاجی بر آن نبود .چنان در افکار زجر آور و
متشنجم غرق شدم و بقدری ساکت و افسرده بودم که صدای همکارها در آمد و فرشاد علت آن را به کسالتم ربط
داد .فرزاد به هیچ عنوان از دفترش خارج نشد و به هیچکدام از تماسهایش پاسخ نداد وسبب شد که من کوچکترین
تمایلی برای ادامه کار نداشته باشم! تمام افکارم بی تابانه بسویش پر می کشید .می دانستم که به فجیع ترین حالت
ممکن خود را شکنجه می کنم ، نمی توانستم به آیانی چشم بپوشم
.باز چشمهایم لبریز از نم اشک شد .ورقه سفیدی
را که زیر دستم بود برداشتم و با خطی خوانا و درشت بر رویش نوشتم:
« من رشته محبت تو را پاره می کنم.....»
چند نقطه بزرگ هم در انتهای مصراع قرار دادم .از سوزش بی امان قلبم، سرم را روی میز گذاشتم و به اشکهای
غربانه ام اجازه جاری شدن دادم .نمی دانم چقدر از زمان گذشت .از رایحه دلنشینی که به مشامم رسید، دریافتم
فرزاد در نزدیکی ام ایستاده است .بلافاصله از روی صندلی برخاستم .با عجله اشکهایم را پاک کردم و با بغض نالیدم:

– معذرت میخوام آقای متین، اگه امری دارید ، بفرمایید!

سر و وضعش مرتب بود ، ولی چشمهایش از صبح قرمزتر و متورم تر بنظر می رسید .با نگاهی به چهره اشک آلودم

برای لحظاتی چشمهایش را روی هم فشرد و سپس نگاه عمیق و معنی داری به چشمهایم انداخت .نگاهی که صدها

حرف گویا در آن نهفته بود و من بخوبی از آنها اطلاع داشتم.

پرتو نگاه آن چشمهای درشت و مخمور ، تا مغز استخوانم نفوذ کرد و نفسم را به شماره انداخت.

نگاهش را از چهره ام به ورقه روی میز سُر داد و پس از مکثی چند لحظه ای آن را برداشت و خواند .نگاه گذرایی به

من کرد. جمله ای به آن افزود و ورقه را جلوی رویم قرار داد .فرزاد ادامه شعر را نوشته بود!

« شاید گره خورّد ، به تو نزدیکتر شوم»

وقتی جمله اش را خواندم، صورتم را با دستهایم پوشاندم و همچون آوار به روی صندلی فرو ریختم .بغض عجیبی که

راه تنفسم را مسدود کرده بود، به زحمت فرو دادم .صدای فرزاد دو رگه و خش دار به گوشم رسید:

- نمی دونم چرا دلت میخواد من رو اینقدر عذاب بدی ؛ ولی باشه هر طور تو بخوای! فقط بدون که من از تو دستس نمی کشم ، حتی اگه مجبور باشم صد سال انتظار بکشم!

دستهایش را مشت کرد و سر به زیر انداخت، انگار درد می کشید ، مکثی کرد و به آرامی نجوا کرد:

- بسیار خب، خانم رها، شما می تونید برید؛ شرکت تعطیله!

تحمل آنهمه غم را نداشتم .بسرعت کیفم را برداشتم و بدون گفتن کلامی از در بیرون دویدم.

و این در حالی بود که

در آخرین لحظه ، متوجه مشت گره کرده فرزاد که با شدت بر روی میز می کوبید ، شدم.

دردی شدید قلبم را در

خود مچاله میکرد. وارد خیابان که شدم پهنای صورتم را اشک پوشانده بود .پس بالاخره او تسلیم شد!

آنشب تلخ ترین شب زندگی ام بود....

با کمترین توان ممکن وارد شرکت شدم .هنوز از تاثیر بی خوابی و سردرد شب قبل، چشمهایم سرخ بود. مجددا آبی

به صورتم زدم و با برداشتن چند پرونده مشغول شدم. کارهایم حسابی عقب افتاده بود و باید بسرعت به آنها

رسیدگی میکردم . بمحض نشستن پشت میز، چشمم به ورقه ای افتاد که این شعر بر رویش نوشته شده بود:

« جان سپردن به خموشی زهم آموخته ایم عشقبازان همه شاگرد دبستان هم اند»

قلبم در سینه فشرده شد. دست خط فرزاد را بخوبی می شناختم .در باورم نمی گنجید پسری پر جذبه، مغرور و حتی

گاهی خشن، این چنین پر احساس اشعارش را انتخاب کند .در حالیکه قلب عاصی ام، لجوجانه او را می طلبید، با خود

اندیشیدم که ای کاش می توانستم شعری در وصفش بنویسم تا به او تفهیم کنم وجودش از هوا هم برایم مقدستر است!

ورقه را در کیفم قرار دادم و مشغول رسیدگی به کارها شدم

.فرزاد آن روز هم از اتاقش خارج نشد و تمام اوامرش

را تلفنی اطلاع داد . ترجیح دادم ساعات اضافی را در شرکت نمانم چرا که صلاح این بود تا برخورد کمتری بین ما

بوجود آید.به همین دلیل وقتی الهام قصد خروج از شرکت را داشت ، با او همراه شدم . در بین راه پرسیدم:

- راستی الهام جون یه سوال داشتم .البته قصد دخالت ندارم فقط میخواستم بگم فکر نمی کنی اگه یه ماشین داشته باشی راحت تری؟ آخه اینطوری اذیت می شی؟ چهره اش به یکباره غمگین و افسرده شد.

- می دونم شیدا جون، ولی من از ماشین بیزارم!باورت میشه اگه بگم یه اتومبیل صفر کیلومتر دارم که توی پارکینگ

خونه خاک میخوره و پدر هر سال برام عوضش می کنه و یه مدل جدیدتر می خره تا شاید یه روز ازش استفاده کنم؟!

با تعجب نگاهی به سویش انداختم:

- خوب چرا این کار رو نمی کنی؟!

- من بعد از اون اتفاق شوم و دلخراش از هرچی ماشین و رانندهاس متنفر شدم.

- کدوم اتفاق؟!

نفس عمیقی کشید و گرفته تر از قبل گفت:

- ما فقط دوتا بچه بودیم. من و آرش و یه پدر و مادر که به اندازه همه دنیا دوستشون داشتیم .آرش دو سال از من
بزرگتر ولی شباهت فوق العاده ما به هم باعث می شد که همه فکر کنن ما دوقلو هستیم.حتی رفتارمون هم درست
عین دوقلوها بود!اونقدر به هم وابسته بودیم که حتی یک لحظه هم نمی تونستیم دوری همدیگه رو تحمل کنیم
.باورت می شه اگه بگم شبها تا آرش به اتاقم نمی اومد و برام قصه نمی گفت ، خوابم نمی برد!پنج سال پیش بود که
اون حادثه رخ داد. اون سال نحس ، به اصرار من همگی رفتیم شمال ، توی راه برگشت، چون شب شده بود و جاده
ها خطرناک بنظر می رسید، پدر با احتیاط بیشتری رانندگی میکرد . من سرم رو گذاشته بودم روی شونه های آرش
و اونم دستامو نوازش میکرد .تا پلکهام برای خواب گرم شده بود که یه کامیون از روبرو اومد و به علت خواب
آلودگی راننده با ما تصادف کرد .خوشبختانه سرعت کامیون زیادنبود ولی توی آخرین لحظات ، آرش که تا اون
موقع خودش رو سپر بلای من کرده بود تا صدمه ای نبینم، بر اثر بی تعادلی از در ماشین که خیلی اتفاقی باز شده بود

به بیرون پرت شد! هیچوقت اون صحنه رو فراموش نمی کنم .برادر مظلوم من مقتدرانه از جون من محافظت کرد

ولی خودش از بین رفت! آرش بعد از اون که از ماشین پرت می شه به وسط جاده افتاده و با یه اتومبیل دیگه تصادف

می کنه و جونش رو از دست می ده، در حالیکه همه ما سالم بودیم و فقط سر پدر چندتا جراحت جزیی برداشته بود

.دیگه از اون روز به بعد زندگی رو نمی خواستم .شبها با یاد چشمهای پرالتماس آرش که تا آخرین لحظه به من

دوخته شده بود، از خواب می پریدم و تا ساعتها گریه و زاری میکردم .روزی هزار بار آرزوی مرگ میکردم و از خدا

میخواستم که من رو هم ببره پیش آرش! چون زندگی بدون اون واقعا برام بی معنی بود.

رفتنش درست مثل یه

کابوس هولناک و زجرآور بود .هنوز باور ندارم که اون رو از دست دادم .حال خرابم باعث شد که ذهن پدر و مادر

درگیر معالجه من بشه و تحمل این مصیبت عظیم راحت تر.مدتهاتحت نظر روانپزشک بودم تا اینکه کم کم به

زندگی عادی برگشتم .البته با کمکهای بی دریغ شخصی که حتی یه لحظه هم منو تنها نذاشت .اون ارتباط خیلی

صمیمانه ای با آرش داشت و با اینکه خودش توی زندگی، ضربه های روحی جبران ناپذیری خورده بود ولی شرایط

من رو بخوبی درک میکرد و از هیچ کمکی به من مضایقه نکرد .

خودم رو مدیون اون می دونم و هرکاری که از

دستم ساخته باشه براش انجام می دم. شیدا جان! قدر لحظه های پرارزشی رو که با خانواده ات

می گذرونی

بدون!لحظه های نابی که هرگز تکرار نمی شن .کاری کن که بعدا افسوس از دست دادشون رو

نخوری!

طنین هق هق آرام الهام که سکوت اتومبیل را می شکست ، همچون سوهان ، روحم را می

خراشید .چقدر این دختر

معصوم و صبور زجر کشیده بود! اشکهایم را پاک کردم و او را در آغوش گرفتم .الهام هم بی

پروا در آغوشم می

گریست. وقتی آرام شد گونه اش را بوسید و با لحنی تسلی بخشگفتم:

- من رو ببخش که تو رو به یاد خاطرات تلخی انداختم.ولی الهام جون دنیا هنوز هم

زیباست.هنوز آدمهایی اطرافت

هستند که عاشقانه دوستت دارن و سلامتی تو براشون مهمه! پس اصلا ناراحت بناش .حالا کسی

هم از این موضوع خبر داره؟

شرمگینانه لبخندی زد.

- آره، آقا شایان هم در جریانه! یعنی موضوعی پیش اومد و منم این جریان رو براشون

گفتم.

با تعجب و لبخندی بر لب گفتم:

- ولی من منظورم بچه های شرکت بود!

و با شیطنت اضافه کردم:

- پس شما دو نفر بیشتر از اونچه که من فکر میکردم با هم صمیمی هستید!

خجالتزده سرش را به زیر انداخت.

نه عزیزم، موضوعی نیست که تو ندونی .فقط توی اون دو سهروزی که تو شرکت بودی و آقا شایان لطف کردن و من رو رسوندن این مسائل مطرح شد ، همین!

- واز اون موقع بود که « آقای رها» به « آقا شایان» ارتقاء پیدا کرد، آره؟!

محجوبانه لبخندی زد و من با شوقی عمیق، بوسه ای بر گونه اش زدم. پس از روشن کردن اتومبیل، مجددا به راه افتادم .

بمحض رسیدن به خانه لباسم را عوض کردم و نفسی تازه کردم .

شایان در اتاقش مشغول مطالعه بود .دلم برای

اذیت کردنش تنگ شده بود! با شیطنت در زدم و با صدایی بسیار بلند گفتم:

- سلام به ابوعلی سینای معاصر، سلام به انیشتین نابغه، سلام به پروفسور بالتازار!برادرم رو حسابی مشغول کسب علم می بینم!کچل نشی اینقدر درس میخونی!

کتابش را بست و با خنده، چنگی میان موهای خوش حالتش زد. علیک سلام زلزله! چه خبره خونه رو گذاشتی روی سرت؟ تویچشمات که انگار خبرهاییه.اونی که میخوای آخر بگی همین اول بگو تا به کارهامون برسیم!

- باشه، می گم، توی خیلی بدجنسی و ملعونی که چیزی به من نگفتی!

یک لنگه ابرویش را بالا انداخت.

- وا! دخترمون دستی دستی خل و چل شده! یه دقیقه آروم بگیر ببینم من رو به چی محکوم کردی!

- خودتو نزن به اون راه!منظورم الهامه! چرا نگفتی در نبودن من اینقدر صمیمی شدید؟

خنده اش گرفت:

- بابا خبری نشده که تو شلوغش کردی .ما فقط یه کمی فراتز از صحبتهای معمول با هم حرف زدیم، همین!

با شیطنت چشمکی زدم و کنارش نشستم.

- پس خبریه، بله؟!

در حالیکه با خودکارش بازی میکرد سرش را به زیر انداخت. اگه مصلحت خدا باشه .فعلا درگیر امتحانها هستم . این یکیدوتای باقیمونده بعلاوه عروسی مهرداد که سر شد، یه فکری هم به حال من بکنید!

از خوشحالی صورتش را بوسه باران کردم.

- وای شایان خیلی خوشحالم!بهت تبریک می گم عزیزم، راستی الهام چی ؟اونم خبر داره؟!

- من که مستقیما بهش چیزی نگفتم ولی حدس می زنم اونم منو دوست داره!

از خوشحالی روی پا بند نبودم .شایان را در آغوش کشیدم و برایش آرزوی سعادت و خوشبختی کردم

از آنشب به بعد، دست نامرئی تقدیر من و الهام را بیش از پیش بهم نزدیک ساخت و ارتباطمان روز به روز تنگ تر و صمیمانه تر شد.

روزهایم به همین منوال تند تند هاشور میخوردند .فرزاد را کمتر می دیدم و برخوردهای کوتاه و رسمی ما خبر از

جدالی سخت و طاقت فرسا بین احساس دل و منطق عقل می داد .گاه نگاههای کوتاه ولی پرسوز و گدازش چنان

اتشی بر جانم می زد که خود را در مقابل عشق والای او بینهایت کوچک و ناتوان می دیدم .می دانستم که او مثل

من با بی تابی به انتظار شکست این حصار نامرئی نشسته است!

عروسی مهرداد نزدیک بود و همه بنوعی در تکاپو بودند از صمیم قلب برای او و همسرش آرزوی خوشبختی کردم و بی صبرانه به انتظار نشستم.

سهیم بودن در لحظات شادی دیگران لذت بخش است . احساسی که فقط با تجربه کردنش می توان آن را درک

کرد. هنگام رفتن به سالن شیک و مجللی که دایی برای شب باشکوه عروسی مهرداد در نظر گرفته بود، من به اتفاق

کتی و ژاله در اتومبیل شایان جا گرفتیم و بزرگترها با اتومبیل خود آمدند. در بین راه، کتی که حتی یک لحظه هم صدای خنده و شیطنتش قطع نمی شد گفت:

- شایان انشاءاله به زودی شیرینی عروسی تو رو بخوریم .میخوام خودم با همین دستام برات سفره عقد بچینم!

شایان خندید و از آینه نگاهش کرد.

- کتی جان!تو خیلی بیل زنی ، لطف کن اون باغچه خشک وکویری خودت رو بیل بزن!منم قول می دم با همین

دستام یقه یه بیچاره خدا زده رو بگیرم و التماس کنم بیا و این دختر خاله ترشیده من رو بگیر!

همگی زدیم زیر خنده و کتی با حرص گفت:

- هر هر!خندیدم بی مزه!اولا که باغچه خودت کویریه،خیلی هم دلت بخواد، دوما بنده گروهان گروهان خواستگار

دارم که پشت در خونه مون صف کشیدن، چی فکر کردی؟!

سپس دستش را مشت کرد و در حالیکه به سینه می کوبید گفت:

- الهی خیر نبینی شایان!الهی بری توی گردو غبار گیر کنی که به من می گی ترشیده!

من و شایان آنقدر خندیده بودیم که اشکهایمان سرازیر شد .دستهایم را بالا بردم و گفتم:

- خیلی خب بچه ها! دعوا نکنید .بخدا دلم درد گرفت!

ژاله هم حرف مرا تصدیق کرد.کتی از عقب ماشین شکلکی برای شایان درآورد که صدای خنده هرچهار نفرمان به

هوا رفت .برای آنشب لباس ماکسی بلندی به رنگ مشکی کهستاره های ریز درخشانی آن را زینت می داد، در نظر

گرفتم .موهای بلند و سیاهم را با ربانی از پشت سر بستم و آرایش ملایمی روی صورتم انجام دادم. کتی و ژاله هم

با آن آرایش مو و صورت و لباسهای فاخر ، بسیار جذاب و دلربا شده بودند.

بمحض رسیدن به سالن عقد فراخوانده شدیم .قرار بود ابتدا خطبه عقد را در آنجا بخوانند .از دیدن ساناز در لباس

سپید عروسی که بی نهایت طناز و زیبا شده بود و مهرداد در آن کت و شلوار زیبا به شوق آمدم و در دل صمیمانه برای آنها آرزوی خوشبختی سعادت کردم.

پس از انجام مراسم عقد و تقدیم هدایا، هرکس بنوعی این پیمان مقدس و مبارک را به زوج تهنیت گفت و به سالن

بازگشتیم. هنگام رفتن ، مهران به کنارم آمد و با نگاهی کشدار گفت:

- می بخشید خانم، چند تا سوال از حضورتون داشتم! می خواستم بدونم شما چند سالتونه؟اصلا قصد ازدواج دارید؟

البته منم خودم رو معرفی می کنم تا بیشتر با هم آشنا بشیم!

از شیطنتش خنده ام گرفت.

- آخه کی گفته تو خیلی بامزه ای نمکدون؟!

قهقهه ای زد.

- اِ .....تو که شیدا خودمونی !من فکر کردم از فامیلهای سانازه ،با خودم گفتم آخ جون چه کیس مناسبی!خیلی حیف شد!

چند شاخه گل را که در دست داشتم بالا آوردم و به بازویش زدم .

- واقعا که خیلی لوسی مهران!برو دنبال کارت تا به دایی نگفتم با کمربند سیاه و کبودت کنه، بی حیا!

خنده سرخوش دیگری کرد و پا به فرار گذاشت.

معماری فوق العاده زیبا و سبک دکوراسیون سالن، بی نهایت چشم نواز بود. محیط دلباز و نور پردازی خیره کننده

آن، بی اراده آدمی را سرشوق می آورد .جایی در کنار مادر و خاله مژده و زندایی یافتم و نشستم .بمحض قرار

گرفتن ساناز و مهرداد در جایگاه ویژه خود، صدای موسیقی پرتحرکی بلند شد و همه به وسط سالن ریختند .از دیدن

منظره جالب پایکوبی جوانها خنده ام گرفت .مگر نمی توانستندیکی یکی برقصند که اینقدر همهمه ایجاد نشود؟!

در میان آنها چشمم به کتی افتاد .واقعا این دختر بازیگوش و پرتحرک بود! ژاله به سمتم آمد و پیشنهاد کرد که به

نزد مهرداد و ساناز برویم .چهره های هر دو از شعف و هیجان شروع زندگی مشترک که مدتها انتظارش را می

کشیدند، شکفته بود .مجددا صورت ساناز را بوسیدم و گفتم:

- براتون آرزوی خوشبختی می کنم عزیزم؛ امشب فوق العاده قشنگ شدی!
- ممنونم .امیدوارم تو هم خوشبخت بشی. ولی تو که از منم خوشگلتر شدی. باور کن وقتی دیدمت فکر کردم یه دختر فضایی اینجاست!
- اوه اوه! مهرداد خدا به دادت برسه با این زبونی که ساناز داره!

مهرداد با شیطنت خنده سر دادو گفت:

- اگه این زبون رو نداشت که شوهر به این خوشگلی و خوش تیپی پیدا نمیکرد!

ساناز نگاه عاشقانه ای به جانبش انداخت و اخم شیرینی بهابروهایش داد.ژاله برای هر دو آرزوی خوشبختی و سعادت کرد و من نیز جمله اش را تصدیق کردم.

باز چشمم به جوانهای پرشور وسط سالن افتاد .تلفیقی از بوی سیگار و ادوکلنهای تند مردانه و زنانه، جو سنگینی را

بوجود آورده بود. صدای بلند موزیک، هیاهوی جوانها ، آن جو سنگین ، همه وهمه دست به دست هم دادند و خاطره
ای تلخ و جانکاه را برایم تداعی کردند .حسی دردآور به قلبم چنگ انداخت .نگاهی به مهرداد و ساناز که با ژاله و
چند جوان دیگر مشغول صحبت بودند انداختم و به آرامی از جمعشان خارج شدم .دورترین و خلوت ترین نقطه
سالن را انتخاب کردم و جلوی یک پنجره که کاملا باز بود نشستم .نسیم دلنواز و روح بخش بهاری را به جان خریدم
و پلکهایم را روی هم فشردم .دلم نمیخواست به خاطرات نفرینی گذشته بیاندیشم .بغضی را که در گلویم نشسته
بود، به همراه جرعه ای آبمیوه خوردم .سعی کردم به پیشنهاد دکتر آرمان در اینجور مواقع فکرهای مثبت و خوب را
در ذهن بپرورانم .ناخودآگاه تصویر فرزاد در ذهنم جانگرفت.مرد مقتدر و مرموزی که علاقه ای عجیب نسبت به
او داشتم. یعنی او الان چکار میکرد؟!لبخندی بی اراده بر لبهایم نشست .ناگهان با صدایی از پشت سر، از جا پریدم:

- ببخشید خانم؛ می تونم اینجا بشینم؟

چشمهای متعجبم بر چهره پسری قد بلند و چشم آبی ثابت ماند که لبخندی مضحک بر لبش خودنمایی میکرد .وقتی تردید مرا دید گستاخانه نشست و ادامه داد:

- چرا تنها نشستید دوشیزه لبخند بر لب؟!حیف مجلس به این قشنگی نیست که ترکش کردید؟

- خیلی معذرت میخوام، من شما رو به جا نمی آرم!

- آه بله البته. من ادموند ساخاریان هستم، از دوستان اقا مهرداد که امشب افتخار حضور در مراسم عروسیش رو
دارم .ولی باید بگم که من شما رو می شناسم! شما خانم شیدا ، دختر عمه مهرداد هستید، درسته؟ با حیرت سری تکان دادم.

- بله درست گفتید؛ از آشنایی با شما خوشحالم!
متشکرم خانم، منم همینطور .راستی شما به سوالم جواب ندادید!

- من فقط از شلوغی زیاد از حد دلزده می شم .شما ایرانی نیستید،درسته؟ لبخندی زد.

- بله درست حدس زدید .می بخشید که زبان شما رو کمی بد صحبت می کنم .پدر من یه کانادایی و مادرم یه
مسیحی مقیم ایران بود که طی یه سفر مشترک با هم آشنا می شن و بعد ازدواج می کنن.

- آه چه جالب!

- خانم شیدا باید بگم که من وصف شما رو از زبون مهرداد زیاد شنیدم .شما دختر متین وباوقار و البته بسیار زیبایی
هسنید .شاید باور نکنید ولی زیبایی خیره کننده شما باعث شده از لحظه ورودتون، خیلی از نگاهها به شما معطوف
بشه.خیلی از آقایون جوان نقشه هایی در سر دارن تا بهر طریقی به شما نزدیک بشن؛ آخه.....

از لحن گستاخانه اش عصبی شدم .با ناراحتی به میان کلامش دویدم:

ببخشید که تنهاتون می ذارم؛ من کارهای مهمتری هم دارم!

با گفتن این حرف ، بسرعت برخاستم و بسمت جمعیت حرکتکردم .راه رفتن شتاب آلود با آن کفشهای پاشنه بلند برایم مشکل بود .با حرص زیر لب غریدم:

- عجب آدم پر رو و بی ادبی بود! خانم شیدا...اهّ !

همزمان با شکلکی که در آوردم، صدای مهران به گوشم رسید.

- شیدا کجا می ری؟ اتفاقی افتاده؟

اخمهایم را باز کردم و با خوشحالی به جانب او و شایان رفتم .

- نه، چیزی نشده . می بینم که دایی زاده وعمه زاده خوب باهم خلوت کردید!اگه برای پذیرایی به کمک احتیاج داشتید روی من حساب کنید

برخلاف لحن شوخ من، هر دو با اخم به جوانی که دقایقی قبل با من هم صحبت بود نگاه میکردند! از حالتشان خنده ام گرفت.

- چیه ، به چی نگاه می کنید؟!

مهران با عصبانیت کنترل شده ای گفت:

چیزی نیست، تو که حالت خوبه؟

- معلومه که خوبم .می رم پیش بچه ها.شما هم بیکار نباشید .اگه باما باشید بیشتر بهتون خوش می گذره!

این را گفتم و بسمت مادر رفتم .کتی با عجله خود را به من رساند و با شیطنت گفت:

- می بینم که خوشگترین پسر مجلس، چشمش بعضی ها رو گرفته!

- کتی تو به اون پسره زشت با اون چشمهای بی روح می گی خوشگل؟واقعا که!

- اِ.....باور کن به جون خودم راست می گم .خیلی از دخترای اینجا آرزوی هم صحبتی با اون رو دارن .آخه اینطور

که من شنیدم آقا علاوه بر زیبایی، خیلی هم پولداره.تازه خیلی هم خودش رو برای دخترا می گیره!خوش به حال شانس بعضی ها!

نیشگونی از صورتش گرفتم و گفتم:

- باشه ارزونی همون دخترها، ما که نخواستیم!

هر دو زدیم زیر خنده و دست در دست هم به جمع دخترها پیوستیم

.قبل از صرف شام، عروس و داماد به اتفاق

جوانترهای مجلس شروع به پایکوبی کردند .کناری ایستاده بودم و به حلقه شادی آنها نگاه میکردم .مهران و شایان

بسمت من وکتی آمدند و به اجبار ما را به وسط کشیدند .اصلا تمایلی به پایکوبی نداشتم، آنهم در حالیکه هنوز نگاه

بی روح همان جوان چشم آبی بر من ثابت بود! ولی شایان با سماجت دستم را گرفته بود و مجبورم میکرد تا دقایقی

با او ومهران هم رقص باشم . مدت کوتاهی که برایم قرنی به طول انجامید .شام هم در فضایی آرام و رمانتیک صرف

شد . ژاله که متوجه بی اشتهایی ام شده بود با نگرانی پرسید:

- شیدا جان حالت خوبه؟

- آره عزیزم. چطور مگه؟ خاله مریم گفت:

- اما انگار کسلی خاله جون؟!

مهران با همان شیطنت همیشگی اش جواب داد:

- بله دیگه!وقتی آدم گل سرسبد مجلس باشه معلومه که زود چشممیخوره! عمه مینا به جون همین کتی خسته شدم

از بس به همه جواب پس دادم که این دختر خوشگل دختر عمه منه و اصلا هم قصد ازدواج نداره!

کتی ضربه ای به بازویش زد.

- اولا که از جون خودت هزینه کن! دوما تو بیجا کردی که از قول شیدا حرف زدی!

خنده ام گرفت.

- مهران امروز همه اش دلت هوای کتک می کنه ها!

مادر هم خندید و خطاب به من گفت:

- راست می گه مهران جانم!خب میخواستی کمتر توی سالن رژه بری!

با تعجب گفتم:

- وا مامان؛ شما دیگه چرا؟!

شلیک خنده پدر و دیگران به هوا رفت .نگاهم به دنبال شایان در بین جمعیت چرخید .گوشه ای ایستاده بود و با

تلفن همراهش صحبت میکرد .از نگاه خیره و ثابتش برخودمتعجب کردم و لبخندی بر لبم نشست . با سر اشاره

کردم که به جمع ما ملحق شود و او هم با لبخندی زیبا سری بعنوان تصدیق تکان داد و مشغول صحبت شد.

از آنجا که حسابی خسته بودم ، دلم میخواست هر چه زودتر به خانه برگردیم .انتظار من زیاد طول نکشید و

حاضران، مجلس را برای بدرقه عروس و داماد ترک کردند .

هنگام خداحافظی از عروس و داماد، صورت گریان ساناز را به گرمی بوسیدم و گفتم:

- عروس خوشگل گریه نکن! این آقا مهرداد ما خیلی دل نازکه ،طاقت نداره! ببین چقدر غمگین شده!

ساناز در میان گریه، لبخندی زد و دست مهرداد را فشرد .ادامه دادم

- باز هم از صمیم قلب براتون آرزوی سعادت می کنم .ساناز جان ما همین یه مهرداد رو داریم، هواش رو داشته باش!

هر دو صورتم را بوسیدند و برایم آرزوی خوشبختی کردند . با دیگر اقوام خداحافظی کردیم و به خانه برگشتیم.

بمحض رسیدن به خانه، بدون تعویض لباس ، روی تخت درازکشیدم و از فشار خستگی بسرعت به خواب رفتم.

زنگ ممتد ، ساعت مرا از رویاهای شیرینم بیرون کشید و یادآور شد که زمان رفتن به شرکت فرا رسیده است .غلتی

در رختخواب زدم و برای اولین بار آرزو کردم که ای کاش، آن روز ، جمعه بود و می توانستم به راحتی استراحت کنم .

بسختی از تخت جدا شدم .لباسم را عوض کردم و گیج و خواب آلود به دستشویی رفتم .تا وقتی آرایش شب قبل را

از صورتم پاک میکردم .هنوز چشمهایم بسته بود .دلم نمی آمد آنها را باز کنم ، هر چه دیرتر بهتر! با تنبلی به

آشپزخانه رفتم و پس از آماده کردن میز صبحانه، چند لقمه ای به زور بلعیدم و راهی شرکت شدم .مثل همیشه سر

راه گلهایم را تهیه کردم و وارد شرکت شدم . همان سکوت و تمیزی همیشگی در همه جا منتشر بود.

هنگامی که بسمت اتاق بایگانی می رفتم .متوجه شدم که در دفتر فرزاد کاملا باز است . در حالیکه دستهایم را درهم

قلاب میکردم با تعجب به آن سمت رفتم .جلوی در ایستادم ودزدکی نگاهی به داخل انداختم ، چون فرزاد را ندیدم

، صاف ایستادم چند ضربه به در زدم.

- آقای متین شما اینجایید؟

هیچ صدایی نیامد. با صدایی بلندتر گفتم:

- سلام!

در کمال حیرت بازهم صدایی شنیده نشد .پس فرزاد کجا بود که صدای مرا نمی شنید؟! سرفه ای کردم و وارد اتاق

شدم ولی هرچه نگاه کردم او را نیافتم .در حالیکه با شیطنت از غیبت او سوءاستفاده میکردم نگاهی دقیق و عمیق به.

تمام زوایای اتاق انداختم .میزی که پشت آن می نشست با تمام وسایل روی آن شامل یک لب تاپ، ماشین حساب

فوق مدرن،چند پرونده .تعداد زیادی اوراق پخش و پلا ، جا خودکاری زیبایش و وسایل دیگری که با نظم خاصی،

همیشه حاضر بودند .راحتی وسط اتاق و همان گلدان سفالی پر از گلهای نرگس خشک شده، همه چیز را در آنجا

دوست داشتم .با دیدن کت و کیف دستی اش، اطمینان حاصل کردمکه او در شرکت است ولی کجا؟! این بار با صدای خواب آلودی گفتم:

– آقای متین من شیدا هستم ، شما کجایید؟

بازهم جوابی نشنیدم .کلافه و بی قرار قصد خروج از اتاق را داشتم، چرا که بودن من در آنجا آنهم بدون اجازه، دور

از ادب بود . در همین افکار بودم که ناگهان چشمم به دری نیمه باز افتاد. چیزی نمانده بود از تعجب شاخ در آورم.

دری که تا آن لحظه هرگز ندیده بودم!البته حق داشتم چرا که وقتی بسته بود با رنگ صورتی ملایم اتاق تلفیق می

شد و پیدا کردن آن اصلا امکان نداشت!خواب از سرم پرید .با ناباوری چند قدم به آن سمت رفتم .بوی ادوکلن

فرزاد از لابه لای در به خوبی به مشام می رسید .نفس عمیقی کشیدم ولی ناگهان ترسی ناشناخته به قلبم چنگ

انداخت.آن اتاق چه بود؟! اصلا من آنجا چه میکردم؟پس فرزاد کجا بود؟

با صدایی آرام زیر لب گفتم:

فرزاد.....

ولی جمله ام را نیمه کاره رها کردم و با سرعت از اتاق خارج شدم .آنقدر ترسیده بودم که ضربان قلبم بالا رفت

.بسرعت پشت میزم نشستم . و دستم را بر روی قلبم فشردم .هرچه سعی کردم نتوانستم فکر آن اتاق مرموز را از سرم بیرون کنم.

غرق در کار و تفکر بودم که صدای قدمهای آرامی، مرا از جا پراند .فرزاد مثل همیشه آراسته ومرتب به سمتم می آمد.بسرعت ایستادم و سلام کردم

- سلام .فکر میکردم امروز خواب می مونی!

هنوز در این فکر بودم که او کجا بوده است .جواب دادم:

- البته برام کمی سخت بود، ولی بهر حال باید می اومدم ببخشید.....

مکثی کردم و با نگاهی کنجکاو پرسیدم:

- می تونم بپرسم شما کجا تشریف داشتید؟!من حنجره ام زخم شد از بس صداتون کردم.

خنده ای کرد و دستش را در جیب شلوارش فرو برد.

- ظاهرا عروسی خیلی خوش گذشته!هنوز آثارش توی صورتتمونده!

و به آرایش ملایمی که بر صورت داشتم اشاره کرد.احساس کردم تمایلی به پاسخ به سوالم ندارد .لحظه ای

چشمهایم را بستم و پس از باز کردنش سعی کردم اصراری در کنجکاوی ام نداشته باشم.لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- چیه، هنوز خواب می آد؟!

سرم را بعلامت منفی تکان دادم و تا خواستم حرفی بزنم گفت:

- من توی شرکت بودم ، تو منو ندیدی!

از اینکه دستم می انداخت حرصم گرفت.

- بله می دونم که توی شرکت بودی، ولی کجا؟اصلا چرا جواب من رو ندادی؟

از لحن نیمه عصبی من به قهقهه خندید وسپس با نگاهی خیره و بی طاقت گفت:

شیدا! ای کاش این ترس و تردید لعنتی رو از خودت دورمیکردی. تا پیدا کردن من فقط دو قدم دیگه مونده بود!

این را گفت و بلافاصله به اتاقش بازگشت دچار سرگیجه شدم؛ چه منظوری در حالت نگاه و جمله اش نهفته بود که

از آن سر در نیاوردم؟!وای که او چقدر مرموز و غیرقابل پیش بینی بود!

با حسی کاملا شیطنت آمیز، پرونده ای برداشتم و بسرعت بسمت اتاقش رفتم .باید سراز کارهای او در می آوردم

.پس از زدن تقه ای به در، منتظر اجازه ورود شدم که ناگهان فرزاد با چهره ای متبسم در را گشود .از دیدنش حسابی دستپاچه شدم وبلافاصله گفتم:

- راستی لیست فعالیتهای دیروز رو مطالعه نمی کنی؟

بدون کوچکترین کلامی کنار رفت تا وارد شوم .فرزاد پس از بستن در ، دست به سینه پشت آن ایستاد و به من خیره شد .برگشتم و با تعجب گفتم:

- پس چرا اونجا ایستادی؟!نمیخواهی لیست رو تحویل بگیری؟

خنده اش را قورت داد و باز در سکوت نگاهم کرد .پس از چندلحظه گفت:

- من می دونم تو چرا الان اینجایی شیدا خانم!

- خب اینو که خودمم می دونم .لیست رو آوردم دیگه!

- خانم کوچولو، این پرونده شرکت روانبخشه!حالا چرا سر و ته گرفتی دستت؟!

ناباورانه نگاه دقیقتری به پرونده انداختم .حق با او بود .با خجالت به فرزاد که خنده اش عمیق تر شده بود و حالت

زیبایی صورتش را بیشتر به رخ می کشید، نگاه کردم و سر به زیر انداختم .داشتم در ذهن به دنبال جملات مناسبی

می گشتم که پرونده را از آغوشم بیرون کشید و روی میز گذاشت .بسمت همان در مرموز رفت و آن را کاملا گشود.

- حالا بیا تا همون جایی که می خواستی نشونت بدم ؛ جایی که غیر از تو فقط یه نفر دیگه اون رو دیده!

بشدت خجالت کشیدم. با تردید نگاهی به آن در انداختم.

من قصد کنجکاوی ندارم . از اینکه صبح بدون اجازه وارددفترت شدم، واقعا معذرت می خوام.

اخم شیرینی کرد.

- مگه من در مورد قصد تو صحبت کردم؟این بزرگترین افتخار منه که تو از این اتاق دیدن کنی. بیا وگرنه مجبور می شم جمله ام رو به حالت دستوری تکرار کنم!

از تهدیدش خنده ام گرفت و به آرامی وارد اتاق شدم .خدای بزرگ! از آنچه می دیدم کم مانده بود قالب تهی کنم!

با چشمهای گشاد شده پا به داخل مکانی گذاشتم که در تمام عمر نظیر آن را ندیده بودم .اتاقی بزرگ و وسیع با کلیه

امکانات رفاهی .تمام دیوارهای اتاق، بغیر از یک دیوار که تماما شیشه ای بود، درست مثل دیوار داخل سالن، پوشیده

از گل زیبای پیچک بود و شکوفه های ریز صورتی رنگی در بین آن خودنمایی میکرد . در ضلع شمالی اتاق، در جوار

دیوار شیشه ای، آبنمای بی نهایت زیبا و چشمگیری خودنمایی میکرد و چندین گلدان مملو از گلهای سرسبز و زیبا ،

به صورت نیم دایره، حوض آبنما را در آغوش گرفته بودند .وسطاتاق یک دست راحتی زیبا با روکش سبز رنگ

قرار داشت و کمی آن طرف تر، تخت خوابی یکنفره با همان روکش، تلویزیون و نیز سیستم صوتی کاملا مجهز و

پیشرفته ای هم روبروی تخت به چشم میخورد .چندین مرغ عشق رنگی و طوطی هم آزادانه در فضای اتاق پرواز می

کردند .در نهایت در ضلع جنوب آشپزخانه ای با تمام امکانات رفاهی قرار داشت . ترنم صدای شر شرآب و آواز دل
انگیز و گوشنواز پرنده ها در آن محیط رویایی ، چنان شوری در عمق جانم بر پا کرد که بی اراده چرخی زدم و با
نفسی عمیق ، عطر گلها و ادوکلن فرزاد را به ریه کشیدم! با حیرت به او که با تبسمی دلنشین حرکاتم را می پایید نگاه کردم و گفتم:

- وای، اینجا کجاست دیگه؟!اتاقه یا بهشت؟!

در را به آرامی بست و به طرفم آمد .روبرویم ایستاد و پس از مکث کوتاهی، دستش را بالا آورد و بر روی قلبش فشار داد .پلکهایش را بست و به آرامی گشود و گفت:

باز که تو چشمات رو این شکلی کردی!وقتی با تعجب نگام میکنی قلبم از حرکت می ایسته.تو به اندازه کافی
چشمات درشت هست، خواهش می کنم دیگه این شکلیشون نکن!

حرفش را نادیده گرفتم و با همان هیجان گفتم:

- اینجا فوق العاده است!

- فقط اینجا؟!

به لحن شیطنت بارش خندیدم و در حالیکه آرام آرام شروع به قدم زدن میکردم گفتم:

- اینجا با صاحبش زیباست و البته فوق العاده!

همه زوایای اتاق را از نظر گذراندم و کنار گلدان زیبایی که بر روی میز قرار داشت و داخلش پر از گلهای نرگس
شهلا بود، ایستادم .دستی روی آنها کشیدم و یکی را جدا رکدم.

بدون اینکه به فرزاد نگاه کنم، پرسیدم:

- پس تو هم به گل نرگس علاقه داری ، چه جالب!

نزدیکم امد و بر روی مبلی نشست و با خونسردی جواب داد:

- نخیر خانم من به گل نرگس شهلا علاقه پیدا کردم!

- یعنی چی؟!

- پدر من عاشق گل و گیاهه، ولی من تمام زندگیم توی اعداد واقلام و ترازنامه های شرکت و قراردادهام خلاصه

شده! قبلا به گل علاقه نداشتم ولی حالا گل نرگس رو یه جور عجیبی دوست دارم!

خنده ام گرفت ، گل را برداشتم و بسمت آبنما و دیوار شیشه ای رفتم. نگاهی به شهر انداختم .سپس دستم را داخل

حوض کردم و چند قطره آب به برگ گلها پاشیدم .وقتی بسوی فرزاد برگشتم .در بین راه، چشمم به تابلوی شعری

افتاد که با قلم درشت و خطی زیبا خطاطی شده بود . شعر را به ارامی زمزمه کردم:

« چه گنه کرد دلم کز تو چنین دور شدم»

تاریخی که در زیر شعر نوشته شده بود رعشه ای بر اندامم انداخت .من این تاریخ شوم را خوب به یاد داشتم . چرا

که خودم هم در تقویم روی میزم دور آن یک خط قرمز کشیده بودم .دقیقا همان روز ی که من پس از آن

سرماخوردگی و غیبت سه روزه به شرکت آمدم و ناامیدانه قصد قطع این عشق آتشین را داشتم .دردی مبهم قلبم را فشرد .یعنی فرزاد تا این حد به من علاقه داشت؟

با صدایی غمگین و درد آلودم گفتم:

- شعر زیباییه!

- بله ، ولی نه به زیبایی کسی که من این شعر رو براش نوشتم!

حسی لطیف وزیبا قلبم را به تلاطم واداشت .برای تغییر مسیر گفتگو پرسیدم:

- پس تو خطاطی هم می کنی؟چه جالب و چه زیبا! البته باید از دست خط خوبت حدس می زدم

- بله علاقه زیادی به خطاطی دارم .البته مشغله فکری و کاری وقت چندانی برام نمی ذاره .گاهی اوقات فرصتی دست می ده و منم استفاده مطلوب می کنم

- که اینطور!

قدم زنان به سمتش رفتم و روبرویش ایستادم - پس آقای متین مرموز ما اینجا زندگی می کنه!

- نخیر من اینجا زندگی نمکنم .توی خونه خودمون و با پدرم زندگی می کنم، فقط گاهی که فشار کار زیاده اینجا استراحت می کنم

- چه بی انصاف! ولی اگه من جای تو بودم حتی کارم نمیکردم وهمه اش اینجا زندگی میکردم!

خنده ای کرد و بلافاصله گفت:

- اگه راست می گی بعد از ساعت کاری دعوت من رو برای خوردن یه فنجون قهوه قبول کن!

با تعجب سر برگرداندم و نگاهش کردم .با لحنی پرتمنا گفت:

- قبول کن دیگه؛ خواهش می کنم!

واقعا این پسر چقدر مظلوم و دوست داشتنی بود! من حتی خود را لایق این همه محبت هم نمی دیدم .نگاهی به چهره معصومش انداختم و با شرمزدگی گفتم:

- این دعوت به چه مناسبته؟!

- به مناسبت بهترین روز زندگیم و یه ملاقات دوستانه با بهترین بهانه زندیگم!

کاش می توانستم نگاه شیفته اش را تاب آوردم . کاش تا به این اندازه دوستش نداشتم و می توانستم جواب منفی

دهم . ولی این هرگز میسر نبود .ساقه نرگس را کوتاه کردم و با دستهایی لرزان گل را در جیب پیراهنش فرو کردم

و زمزمه وار گفتم:

- قبوله ، بخاطر همه چیز ممنون!

این را گفتم و بلافاصله بسمت در رفتم ، تپش قلب دیوانه وارم اجازه نداد جواب فرزاد را بدهم که با تعجب و اشتیاقی مشهود گفت:

- ولی من که کاری نکردم.

بمحض خارج شدن از اتاق، پرونده را روی میزش گذاشتم و از دفتر کارش خارج شدم. در دل آرزو کردم رنگ

چهره ام تغییر نکرده باشد .همه همکارها آمده بودند .سلام و روز بخیری گفتم و پشت میزم نشستم.از زیر چشم

نگاهی به جمع انداختم .همه شدیدا درگیر کار بودند و توجهی به من نداشتند .نفس آسوده ای کشیدم و سرگرم شدم

تا پایان وقت تمام هوش و حواسم به فرزاد و دعوت غیر منتظره اش بود .چندین بار حوادث پیش آمده را مرور
کردم و هر بار از یادآوری گفته هایش حسی غریب و زیبا در دلمجوشید .لحظه ای به این موضوع اندیشیدم که او
گفت غیر از من فقط یک نفر دیگر از وجود آن اتاق رویایی خبر دارد .یعنی آن یک نفر هم دختر بود؟!اگر بود، چه
نسبتی با او داشت؟ حسی عذاب آور بر دلم چنگ انداخت؛ حسی شبیه به حسادتی کشنده!
سعی کردم افکار پلیدی
را که بر ذهنم سایه افکند بودند، نادیده بگیرم و بدون دلیل او را محکوم نکنم.
فرزاد بعد از ظهر آن روز با چند نفر جلسه داشت و مذاکراتشان ساعتها به طول انجامید .آنقدر که همکارها یکی
یکی رفتند .آقا حیدر هم هنوز در شرکت بود و من به جهت آنکه با او برخوردی نداشته باشم، به اتاق بایگانی رفتم
.کم کم حوصله ام سر رفت .سرم را روی میز گذاشتم .بسختی توانستم با خواب آلودگی ام مقابله کنم.
در همین افکار بودم که صدای خداحافظی اش به گوشم رسید .ظاهرا خودش برای بدرقه آنها بیرون آمده بود .وقتی

در را بست با خوشحالی قابل لمسی به سمت من که جلوی اتاق بایگانی ایستاده بودم و با اخم های درهم گره شده

حرکاتش را زیر نظر داشتم ، آمد و گفت:

- اوه اوه؛ چه خشن! اخماتو باز کن بابا ترسیدم!حالا سرکار خانم رهای عزیزقدم بر چشم بنده می ذارند و به کلبه این حقیر تشیرف می آرن؟!

- چه عجب بادت اومد که منم اینجام!اگه یه کمی دیرتر نزول اجلال می فرمودین باید از خواب بیدارم میکردی!

با سرخوشی خنده ای کرد

- به شرافتم قسم میخورم که دیگه تکرار نشه .به جان خودم راضی نمی شدن، مجبور شدم بیشتر تلاش کنم .حالا منو می بخشی؟

نگاهی به دور و بر انداختم .ظاهرا از آقا حیدر هم خبری نبود .لبخندی زدم و بسمت اتاقش رفتم . جلوی در ایستادم و با ژستی شیطنت آمیز گفتم:

- اجازه ورود می فرمائید قربان؟!

- اجازه بنده هم دست شماست خانم اخموی خواب آلوده!بفرمایید خواهش می کنم .شرمنده ام نکنید!

وارد اتاق شدم و باز نگاه شیفته و حریصم به در و دیوار ثابتماند .همه جای آن اتاق به نحو عجیبی بوی فرزاد را می داد .با عجله گفت:

- تا تو بشینی منم وسایل پذیرایی رو آماده می کنم .امروز یه مهمون خاص دارم!

از دستپاچگی اش خنده ام گرفت ولی هنوز دلم میخواست شیطنت کنم .با لحنی موذیانه پرسیدم:

خیلی معذرت میخوام آقا! مگه شما روزی چند تا مهمون دعوت می کنید که من خیلی خاصش هستم ؟!

با تعجب جواب داد:

متوجه منظورت نمی شم!

گره ای بین ابروهایم انداختم:

- خوب متوجه می شی! لطف کن خودت رو به اون ره نزن .چون کوچه پس کوچه هاش رو بلد نیستی !مگه خودت نگفتی یه دختر دیگه هم قبلا اینجا رو دیده؟ بگو ببینم تو چندتا مهمون خاص به اینجا دعوت می کنی؟!

قهقهه ای زد و به سمتم آمد:

- اخمات رو باز کن کوچولوی حسود من! من کی گفتم یه دختر قبلا اینجا رو دیده؟ گفتم یه نفر قبل از تو .اگر بر فرض دختری هم بوده مطمئن باش نسبت بخصوصی با من نداره .حالا خیالت راحت شد؟!

اگر بگویم در دل از این موضوع خوشحال نشدم و نفس آسوده ای نکشیدم دروغ گفته ام .از حالت تهاجمی خود به خنده افتادم و با عشوه ای دخترانه و کمرنگ گفتم:

- در هر صورت یادت باشه که نمی تونی منو فریب بدی جناب آقای متین!

با نگاهی عاشقانه و مجذوب کننده زمزمه کرد:

- آرزو به دلم موند یکبار منو فرزاد صدا کنی!

وقتی چشمهایش آنطور مخمور و پرالتماس به دریچه نگاهم تابیده می شد، قلبم ضربان می گرفت و نفسم به شماره

می افتاد . از چشمهایش فاصله گرفتم و به سمت حوض رفتم .

مدتی دستم را در آب فرو کردم و با تمام وجود لذت

بردم .فرزاد هم موزی ملایمی در پخش گذاشت و درآشپزخانهمشغول شد.

به تختخوابش نزدیک شدم .ناگهان دوتا از پرنده ها سر و صدا کنان از روی سرم پرواز کردند و بسمت دیگر اتاق

رفتند .جیغ کوتاهی کشیدم و نیم خیز شدم .فرزاد بسرعت به عقب برگشت و با دیدن من خندید.

- نترس عزیزم ؛ بی آزارن، درست مثل صاحبشون!

دستم را روی قلبم گذاشتم .نگاهی به دور و بر انداختم و گفتم :

- اینا هم خوب یاد گرفتن آدم رو یکدفعه غافلگیر کنن و بترسونن ، درست مثل صاحبشون!

فرزاد هم باز زد زیر خنده و من روی تخت نشستم .عکسی از او را که در قابی قشنگ جاخوش کرده بود از روی میز

کنار تخت برداشتم . جلوی قاب عکس، همان گل نرگسی که من در جیبش فرو کرده بودم ، قرار داشت .زیر آن

تعدادی ورقه به چشم میخورد که جملاتی به انگلیسی روی آن نوشته شده بود . سرفصل تمام نوشته ها با کلمه «

شیدا» که با حروفی بزرگتر و پررنگتر از بقیه حک شده بود ،شروع می شد . می دانستم که دست خط فرزاد است

.حس کنجکاوی ام بشدت تحریک شده بود تا آنها را بخوانم ولیبسختی با آن مقابله کردم و به عکس خیره شدم

.چقدر زیبا بود!کوچکترین نقصی در آن چهره پر ابهت و مردانه وجود نداشت .لبخند مهربان و چشمهای گیرایش

دلم را به لرزه می انداخت .به آرامی دستم را روی چشمهایش گذاشتم . گویا از درون عکس هم طاقت نگاه وحشی اش را نداشتم!

- سوک سوک، پیدات کردم!

خندیدم و به او که کنارم می نشست نگاه کردم.

- ولی من که هنوز قایم نشده بودم!

- پس چرا چشمهای من رو بستی؟ نکنه از من بدت می یاد و دلت نمیخواد نگات کنم؟!

از تاثیر حرفش قلبم در سینه فشرده شد .چرا اینطور فکر میکرد؟ بدون اینکه نگاهم را از عکس بگیرم جواب دادم:

- خواهش می کنم این حرف رو نزن، قضاوتت خیلی ناعادلانه اس!

با پریشانی چنگی به موهایش زد:

- پس چرا همه اش از من فرار می کنی؟ این گریزها رو برچهمبنایی بذارم ترس، متانت، تنفر؟! شیدا من اصلا نمی

فهمم تو چرا دوست داری من رو عذاب بدی! اصلا تو از چی ناراحتی؟!

بغضی درشت راه نفسم را سد کرد .چطور می توانستم همه چیز را به او بگویم؟ نه، هنوز آمادگی اش را نداشتم

.آهسته گفتم:

- تو هیچ چیز رو نمی دونی؛ خیلی مسائل هست که تو ازشون خبر نداری!

با حرکتی عصبی ، قاب را از دستم بیرون کشید.

- شیدا، لطفا وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن! من چه چیزی رو باید بدونم؟ آخه مگه مساله مهمی وجود داره؟!

- من هیچ کاری رو بی دلیل نمی کنم ، فقط به زمان احتیاج دارم؛ باید صبر کنیم

- چقدر، تا کی؟ یعنی خیالم راحت باشه که در آینده تو رو به دستمی یارم؟

قلبم به تپش افتاد و بی گمان رنگ رخسارم هم پرید .این یعنی اینکه فرزاد از من خواستگاری میکرد؟! تازه دریافتم

گه چقدر نزدیک به هم نشسته ایم؛ آنقدر نزدیک که احساس کردم همین الان صدای ضربان دیوانه وار قلبم را می

شنود و رسوا می شوم .در حالیکه سنگینی نگاهش را بر نیمرخم احساس میکردم ایستادم، بسمت میز رفتم و با تظاهر به خونسردی گفتم:

- به به، چقدر با سلیقه!چرا اینقدر زحمت کشیدی؟ پس از دقایقی بلند شد و روبرویم نشست.

یادت باشه که باز هم فرار کردی و جوابمو ندادی ، غزال گریز پا!

هنوز کلمه« غزال گریز پا» در ذهنم ضربان داشت که باز با سماجت، بحث را عوض کردم.

- خی مهمونی دیگه شروع شد!حالا از این کیک خوشمزه به من تعارف می کنی یا نه؟

خنده ای روی لبهایش نشست و فنجانم را از چای پر کرد .بعد همقطعه ای از کیک در ظرفی گذاشت و به دستم

داد.در حالیکه به صدای دلنواز موسیقی و شر شر آب و آواز پرنده ها گوش می سپردیم ، بدون حرف مشغول

خوردن شدیم، با این تفاوت که ناگهان با صدای « سلامی » سر بلند کردم و با تعجب به فرزاد نگاه کردم .وقتی نگاه مبهوت مرا دید خنده ای کرد و گفت:

- مثل اینکه با شما بودند
- کی؟!
- سولیا کوچولو!
- سولیا کوچولو؟!!
- سلام شیدا!

با دهانی نیمه باز به عقب برگشتم و با دیدن طوطی زیبا و رنگارنگی که لبه صندلی ایستاده بود و ما را نگاه میکرد،

کم مانده بود از تعجب شاخ در آورم!هیجانات و باور نکردنی های امروز را در شرکت فرزاد فقط دیدن یک طوطی سخنگو کامل میکرد!ناباورانه سرم را تکان دادم

- سلام عزیزم ، حالت خوبه؟!

پر زد و روی پاهایم نشست و گفت:

- خوبم، سلام شیدا!

خنده ام گرفت .صدایش کمی خشن بود و گویا از یک نوار ضبط شده به گوش می رسید.

- علیک سلام سولیا قشنگه، چندبار سلام می کنی؟!
- تو یه بیوتیفولی « زیبا» شیدا!

چشمهایم از تعجب گرد شد .پرسیدم:

- ممنون عزیزم!تو هم قشنگی ؛ ولی کی گفته من یه « بیوتیفولم»؟
- فرزاد می گه، فرزاد می گه!

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم .فرزاد قهقهه ای زد و گفت:

- سولیا دیگه قرار نشد آبروی منو ببری ها! اون حرفها مردونه و محرمانه بود!

سولیا پر زد و روی دستهای فرزاد نشست و باز گفت:

- باشه نمی گم ، ولی اون یه « بیوتیفوله.»خودت گفتی.

این بار هم نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و دوتایی به خندهافتادیم .در همین حین سولیا جمله ای گفت که دیگر صدای فرزاد در نیامد!

- فرزاد بلال میخوام .اگه نیاری همه چیز رو به شیدا می گم!

فرزاد تک سرفه ای کرد و درحالیکه در صندلی اش جابجا می شد گفت:

- خیلی بدجنس شدی سولیا .پاشو برو بعدا برات بلال می آرم .

الان که می بینی مهمون دارم.

بسختی جلوی قهقهه ام را گرفتم . با شیطنتی پنهان گفتم:

- سولیا کوچولو بیا پیش خودم .بیا اون « همه چیز» رو بگو تا بهت بلال بدم!

پیش از آنکه سولیا حرکتی کند ، فرزاد بسرعت او را گرفت و ایستاد:

- ای بابا! شما دوتا امروز دست به یکی کردید تا جون منو بگیریدها!

سپس طوطی را به کنار ابنما برد و روی یکی از گلها گذاشت وجمله ای را آهسته به او تذکر داد که با صدای او بلند

شد:

- باشه ساکت می شم. به شیدا بیوتیفوله هم نمی گم تو چقدر دوستش داری و براش گریه کردی!

قلبم همچون کبوتری بی قرار خود را به درو دیوار سینه می کوبید و نفسم را شما می انداخت .لبهایم با شیطنت سولیا

خندید ولی جگرم از تصور اشک ریختن فرزاد پاره پاره شد!سرم را به زیر انداختم و لبم را بشدت گزیدم .وقتی برگشت پرسیدم:

- چرا نذاشتی حرفش رو بزنه؟تازه میخواستم ازش حرف بکشم!

سولیا پرنده جالبیه درست مثل صاحبش!

چهره اش کمی سرخ بنظر می رسید .نگاهش را به زمین دوخت .

- هرچی میخوای بدونی از خودم بپرس .سولیا گاهی قاطی می کنه و پرت و پلا میگه!

- مطمئنی؟!

- ببین شیدا جان.....

دلم هری ریخت !تا به حال از شنیدن نامم تا به این اندازه لذت نبرده بودم، خصوصا که فرزاد کلافه بنظر می رسید و

مرتب به موهایش چنگ می زد و دلم را به لرزه می انداخت.

- بهتره به حرفهای اون توجه نکنی ؛ کاش می انداختمش توی قفس که اینقدر منو اذیت نکنه! فنجونت رو بده چای بریزم

دلم نیامد بیشتر از آن اذیتش کنم .لبخندم را قورت دادم.

- نه ممنون؛ دیگه کافیه .اگه اجازه بدی من کم کم برم تا دیر نشده نگاهش را از صورتم به ساعتش چرخاند.

- آه!چقدر زود گذشت!

- در هر صورت از بابت دعوت به چایی ممنون. یکی طلب شما!امیدوارم فرصتی فراهم بشه تا منم جبران کنم نگاه کشداری به من انداخت که خنده ام گرفت.

- خیلی خب، اصلا تشکرم رو پس بده، چرا اینطوری نگام می کنی؟!

- بخاطر یه چایی ناقابل، اینهمه تشکر لازم نیست .حیفه انرژیتو صرف کنی .حالا اگه اجازه بدی برسونمت.

خیلی ممنون .بنده هم یه ماشین قراضه دارم که زحمتم رو می کشه!شما اگه قابل می دونید تشریف بیارید برسونمتون!

با لبخندی سرش را تکان داد:

- بسیار خب، خیلی هم ممنون می شم! فقط چند لحظه صبرکن تا آماده بشمب.

- اِ جدی جدی میخوای بیای؟!

خنده بلندی سر داد.

- چیه ؟ پشیمون شدی؟ دختر خوب تو باید می دونستی تعارف اومد نیومد داره! نترس خونه ما زیاد دور نیست!

با زصدای سولیا از ته اتاق بلند شد.

- نیشت رو ببند فرزاد! زشته جلوی شیدا!

با خنده نگاهی به من کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- می بینی تو رو خدا! من نمی دونم این حرفها رو از کجا یاد گرفته .من که یادش ندادم!

بسختی جلوی خنده ام را گرفتم و گفتم:

اجازه می دی برم باهاش خداحافظی کنم؟ واقعا که خیلی دوست داشتنیه!

- حالا که این حرفها رو به من زده دوست داشتنی شده! نخیر، لازم نکرده .اون الان یه فرشته لا به لای این گل و

گیاها دیده،هوش از سرش پریده! نمی فهمه چی می گه. یه دفعه آبروی منو هم می بره!

خنده صدا داری کردم و در حالیکه از دور به سولیا نگاه میکردم پرسیدم:

- سولیا نره یا ماده اس؟

نگاهم که به صورت فرزاد سر خورد، لبخند روی لبم ماسید .با تبسمی شیرین خیره نگاهم میکرد و چنان محو من

شده بود که خودم را جمع و جور کردم و سر به زیر انداختم .با صدایی نجواگونه گفت:

- متاسفانه سولیا هم نره!

تک سرفه ای کردم و ایستادم.

- بسیار خب، پس تا من ماشین رو از پارکینگ می آرم . شما هم در شرکت رو ببند و بیا

نه صبرکن با هم بریم .

سری تکان دادم و خودم را به دلیل گفتن آن حرف نسنجیدهسرزنش کردم .بلافاصله از شرکت خارج شدیم و به

پارکینگ رفتیم .وقتی در ماشین را باز میکردم با لبخند گفتم :

- ببخشید که این قراضه ، براحتی ماشین خودتون نیست!
- شکسته نفسی می کنی! تو به این اپل قشنگ و رعوسک می گی قراضه؟!

تشکر کردم و پس از بیرون آمدن از محیز ساختمان پرسیدم:

- خب جناب آقای متین حالا بفرمایید بنده از کدوم سمت برم؟

نام خیابانی را گفت و من بلافاصله راه افتادم . در بین راه هیچکدام حرفی نزدیم وفقط به موسیقی گوش سپردیم

.همانطور که گفته بود مسیر زیادی را طی نکردیم . بالاخره ابتدای یک خیابان، دستور توقف داد. با تعجب پرسیدم:

- چرا گفتی اینجا بایستم؟ مگه رسیدیم؟!

لبخندی زد و با سر جواب مثبت داد. می دانستم که آنجا یکی از بهترین خیابانهای شمال شهر است و خانه های زیبا

در آن واقع شده است . باز گفتم:

- حالا چرا اینجا؟! می ترسی خونه رو یاد بگیرم و بیام مهمونی؟!
- من آرزومه که بیای مهمونی اونم خونه ما ،ولی می دونم که این افتخار رو به ما نمی دی!

در ضمن یکی از خونه های

سمت راست خیابون، منزل ماست .چون نمی خواستم زیادی توی دردسر بیفتی گفتم همین جا نگه داری. از همین

خیابون هم مستقیم برو تا به اتوبان برسی.بعد می تونی بری خونه .

با دلخوری به روبرو خیره شدم و با سر تصدیق کردم. ولی او پیاده نشد .به سمتش برگشتم و با تعجب گفتم:

- خب؟!
- آها! حالا درست شد، قهر توی کار ما نیست!
- ولی من قهر نکردم ، فقط دلخور شدم یک دنیا مهربانی به صدایش پاشیده شد.
- ولی عزیزم من بخاطر خودت گفتم . فقط برای اینکه اذیت نشی.

حالا که ناراحتت کردم ببخشید .روشن کن برو توی کوچه تا بگم کجا نگه داری

با آرامش لبخندی زدم.

- از لطف شما ممنونم .قصدم شوخی بود، فقط بخاطر اینکهمجبورید تا منزل پیاده برید نگران بودم
- شرمنده ام نکنید خانم!من که لیاقت اینهمه محیت رو ندارم ولی اگه عمری بود حتما جبران می کنم!

شرمزده از فوران آتشفشان محبتش با لبخند نگاهش کردم .بیرون که رفت باز خم شد و گفت:

- راستی بهت تبریک می گم ؛ رانندگی تو فوق العاده اس!تو دختر بی نظیری هستی!

با تواضع و خجالت تشکر کردم و زیر شلاق نگاه عاشقانه اش ، با فشار بر پدال گاز، از آن مکان گریختم .

تمام آنشب را به او فکر کردم ؛ به تصویر مرد عاشقی که رج به رج در خیالم بافته می شد و شکل می گرفت .به او که

هر روز بیشتر از روز قبل می پرستیدمش و هیچ راه گریزی برایم نمانده بود .من بدون اینکه قدرت جلوگیری از

سرعت دیوانه وار رشد این احساس را داشته باشم ، با ایجاد فاصله، خودم و او را در برزخی دلگیر، عذاب می دادم.

****

چند روزی از آن مهمانی عاشقانه گذشت و ما به دیدارهای کوتاه کاری اکتفا میکردیم .روزها بلندتر شده و فرصت

مناسبی برای رفت و امد به وجود اورده بود ، فرزاد هر روز عاشق تر و بی قرار تر از روز قبل می شد و غم و اندوه

من هر لحظه فزونی می گرفت .در خانه، کمتر صحبت میکردم و بیشتر در فکر بودم .حالت محزون نگاهم که عشقی

خاموش ولی داغ و جانگداز را در خود نهفته داشت، از چشم اعضای خانواده دور نماند.

آنشب خسته و متفکر به خانه آمدم .پدر سرگرم مطالعه روزنامه بود و مادر پرونده ای را سر و سامون می داد. سلام

بلند بالایی کردم و صورت هر دو را بوسیدم .پس از شستن دست و صورتم به آشپزخانه رفتم و ناخنکی به ظرف غذا

زدم .در حال ریختن چای برای همه بودم که صدای شایان به گوشم رسید.:

- شیدا جان، زودتر بیا ، یه کار مهم دارم!

« چشمی » گفتم و با برداشتن سینی چای به جمع پیوستم و کنار شایان جای گرفتم.

- بنده سراپا گوشم، بفرمایید!

لبخندی زد و در حالیکه چهره اش کمی سرخ بنظر می رسید سر به زیر انداخت .راستش میخواستم در مورد یه

مساله مهم صحبت کنم، اما نمی دونم از کجا باید شروع کنم!

- راستش میخوام در مورد یه مساله مهم صحبت کنم ، اما نمی دونم از کجا باید شروع کنم!

مادر با تعجب لبخندی زد.

- تا اون جایی که یادم می یاد پسر خیلی شجاعی داشتم، خوب از اولش شروع کن عزیزم!

شایان شرمزده و دستپاچه تر از قبل گفت:

- آخه ،یه کمی سخته! یعنی چطوری بگم.....گفتنش برام مشکله .همه چیز خیلی اتفاقی پیش اومد، اصلا خودم هم

نفهمیدم چه جوری اتفاق افتاد . فقط وقتی به خودم اومدم که.....که دیدم.....

دستی میان موهایش کشید و با درماندگی نگاهم کرد. همه سکوت کرده بودند و با ناباوری به چهره شرمزده او

خیره شده بودند .بسرعت متوجه موضوع شدم .دستهایش را گرفتم و با لبخندی اطمینان بخش ، سرم را به نشانه

تائید تکان دادم .باز دمش را به بیرون فرستاد و ادامه داد:

- دیدم که دلم رو باختم!

نگاهی بین پدر و مادر رد و بدل شد و بلافاصله مادر با شعف گفت:

- الهی قربون پسر کلم برم ،یعنی تو عاشق شدی؟!

با شیطنت خندیدم و گفتم:

- حالا نمی خوایید بدونید این دختر خوشبخت که دل داداش منو برده کی هست؟

پدر با لبخندی رضایت بخش روزنامه را به کناری نهاد و گفت:

- پسرم یه کمی آروم باش و بیشتر برامون توضیح بده

- راستش برام خیلی سخت بود که در مورد این مساله باهاتون صحبت کنم! الان چند روزه که دست دست می کنم

ولی در هر صورت من از روزی که با خانم پناهی، منظورم دوست شیدا است، آشنا شدم احساس کردم تمام

فاکتورهای ایده آلی که من برای همسر آینده ام در نظر دارم ،در اون جمع شده، با شناختی که ازش پیدا کردم

متوجه شدم یه دختر نجیب و باوقار از یه خانواده کاملا متشخصه .پدر ومادرش هر دو حقوقدان هستند و غیر از الهام

فرزند دیگه ای ندارن . البته سابقا یه پسر هم داشتند که چند سال پیش در یه سانحه رانندگی فوت می کنه!از نظر

طبقاتی در حد خود ما هستند که البته این مساله خیلی هم برای من ملاک نبود . حالا دیگه هر چی شما صلاح بدونید همون کار رو می کنیم .

پدر گفت:

- ظاهرا تحقیقات تو جامع و کامله! ونظرت هم که مثبته .اگر فکر می کنی خانم پناهی همسر مناسبی برای توئه، ما هم بحثی نداریم بهر حال تو پسر عاقل و فهیمده ای هستی و می دونی که صحبت یک عمر زندگیه .با تعریفهایی که از شیدا شنیدیم ، کم وبیش با اون آشنا شدیم . شیدایه دختره و مدتی هم از نزدیک باهاش همکار بوده .نم یه تحقیق دیگه انجام می دم و تا خیالم راحت بشه.

مادر هم رضایت خود را اعلام کرد و من بلافاصله تمام آنچه را که در این مدت از متانت و مهربانی ومحسنات الهام سراغ داشتم بازگو کردم و با طیب خاطر گفتم که او بهترین کاندید برای شایان محسوب میشود. پدر سری به نشانه تائید تکان دادو لبخند زد.

- پس دیگه بحثی نیست؛ انشاءال... مبارکه!

مادر بلند شد و یگانه پسرش را بوسه باران کرد.

- مبارکت باشه عزیزم. این نهایت آرزوی من بود که دامادی تو رو ببینم .الهام هم دختر خوبیه .به پای هم پیر بشید.

تلاش برای فرونشاندن شادی ام بی نتیجه بود .دست در گردن شایان انداختم و او را محکم بسمت خود کشیدم و با شیطنت گفتم:

- بادا بادا مبارک بادا، ایشاءا..... مبارک بادا! این حیاط و اون حیاط می پاشن نقل و نبات.....!..

شایان که از خجالت تا بنا گوش قرمز شده بود، بسختی جلوی دهانم را گرفت و زیر گوشم گفت:

- بسه دیگه آبروی منو بردی!

گونه اش را بوسیدم و شیرینی آوردم تا همه دهانشان را شیرین کنند .از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم.شایان با دستپاچگی تک سرفه ای کرد و گفت:

- راستی می گم امروز که سه شنبه است ، تا پنج شنبه چند روزی فرصت داریم .بهتره که قرار خواستگاری رو بذاریم برای اون روز ، بنظر من که مناسبه!

در حالیکه از جمله شایان خنده ام گرفته بود گفتم:

- داداش جان، حالا چرا اینقدر هولی؟! می ترسی الهام فرار کنه یا پیشی بیاد بخوردش ؟!

همه به خنده افتادند و شایان چپ چپ نگاهم کرد.

- نخیر بی مزه! من بخاطر اینه که قبل از رفتن خاله مژده، یه مراسمی بگیریم تا اونا هم باشن!

فردای آن روز پس از سفارشهای اکید مادر و حرفهای بی سر و ته شایان که از دستپاچگی اش نشات می گرفت،

روانه شرکت شدم .سر راه گلها را به اضافه چند شاخه گل رز صورتی تهیه کردم و با ذکر نام خدا، وارد شرکت شدم

. بی صبرانه منتظر ورود الهام بودم و از این انتظار شیرین لذتمی بردم .فرزاد اصلا از اتاقش خارج نشد و بعدا

متوجه شدم که برای انجام معامله ای رفته است و اصلا آن روز را به شرکت نیامد. بمحض دیدن الهام مشتاقانه

صورتش را بوسیدم و در حالیکه در دل زیبا یی اش را می ستودم گفتم:

- وای که چقدر انتظار کشیدن سخته! بابا مردم از بس به در نگاه کردم تا بیای!

- وا! برای چی منتظر بودی؟ مگه کار خاصی داری؟ گفته باشم که من خودم یه عالمه کار عقب افتاده دارم ها!

با شیطنت بسمت میز کار هولش دادم.

- خدا کنه مخت عقب افتاده نباشه عزیزم! نترس کار مهمتری دارم.....فکر کردی عاشق چشم و ابروی تو بودم که اینهمه منتظرت شدم؟!

- لوس نشو ، شوخی کردم .من همیشه برای خدمتگزاری آماده ام دوشیزده شیدا! حالا بگو چه خبره!

گلها را به دستش دادم و زیر گوشش نجوا کردم:

- گفتن به بچه های زیر هیجده سال نگین! فعلا اینا رو بگیر تا بعد !

این را گفتم و زیر شلاق نگاه مبهوت و خندانش به سر کارم برگشتم .طبق معمول مشغله کاری آنقدر زیاد بود که

متوجه گذر زمان نشدم. با ورود الهام به اتاق بایگانی، پرونده ای را که در دست داشتم بستم و با شیطنت گفتم:

- می تونم کمکتون کنم خانم پناهی؟!

- البته که می تونید خانم رها! می شه لطفا بگید جریان از چه قراره؟

- کدوم جریان عزیزم؟

- اِ لوس نشو دیگه!شیدا بگو این گلها بابت چی بود؟

مستقیما به چشمهایش خیره شدم .هیجانی ناشناخته تپش قلبم را زیاد میکرد .نگاه مشتاق الهام مرا به خنده انداخت .بالاخره مهر سکوت را شکستم و گفتم:

- راستش الهام جان من چون از حاشیه رفتن اصلا خوشم نمی یاد.

زود می رم سر اصل مطلب! وظیفه ای که امروز به من محول شده از این قراره که خدمت جنابعالی عرض کنمخوشبختانه برادر من عاشق سینه چاک و بی قرار شما شده و قراره فردا شب طی مراسمی رسمی تر، سرکار خانم رو از خانواده محترمتون خواستگاری کنیم. قرار شد که منم شما رو در جریان بذارم تا هول نکنی!همه ماجرا همین بود!

الهام بقدری تعجب کرد که گویی به انسانی از کره مریخ نگاه می کند!خنده ام گرفت:

- چیه؟ چرا اینطوری نگام می کنی؟ خیلی بد مطرح کردم؟!

صورت سرخ از شرمش را به زیر انداخت و با لکنت گفت:

- وای شیدا.....تو چقدر.....چرا من فکر کردم.....یعنی تو الان.....واقعا نمی دونم چی بگم!

خیلی غیر منتظره بود!

- ببین عزیزم؛ شایان پسر خوبیه .حتما توی این مدت اون رو شناختی و متوجه شدی که اخلاقی متفاوت با دیگران

داره .محکم و مقتدره .ولی در عین حال مهربون و دوست داشتنی .مطمئن باش که تکیه گاه خوبی رو برای زندگیت

انتخاب می کنی .البته فکر نکن چون برادرمه این حرفها رو میزنم .اون واقعا خوب و قابل اعتماده .تو رو هم بی

نهایت دوست داره .می دونم که تو هم بی علاقه نیستی .پس لطف کن داداش طفل معصوم منو بیشتر از این در تب و تاب نگه ندار! عروس خانم بنده وکیلم؟!

الهام خجالت زده سرش را به زیر انداخت، آنقدر که چانه اش به سینه رسید .

- شیدا جان در اینکه آقا شایان پسر فوق العاده خوبیه شکی نیست

.من واقعا غافلگیر شدم .ولی دروغ نمی گم ، منم

ایشون رو دوست دارم .حالا دیگه هر چی خدا صلاح بدونه .نظر پدر و مادرم هر چی باشه . من مخالفتی ندارم.

- پس مبارکه زن داداش عزیزم!

با هیجانی وصف ناشدنی او را در آغوش کشیدم و صورتش را بوسیدم .الهام از خجالت سکوت کرده بود و فقط می

خندید .تکه بیسکوئیتی را به زور در دهانش فرو کردم .چون پایان ساعت اداری بود، دست در دست هم از شرکت

خارج شدیم .او را به منزل رساندم و خودم راهی خانه شدم .شایانبی صبرانه انتظار ورودم را می کشید .بمحض

رسیدن، دستم را گرفت و خواست که هر چه سریعتر نظر الهام را بگویم .کمی سر به سرش گذاشتم و طفره رفتم

ولی دلم نیامد بیشتر از آن منظرش بگذارم و همه چیز را تعریف کردم.

لحظات بقدری با شادی و سرور سپری می شد که متوهج گذر آرام وسیال زمان نشدم .هنگام خواب، در حالیکه به

نقطه نامعلومی در سقف خیره شده بودم، با خود اندیشیدم که با رفتن شایان بی نهایت تنها خواهم شد .هرچند که

مدتها طول می کشید تا او زندگی مشترکش را تشکیل دهد ولی بدون شک جای خالی اش به شدت مرا آزار می داد.

تصور تنهایی و خلاء نبودن او بغضی درشت را مهمان گلویم کرد. اشک بی اراده بر روی گونه ام غلتید.پتو را روی

سرم کشیدم و با صدای بلند گریستم .نمی دانم چقدر زمان گذشت که خواب مهمان چشمهایم شد.

زنگ ساعت کلافه ام کرد . آن را برداشتم و با حرص زیر بالش پنهان کردم .چشمهایم می سوخت و نمی توانستم

آنها را باز نگه دارم .غلتی زدم و با خود تصمیم گرفتم که چندساعتی را مرخصی بگیرم و زودتر به خانه بیایم .هم

استراحت مختصری میکردم و هم برای مراسم خواستگاری آماده می شدم .باز به یاد شایان و ازدواجش افتادم و

بغض در گلویم گیر کرد . بسرعت از تخت پایین آمدم و سعی کردم بر رفتارم مسلط باشم.

با بی حالی لیوانی پر از شیر برای خود ریختم و یک نفس سر کشیدم .

کبود نشی فسقلی؟!

صدای شایان بود که گرم و خواب آلود به گوشم رسید .دلم برای شیطنت و آزار و اذیتش ضعف می رفت! غمگینانه لبخندی زدم.

- سلام داداش سحر خیزم! چرا اینقدر زود بیدار شدی؟ خمیازه ای کشید و پشت میز نشست.

- علیک سلام فضول خانم !زود بیدار شدم چون امروز کلی کار دارم

- بی ادب! حالا چرا اینقدر هولی؟!قرار نیست اتفاق خاصی بیفتهکه اینقدر عجله می کنی!

دستی به موهای ژولیده اش کشید و با دقت به چشمهایم خیره شد.

- چیه انگار راضی نیستی؟ تو که بیشتر از همه خوشحال شدی!

هر چه کردم نتوانستم بغضم را مهار کنم .با صدای لرزانی گفتم :

معلومه که خوشحالم! فقط کمی کسلم .کاش می شد نرم شرکت!

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد و نگاهی نافذ گفت:

شیدا تو اصلا دروغگوی خوبی نیستی !چیزی شده؟

ناگهان بغضم ترکید و دوان دوان به اتاقم پناه بردم .روی تخت افتادم و با صدای بلند گریستم .شایان بلافاصله وارد شده ، لبه تخت نشست و با دلواپسی پرسید:

تو چه ات شده دختر؟ من که نصف عمر شدم!

وقتی دید جواب نمی دهم ، بلندم کرد و دستهایم را از صورتم جدا کرد.

دیگه دارم عصبانی می شم ها! حرف می زنی یا نه؟

نگاهی به چهره اش انداختم.خدایا! چقدر زیبا بود!چقدر دوستشداشتم! چطور می توانستم دوریش تحمل کنم؟ بی

محابا خود را آغوشش انداختم و در حالیکه محکم می فشردمش به هق هق افتادم.

- تو خیلی بی انصافی که داری ازدواج می کنی و اصلا به فکر من نیستی ! بدون تو از تنهای دق کمی کنم .الهام داره تو رو از من جدا می کنه!

مرا از خودش جدا کرد و با دهانی باز و لبخندی بر لب به صورتم خیره شد.

- فقط همین؟! تو داری بخاطر همین مساله گریه می کنی دیوونه؟!

با سماجت دستش را گرفتم:

چی می شد که تو ازدواج نمیکردی ، ها؟!

محکم بغلم کرد.

- وای خدایا! من چکار کنم از دست این آبجی کوچولوی خل و چلم؟! الهی قربونت برم، مگه من میخوام از تو جدا

بشم؟ اصلا کی گفته تو قراره تنها بمونی؟ مگه من مرده ام که تورو تنها بذارم؟

بوسه ای بر روی موهایم نشاند و نوازشم کرد و ادامه داد:

- عزیزم ما که قرار نیست از هم جدا بشیم .تا وقتی که من ازدواج کنم کلی زمان داریم، تازه خونه ما هم همین

نزدیکی هاست.....الهام هم دختر عاطفی ایه.دیگه دلیلی برای ناراحتی وجود نداره.

دلم نمی خواست رفتارم بچه گانه بنظر بیاید، سرم را از روی شانه اش برداشتم و سعی کردم ذهنش را منحرف کنم

- پس من شبهایی که از صدای رعد و برق می ترسم پیش کی بخوابم؟!

نیشگون محکمی از گونه ام گرفت و اشکهایم را پاک کرد.

الهی شایان قربون چال قشنگ لپات بره! اگه قول بدم شبهای بارونی ما اینجا اشیم ، خیالت راحت می شه؟!

بوسه ای بر گونه اش گذاشتم و دستمالی را برداشتم.

- باید قول مردونه بدی!

- بنده به شراتفم قسم میخورم و قول مردونه می دم، خوبه؟ - آره خوبه، ولی بازم کاش فکراتو میکردی و از ازدواج منصرفمی شدی!

قهقهه ای زد و دست مرا کشید .

- بلند شو که باور نمی کنم آبجی به این حساسی و دل نازکی داشته باشم! بدو که به شرکت نمی رسی!

این بار خودم هم خنده ام گرفت .از پشت سر محکم بغلش کردم.

- ای بدجنس ملعون! آخر هم راضی نشدی از این الهام دست بکشی! آخ که الهی پدر عشق بسوزه!

- بله، بله! واقعا که پدر عشق بسوزه ! کجان عاشقان سینه چاک جنابعالی تا بنده هم کلی بهشون بخندم؟

آنروز را در میان اشک و لبخند به شرکت رفتم .شایان تا لحظه ای که از در خارج می شدم ، سر به سرم می گذاشت

و یک لحظه را هم برای اذیت کردنم از دست نمی داد .ولی من باز در گوشه دلم حسی آمیخته به غم و شادی لانه کرده بود.

وقتی وارد شرکت شدم، بدون آنکه گلها را در گلدان بگذارم پشت میز رفتم و سرم را روی دستهایم قرار دادم .می

دانستم که رفتارم کمی کودکانه بنظر می رسد،ولی در واقع بیش ازاندازه به شایان وابسته بودم . ازدواج و

سعادتمندی اش ، نهایت آرزویم بود ولی ترس از تنهایی و از دست دادنش حامی مقتدری همچون او مثل خوره به جانم افتاده بود.

در همین افکار بودم که حضور فرزاد را در کنارم حس کردم و او را از رایحه دلنشین ادوکلنش شناختم .بدون گفتن

کلامی ، گلها را از دستم خارج کرد و در گلدان مرتب نمود هنوزم سرم را روی میز بود و قدرت تکلم نداشتم .پس از چند لحظه صدایش در گوشم طنین انداخت.

خوابی؟!

سرم را به نشانه منفی بودن جوابش تکان دادم.

- به به ؛ عجب دختر خوب و مودبی ! علیک سلام عزیزم ، صبح شما هم بخیر ، نه نه، استداعا می کنم بلند نشید .اصلا راضی به زحمتتون نیستم!

صدایش مملو از شیطنت و شور زندگی بود ولی باز هم ازناراحتی ام کاسته نشد .البته از رفتارم خجالتزده شدم.

بسرعت سرم را بلند کردم و ایستادم . رو به رویم ایستاده بود و با یک شاخه گل بازی میکرد .پس از چند لحظه لبخندی روی صورتش جا خوش کرد.

- زبونت رو موش خورده؟!

این بار خنده ام گرفت ولی باز هم سر تکان دادم .حسی شیطنت آمیز مرا وادار به ادامه این بازی میکرد .میز را دور

زد و نگاهی دقیق و نافذ به چشمانم انداخت و با لحنی جدی پرسید :

- مطمئنم یه چیزی ناراحتت کرده .این غم چیه که توی چشمات شناوره؟!نمیخوای بگی چی شده؟ نکنه از دست من ناراحتی؟

باز هم دستم رو شد .چطور از نگاهم اینقدر دقیق و عمیق به افکارم پی می برد؟ سر به زیر از کنارش عبور کردم و

خودم را به دیوار شیشه ای رساندم .فضای بالای شهر دود آلود وتیره جلوه میکرد .از آنهمه آلودگی دلم به درد آمد

و بی اراده ابروهایم در هم گره خورد .رسیدگی به وضع اسفناکهوای آلوده شهرها را که باعث سوراخ شدن لایه

ازن شده بود ، به بعد موکول کردم . رو به فرزاد که پشت سرم ایستاده بود گفتم:

- ناراحت هستم ولی نه از دست تو! شایان داره ازدواج می کنه

.قراره امشب بریم خواستگاری؛ این موضوع کلافه ام کرده!

- مگه آقا شایان برادرت نیست .....؟ اینکه ناراحتی نداره ، تو باید خیلی هم خوشحال باشی.

- خوشحالم ، خیلی زیاد . ولی شایان همه چیز منه بهترین و نزدیکترین دوستم، برادرم ، مشاورم ، راهنمام! حالا بدون اون چکار کنم؟

- همه حرفات درست ، ولی من اصلا متوجه ناراحتی تو نمی شم

.آخه دختر خوب مگه قراره تو دیگه هرگز برادرت

رو نبینی؟ اون مثل همیشه در کنار شماست ، با این فرق که منزلش تغییر می کنه، همین!

خنده ام گرفت .حرفهای او وشایان درست شبیه هم بود؛ با همان رنگ دلجویانه و محبت آمیز ، با همان تحکم و

صلابت! وقتی متوجه لبخند من شد با لحنی که حسادت در آنبخوبی مشهود بود، ادامه داد:

- خوش بحال آقا شایان که خواهر به این خوبی داره!کاش منم یه دونه اش رو داشتم تا از رفتنم اینقدر ناراحت می

شد! البته لازم به ذکره که برادر شما هم پسر فوق العاده خوبیه، متشخص و مهربون!

از حسادتش لبخندم عمیق شد، ولی با تعجب پرسیدم :

مگه تو اونو می شناسی؟!

نه، یعنی آره! چند باری که تو رو همراهی میکرد، دیدمش .بنظر پسر خوبی می اومد.....خب حالا که خندیدی ، اجازه

دارم این گل رو با خودم ببرم؟ متاسفانه امروز گل نرگس شهلا پیدا نکردم

با شیطنت گفتم:

فقط یه شرط داره!

قهقهه ای سر داد.

اِ.....پس زبونت رو موش نخورده! چه شرطی؟

باید آقای متین لطف کنند و یه مرخصی چند ساعته برای بعد ازظهر به من بدن قبوله؟

با بدجنسی گل را در هوا تکان داد و بسمت اتاقش رفت.

- باید فکر کنم ببینم امکان داره یا نه

- یعنی به من مرخصی نمی دی؟! فقط چند ساعت!خواهش می کنم

.

ناگهان ایستاد و به عقب برگشت.

- شیدا.....اصلا نیازی نیست بخاطر یه مرخصی بی ارزش خواهش کنی ! من میخواستم همون دیروز بهت بگم که

اگه میخوای امروز شرکت نیا تا راحت تر به کارهات برسی.....دیگه این کلمه رو از دهنت نشوم ، باشه؟ با ناباوری نزدیکش رفتم.

- شما دیروز از کجا می دونستی که امروز چه خبره؟ من که همین الان در مورد مراسم امشب صحبت کردم! تو که دیروز اصلا شرکت نبودی!

گویی تازه به اشتباهش پی برده بود، تکانی خورد و دستپاچه گفت

:

- نه نه؛ منظورم این بود که اگه دیروز می فهمیدم این پیشنهاد رومی دادم. در هر صورت مهم اینه که توهر کاری داشتی فقط امر می کنی ، نه خواهش!

این را گفت و وارد اتاقش شد . از دستپاچگی اش کاملا مشهود بود که در مورد موضوعی پنهانی صحبت کرده است

.چون افکارم به هیچ نتیجه ای نرسید ، شانه ای بالا انداختم و مشغول کار شدم.

الهام آن روز را مرخصی گرفته بود و به شرکت نیامد .آنقدر سرگرم کار شدم که زمان را به کلی فراموش کردم

.هنگامی به خود آمدم که ساعت حدود سه بود و من هنوز نهار هم نخورده بودم .کارهای باقیمانده را بسرعت انجام دادم و پس از برداشتن وسایلم به اتاق فرزاد رفتم.

لطفا بفرمایید خانم رها!

در را باز کردم و با لبخند وارد اتاقش شدم.

- از کجا فهمیدی که منم؟

پرونده زیر دستش را بست و لبخند زد.

- اولا از سبک در زدنت، بعد هم از صدای کفشهات .حالا بفرماییدچه امری داشتید؟

- اولا این پرونده ای که خواسته بودید، دوما با اجازه شما بنده مرخص می شم . با مرخصی من که موافقت شده؟ از پشت میز بلند شد و به نگاه مردد من خندید .

- چیه ، می ترسی نذارم بری خونه؟ نه عزیزم ، شما اجازه داری تا هر ساعتی که دلت میخواد مرخصی بگیری .فقط اگه چند لحظه صبر کنی .منم آماده می شم تا با هم بریم .

آنقدر در جمله اش تحکم وجود داشت که نتوانستم مخالفت کنم .سعی کردم او را منصرف کنم .ولی سر و کله زدن

با او بی فایده بود .تشکر کردم و از شرکت خارج شدم .هوا اندکی گرم بود .برای فرار از آفتاب، زیر سایه درختی در

محوطه برج ایستادم .فرزاد خیلی سریع خود را رساند و در دیگر اتومبیل را باز کرد.

خیلی گرمت شده؟

نه، فقط از نور مستقیم آفتاب فرار کردم.

درجه کولر ماشین را بیشتر کرد و با لحنی بامزه گفت:

خب، پس که اینطور !امشب میخواید برید خواستگاری خوش به حالتون! نمی شه منم با خودتون ببرید ؟!

از لحن بچه گانه و دلنشینش به خنده افتادم.

- مگه اونجا چه خبهر که دوست داری تو هم باشی؟ حلوا که خیر نمی کنن!

- حلوا که نه ، ولی دختر چرا!

- اونجا فقط یه دختر هست که قراره زن داداش من بشه، دختر دیگه ای که به درد جنابعالی بخوره نیست .

برای دور زدن راهنما زد و با همان شیطنت گفت:

- اِ؟ چه حیف شد ! خب حالا که دختر نیست لااقل بیام از صحبت هایی که می شه تجربه کسب کنم .بالاخره که یه روزی به دردم میخوره!

- حالا این رو بگی یه حرفی؛ ولی متاسفانه شما رو اونجا راه نمی دن!

- اِ، چرا؟ مگه من چه عیبی دارم؟!

- عیبی ندارید، فقط نسبتی با عروس و داماد ندارید!

با شیطنت لبخندی زد و در حالیکه نگاهی گذرا به من می انداخت، دنده را عوض کرد.

- حالا اگه بگم در آینده با خانواده داماد نسبتی پیدا می کنم، چی؟ جواز ورودم صادر می شه؟

ا زکلامش تا بنا گوش سرخ شدم .در حالیکه با بند کیفم بازی میکردم از گوشه چشم، نگاهی بسویش انداختم .با

ژستی زیبا، فرمان اتومبیل را گرفته بود و ابهتی عجیب و جذاب در وجودش شعله می کشید .از خجالت من، لبخندش

عمیقتر شد و ردیف دندانهای سفیدش را به نمایش گذاشت تک سرفه ای کردم و برای اینکه حرفی زده باشم ، گفتم

-:

انشاءا... یه روزی هم شیرینی عروسی شما رو می خوریم .البته اگه قابل بدونید و ما رو هم دعوت کنید !

از طنزی که در کلامم بود لبخندی زد و سرش را تکان داد. خیلی زود به خانه رسیدیم .پیش از آنکه پیاده شوم گفتم:

- خیلی ممنون که لطف کردید و منو رسوندید، داخل نمی آیید؟ - نخیر، خیلی سپاسگزارم خانم رها!در ضمن قابل شما رو نداشت!

چقدر زود لحن رسمی مرا تلافی کرد !با خنده ای در صدای ادامه دادم:

- خیلی خب چون می دونم کاری داری زیاد اصرار نمی کنم .راستی حال سولیا چطوره؟سلام منو بهش برسون!

حالش خوبه .سلام شما رو هم نمی رسونم! اون فقط یه بار تو رو دیده و از اون روز تا حالا منو دیوونه کرده از بس تا

حالا منو دیوونه کرده از بس در مورد تو حرف می زنه و سوال می کنه ! دلش میخواد باز هم تو رو ببینه .در ضمن

بگم که از بی معرفتی جنابعالی دلش خونه!درست مثل صاحبش!

خندیدم و گفتم:

- پس با این حساب حتما سلام منو بهش برسون .بگو خیلی دوستش دارم و حتما به دیدنش می آم!

نگاه اخم آلودی به من انداخت و با حرص گفت:

- چشم! امر دیگه ای ندارید ؟ واقعا که خوش بحال سولیا!

بسختی جلوی خنده ام را گرفتم و گفتم:

- چشمتون ب یبلا! پس با اجازه شما تا شنبه خدانگهدار!

- بالاخره چی شد؟من رو با خودت می بری خواستگاری یا نه؟

- تو داری شوخی می کنی یا جدی می گی؟!

- مگه من با تو شوخی دارم ؟ ببین اگه منو با خودت نبری یه دفعه دیدی تعقیبت کردم و خودم اومدم! اونوقت به

همه می گم یه دختر سنگدل، قلبم رو شکست و منو با خودش نیاورد!برات بد می شه ها، گفته باشم!

احساس کردم چشمهایم به دو برابر حد معمول رسیده اند .کاملا بسمتش چرخیدم و با ناباوری گفتم:

- من واقعا سر در نمیارم!مگه دست منه که تو رو با خودم ببرم؟!

از حالت من به قهقهه خندید و نگاهی مستقیم به صورتم انداخت.

- تو باز اینطوری به من نگاه کردی؟ بابا تو رو خدا یه رحمی هم به قلب بیچاره ام کن.....خیلی خب، شوخی کردم

.امیدوارم امشب خوش بگذره .از قول من به برادرت هم تبریک بگو، بعدا می بینمت .

خودم را کمی جمع و جور کردم و سر به زیر انداختم . هنوز هم گاهی از این مرد جذاب و پر رمز و راز می ترسیدم

.به زحمت گفتم:

- خیلی ممنون ، خداحافظ.

او هم خداحافظی کرد و من بلافاصله وارد حیاط شدم.

هنوز مست آخرین نگاه فرزاد بودم که مادر با دیدنم، آنهم در آن ساعت از روز ، تعجب کرد .دستم را روی گونه های ملتهبم کشیدم و علت آمدنم را توضیح دادم.

در حال خشک کردن موهایم بودم که مادر به اتاقم آمد.

- شیدا جان، برادرت زنگ زد و گفت آماده بشید تا بریم برای خرید هدیه

- وای نه مامان، بخدا از خستگی دارم می میرم!خودتون برید

- باشه عزیزم، پس مراقب خودت باش.

مادر رفت ومن با خود اندیشیدم که او هنوز گمان می کند من کودک هستم و احتیاج شدید به مراقبت دارم! با رفتن

او خانه در سکوتی عمیق و آرامش بخش فرو رفت . روی تخت دراز کشیدم و بلافاصله به خواب رفتم.

از سر و صدای نامفهومی که به گوشم رسید .پلک گشودم .پس از چند ساعت خواب لذت بخش و مفید ، برخاستم و

بمست مرکز شلوغی به راه افتادم .همه اقوام نزدیک البته بغیر از بچه ها، در اتاق بودند .سلام بلند بالایی کردم که همه نگاهها بسمتم چرخید .

- سلام دایی جون، ساعت خواب!

- عمو جان من اگه جای تو بودم از خوشحالی خوابم نمی برد!

- خاله قربون صورت ماهت بره ! بدو آماده شو که وقت نداریم .

صورت همه را بوسیدم و از مادر پرسیدم :

- پس شایان و پدر کجا هستند؟

- شایان رفته گل بخره ، پدرت هم الان تماس گرفت و گفت توی راهه.

برشی از هندوانه را که مادر آورده بود ،یکجا به دهان گذاشتم و برای آماده شدن به اتاق رفتم . برای آنشب، لباسی

را که بی نهایت دوست داشتم انتخاب کردم .کتی تنگ که دامنی بلند داشت .بنظرم رنگ سرمه ای لباس که سنگ

دوزی زیبا و خیره کننده ای آن را زینت می داد ، برای آنشب مناسب بود .موهایم را به سادگی روی شانه رها کردم

. موهایی مواج و سیاه که دنباله اش تا انتهای کمر می رسید و پدر بقدری به آنها علاقه داشت که اجازه نمی داد

کوتاهشان کنم و من آنشب از پدر ممنون شدم. با رضایت خاطر به جمع پیوستم .شایان که تازه از راه رسیده بود .با دیدنم سوتی زد و گفت:

- به به؛ می بینم که خواهر داماد حسابی خودش رو خوشگل کرده!

اگه شب عروسی بود چکار میکردی؟!

صورتش را با اشتیاق بوسیدم .

- من همیشه خوشگل بودم؛ تو چشم بصیرت نداشتی!راستی تبریک می گم داداش جان.

همه به افتخار عروس و داماد دست زدند .خاله مرا برای دیدن هدیه هایی که برای خانواده الهام خریده بودند دعوت

کرد .به حسن سلیقه مادر و شایان در انتخاب هدایا تبریک گفتم ؛ در همان حین پدر هم از راه رسید .همگی به اتفاق

سوار اتومبیلها به راه افتادیم .در بین راه حتی یک لحظه را هم برای اذیت کردن شایان از دست ندادم! تا جایی که خسته شد و زبان به اعتراض گشود:

- شیدا خیلی زبون درازی می کنیها! بالاخره بر میگردیم خونه!

به قهقهه خندیدم

- مثلا چکار می کنی ؟ اصلا تو دیگه هوش و حواس درست و حسابی داری که خدمت من برسی؟!

از حرف من صورت شایان گل انداخت و پدر و مادر با صدای بلند خندیدند .پدر گفت:

- قدر لحظه لحظه سلامتی و جوونیتون رو بدونید .این لحظه های ناب هرگز تکرار نمیشه .هیچکس به اندازه من حال

شایان رو درک نمی کنه! من الان می دونم توی دل اون چه غوغائیه!

همه به لحن شیطنت آمیز پدر خندیدیم و مادر اضافه کرد:

- هیچکس هم به اندازه من حال الهام رو درک نمی کنه . این لحظات برای هر کسی شیرین و لذت بخشه ؛ مثل یه رویای قشنگ و بیاد موندنی!

- مینا یادته وقتی چای آوردی اونقدر دستات می لرزید که چایی ریخته بود توی سینی ؟!

مادر با حالتی حق به جانب در جواب پدر گفت:

- حالا نه اینکه دست تو اصلا نمی لرزید و نصف چایی رو نریختی روی شلوارت! منم توی دلم کلی بهت خندیدم!

- آره خودم هم خنده ام گرفت ! اصلا نفهمیدم اونهمه هیجان رو از کجا آوردم! شاید چون به چشمام خیره شده بودی هول کردم!

- نخیر ، تو اول به من نگاه کردی؛ چنان منو برانداز میکرد که انگار داره به یک کیک شکلاتی نگاه می کنه!

من و شایان به بحث آن دو به قهقهه می خندیدیم .

با رسیدن به مقصد .گفتگوی ما نیز پایان یافت .سرایدار منزل آقای پناهی در را برایمان گشود و اتومبیلها یکی پس
از دیگری وارد شدند .چندین اتومبیل دیگر هم در حیاط وجود داشت که خبر از آمدن دیگر مهمانان می داد . هوا در
آن فصا از سال یعنی اواسط اردیبهشت ماه، بی نهایت مطلوب و دلچسب بود هنگامیکه پیاده شدیم گل را بدست
شایان و شیرینی را به دست مادر سپردم و نگاهی به حیاط زیبا و رویایی منزل آقای پناهی انداختم .در بین اتومبیلها
چشمم به اتومبیل b.m.wنقره ای رنگی که در گوشه ای پارکشده بود، افتاد .بی اختیار یاد فرزاد افتادم و لبخند
زدم .خاطره و یاد حضورش در جای جای زندگی ام به چشم میخورد و من به این حقیقت شگرف معترف بودم .با
حضور خانم و آقای محترمی که برای استقبال آمده بودند از افکارم دست کشیدم و خود را بین شایان و عمو کامران

جا دادم .چهره شایان کمی هیجانزده بنظر می رسید .سعی کردم موج مثبتی از انرژی را به وجودش منتقل کنم.

از استقبال باشکوه خانواده الهام مشخصه که جای نگرانی نیست .همه چیز مرتبه عزیزم!

شایان لبخند مهربانه ای به رویم زد و مشغول احوالپرسی شد .مادر الهام زن زیبایی بود که تقریبا هیکل فربهی داشت

.کتی تنگ و دامنی کوتاه به تن داشت و موهای کوتاه و بلوطی رنگش با آن صورت نمیکن و زیبا هماهنگی خاصی

داشت . پدرش هم کاملا مرد متشخص و برازنده ای بود و برخلاف مادرش، لاغر اندام بنظر می رسید .در نگاه اول

دریافتم که الهام تلفیقی از زیبایی های صورت هر دوی آنهاست .مادرش به گرمی مرا در آغوش کشید و با نگاهی

خیره و صدایی نازک گفت:

– خدای من! شما باید شیدا جون باشید! بی نهایت زیبا و دوست داشتنی ، حتی بیشتر از اونچه که الهام می گفت!

با خجالت سر به زیر انداختم و از اظهار لطفش تشکر کردم .بمحض ورود به سالن پذیرایی ، الهام با چهره ای خندان

و ظاهری آراسته جلو آمد و ابتدا مرا در آغوش کشید .کت و شلوار صورتی رنگی به تن داشت و خرمن موهای بلند

و خرمایی رنگش را با تلی همرنگ لباسش مهار کرده بود .آرایش ملایم چهره اش به قدری او را ملیح و دوست

داشتنی کرده بود که بی اراده لب به تحسین گشودم .هیجان او هم دست کمی از شایان نداشت و سرخی شرم.زیبایی
خاصی به چهره اش می داد .همگی با تحسین به عروس و دامادی که بسیار برازنده هم بودند، نگاه میکردند .پس از سلام و احوالپرسی با دیگر مهمانان بسمت شایان برگشتم.
ناگهان از دیدن او چنان شوکه شدم که چیزی نمانده بود همان جا نقش زمین شوم .لبخند روی لبم ماسید و لرزشی
محسوس ، دستهایم را به رقص واداشت.گویی قلبم از حرکت ایستاده بود و اصلا ضربان نداشت .شاید هم آنقدر تند
تند می زد که من آن را احساس نمیکردم .عرقی سرد بر روی بدنمنشست و چشم در نگاه او دوختم که به آرامی به
سمتم می آمد . فرزاد اینجا چه میکرد؟! با حضور در آنجا، او را بشکل علامت سوالی می دیدم که هر لحظه نزدیکتر
می شد! برعکس چشمهای من که گویی از حدقه در آمده بود، نگاه فرزاد بی نهایت مشتاق و تحسین آمیز مرا
برانداز میکرد بقول مادر گویی با لذت تمام به یک کیک شکلاتی خیره شده بود! به همراه دو مرد نسبتا مسن و یک
خانم به سمتم آمد و درست روبرویمی ایستاد .با خنده ای که بسختی سعی در پنهان کردنش داشت، گفت:

- سلام خانم رها، از دیدنتون خوشحالم!

نباید اجازه می دادم آشوب درونم به ظاهرم نیز سرایت کند .سر به زیر انداختم و سلام کردم .دیگران فارغ از حال

دگرگونم به گرمی با یکدیگر مشغول احوالپرسی بودند .در همین گیر و دار الهام به سمتم آمد و دست آزادش را به دور شانه ام حلقه کرد.

- خدا رو شکر که این طلسم شکسته شد؛ فرزاد ، من که واقعاخسته شده بودم .شیدا جان با پسر دایی من آشنا شو، آقای فرزاد متین!

ناباورانه به الهام و سپس به فرزاد نگاه کردم .اصلا در باورم نمی گنجید .

- هر چند که باورش یه کمی سخته ، ولی من از آشنایی با ایشون خوشبختم!

فرزاد با لبخندی جذاب، سرش را به نشانه احترام تکان داد .الهام ادامه داد:

- عزیزم ، می دونم که تعجب کردی و باید ما رو ببخشی.ولی اینو بدون که کسی از این جریان اطلاع نداره و منظورم

بچه های شرکتن . من و فرزاد با توافق هم این مساله رو پنهون کردیم ؛ بخاطر حفظ روابط کاری و.....

هنوز الهام جمله اش را کامل نکرده بود که مردی حدودا پنجاه ساله با اندامی ورزیده و قدی بلند، فرزاد را کنار زد و

روبرویم ایستاد .با نگاهی مبهوت و آمیخته به تحسین و صدایی گرم و مهربان گفت:

- خدای من! پس شیدا خانمی که فرزاد و الهام اینهمه تعریفش رومیکردند .شما هستید!واقعا که پسر بیچاره من حق

داره سر به بیابون بگذره! از آشنایی با شما خوشحالم دخترم!

فرزاد در حالیکه چند سرفه مصنوعی میکرد، با دستپاچگی نگاهی به او انداخت .مرد به قهقهه خندید و گفت:

- چیه؟ چرا اینطوری نگام می کنی؟! من که حرف بدی نزدم!

باز به جانب من برگشت و با عطوف گفت:

- من فرهاد متین هستم ؛ پدر فرزاد متین . خیلی خوشحالم که شما رو زیارت کردم . حالا چرا ایستادید؟ بفرمایید .از این طرف لطفا

چند قدمی جلو رفتم که ناگهان فرزاد و شایان یکدیگر را دیدند .فرزاد بلافاصله گفت:

- به به؛ شاه دوماد عزیز! مشتاق دیدار، خیلی کم پیدا شدی رفیق!

یکدیگر را سخت در آغوش گرفتند و شایان جواب داد:

- سلام عاشق بی قرار و دلخسته! کم سعادتیم، تو کجایی؟

خدای من! چیزی نمانده بود به مرحله جنون برسم! امشب اینجا چه خبر بود؟ هضم این اتفاقات عجیب و غریب

برایم بشدت دشوار بود . فرزاد و شایان با نگاهی به چهره بهتزده ام ، به خنده افتادند و شایان نجوا کرد:

- اینطوری نگاه نکن آبجی کوچول! بعدا همه چیز رو برات تعریف می کنم.

همگی بسمت سالنی که توسط پنجره های بلند و بزرگ نمای باغ را سخاوتمندانه به رخ می کشید . راهنمایی شدیم .

فرزاد کنارم به راه افتاد و طوری که جلب توجه نکن به آرامی نجوا کرد:

- دیدی گفتم تعقیبت می کنم و می آم؟ حالا خوبه به همه بگم یه دختر بی احساس و سنگدل تو این جمع هست که دل یه پسر بچه مظلوم رو شکسته؟!

ایستادم و باناباوری توام با حرص نگاهش کردم . دلم میخواست محکم می زدم پس کله اش! چقدر بدجنس و خبیث

بود این بشر!در حالیکه مشخص بود بسختی جلوی قهقهه اش را گرفته، خم شد و در گوشم زمزمه کرد:

- شیدا تو رو خدا اینطوری نگاه نکن! الان بیهوش می شم ها! باور کن من بی گناهم!

از تاثیر برخورد نفس گرمش بر صورتم حال غریبی شدم. سر بهزیر انداختم و با حرص زیر لب گفتم:

- تو بی گناهی؟ یکی طلب من، باشد تا به موقعش به حسابت برسم دیوونه.....

در حالیکه می خندید از من فاصله گرفت و گفت:

- از خود راضی! زحمت نکش بقیه اش رو خودم بلدم!

این را گفت و به جمع پیوست . خودم هم خنده ام گرفت و جایی در کنار خاله مریم و مادر الهام برای خود یافتم . با

عمو و زن عموی الهام نیز آشنا شدم و توسط مادرش به همه معرفی شدیم .شایان و فرزاد و پدرش در زاویه ای قرار

داشتند که به راحتی آنها را می دیدم و از این پیشامد حسابی معذب بودم.

میهمانی خیلی زودتر از تصور حالت رسمی خود را به حالت صمیمانه ای سپرد. همه گویی سالهاست یکدیگر را می

شناسند ؛ چنان گرم گفتگو شدند که موضوع اصلی به کلی فراموش شد ! از آنجا که هم صحبتی نداشتم به ارزیابی

افراد پرداختم .زن عموی الهام زن افاده ای بنظر می رسید چرا کهدائما پشت چشم نازک میکرد .ولی همسرش

دست مثل آقای پناهی مرد جا افتاده و موقر و قابل نظر می امد

.پدر فرزاد هم درست مثل خودش بود. به همان

اندازه موقر و قابل احترام و دوست داشتنی .آراستگی و شیک پوشی اش در پرتو آن چهره خندان سبب می شد که

خیلی کمتر از سنش بنظر آید .بطوری که اگر در کنار فرزاد می ایستاد کمتر کسی به آنها لقب پدر و پسر را می داد.

نگاهم از صورت اقای متین به چهره پسرش سر خورد .در حالیکه دست به سینه نشسته بود، مرا نگاه میکرد .هنوز

هم از آنهمه اتفاق غیر منتظره و باور نکردنی در بهت بودم .بسرعت نگاهم را از آن چشمهای بیقرار دزدیدم و به زیر انداختم.

پس از پذیرایی های معمول و مرسوم .ظاهرا همه بیاد آوردند جهت انجام چکاری دور هم گرد آمده اند.

صحبتها خیلی زود شکل منسجمی به خود گرفت و حول محور اصلی چرخید .پدر رشته سخن را بدست گرفت و پس

از زمینه چینی های مختلف، الهام را رسما از خانواده اشخواستگاری کرد.آقای پناهی همه چیز را به خود الهام سپرد

و او هم با حالتی محجوبانه و سر به زیر اعلام کرد که با نظر پدر و مادرش مخالفتی ندارد .همه به افتخار زوج جوان

دست زدند و پس از تقدیم هدایا از جانب مادر، همگی به اتفاق عروس و داماد را بوسیدیم و صمیمانه تبریک گفتیم

.به پیشنهاد بزرگترها، شایان و الهام به حیاط رفتند تا صحبت های باقیمانده را به اتمام برسانند و خودشان بر سر

مسائب دیگر از قبیل مهریه و غیره به گفتگو بپردازند.

در تمام مدت گفتگوی دیگران، سر به زیر و متفکر بوسیله کاردی که در دست داشتم ، بر روی پوست موز درون

بشقابی کلماتی را می نوشتم .ذهنم به شب خواستگاری خودم پر کشیده بود .چاقو را با حرصی پنهان بر روی کلمه «

خوشبختی» که روی پوست نوشته بود فرو کردم .پس از رفتن عروس و داماد هرکس هم صحبتی برای خود یافت .

به آرامی جمع را ترک کردم و قدم زنان دور شدم. با افکاری در هم ریخته ، در دورترین نقطه سالن کنار تابلویی

چشمنواز ایستادم .آنشب بی شک یکی از زیباترین و خاطره انگیزترین شبهای عمرم به شمار می رفت . هنوز

تجسم یکی از یباترین و خاطره انگیزترین شبهای عمرم به شمار می رفت . هنوز تجسم حضور فرزاد بعنوان پسر

دایی الهام برایم کمی غیر منتظره بود .نمی دانم که از این پیشامد خوشحال بودم یا ناراحت؟

فرزاد متینی که رییس

شرکتم بود، حالا پسر دایی عروسمان شده بود! و خانواده من هنوز از این ماجرا بی اطلاع

بودند .حالا برخی از مسائل

مبهم زندگی رنگی حقیقی تر بخود گرفت .دریافتم که الهام آن روز چرا اینقدر شجاعانه به

دفترش وارد شد تا از

نحوه برخوردش با من شکایت کند . حتی اکنون معنی نگاههای بخصوصش را درک میکردم

.یعنی او از احساس

فرزاد نسبت به من مطلع بود؟اما شایان و فرزاد از کجا یکدیگر را می شناختند؟آنهم تا به این

اندازه صمیمی! در

همین افکار بی پاسخ دست و پا می زدم که صدایی از پشت سر مرا از جا پراند.

- ظاهرا حوصله ات سر رفته!

نگاهای به فرزاد که لبخند زنان پشت سرم ایستاده بود انداختم .

- مگه حوصله شما هم سررفته که جمع رو ترک کردی؟ مگه نمیخواستی از صحبتهایی که

رد و بدل می شه تجربه کسب کنی ؟!

متوجه کنایه ام شد .دستهایش را بحالت تسلیم بالا برد و با لحنی مظلومانه گفت:

- اگه دعوت منو برای یه گپ دوستانه قبول کنی همه چیز رو برات توضیح می دم، بیرون

منتظرتم.

از حالتش خنده ام گرفت . چهره ای بظاهر معصوم با برق چشمهایی لبریز از شیطنت! هیچ تناسبی با هم نداشتند به

مادر اطلاع دادم که برای هواخوری بیرون می روم قرزاد بالای پله ها ایستاده بود و به آسمان پر ستاره نگاه میکرد.

با شنیدن صدای پای به عقب برگشت.

- بالاخره اومدی، بیا بریم تا یه جای خیلی قشنگ و استثنایی رو نشونت بدم.

به آرامی در کنارش به راه افتادم .هر دو در سکوت قدم می زدیم .فرزاد از لابه لای درختهای سر به فلک کشیده

پیش می رفت تا اینکه به محل مورد نظرش رسیدیم . نیمکتیچوبی که در انبوه بوته های گل پنهان شده بود و وجود

چراغ برق کوتاهی آن را رویایی تر جلوه می داد . هیجان زده دستهایم را بهم کوبیدم .

- وای خدای من! اینجا چقدر قشنگه ، خیلی جالبه!

- می دونستم که خوشت می یاد .حالا بشین .با این کفشهایی که پوشیدی ایستادن زیادی برات ضرر داره!

- چشم آقای دکتر! امر دیگه ای ندارید؟

کنارم نشست و دستهایش را به لبه صندلی تکیه داد.

- نه فقط می خواستم بدونم از اینکه برادرت رو به جمع متاهل ها اضافه کردی چه احساسی داری؟!

- خوب .....خوب خوشحالم دیگه ، خصوصا که اون دختر الهامه .من و الهام توی همین مدتی که با هم آشنا شدیم ارتباط خیلی صمیمانه ای پیدا کردیم .خیلی دوستش دارم و چون شایان هم عاشقشه، بیشتر خوشحالم.

- منم براشون خوشحالم.الهام دختر فوق العاده مهربونیه و لیاقت پسر صادق و پرقدرتی مثل شایان رو داره و البته بالعکس!

بسمتش چرخیدم و با هیجان گفتم:

- می شه خواهش کنم در مورد اون ها بیشتر توضیح بدی؟ خودت گفتی، یادت که نرفته؟!

خنده بلندی سر داد و پرسید:

- در مورد کدومشون خانم کوچولو! شایان یا الهام؟

- از یکی شروع کن دیگه ، چه فرقی می کنه!

چهره اش حالت متفکری به خود گرفت .پس از چند لحظه سکوتش را شکست.

- شیدا تو توی زندگی دنبال چی میگردی؟ کجای دنیا برات مبهمه؟ چرا خوشبختی رو از همین چیزهایی که دور و برت رو گرفتن و تو چشمات رو به روشون بستی پیدا نمی کنی؟ با یه نگاه دقیق تر به همه اینها پی می بری!

با تعجب به نیمرخ غمگینش خیره شدم.

- اولا این حرفها چه ربطی به سوال من داشت؟ دوما کی گفته من خوشبختی رو گم کردم؟

- چرا روی کلمه « خوشبختی» که روی پوست موز نوشته بودیخط کشیدی؟ تو نباید از زندگی و واقعیتها فرار کنی ، باید بمونی و مبارزه کنی .

مبهوت مانده بودم .از کجا متوجه پوست موز شد؟ این پسر به ظاهر بی توجه ، چقدر دقیق و نکته سنج بود! هنوز

حرفهایش در گوشم طنین داشت که باز صدای محزون و پر رمز و رازش بلند شد:

تو را گم می کنم هر روز و پیدا می کنم هر شب بدین سان خوابها را با تو زیبا می کنم هر شب مرا یک شب تحمل کن که تا باور کنی جانا چگونه با غرور خود مدارا می کنم هر شب تمام سایه را می کشم در روزن مهتاب حضورم را زچشم خلق حاشا می کنم هرشب دلم فریاد می خواهد ولی در گوشه ای تنها چه بی آزار با دیوار نجوا می کنم هر شب کجا دنبال مفهمومی برای عشق میگردی؟که من این واژه را تا صبح معنا می کنم هرشب

چقدر با احساس ، اشعار را میخواند! نگاه لرزان من بر نیمرخش ثابت ماند و نگاه غمگین او بر آسمان .تکه ای از

موهایش بر روی پیشانی فرود آمده بود و زیبایی اش را دو چندان میکرد . بلوز آبی آسمانی و شلوار سرمه ای به تن

داشت . مثل همیشه آستین پیراهنش را تا نزدیک آرنج تا زده بود و ساعت بسیار زیبایی بند نقره ای، مچ دستش را

زینت می داد .چقدر در این فضای رویایی، زیبا و دست نیافتنی بنظر می آمد! تپش بی اراده قلبم را به تلاطم انداخت.

برای سرکوب هیجان ناشناخته ای که به دلم چنگ انداخته بود ،مجبور شدم صاف بشینم .

- تو که بالاخره جواب سوال منو ندادی!

نگاه گویا و دقیقی به جانبم انداخت . عمق نگاهش را بر نیمرخم بخوبی احساس میکردم . یک پایش را روی پای دیگر انداخت.

- بازم فرار!.....بسیار خب، صحبت کردن در مورد بچه هارو به آینده موکول می کنم.

اگه یه کمی دیرتر به جواب سوالت برسی عیبی نداره؟

با شنیدن صدای آرام و گرمش ، التهابم بیشتر شد . چه جاذبه ای در وجودش نهفته بود که همچون آهن ربایی قوی مرا بسوی خود می کشید .با دلخوری تصنعی گفتم:

- چرا خیلی هم عیب داره! چطور اگه خودت سوالی داشته باشی آدم رو مجبور می کنی همون لحظه جواب بده، حالا به من که رسید باشه تا بعد؟!

قهقهه ای زد و روبرویم ایستاد .لحظاتی را در سکوت خیره نگاهم کرد .نگاهی کخ شعله های سوزانش درست قلبم

را هدف گرفت .جلوی پایم زانو زد و با صدای لرزانی گفت:

- برای اینکه من کم طاقتم! برای اینکه صبرم تموم شد .برای اینکه عاشقم! برای اینکه تو دلت میخواد منو عذاب بدی، برای اینکه.....کافیه یا بازم بگم؟!

خدای من! فرزاد چه می گفت؟ کم مانده بود سکته کنم. دستهای لرزانم را قلاب کردم .تمام واژه ها بسرعت از ذهنم

می گریختند .جرات بلند کردن سرم و نگاه کردن به چشمهایش رانداشتم .وقتی سکوت مرا دید با پریشانی

برخاست و چنگی به موهایش زد . بازدمش را با شدت به بیرون فرستاد و از بوته گل سرخ کنار نیمکت، خودخواهانه گلی چید .

- می دونستی این رنگ خیلی بهت میاد؟ توی این لباس صدبار زیباتر شدی!

ناباورانه ایستادم .نگاهش چنان بی قرار بود که تاب تحملش را نداشتم . قلبم داشت از حلقومم بیرون می پرید!

لبخند شرمگینی زدم و سر به زیر انداختم .دستهای فرزاد به آرامی بالا آمد و گل رز صورتی را در موهایم فرو کرد

- شیدا کاش منو بیشتر درک کنی!

نتوانستم بیش از آن تحمل کنم .بی اراده برگشتم و دوان دوان بسمت ساختمان حرکت کردم . از آن نیمکت، فضای

شاعرانه ، فرزاد و آنهمه عشقی که در چشمهایش لانه کرده بود فرار کردم . هیچ صدایی بغیر از برخورد پاهای

لرزان من و شنهای کف حیاط به گوش نمی رسید .همزمان بارسیدن من به جلوی پله ها، الهام و شایان نیز رسیدند .هر دو با تعجب به من نگاه کردند .شایان پرسید :

- تو اینجا چکار می کنی ؟ اتفاقی افتاده؟ نفسم بند آمده بود .بریده بریده گفتم:

- نه.....حوصله ام سر رفته بود.....اومدم.....هواخوری الهام صادقانه گفت:

آخی! ببخشید که تنهات گذاشتم تنها نبودم ؛ با آقای متین اومدم ا، پس فرزاد کو؟!

اونجاست ، داره می یاد .راستی صحبتهای شما به کجا رسید؟ هر دو خندیدند و با نگاهی

عاشقانه به هم ، گفتند:

به جاهای مطلوب!

صورت هر دو را بوسیدم و تبریک گفتم .با شیطنت زیر گوش الهام زمزمه کردم:

- نه چک زدیم نه چونه، عروس اومد به خونه!

هر سه به خنده افتادیم و الهام به داخل خانه دعوتمان کرد .هنگامبالا رفتن از پله ها نگاهی به

پشت سر

انداختم.هنوز نیامده بود .در همین حین صدای آرام و مملو از شیطنت شایان در گوشم طنین

انداخت:

- سفید برفی! نمیخوای اون گل رو از لای موهات بگیری؟!

احساس کردم تمام تنم از حرارت گر گرفته است . با شرمندگی دست بردم و گل را برداشتم

.لبخند زیرکانه و معنی

دار شایان و یاد آوری چشمهای لبریز از عشق فرزاد، تپش قلبم را زیادتر کرد.

با ورود عروس و داماد، باز به افتخار سلامتی و خوشبختی شان دست زدند و سپس همگی برای

صرف شام به دور

میز بزرگی دعوت شدیم . گل را در مشتم فشردم و روی صندلی جا گرفتم .پس از دقایقی

فرزاد هم به جمع پیوست

و بر روی تنها صندلی باقیمانده که تصادفا روبروی من قرار داشت، در کنار پدر جای گرفت .هیچ اشتهایی برای

خوردن در خود سراغ نداشتم و با غذای درون بشقاب بازی میکردم .فشار سنگین نگاهی سبب شد تا سرم را بالا

بگیرم که همزمان نگاهم با نگاه فرزاد گره خورد .بر خلاف من،او کاملا با اشتها غذا میخورد و خوشحال بنظر می

رسید .لبخند مهربانی زد و با چشم و ابرو به بشقابم اشاره کرد و به من فهماند که غذایم را تمام کنم .از دلسوزی اش خنده ام گرفت و چند قاشق غذا فرو دادم.

پس از صرف شام ، مجددا همه به سر جای اولیه خود بازگشتند و صحبتها در زمینه گرفتن یک مراسم ساده در

روزهای آینده ادامه پیدا کرد . به پیشنهاد پدر و آقای پناهی ، دو هفته دیگر که مصادف با یکی از اعیاد بزرگ بود،

مناسب شناخته شد .همه با فرستادن صلواتی بلند، رضایت خود را برای گرفتن مراسم عقد اعلام کردند.

هنگام بازگشت به خانه، فرزاد و شایان در گوشه ای از سالن ایستاده و مشغول گفتگو بودند . بادیدن آنها که آنطور

صمیمانه و خندان غرق در صحبت بودند، لبخند رضایتی بر لبهایم جاخوش کرد . به آرامی به سمتشان رفتم و با شیطنت گفتم:

- آقا شایان تشریف نمی یارید؟منتظر شماییم!
- چرا الان می یام، دیگه تموم شد!

یک تای ابرویم را بالا انداختم و با لبخند گفتم:

اِ، چه عجب...!.!!

شایان که بسمت الهام رفت، فرزاد را مخاطب قرار دادم:

- در ضمن اونجا هم با شما کار دارند .البته می بخشید که مزاحم گپ دوستانه تون شدم!

با انگشت به جمع خانواده که گرد هم آمده بودند ، اشاره کردم.

متوجه لحن کنایه آمیز و پرشیطنتم شد.

- حالا چرا تو رو فرستادن دنبال ما؟

- آخه همه مشغول خداحافظی هستن ، از منم که حرف گوش کن تر کسی پیدا نمی شه، این بود که من اومدم!

نگاهی به گل رز داخل دستم انداخت و با لبخندی جذاب بطرفم آمد .

کی گفته این دختر لجباز و سرکش و مهار نشدنی ، حرف گوش کنه؟ بگو تا برم بهش بگم سخت در اشتباهه!

- اون بنده خدا هم نمی دونست من رو دنبال چه آدم بدجنس وتهمت زنی می فرسته وگرنه هرگز چنین کاری نمیکرد!

از حاضر جوابی ام به قهقهه خندید و با صمیمیتی آشکار گفت:

من که حقیقت رو گفتم ولی شما خودت رو ناراحت نکن ! راستی اگه به استراحت بیشتری احتیاج داری می تونی پس فردا هم به شرکت نیای!

- نخیر جناب رئیس! اگه قرار بود بخاطر این مسائل قید کار رو بزنم. پس دیگه چرا شاغل شدم؟ حتی اگه از آسمون

سنگ هم بباره من باز می یام . کارهای شرکت برای من، بر هرچیزی مقدمتره، حتی استراحت!

بمحض پایان یافتن جمله ام ، آقای متین در حالیکه تشویقم میکرد در کنار پسرش ایستاد .

- به به؛ احسنت به این دختر وظیفه شناس! فرزاد جان قدر این فرشته فداکار رو بدون، هرچند که حالا نسبت فامیلی هم پیدا کردیم و این برای من، به شخصه باعث افتخاره ، البته امیدوارم در آینده نه چندان دور.....

فرزاد بلافاصله با دستپاچگی جمله پدرش را قطع کرد:

- پدر خواهش می کنم، شما قول دادید!

آقای متین با صدای بلند خندید.

- ولی من که هنوز چیزی نگفتم ! تو چرا اینقدر هول کردی؟

با خجالت سر به زیر انداختم و در حالیکه لبم را به دندان می گزیدم از اظهار لطفش تشکر کردم .به نظر می رسید که رابطه بین آنها چیزی فراتر از رابطه پدر و فرزند باشد و من چقدر از نبودن مادرش متعجب بودم.

خنده بلند آقای متین، مادر را متوجه ما کرد و با تعجب به سمتمان آمد .بلافاصله گفتم:

- مامان جان راستی لازم شد که یه مطلبی رو بگم .آقای فرزاد متین که پسر دایی محترم الهام جون هستند، رئیس شرکت من هم هستن!

- خدای من ، شیدا! پس چرا تا حالا نگفتی دخترم؟! باید ما رو خیلی زودتر بهم معرفی میکردی!

از بهت مادر خنده ام گرفت و در حالیکه به چهره های خندانفرزاد و پدرش نگاه میکردم ، گفتم:

- چون خودم تا چند ساعت پیش از این مساله بی خبر بودم. باور کنید خودمم شوکه شدم!

مادر بلافاصله متوجه موضوع شد و به شیطنت فرزاد خندید .با آمدن شایان، همگی خداحافظی کرده و به راه افتادیم

در بین راه ، خسته و متفکر به شانه های مادر تکیه دادم .پرنده خیالم بی پروا در آسمان وقایع فراموش نشدنی و

سکر آور پرواز میکرد و مرا به خلسه ای شیرین می کشاند.

صبح شنبه با خواب آلودگی وارد شرکت شدم، چرا که روز قبل به درخواست کتی برای گشت و گذار در شهر،

جواب مثبت داده بودم و همین امر سبب شد که پاسی از شب گذشته به خانه برگردیم .با این حساب نتوانستم

بدرستی استراحت کنم.البته از اینکه پیشنهادشان را پذیرفتم بسیار خشنود بودم چرا که آن روز با مزه پرانیهای

مهران و شایان که مدام سر به سر می گذاشتند بسیار خوش گذشت

. لحظه ای با خود اندیشیدم که ای کاش پیشنهاد فرزاد را قبول کرده و بیشتر استراحت میکردم! پس از من، الهام وارد شرکت شد .هر دو بمحض دیدن هم، لبخندزدیم و صورت یکدیگر را بوسیدیم .حتی در تصورم هم نمی گنجید الهام پناهی که روزی همکارم بود، حالا عضوی از خانواده ام باشد! الهام جعبه شیرینی بزرگی خریده بود .هنگامی که همکارها یکی پس از دیگری سر رسیدند، موضوع را شرح داد . همکارها بشدت تعجب کرده بودند .فهیمه خانم، الهام را در آغوش کشید و متاهل شدنش را صمیمانه تبریک گفت .فرشاد هم با همان شیطنت ذاتی اش گفت:

- پس بالاخره این خانم پناهی محجوب و خجالتی ما هم به دام افتاد! براتون آرزوی خوشبختی می کنم، به جمع متاهلین خوش اومدید!

آقا حیدر هم موقع برداشتن شیرینی تبریک گفت و الهام با لبخند جواب داد:

- ممنون آقای حیدر؛ انشاءا.... شیرینی عروسی شما رو بخوریم!

با نگاهی چندش آور و خیره، سرتاپای مرا برانداز کرد و آهسته گفت:

- خدا از دهنتون بشنوه خانم پناهی!دست شما درد نکنه.

بقدری منزجر شدم که بسرعت صورتم را به جانبی دیگر چرخاندم .از این که مجبور بودم هر روز رفتار و چهره منحوس او را تحمل کنم بشدت بیزار بودم .هرکس بسرعت مشغول کار خود شد و این در حالی بود که فرزاد هنوز به شرکت نیامده بود.

ساعت نزدیک ۰بود که فرزاد به شرکت آمد . در اتاق بایگانی مشغول بررسی پرونده ها بودم که صدای سلام

بلندش را شنیدم .پرونده ای که در دستم بود را بستم و نگاهش کردم .بلوز سفید آستین کوتاه به همراه شلوار

پارچه ای به همان رنگ به تن داشت که تاثیر جالبی بر پوست گندمگون و چشمهای روشنش گذاشته بود او را بی

نهایت جذاب و دوست داشتنی جلوه می داد .بی اختیار محو تماشایش شده بودم .وقتی به خود آمدم که با لبخندی

معنی دار براندازم میکرد .با دستپاچگی نگاهم را به زیر دوختم و سلام کردم . او هم سلامی کرد و وارد دفتر شد

.نگاهم که به پرونده های قطور روی میز افتاد، فرزاد را فراموشکردم و بسرعت مشغول رسیدگی به کارها شدم.

نمی دانم چقدر از زمان گذشته بود که صدای قدمهای شتابان و محکمی، مر از دریای فاکتورها و اعداد و ارقام بیورن

کشید .وقتی سربلند کردم فرزاد را روبروی خود دیدم ولی چهره بر افروخته و عصبانی اش ، لبخند را بر لبم

خشکاند! چنان ترسیدم که کم مانده بود جیغ بزنم .بسرعت ایستادم و پرسیدم :

- چیزی شده؟!

فریاد پر طنینش ، رعشه ای به اندامم انداخت.

- خانم رها! این چه وضع رسیدگی به کارهاست؟ این لیست پر از اشکاله! فراموش نکنید کوچکترین اشتباهی که در
اعداد و ارقام صورت بگیره ، تمام کارمندهای شرکت رو به دردسر می اندازه .من اصلا نمی تونم از این بی نظمی چشم پوشی کنم!
و با عصبانیت پرونده را روی میز کوبید.

- لطفا با دقت لیست رو بررسی کنید و به دفترم بیارید.

کم مانده بود گریه ام بگیرد .اصلا توقع برخوردی این چنینخشونت آمیز را از جانب او نداشتم .با بغض و ناباوری
نگاهی به چشمهایی که با اخم به من خیره شده بود انداختم . هنوز همان رنگ آشنا را داشت!
به زحمت صدایی از حنجره ام خارج شد.

- من واقعا متاسفم ، قول می دم دیگه تکرار نشه!

- امیدوارم! شاید اگه منم تمام روز به گردش و تفریح بودم از این اشتباهات مرتکب می شدم .لطفا از فکر و خیال
های خوشایند بیایید بیرون و دقت بیشتری به کارهاتون برسید!

این را گفت و مرا غمگین و مبهوت بر جای گذاشت و از در خارج شد .از لحن لبریز از کنایه و حسادتش با آن نگاه
شماتت بار شگفت زده شدم .منظورش از فکر و خیال های خوشایند چه بود؟! اصلا او از کجا متوجه شده که من
دیروز در گردش بودم؟ هر چه فکر کردم یادم نیامد کار خطایی انجام داده باشم .شخص بخصوصی هم که همراه ما

نبود .بغیر از کتی و ژاله و مهران، کسی ما را همراهی نمیکرد!آه مهران!!.....خدای من! چرا متوجه نشدم او چه
منظوری داشت ؟پس او از این که با مهران به گردش رفته بودم، عصبی بود ! ولی چرا؟ اصلا او از کجا خبر داشت؟
سرم از آنهمه فکر و خیال واهی در حال انفجار بود .نگاهی به پرونده انداختم . نمی دانم این اتفاق چگونه رخ داده
بود .من هرگز در انجام کارهایم کوتاهی نمی کردم .همیشه چنان دقت نظری به خرج می دادم که ابدا اشتباهی در
وظایفم دیده نمی شد .بهر حال او حق نداشت با این برخورد خصمانه مرا مورد مواخذه قرار دهد. یک تذکر کوچک هم می توانست مرا متوجه اشتباهم کند و
در همین افکار غرق بودم که الهام وارد شد و با ناباوری دستهایم را گرفت.

- شیدا چی شده؟! الهی بمیرم، چه رنگ و روت پریده! آخه فرزاد چه اش شده بود؟
- باور کن خودم هم نمی دونم!
- حتما علتی داشته وگرنه اون آدمی نیست که بی دلیل سرکسی داد بزنه، خصوصا که تو باشی!

خنده ام گرفت.

الهام جون، منم یه کارمندم مثل بقیه بچه ها!حالا دلیل نمیشه چون با شما فامیل شدم اشتباهم رو تذکر نده! ولی
خودمونیم این پسر دایی تو هم وقتی قاطی می کنه خیلی ترسناک می شه ها! مثل هیولا!!

هر دو به قهقهه افتادیم و الهام با مهربانی گونه ام را بوسید.

- الهی فدات بشم که اینقدر مهربون و صبوری!من به جای فرزاد ازت معذرت میخوام .در ضمن در مورد هیولا هم کاملا باهات موافقم!

باز زدیم زیر خنده و او مرا ترک کرد.

با صدای شاد الهام که پرسید:

- هنوز مشغولی؟ سر بلند کردم.

- آره عزیزم ، مگه تو داری می ری؟

- آره شایان اومده دنبالم .کار برای تو هم دیگه بسه! بلند شو آماده شو سه تایی با هم بریم

به حالت محجوبانه اش لبخند زدم.

- ممنون عزیز دلم که به فکر منی .لطف کن خودت تنهایی شوهرعاشق و بیقرارت رو همراهی کن ! بنده خودم

وسیله دارم، تازه کلی از کارهام عقب افتاده .برو به سلامت ، خوش بگذره بهتون!

- متشکرم ، ولی اگه فکر می کنی به کمک احتیاج داری می مونم

.راستی همه رفتن و کسی توی شرکت نیست .

گونه اش را بوسیدم و خداحافظی کردیم. پس از رفتن الهام ، در حال نوشیدن چای، پرونده ای را که فرزاد آورده

بود بدقت مطالعه کردم .اشتباه آن را تصحیح کردم و چون کار دیگری نداشتم شرکت را ترک کردم .همانطور که

آرام و در خود فرو رفته پیش می رفتم، ناگهان از شنیدن صدایی که مرا به نام میخواند ، در جا میخکوب شدم .با

تعجب به عقب برگشتم و فرزاد را در حالیکه دوان دوان به سمتم می آمد، دیدم، با نفسهای بریده به من رسید و دستش را روی قلبش فشرد.

- صبر.....کن.....کارت دارم.مگه.....نگفتم بیا.....دفترم؟!

تو کجا بودی؟ اتفاقی افتاده ؟ من فکر کردم کسی توی شرکت نیست!

- نترس اتفاق خاصی نیفتاده .من توی شرکت بودم و منتظر تو!

میخوام باهات حرف بزنم ، با من می آیی؟

ناگهان بیاد برخورد خصمانه بعد از ظهرش افتادم و بلافاصله اخم کردم.

- نخیر، بنده خودم ماشین دارم!در ضمن حرفی هم با تو ندارم.

در حالیکه با شتاب گام برمی داشتم از او فاصله گرفتم .بسرعت خود را به من رساند و جلوی رویم ایستاد .

- خواهش می کنم شیدا!باید برات توضیح بدم

- لازم نیست! دیگه توضیحی نمونده .کارت به اندازه کافی گویا و واضح بود .برو کنار!

انعکاس صدایم در سالن بزرگ و خلوت پارکینگ، ترسناک تر بنظر می رسید .نگاهی به اطراف انداختم .وقتی خیالم

آسوده شد که کسی شاهد مشاجره مان نیست ، باز به سمتش چرخیدم که با صورت خندانش مواجه شدم.

- چیه؟ به چی می خندی؟ اصلا برو کنار میخوام رد بشم!

با لحنی لبریز از آرامش و مهربانی گفت:

- ببخشید؛ اصلا دیگه نمی خندم . آخه نمی دونی وقتی عصبانی می شی، صورتت چقدر دیدنی می شه .کاش همیشه

عصبانی باشی! حالا خواهش می کنم آروم باش و اینطور با عصبانیت نگام نکن، می ترسم ها!

هر چقدر سعی کردم نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم . با دلخوری نگاهی به چهره خندانش کردم.

- چطور وقتی خودت اینطوری نگاه می کنی نمی گی من می ترسم؟!

خنده اش غلیظ تر شد و مرا به دنبال خود کشید .بمحض سوار شدن، بسمت خانه حرکت کرد و عینک آفتابی اش را

به چشم زد .با حیرت به نیمرخش که از خنده سرکوب شده ای حکایت میکرد، نگاه کردم.

- بفرمایید چند کلیو آفتاب! می شه اون عینک رو برداری؟ شب شده تصادف می کنیم!

- آخه می ترسم!

مگه چیزی اینجاست که تو رو می ترسونه؟ از چی می ترسی؟

- از تو!

چشمهایم گرد شد! کاملا به سمتش چرخیدم .

- از من؟!

با خونسردی نگاهی به جانبم انداخت و دنده را عوض کرد.

- بله از تو ! وقتی اینطور با اخم نگام می کنی زبونم بند می یاد ، اصلا یادم می ره چی می خواستم بگم! اینو زدم که راحت تر حرف بزنم!

لبخندم را بسختی پشت لب پنهان کردم.

- باشه ، حالا که اینطوره دیگه هیچوقت نگات نمی کنم!

صاف نشستم و به روبرو زل زدم .با دستپاچگی عینک را از چشمش برداشت.

- ای بابا، ببخشید! اصلا بنده بیجا کردم که قصد شوخی داشتم ،خوبه؟حالا بگم یا نه؟

- بفرمایید گوشم با شماست!

می دونم که برخورد بعد از ظهرم خصمانه و به دور از ادب و انصاف بود ؛ واقعا هم معذرت می خوام ، ولی من شرایط

بدی داشتم .قبل از اینکه بیام پیش تو، آقای صالحی یه لیست آورددفتر و داد دستم .گفت که تو اونو کامل کردی

ولی چندتا اشکال اساسی داشته .ظاهرا صالحی برای رفتن خیلی عجله داشته و بخاطر اون اشتباهات، حسابی به

دردسر افتاده و مجبور شده ساعتها وقت صرف کنه و به یه کار مهمترش نرسه .برای همین خیلی عصبانی بود .اون

من رو محکوم کرد که به دلایل مجهولی، کار به تو ندارم و روی اشتباهاتت سرپوش می ذارم .نمی دونم چه هدفی

داشت که اون پرت و پلاها رو گفت !منم چندین بار تاکید کردم که تو هرگز اشتباهی نداشتی که من اونو نادیده

بگیرم ، ولی با این حال چون اعصابم بشدت تحریک شده بود اومدم سراغت!باور کن هیچ قصد بدی نداشتم . من

خودم چندین بار دنبال بهونه می گشتم که سر به سرت بذارم، ولی تو بقدری منظم و دقیق به کارهات رسیدگی می

کنی که جای هیچ بهونه ای نمی ذاری، من فقط می خواستم به صالحی بفهمونم که صد در صد در اشتباهه و روابط ما فقط کاریه! در کار هم هیچ چیزی مقدم تر از نظم و دقت نیست! پس بفرمایید شما برای تبرئه خودتون از اتهامات وارده این کاررو کردی! بنده رو وسیله قرار دادی برای درس عبرت دادن به دیگران، آره؟!

متوجه ناراحتی ام شد و با تاسف سری تکان داد.

- می دونستم اینطوری می شه .آخه عزیز من، چرا جنبه منفی این قضیه رو نگاه می کنی؟ داری اشتباه می کنی!

- می شه خواهش کنم بفرمایید جنب مثبت قضیه کجاست ؟ اصلا هم اشتباه نکردم! تو دقیقا هدفت همین بود، وگرنه

می تونستی با یه تذکر کوچولو هم سر وته قضیه رو هم بیاری.منم متوجه اشتباهم می شدم و بنده هم خیلی وقتها

کارهای مهمی داشتم که بخاطر مسائل شرکت کنسلش کردم .فرشاد هم می تونست این مساله رو مستقیما به خودم

بگه . انگار شرکت رو با مدرسه اشتباه گرفته! مگه من یه شاگرد بی انضباط و تنبلم که اومده پیش مدیرم شکایت کرده؟!واقعا که متاسفم!

فرشاد نه ، آقای صالحی! چرا دیگران رو به اسم کوچیک صدامی کنی؟

سرم را برگرداندم و با عصبانیت به بیرون زل زدم .همه جا تاریک بود، درست مثل بحث ما!فرزاد اتومبیل را به کنار

خیابان هدایت کرد و ایستاد .مدتی را در سکوت، خیره نگاهم کرد .

- عجب غلطی کردم ها! باور نمی کنم تو در مورد من اینقدر غیر منصفانه فکر کنی! من که منظور بدی نداشتم اگه

باعث ناراحتی ات شدم معذرت میخوام به خاطر همین گفتم لیست رو تکمیل کن و بیار دفترم، بخاطر اینکه توضیح

بدم تا این فکرها رو نکنی. شیدا بخدا من از دیروز تا حالا به اندازه کافی زجر کشیدم! اعصاب درست و حسابی هم ندارم، فقط میخواستم.....

- لطفا تمومش کن!اصلا مهم نیست تو چی میخواستی ، به منم ربطی نداره تو اعصاب داری یا نه! مگه بنده کیسه

بوکس جنابعالی ام؟! من اجازه نمی دم کسی بی دلیل به من توهین کنه. فکر کنم اینو قبلا هم تذکر دادم!

- باور کن قصدم توهین نبود . آخه تو چرا از دستم ناراحتی؟

سرم را چند بار تکان دادم

- پس چرا نگام نمی کنی؟ حتما از دستم دلخوری!

لحن محزون و آرامش پشتم را لرزاند .بسختی خودم را کنترل کردم.

- من از دست فرشاد دلخورم!

- بهت گفتم نگو فرشاد! کی بهت اجازه داده اونو به اسم کوچیک صدا کنی؟ مگه پسرخالته که می گی فرشاد؟!

صدایش از عصبانیت و خشم می لرزید .از اینکه اینگونه به او حسادت میکرد . خنده ام گرفت ولی به روی خود نیاوردم و با خونسردی گفتم:

- فکر نمی کنم به شما مربوط باشه!

در حالیکه مشخص بود سعی د رکنترل خشمش دارد با صدایی بلندتر از حد معمول گفت:

- چرا، اتفاقا خیلی هم به من مربوطه! آخرین باری باشه که مردی رو به اسم کوچیک صدا کردی، فهمیدی؟

- نه؟

با عصبانیت بی حد و مرزی گفت:

شیدا سعی نکن با اعصاب من بازی کنی. یادت باشه که من گاهی وقتها دیوونه خطرناک می شم! بلایی به سرت می

یارم که از انجام بعضی از کارهات پشیمون بشی! اصلا تو دیروز کجا بودی؟! اون مرتیکه گستاخ که وسط خیابون

دنبالت می کرد و سر به سرت می ذاشت کی بود؟ همونی که برات بستنی خرید، اون کیه ، ها؟ اصلا کی به تو اجازه داده که یه صبح تا شب بری گردش و تفریح؟!

قلبم همچون گنجشکی هراسان به در و دیوار سینه ام می کوبید .آنقدر به من نزدیک شده بود که هرم نفسهای تند و

عصبی اش بدنم را شعله ور میکرد . چه غریبانه از حضور عصیانگرش لذت می بردم .لذتی که تاکنون آن را تجربه

نکرده بودم . حالا منظورش را از عذابی که متحمل شده بود ، فهمیدم

– دیوونه شدی! این حرفها از تو بعیده! آخه کی گفته من باید به تو جواب پس بدم؟ اصلا تو چکار داری که اون کی

بود؟ تو خودت توضیح بده ببینم از کجا خبر داری من دیروز کجا رفتم و چکار کردم؟

خیال کردی هرکاری دلت بخواد می تونی بکنی؟ از بس اعصابمرو ریختی بهم ، دیگه کنترلی روی خودم ندارم .در

ضمن یه بار گفتم که به من مربوطه، شیدا ازت پرسیدم اون کی بود؟ با تو چه نسبتی داره؟

مدتی را در سکوت، خیره نگاهش کردم شعله های خشمناک نگاهش دلم را لرزاند .چقدر د راین حالت جذاب و

دوست داشتنی بود!خدایا! این چه احساس لذت آوری بود که به او داشتم!پس چرا مثل همیشه از او نمی ترسیدم؟

وقتی سکوت مرا دید چشمهایش را کمی تنگ کرد. تکانی خورد و با لحنی تهدیدگرانه گفت:

–جواب نمی دی، نه؟

- چرا، چرا جواب می دم .تو حق نداری به اون توهین کنی! بخدا اون پسر دایی منه، پسر دایی منصور .من و مهران و

کتی و ژاله از بچگی با هم بزرگ شدیم .خب طبیعیه که خیلی صمیمی باشیم!

با لحنی محزون پرسید:

- خیلی دوستت داره؟

خب آره، منم خیلی دوستش دارم ، ولی فقط در حد پسر دایی ، اونم همینطوره!

گردنبندی را که به گردنم آویخته بود، نشانش دادم و گفتم:

- ببین، اینو مهران برای تولدم خریده، پلاکش رو نگاه کن .اگه من رو دوست داشت حتما یه « » I Love you

می خرید، ولی روی این فقط نوشته « شیدا»! پس ازت خواهش می کنم فکرهای بی ربط نکن!

من خودم رو موظف

نمی دونم که به تو توضیح بدم ولی اینا رو گفتم که من رو بی دلیل مجازات نکنی!

- حتما دوستش داری که هدیه اش رو همیشه همراهت داری، آره؟!

- گفتم که دوستش دارم ولی در حد یه پسر دایی! از این گردنبند هم خیلی اتفاقی

استفاده مبکنم .فقط چون خیلی

ساده و بدون زرق و برق آنچنانیه! حالا اگه فکر می کنی که من هنوز از برخورد بعدازظهرت

دلخورم باید بگم که

سخت در اشتباهی !با این پیونده خانوادگی ، چیزی برای من عوض نمی شه و منم جایگاه

خودم رو فراموش نمی کنم!

خوبه؟

ناگهان با عصبانیتی طوفانی مشتش را بر روی فرمان اتومبیلکوبید و فریاد زد:

- وای خدای من! تو چرا اصرار داری این مساله رو صدبار تکرار کنی؟! شیدا اگه فردا از

ریاست استعفا بدم و توی

آبدارخونه کار کنم راضی می شی؟ تو رو خدا اینقدر منو زجر نده ! مگه من چه گناهی مرتکب

شدم که خودم خبر ندارم، جز.....

جمله اش را قورت داد . با حالتی اشفته و دگرگون از ماشین پیاده شد و در را بهم کوبید .قلبم از تپش ایستاد. کاش

دست بر روی نقطه ضعفش نمی گذاشتم! آرام سربرگرداندم و با نگاه به دنبالش گشتم .تازه دریافتم که بر روی پل

ایستاده ایم .فرزاد آنطرف خیابان دستهایش را در جیبش فرو کرده و کنار گارد ریل های پل، پشت به من ایستاده

بود .این حقیقت شگرف و اعجاب انگیز که حتی بیشتر از جانم دوستش داشتم برایم مثل روز روشن بود و اعتراف به آن شیرین و سکر آور! درست مثل مزه گس خرمالو!

همچون مادری که طاقت دیدن ناراحتی فرزندش را ندارد، برایش بی تاب شدم .دستم را بر روی قلبم فشردم و با بی

قراری از اتومبیل خارج شدم .بیرون باد شدیدی می وزید و ممکن بود سرما بخورد .باید هر طور که می توانستم از

دلش در می آوردم .اتومبیلهای دیگر به دلیل توقف ممنوعمان بر روی پل ، بوق زنان از کنارم می گذشتند .بی توجه

به آنها و باد شدیدی که لباسم را به بازی گرفته بود، به سمتش رفتم .پشت سرش ایستادم و با لحنی آرام و دلجویانه گفتم :

- معذرت میخوام ! اصلا همه حرفهام رو پس می گیرم ، منظور بدی نداشتم

هیچ حرکتی نکرد .گویا اصلا صدایم را نمی شنید

- با تو بودم ، شنیدی؟

باز هم تکان نخورد .کلافه شدم .قدمی نزدیکتر رفتم. و با فاصله اندکی از او پشت سرش ایستادم و با لحنی شرمگین گفتم :

- فرزاد.....از دستم دلخوری؟!

با لبخندی عمیق و جذاب به عقب برگشت و مرا با توجه به فاصلهاندکی که داشتیم مجبور کرد یک قدم عقب تر

بروم .باد موهای پر پشت و خوش حالتش را به بازی گرفته بود و بازیگوشانه به هر سو می کشاند . از زیبایی بی

حدش و تصور این که دلش را بدست آورده ام ، لبخندی بر لبهایم نشست .با اشتیاقی عجیب و باور نکردنی گفت:

- شیدا نمی دونی چقدر انتظار این لحظه رو کشیدم! بالاخره تو رو وادار کردم اسمم رو صدا کنی لبخندم عمیقتر شد.

- پس دیگه ناراحت نیستی؟!

قهقهه ای سر داد.

- کوچولوی من ! از اولم ناراحت نبودم .من حتی یه ثانیه هم نمی توانم از دست تو دلگیر باشم!

- خدا رو شکر ! چون تصمیم داشتم اگه باهام قهر کرده باشی خودم رو از بالاب همین پل پرت کنم پایین!

از شیطنتی که در صدایم موج می زد، باز خنده ای کرد و با لحنی غریب و مرموز گفت:

- واقعا؟ یعنی اینقدر برات مهم بود؟!

از شدت برق عجیب چشمهایش بر خود لرزیدم .در حالیکه صورتم از خجالت گلگون شده بود، سر به زیر انداختم و با دستپاچگی گفتم:

- بیا بریم ، دیرم شده! ماشین رو بدجایی پارک کردی، هوا هم سرده، خدای نکرده سرما میخوری!

- نترس عزیزم، من بیدی نیستم که با این بادها بلرزم .ولی تو شاید خدای ناکرده مریض بشی .بدو بریم که زودتر برسونمت!

با شیطنت گفتم:

- دست شما درد نکنه دیگه! لابد من از اون بیدهام که الان دارم می لرزم!

با ترس از سرعت سرسام آور اتومبیلها، خودم را نزدیکش کشیدم . با خنده ای در صدایش جواب داد:

- نخیر خانم! شما از صخره مقاومترید! اون گردن بنده است که از مو هم باریکتره ، خوبه؟!

این را گفت و مرا در رفتن همراهی کرد . وقتی با هر مصیبتیبود از خیابان عبور کردیم و درون اتومبیل جا گرفتیم

.نفس آسوده ای کشیدم .فرزاد دستی به موهایش کشید و آنها را مرتب کرد .برگشت و نگاه خیره و نافذش را به

چشمهایم دوخت .دلم در سینه لرزید .لبم را به دندان گزیدم . سر به زیر انداختم . صدای آرامش همچون نسیم سحر گاه در تار و پود جانم وزید .

- می دونستی که چشمات توی شب مثل چشمهای گربه برق میزنه؟ نکنه وقت برق منو بگیره و جوون مرگ بشم!

لبخندی زدم و انگشتهایم را بهم فشردم .نمی دانم چرا هرگاه تا به این حد به او نزدیک بودم معذب می شدم .با خنده ای در صدایش گفت:

- بابت برخوردم معذرت می خوام، تو که از دستم ناراحت نیستی؟

- معلومه که ناراحت نیستم ، ولی اگه آقای متین قول بده پسر خوبی باشه و دیگه با من دعوا نکنه ، منم در عوض.....

مکثی کردم و جمله ام را نیمه کاره رها کردم .با خود اندیشیدم کهدر عوض، چه کاری می توانم برایش انجام دهم .با دلخوری نگاهم کرد و گفت:

- اِ.....باز که شدم آقای متین! بابا مگه همون فرزاد چشه ؟

- آخه یه کمی سخته .من خجالت می شکم شما رو به اسم کوچیک صدا کنم!

- عادت می کنی ؛ یعنی باید عادت کنی! حالا بگو در عوض چی؟ با گیجی گفتم:

- در عوض منم قول می دم که.....یعنی چیزه.....خوب بالاخره یه کاری می کنم دیگه!

به قهقهه خندید.

- خیلی خب کوچولو! خودت رو اذیت نکن ، در عضو قول بده که منو از نگاهت محروم نکنی، باشه؟

خنده شرمگینی کردم و در حالیکه عینک را در دستم می فشردم ف سرم را بع علامت مثبت تکان دادم .پس از

دقایقی که خیره نگاهم کرد .نفس عمیقی کشید و بلافاصله به راه افتاد .نزدیک خانه که رسیدیم گفتم:

- آقای متین !این بار دیگه باید دعوت منو قبول کنید و بیایید خونه؟جوابم را نداد و با اخمهای گره کرده به روبرو خیره شد .بلافاصله دریافتم که موضوع از چه قرار است و با خنده گفتم:

- فرزاد؟!

- جانم!

دلم در سینه فرو ریخت .از اینکه اینگونه شیفته و محبت آمیز جوابم را داد غرق در خجالت شدم.

- نمی فرمایید تو؟

- نه عزیزم ، دعوتت رو مثل همیشه به بعد موکول می کنم . فقط قبل از اینکه پیاد بشی باز هم بابت برخورد امروز و
امشبم ازت معذرت می خوام . باور کن دست خودم نیست ، امیدوارم منو درک کنی. اگه ناراحتت کردم منو ببخش.تو که می بخشیدی ، مگه نه؟!
از لحن معصومانه اش قلبم در سینه فشرده شد .لبخندی زدم.

- من که گفتم ناراحت نشدم .در شمن شما بخشیده شده ای!

این را گفتم و پس از آنکه عینکش را جلوی ماشین قرار دادم، پیادهشدم .خم که شدم بلافاصله گفت:

- شیدا می دونم که اون هدیه، منظور گردنبنده؛ خیلی برات عزیزه

، ولی زات خواهش می کنم در حق این بنده حقیر

یه لطفی بکن و اونو از گردنت باز کن! این طوری یه عمر شرمنده محبتت می شم!

از لحن نیمه شوخی و نیمه جدی اش خنده ام گرفت . خداحافظی کردم و آنقدر ایستادم تا اتومبیلش در خم کوچه ناپدید شد.

بمحض ورود به حیاط متوجه اتومبیلهای آقا وحید و دایی منصور شدم و حدس زدم که همه اینجا هستند . حدسم

کاملا درست بود و بمحض داخل شدنم، کتی با چهره ای هیجان زده و جیغ و فریاد به سمتم دوید و پشت سرم پنهان

شد . با ناباوری نگاهی به او و سپس به مهران که با لباسهای خیس از آب و تهدید کنان به سمتم می آمد، انداختم

.بلافاصله پرسیدم :

- اینجا چه خبره؟! باز شما دوتا چه دسته گلی به آب دادید؟

مهران روبرویم ایستاد و با لبخند گفت:

- سلام بر زیباترین و بهترین دختر عمه دنیا ! خسته نباشید!

چهره اش شبیه پسر بچه های شیطان و بازیگوشی شده بود که زیر باران خیس شده اند . موهایش خیس و مرطوب

بر روی صورتش پخش شده بود و او را جذابتر جلوه می داد .خنده ام گرفت:

- سلام، چقدر بانمک شدی مهران!

- اختیار دارید شیدا خدانم، نمک از خودتونه دریاچه ارومیه!

و پیش از آنکه فرصتی برای جوابگویی به حاضر جوابی اش به من بدهد، دست کتی را با عصبانیت گرفت و از پشت
سرم بیرون کشید .کتی که تا آن لحظه در سنگر خود آرام ایستاده بود، در حالی که قهقهه می زد جیغی کشید.
واقعا که این دونفر چقدر شیطان بودند!کفشهایم را در آوردم و در حالیکه برای تعویض لباس به اتاقم می رفتم، خندیدم و دستی برایشان تکان دادم.

- حقته!حتما اذیتش کردی دیگه، وگرنه بی دلیل که نمیخواد بکشدت!

شلوغ بازیهای مهران و کتی را که حالا ژاله و ساناز هم به جمعآنها اضافه شده بودند، خیلی زود به فراموشی سپردم و
به اتاقم پناه بردم .با اینکه بشدت خسته بودم ولی خیلی زود تغییر لباس دادم و به جمع شاد و پر سر و صدای فامیل
پیوستم .با همه سلام و احوالپرسی کردم و در کنار بچه ها که ظاهرا آرام شده و گوشه ای از سالن را اشغال کرده
بودند، نشستم .خود را بین شایان و ساناز جای دادم و با سرخوشی گفتم:

- اِ.....کتی، توکه کشته نشدی!پس اون همه جیغ و هوار الکی بود؟ با دلخوری نگاهی به مهران که می خندید کرد.

- نخیر ، از این آقای لوس بپرس که با چه قساوتی موهای نازنینم رو کشید تا اعتراف بگیره!

- اعتراف؟!

مهران توت فرنگی درشتی را با ولع به دهان گذاشت و گفت:

- حقشه! منو خیس کرد ، منم موهاشو کشیدم!

- پس اعترافش چیه؟

ژاله با صدای بلند خندید و جواب داد:

- چیزی نیست بابا! مهران مجبورش کرد جلوی همه اعتراف کنه شبها عروسکش رو بغل می کنه و میخوابه!

همه به قهقهه افتادند .ساناز که به مهرداد تکیه داده و در حال پوست گرفتن میوه بود گفت:

- مهران حرکتت خیلی ناجوانمردانه بود! توی زندانهای آمریکا هم با این شکنجه ها از کسی اعتراف نمی گیرن!

باز همه به خنده افتادند .قطعه ای از موزی را که پوست گرفته بودم، به دهان شایان گذاشتم که صدایش در گوشم پیچید:

- ماشینت کو؟!

آنقدر دستپاچه شدم که کم مانده بود موز از دستم بیافتد.

- اِ.....خب چیزه.....توی پارکینگ شرکته!

قلبم با سرعت هر چه تمامتر می تپید .می دانستم حتما می پرسد پس با چه وسیله ای برگشته ام و آنوقت بود که در

می ماندم! ولی شایان لبخند زیبایی نثارم کرد و دیگر هیچ نگفت .با اینکه تعجب کردم ولی حرفی نزدم .بحث بچه ها

بر سر مسائل سیاسی دولت ، حسابی بالا گرفته بود و هرکس باسر و صدا نظراتش را اعلام میکرد .دست شایان را که ساکت و متفکر نشسته بود، گرفتم و پرسیدم:

- کجایی عاشق بی قرار؟!

- همین جا کنار تو!

ضربه ای روی بینی اش زدم.

- چاخان نکن! معلومه که حواست اینجا نیست .شایان اگه یه سوال بپرسم راستش رو می گی؟

- تو صدتا سوال بپرس عزیزم. مگه من تا حالا به تو دروغ گفتم؟ با خجالت سرتکان دادم.

- نه منظورم اینه که همه رو برام بگی، البته اینجا نه.

سرش را بعلامت مثبت تکان داد .دستش را کشیدم و با فاصله ای معین از بچه ها روی مبلی فرو رفتم و با بی تابی به چشمهایش زل زدم.

- تو از کجا.....از کجا فرزاد متین رو می شناختی ؟؟ دیشب گفتی بعدا برام توصیح می دی .یادم نمیاد قبلا گفته باشی دوستی به این اسم داری!

- این که شد دو تا سوال خانم خوشگله! حالا باید همین الان درموردش صحبت کنیم؟

- آره همین الان! بخدا دیگه دارم کلافه می شم .من تحمل انتظار کشیدن رو ندارم، خواهش می کنم!

دستهای سردم را فشرد و با مهربانی گفت:

- خیلی خب عزیزم، همه چیز رو می گم بشرطی که آروم باشی و وسط حرفم نپری، قبوله؟!

با شعف زاید الوصفی از همون شب خود را بیشتر بسمتش کشیدم و چشمی گفتم. نگاه عمیقی به چشمهایم انداخت و گفت:

- راستش همه چیز از همون شب اول شروع شد؛ از همون شبی که تو زیر بارون گریه کردی و بعد هم اون سرمای

سخت رو خوردی، نیمه های شب بود که برای خوردن آب اومدم پایین و خیلی اتفاقی نگام از پنجره به بیرون افتاد و

در کمال ناباوری، ، تو رو دیدم که روی تاب نشستی، اونم زیر بارون و بدون لباس مناسب! با ناباوری اومدم بیرون و

نزدیکت که رسیدم متوجه شدم با صدای بلند گریه می کنی و جمله هایی رو زیر لب تکرا می کنی .کم مونده بود از

تعجب شاخ در بیارم! تو اونقدر توی عالم خودت غرق بودی که اصلا متوجه من نشدی . می ترسیدم سرما بخوری .از

جمله های نامفهومی که زیر لب تکرار میکردی، چیزی دستگیرم نشد .چندبار کلمه « فرزاد » و « نمی تونم» رو شنیدم

ولی رابطه ای بین اونها پیدا نکردم .بقدری غمزده و پریشون بودی که وقتی از کنارم رد شدی، اصلا منو ندیدی! وقتی

اومدی توی خونه، پشت سرت وارد شدم و اومدم توی اتاق.دیگه نمی تونستم بخوابم .بقدری نگران شدم که حد
نداشت .توی ذهنم به دنبال یه نشونه آشنا می گشتم ولی هرچه بیشتر فکر میکردم ، کمتر به نتیجه می رسیدم .با
نوای آروم صدای تو بود که از فکر و خیال اومدم بیرون .مخم داشت می ترکید! روی تخت مچاله شده بودی و یه
چیزی توی دستت بود .پتو رو آروم کشیدم روت .اول فکر کردم متوجه من شدی و داری باهام حرف می زنی ، ولی
خوب که دقت کردم دیدم داری هذیون می گی! حسابی تب و لرز کرده بودی و دائما می گفتی « فرزاد نه، خواهش
می کنم » یا اینکه « من نمی تونم و تحملش رو ندارم» گاهی همابراز علاقه میکردی!
شایان نفس عمیقی کشید و زد زیر خنده.
– چرا چشمات رو این شکلی کردی دیوونه؟ آدم می ترسه! حالا بقیه اش رو گوش کن .سریع دکتر رو خبر کردم و
به مادر اطلاع دادم و خودم رفتم دنبال کارآگاه بازی!باید می فهمیدم فرزادی که تو رو اینهمه دوست داره و تو هم بی
علاقه نیستی و بخاطر خودش باید ازش دور باشی، کیه! به قول قدیمیها مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید می ترسه!
بلافاصله رفتم شرکت. چون این اسم رو قبلا فقط یه جا دیده بودم
.بمحض اینکه وارد شدم الهام به سمتم اومد و با

نگرانی پرسید چرا تو نیومدی .منم گفتم که فقط رئیس رو می بینم .خانم کریمی بلافاصله ترتیب این ملاقات رو دادو

فرزاد با احترام کامل من رو به یه اتاق مخصوص که توی دفترش بود، برد . سر و وضعش حسابی بهم ریخته بود

.وقتی خودم رو معرفی کردم .در کمال تعجب دیدم که منو کاملا می شناسه .چطوری اش رو نگفت ولی اشاره کرد که

همه اعضای خانواده ما رو می شناسه! من دلیل اومدنم رو توضیحدادم و گفتم که دلم میخواد بدونم چه ارتباطی بین

شماست . فرزاد هم با صداقت ، تمام ماجرا را توضیح داد .از لحظه ای تو رو دیده تا اتفاقات شب قبل! از هیجانی که

موقع صحبت کردن در مورد تو داشت و عشقی که بطور واضح توی تمام حالات و نگاهش موج می زد، خیلی زود پی

به همه چیز بردم .فرزاد در مورد خودش هم خیلی صحبت کرد .

اون فقط نمی دونست تو از چی رنج می بری و چرا

همیشه از اون فرار می کنی .گفت احساس می کنه غم نامفهومی توی چشاته که ازش سر در نمیاره .وقتی فهمید

مریض شدی بقدری ناراحت و دگرگون شد که نزدیک بود قالب تهی کنه . بلافاصله از الهام خواستم با خونه تماس

بگیره و جویای حالت بشه .فردای اون روز هم فرزاد با من تماس گرفت و خواست که من رو ببینه .همین مساله

باعث شد دوستی عمیقی بین ما بوجود بیاد .همون جا بود که متوجه شدم پسر دایی الهامه، خیلی خوشحال شدم و
تصمیمم باهاش در میون گذاشتم .اونم گفت که الهام به من علاقه داره و از این محبت عاشقانه براش صحبت کرده،
فرزاد تقریبا همه برنامه هاش رو با من در میون می ذاره ، چونخیلی نگرانته و همیشه دورادور مراقب احوالته ، حتی
توی عروسی مهرداد! اون معتقده چون تو بی نهایت ساده و بکر و خوش قلبی و البته زیبا، خیلی آسیب پذیری! بنظر
فرزاد تو یه کمی سر به هوا هم هستی! بهر حال اون شخصیت بی نظیری داره و من توی چندین برخورد پی به
کمالات اون بردم .این تمام اتفاقاتی بود که رخ داده و تو رد جریان نبودی!
هضم شنیده ها و گفته های شایان برایم کمی دشوار بود .نمی توانستم باور کنم که ارتباط آنها تا به این اندازه
صمیمانه باشد . هنوز در ذهنم به دنبال کلماتی که به سرعت به گوشه و کنار می گریختند می گشتم . آب دهانم را
بسختی قورت دادم و با درماندگی و شرم، نگاهم را از چشمهایش دزدیدم .نمی دانم چرا دلم میخواست هنوز هم موضوع را انکار کنم!

- شایان دنیا چقدر کوچیکه و چه بازیهای عجیب و غریبی داره!

اصلا باورم نمی شه، ولی خواهش می کنم در مورد
من فکر بی مورد نکن! من اصلا علاقه ای به اون ندارم، فقطبارش احترام قائلم، همین!

- باشه ، هر چی تو بگی! ما فکر می کنیم تو دوستش نداری! لابد اون پرنسس گریان و دلشکسته که زیر بارون ابراز علاقه میکرد، بنده بودم؟!

- لوس نشو نمکدون !من اونشب هذیون می گفتم و هیچکدوم از حرفام صحت نداره .حالا چرا اون می یاد همه چیز رو به تو می گه؟!

- خب اینم می ذاریم به حساب صداقتش! شیدا باور می کنی احساس می کنم بعد از سالها صاحب یه برادر خیلی خوب شدم؟!

- شایان!

خنده جذاب کرد و با دو انگشت گونه ام را محکم کشید .

- شایان و کوفت! شایان و زهر هلاهل! مرده شور اون چشات رو نبره! صد دفعه گفتم اینطوری به کسی زل نزن.حالا چته؟!

چرا پرت و پلا می گی بی ادب! می خواستم بگم این دیگهصداقت نیست ، یه جور خود شیرینیه!لابد توئه دیوونه

گزارش دادی که ما دیروز با مهران رفتیم بیرون و اونم دق دلش رو سر من خالی کرده؟!

قهقهه ای زد و گونه ام را بوسید.

- نه به جون خودم ، من نگفتم!

- پس از کجا فهمیده؟!

با شیطنت چشمکی حواله ام کرد.

- نمی دونم .لابد تعقیبمون کرده! از فرزاد بعید نیست!

شایان این را گفت و مرا در دنیایی از بهت و ناباوری تنها گذاشت

.انگار برقی قوی از بدنم عبور کرد . چرا خودم به

این نتیجه نرسیده بودم ؟! ولی فرزاد چرا باید مرا تعقیب کند؟ بسرعت به دنبال شایان دویدم و در حالیکه بازویش را می گرفتم، او را بسمت خود کشیدم .

- ولی من میخوام بدونم چه حرفهایی بین شما رد و بدل شده، تو در مورد من چی گفتی؟

- اونا دیگه مردونه اش عزیزم! به شما مربوطه نمی شه!

با حرص نگاهش کردم ولی پیش از آنکه کلامی بگویم صدایمهرداد بلند شد:

- می شه بگید دوتا خواهر و برادر، دو ساعته چی دارید پچ پچ می کنید؟ بابا ناسلامتی ما مهمونیم ها!

شایان بسمت بچه ها رفت و جواب داد:

- شما که خودت صاحب خونه ای آقا مهرداد! فقط توضیح بده ببینم چه بلایی سر این ظرف میوه اومده؟ نکنه قوم تاتار از اینجا رد شدن و ما خبر نداریم؟ همه به خنده افتادند و مهران با لودگی گفت:

- وا، چشم در اومده ها! چرا همه تون اینجوری به من نگاه می کنید؟ من که لب به چیزی نزدم، آخه روزه ام!

کتی در جوابش، دهن کجی کرد و گفت:

- آره جون خاله ات! پس من بودم که مثل قاتلها، نسل میوه رو کندم!

مهران با حالتی تدافعی گفت:

آهای کتی! در مورد خاله من درست صحبت کن! در ضمن قاتلمخودتی ، دختر آتیش پاره!

- واا، مگه تو خاله داری که اینطور جز می زنی؟

- حالا درسته که خاله ندارم ولی اگه بود تو حق نداشتی در موردش اینطوری حرف بزنی!

همه به جر و بحث آن دو آنقدر خندیدند که از چشمهایشان اشک سرازیر شد . و من همچون انسانهای گیج و مسخ شده ، ما بین ژاله و ساناز جای گرفتم.

تا پایان مجلس ، چیزی از مهمانی نفهمیدم.بچه ها با هم حرف می زدند و سر به سر هم می گذاشتند ولی من در افکار خو غرق بودم.

ظاهرا بزرگترها هم پس از کمی بحث و نظر خواهی در مورد کیفیت برگزاری مراسم، تصمیماتی اتخاذ کردند و سپس، همگی خداحافظی کردند و رفتند.

با افکاری مغشوش به رختخواب پناه بردم . هنوز هم جملات شایان در گوشم زنگ می زد . دلم می خواست بدانم او

در مورد سرگذشت من به فرزاد چه گفته است .مطمئنا حقیقت رانگفته بود ؛ چرا که در آنصورت فرزاد سرخورده و

مایوس از این عشق نافرجام مرا رها میکرد و بسوی سرنوشت خود می رفت باید از شایان می پرسیدم . این سوال را

به فردا موکول کردم .چشمهایم را بستم و سعی کردم افکار مسموم و آزار دهنده را از ذهنم دور کنم.

بمحض ورود به شرکت، نگاه متعجب و مبهوتم روی انبوه گلهایی که در گلدان روی میزم قرار داشت، ثابت ماند

.هنوز مردد ایستاده بودم و به گلها نگاه میکردم که با صدای او از جا پریدم .

- جواب سوالت پیش منه!

بسرعت به عقب برگشتم و سلام کردم.

سلام خانم، صبح بخیر!

- صبح شما هم بخیر. ولی این گلها به چه مناسبته؟ حالا چرا اینهمه؟! می دونی که خودم هر روز گل می خرم

قدمی نزدیکتر آمد و در حالیکه دستهایش را در جیب شلوارش فرو می کرد، به چشمهایم خیره شد.

بله می دونم عزیزم! ولی این گلها بخاطر معذرت خواهی برایبرخورد دیروزه ، و بخاطر اینکه با داد و فریادم، تو

رو ترسوندم، واین که دختر خوبی شدی و داری سعی می کنی منو به اسم کوچیک صدا کنی، حتی بخاطر این که.....

نگاه خیره فرزاد به یقه مانتو و گردنم ، مرا در دنیایی از شرم و خجالت شناور کرد .نگاهی به یقه مانتویم انداختم

.تقریبا پوشیده بود و آن اندک برهنگی گردن هم بقدری نبود که او را آنطور میخکوب کند!

بی اراده خودم را جمع و جور کردم و به آرامی پرسیدم:

- مشکلی پیش اومده ؟ دلیل چهارم رو نگفتی؟!

- شیدا من خواهش کرده بودم این زنجیر طلا رو از گردنت باز کنی، می دونم که رفتارم بچه گانه اس، ولی تمنا می کنم این لطف رو در حق من بکن!

آه از نهادم برآمد .لحن محزون و رنجیده اش دلم را به درد آورد.

واقعا که چقدر گیج و حواس پرت بودم! به کلی

فراموش کرده بودم .بسرعت گفتم:

- خواهش می کنم این حرف رو نزن. یادم رفته بود بخدا! آخه دیشب کلی مهمون داشتیم .منم که خسته بودم.....باور کن منظوری نداشتم.

چشمهایش را کمی تنگ کرد و با لحن نافذی پرسید:

- مهمون هاتون کیا بودن؟

دلم در سینه فرو ریخت . نمی دانم چرا تصور کردم اگر بداند مهران هم دیشب آنجا بوده، عصبانی می شود .البته می دانستم تصور بیجایی است چرا که فرزاد بسیار تودار و منطقی بود .ولی باز هم تپش قلب پیدا کردم. با نگاهی رمیده و مضطرب نجوا کردم.

- خاله هام بودند، باور کن!

لبخند جذاب زد و آهسته به سمتم آمد.

- من که بارو نمی کنم چون تو اصلا دروغگوی خوبی نیستی، اینو یادت باشه!

دو قدم به عقب برداشتم و به میز چسبیدم.

ای وای فرزاد، کجا داری می آیی؟! بابا من که خبر نداشتممهمون داریم . من نمی دونستم که مهران هم اونجاست

.امیدوارم باور کنی که دارم راست می گم.

روبرویم ایستاد و با نگاهی متعجب و لبخندی عمیق تر، سرتاپایم را از نظر گذارند.

- باور می کنم عزیزم! مگه من پرسریدم کی اونجا بود کی نبود؟ فقط گفتم تو اصلا بلد نیستی دروغ بگی چون

نگاهت رسوات می کنه ! حالا تو چرا اینقدر ترسیدی؟ مگه من لول خورخوره ام؟!

- خب تو با این کارهات آدمو می ترسونی دیگه! برو کنار میخوام به کارهام برسم، دیر شد!

قهقهه مستانه ای سر داد و یکی از گلهای داخل گلدان را برداشت و عقب گرد کرد.

- حالا که این جوریه منم این گل رو می برم ، چون تو به حرفم گوش نکردی! حالا بلند شو پرونده ای رو که روی میز آقای صالحیه، بردار و بیار به اتافم!

لحظه ای با خود اندیشیدم که او هم درست مثل شایان است .نمی دانم از اینکه حرص مرا در آورد چه لذتی می برد؟

با دلخوری سرم را به جانبی دیگر گرفتم و گفتم:

- من نمی یام توی دفترت! خودت زحمت پرونده رو بکش«!» please

با تعجب ایستاد و مرا نگاه کرد.

- به به، چشمم روشن! از کی تا حالا؟ تو می آیی به دفتر من، اونم همین الان « » ok؟

لحظه ای سکوت کرد و سپس با لحن مهربانی گفت:

- چیه ؟ نکنه می ترسی؟

خوب می دانست که چگونه باید احساسات مرا قلقلک بدهد .

بلافاصله گردنبند را در کیفم گذاشتم و ایستادم .

- نخیر ، محض اطلاع جنابعالی بگم که بنده از هیچ چیز نمی ترسم!

و در دل گفتم:

– هر چند که تو واقعا ترسناکی! هیولای مرموز و دوست داشتنی!

پس از برداشتن پرونده، همراه او به دفترش رفتم و مشغول رسیدگی به کارها شدم....

« آخر فصل » ۸ فصل

دو هفته ای که بیصبرانه انتظار پایانش را می کشیدم بسرعت می گذشت .شایان با بدجنسی تمام در مقابل اصرارهای
بی پایانم، هرگز نگفت که با فرزاد چه صحبتهایی کرده است و همه آنها را سری و رمدانه قلمداد کرد! در طی این
فاصله ، الهام دوبار به منزل ما دعوت شد تا در مورد مهمانی و نحوه برگزاری آن تصمیم بگیرد و از نزدیک ناظر
روند کارها باشد، که البته الهام و شایان با تواضع و قدرشناسی همه چیز را به بزرگترها سپردند.
طبق قراری که شب قبل گذاشته بودیم ، امروز باید برای تهیه حلقه، وسایل سفره عقد و لباس می رفتیم و در این
گردش بی پایان، من و کتی و فرزاد هم آنها را همراهی می کردیم .بقول الهام، فرزاد حکم برادرش را داشت و
هرگز عملی را بدون نظر خواهی از او انجام نمی داد .کتی هم با توجه به روحیه شاد و پر انرژی اش، همپای بسیار خوبی بشمار می رفت.
الهام آنروز به شرکت نیامد ولی من مثل همیشه دقیق و خستگیناپذیر به سر کار رفتم . قرار ما برای ساعت سه در
منزل ما بود .کارهایم را که به اتمام رساندم به دفتر فرزاد رفتم تا برای رفتن ، کسب اجازه کنم.

- بفرمایید خانم رها!

- اِ، باز تو از کجا فهمیدی که منم؟

- اختیار دارید خانم! بنده شما رو از سه هزار کیلومتری هم تشخیص می دم!

- ای وای چقدر بد! حالا اومدم بگم با اجازه شما بنده مرخص می شم!

در حالیکه می خندید، کتش را به تن کرد و کیف دستی اش را برداشت.

- باز هم می گم اختیار دارید!اجازه بنده هم دست شماست، صبرکن الان خودم می رسونمت.

می دانستم که مخالفت بی فایده است چرا که او بی نهایت لجباز و یکدنده بود. بنابراین تشکر کردم و پس از

خداحافظی با همکارها، بیرون از شرکت به انتظارش ایستادم. هوا حسابی گرم شده بود و گرمایش بشدت کلافه

کننده بود .فرزاد پس از روشن کردن اتومبیل، مثل همیشه کاستیملایم و غمگین داخل پخش گذاشت و پرسید:

- مطمئنی این هوا اذیتت نمی کنه؟ اگه فکر می کنی مریض می شی قرار رو کنسل می کنیم و نزدیک غروب می ریم تا هوا خنک تر بشه!

با لبخند نگاهش کردم .صدایش مثل همیشه گرم و پر عطوفت بود .

واقعا این مرد تا چه حد دوست داشتنی و دلسوز

بود! درست مانند پدری مهربان که شدیدا مراقب دردانه لوس و سر به هوایش است! سکوتم باعث شد نگاهم کند.

خنده اش گرفت.

- چیه؟ به چی نگاه می کنی؟!

با دستپاچگی خودم را جمع و جور کردم.

- هیچ چی ، میخواستم بگم برای من فرقی نمی کنه؛ اونقدرها هم نازک و نارنجی نیستم!

با همان لبخند زیبا سری تکان داد و سکوت کرد .بقدری در افکارم غرق شدم که متوجه اطراف نبودم .وقتی به خود آمدم که دریافتم مسیرمان تغییر کرده است .با تعجب نگاهی بهاطراف و سپس به او انداختم.

- مثل اینکه مسیر رو اشتباه اومدی! قراره بریم خونه ما.

- بله می دونم!

با دلواپسی پرسیدم:

- پس می شه بگی الان کجا داری می ری؟!

نگاهی به چهره انداخت و لبخند شیطنت آمیزی زد.

- اگه از نظر تو اشکالی نداره ،یه سر می ریم خونه ما ،یه کار کوچولو دارم که باید انجام بدم!

دلم در سینه فرو ریخت ! حالا باید چکار میکردم؟ با خود گفتم:« معلومه که اشکال داره! بریم خونه شما، اونم با تو؟ خدایا کمک!

از وحشت من لبخندش عمیقتر شد و گفت:

- نترس عزیزم؛ قول می دم به موقع برسیم .تو که می دونی من ابدا آدم بدقولی نیستم .

نباید می گذاشتم به ترس بی دلیلم پی ببرد . با تظاهر به خونسردیدر صندلی جابجا شدم و به مناظر اطراف چشم

دوختم . بهر حال چاره ای نبود .هر چند که دلشوره عجیبی داشتم و بشدت ترسیده بودم .تا رسیدن به مقصد هر چه که دعا و نیایش در ذهن داشتم، خواندم!

با سرعتی که فرزاد رانندگی میکرد ، خیلی زود به مقصد رسیدیم

.منزلشان در محیطی آرام و زیبا در بهترین منطقه

شمال شهر قرار داشت . فرزاد با مهارت به داخل خیابانی وارد شد؛ خیابانی عریض که از دو طرف در انبوه درختان

سر به فلک کشیده محاصره شده بود .در آن ساعت از روز همه جا خلوت و آرام بنظر می رسید .من هنوز با دقت

مناظر زیبای درختان و معماری خانه های لوکس خیابان را نگاه می کردم که فرزاد مقابل خانه ای ایستاد و کمی به

سمتم متمایل شد .بی اراده و با دستپاچگی محسوسی خود را به عقب کشیدم . بدون اینکه نگاهم کند خنده ای کرد و با صدایی نجوا گونه زیر لب گفت:

– ترسو!

بلافاصله از داخل داشبورد ماشین، ریموتی را خارج کرد و درجای خود نشست .در خانه، دروازه آهنین و بلندی بود

که توسط کنترل ، باز و بسته می شد . در به کندی و بی صدا از هم گشوده شد .همزمان با رفتن فرزاد به داخل، دهان

من نیز از تعجب باز ماند .راهی شنی و نه چندان باریک ، از جلوی در تا ساختمان که بی شباهت به قصری با شکوه
نبود ، کشیده شده بود .در دو طرف راه، درختهای سرسبز و گلهای رنگارنگی خودنمایی میکرد که منظره ای بی
نهایت زیبا را به وجود آورده بود . از جلوی در ورودی تا نزدیک خانه، طاقی آهنین قرار داشت که دورتادور آن
پیچکی سرسبز با گلهای ریز سفید دخیل بسته بود .فرزاد اتومبیل را تا وسط راه شنی پیش برد و به من که مبهوت آنهمه زیبایی بودم نگاه کرد.

- خیلی خب، حالا بیا بریم تو تا منم آماده بشم.
- خدای من! چقدر باشکوه!

فرزاد پیاده شد و من هم در پی او خارج شدم .عطر گلهای مختلف و درختان سر به فلک کشیده ، به همراه نسیم
ملایمی که می وزید ، هوش از سرم برده بود . اصلا از خاطرمرفت که تا چند لحظه پیش چقدر از همراهی او وحشت
داشتم! نفس عمیقی کشیدم و با نگاهی به اطراف ، با شادی کودکانه ای که ابدا سعی در پنهان کردنش نداشتم، گفتم:

- اینجا چقدر قشنگه ، انگار یه تیکه از بهشته.....!من واقعا عاشق طبیعتم .هرجا که یه دسته درخت و سبزه و گل می بینم میخوام از خوشحالی جیغ بزنم!

در اتومبیل را بستم و بسمتش رفتم .با تعجب از سکوت ممتد و نگاه ثابتش گفتم:

- به چی زل زدی ؟ مگه تا حالا آدمی رو که از دیدن طبیعت لذت می بره ، ندیدی؟

خنده ای کرد .نگاهش مشتاق و بی قرار بود.

- شیدا تو پر از شگفتی و هیجانی! رنگ چشمات از تاثیر محیط سبز شده، نمی دونی چقدر قشنگ شدی!

برقی از بدنم گذشت .با خجالت سر به زیر انداختم و از خدا خواستم که رنگ چهره ام تغییر نکرده باشد .هنوز

سنگینی نگاهش را احساس میکردم .کمی این پا و آن پا کردم وآهسته گفتم:

- دیر می شه ها!

خنده ای کرد و با سرخوشی گفت:

- آخی! خجالت کشیدی کوچولو؟ باشه دیگه ازت تعریف نمی کنم

.حالا دیگه سرت رو بلند کن و بیا بریم توی ساختمون!

- نه نه، ممنون .من همین جا هستم .فقط تو سریع آماده شو و بیا که وقت زیادی نداریم!

با تعجب یک تای ابرویش را بالا برد.

- یعنی چی اینجا هستم؟ بدو بیا بالا، نمی شه که اینجا بایستی ، بیا بریم .

و بی توجه به من، بسمت ساختمان حرکت کرد. نگاهی به اطراف انداختم . تا چشم کار میکرد گل و درخت بود

.حیاطی بی نهایت بزرگ که گویی انتهایی نداشت .ترسی مبهم به دلم نشست .دوان دوان خودم را به او رساندم و در حالیکه به معماری زیبایی خانه نگاه میکردم پرسیدم:

- راستی پدرتون هم الان تشریف دارند؟!

- نه، رفته مسافرت .البته ببخشید که اینطوری آوردمت اینجا، حقش بود که با خانواده و طی مراسمی رسمی تر می

اومدی .حالا شما اینو فراموش کن تا خودم رسما دعوتتون کنم.

در را باز کرد و کنار رفت تا من وارد شوم . تشکر کردم و بمحض ورود ، زنی فربه و کوتاه قد که حدودا چهل- پنجاه

ساله بنظر می رسید بطرفمان آمد . در حالیکه با چشمهای گرده شده به من زل زده بود گفت:

- سلام فرزاد جان! خسته نباشی ، نگفته بوید این ساعت به منزل می آیی!
- سلام فهیمه خانم ، شما هم خسته نباشید به من اشاره کرد.
- ایشون شیدا خانم ، خواهر آقا شایان هستند

نگاه زن حالت آشنایی به خود گرفت و با مهربانی مرا در آغوش کشید .

- خیلی خوش اومدی عزیزم! از دیدنت خوشحالم . در ضمن تبریک می گم .حالا بفرمایید خواهش می کنم!

تشکر کردم و با نگاه فرزاد، توضیح بیشتری خواستم .جایگاه آنخانم هنوز برایم مشخص نبود.

- ایشون فهیمه خانم هستند و با ما زندگی می کنند و به کارهای منزل، سر و سامون می دن .البته حق مادری به گردن من دارن ، چون از بچگی مراقب من بودند.

سری بعنوان احترام تکان دادم و فهمیدم که حدسم درست بوده است! فرزاد مرا بسمت مبلی هدایت کرد و آهسته پرسید:

- اگه چند لحظه تنها بمونی ، ناراحت نمی شی؟

- نه، برو زودتر به کارت برس .فقط عجله کن که دیر نشه ، مامان دلواپس می شه!

« چشمی» گفت و بسمت پلکان زیبایی که در ضلع شرقی ساختمان واقع بود به راه افتاد .

ایستاده بودم و با نگاه، او را

دنبال می کردم . وقتی از نظذ ناپدید شد ، متوجه فهیمه خانم شدم که با لبخندی معنی دار و

نگاهی سرشار از

تحسین، خریدارانه براندازم میکرد. با دستپاچگی لبخندی زدم ونشستم . حضور او باعث

آرامش و دلگرمی ام بود و

از آن استرس و تشویش اثری نبود .البته می دانستم که دیدن دختر جوانی در کنار فرزاد،

آنهم در منزل برایش

جای سوال داشت .از حالت بهت زده اش کاملا مشخص بود که قبلا هرگز با چنین صحنه ای

مواجه نشده است

بلافاصله با ظرفی پر از میوه های فصل، و نیز یک لیوان شربت بازگشت .تشکردی کردم و پس

از رفتنش ، بلند شدم

و چرخی در سالن زدم . سالن بی نهایت بزرگ و دلباز ، تماما سنگ فرش بود . در گوشه و

کنار چند قالیچه ابریشمی

نفیس و گرانقیمت پهن شده بود.کنده کاریهای زیبایی ، ستونها و دیوارها را زینت می داد،

گچبریهای سقف آنقدر

خیره کننده بود که تا چند لحظه نگاهشان کردم .تابلو فرشهای دیدنی که بنظر عتیقه می

آمدند، دیگر تزئینات داخلی سالن را تشکیل می دادند.

به آرامی بسمت شومینه زیبا ولی خفته ای که در سالن قرار داشت حرکت کردم .بالای شومینه ، گلدانی منقش به
تصاویر شکار آهو در چمنزار ، توسط شکارچیان به چشم میخورد .کاملا مشخص بود که هنر دست هنرمندان خوش
ذوق اصفهان است .در کنار آن؛ عکسی از فرزاد و پدرش در حالیکه دست در گردن هم انداخته بودند، به چشم
میخورد و در طرفی دیگر تنها عکسی از جوانی پدرش قرار داشت . دقیقتر نگاه کردم و از نبودن مادرش در کنار
آنها متعجب شدم . یعنی فرزاد مادرش را در سنین کودکی از دست داده بود! چون اشاره کرد که فهیمه خانم حق
مادری بر گردنش دارد! اصلا تک فرزند خانواده بود یا خواهر و برادر دیگری هم داشت؟ تازه دریافتم اطلاعاتم در
مورد او چقدر اندک است ! جرعه ای از شربت توت فرنگی را که در دست داشتم نوشیدم و کنار تابلویی ایستادم .
منظره ای زیبا از طبیعت را نشان می داد که پسری معصوم و خوش سیما، از درون قاب پنجره ای به آن چشم دوخته
بود .نقاشی بقدری طبیعی و قشنگ بود که تصور کردم عکسی بزرگ شده است .طبیعت جاندار و نگاه زنده جوان
داخل نقاشی، واقعا مسحور کننده بود و چشم هر بیننده ای را خیره میکرد .محو تماشا بودم که صدایش را شنیدم:

- نقاشی قشنگیه، درسته؟ هنوز پشت به او داشتم.

- واقعا فوق العاده است! کاش این منظره فقط یه نقاشی نبود

- اگه یه نقاشی نبود ، چکار میخواستی بکنی؟

با تعجب برگشتم و با چهره آراسته و خندانش مواجه شدم .بلوز چهارخانه و شلوار جین پوسیده بود و صندلی نیز به

رنگ بلوزش به پا داشت .تن پوشش از آن حالت رسمی شرکت که جذبه ای خاص به او می بخشید، به پسری

بازیگوش تغییر شکل داده بود .واقعا که چقدر خوش پوش و برازنده بود! لبخند زدم.

- کار نمیکردم فقط آرزو داشتم حتی برای یه بار هم که شده اونجا رو از نزدیک ببینم!

- بسیار خب! حالا که اینقدر دوست داری، قول می دم که یه روز تو رو ببرم تا منظره به این قشنگی رو ببینی!

با ناباوری و چشمهای گرد شده قدمی نزدیکتر رفتم.

- تو از کجا می دونی این منظره وجود خارجی داره؟!

- آخه چند دفعه بگم چشمات رو این شکلی نکن دختر؟! اولا که اینقاشی رو یکی از دوستای من از یه صحنه کاملا

طبیعی کشیده، در ثانی شما بگو میخوام برم کره ماه! اگه وجود خارجی هم نداشته باشه ، بنده خودم یه ماه می سازم

و تو رو می برم اونجا ! تازه اگه دلت بخواد چند تا قمر مصنوعی هم براش می سازم! فقط کافیه که امر کنی!

نفسم از هیجان بند آمد . باز هم من بودم و فرزاد و محبتهای بی دریغش و عشقی بی پایان که از دریچه چشمهای

شفافش به وجودم می ریخت و در تار و پود جانم رخنه میکرد .لیوان را در دستم فشردم و با لبخندی کمرنگ و سری به زیر افتاده از کنارش عبور کردم.

-اگه کارت تموم شده بریم؟ حسابی دیرمون شده!

مدتی خیره نگاهم کرد که باعث شد دست و پایم را گم کنم .با قدمهایی آرام به من نزدیک شد و در حالیکه مرا

بسمت در خروجی راهنمایی میکرد، به آهستگی نجوا کرد:

- کاش می فهمیدم چرا همیشه از من فرار می کنی!

حرارت عجیبی را در وجودم احساس میکردم .هنوز دست فرزاد به دستگیره نرسیده بود که صدای فهیمه خانم قلبم را از جا کند:

- آقا فرزاد!

فرزاد که از تکان من خنده اش گرفت به عقب برگشت.

بله!

- برای شام بر می گردید؟

- نه فهیمه خانم ، منتظرم نباش .امروز قراره برای الهام خرید کنیم، احتمالا شام رو بیرون می خوریم .

هنوز سر به زیر داشتم که فهیمه خانم مرا مخاطب قرار داد:

عزیزم کیفتون رو جا گذاشتید!

با خجالت کیف را گرفتم و تشکر کردم .صدای خندان و پر شیطنت فرزاد نگاهم را بسمتش کشید .

- چیز تازه ای نیست فهیمه خانم، شیدا همیشه همین قدر سر به هواست!

از اینکه اینطور بی پروا جلوی فهیمه خانم صحبت میکرد تا بنا گوش سرخ شدم و نگاه تهدید آمیزی به جانبش

انداختم که به قهقهه افتاد.

چرا اینطوری نگام می کنی؟ مگه دروغ گفتم؟!

چشمهای لبریز از خجالتم به صورت فهیمه خانم سُر خورد و او را هم خندان دیدم .گونه اش را بوسیدم و زیر نگاه

مهربان و معنی دارش ، دوشادوش فرزاد از در خارج شدم . در بین راه فرزاد قول داد مرا با دوست هنرمندش که آن نقاشی زیبا را کشیده بود، آشنا کند.

همزمان با هم وارد خانه شدیم و سلام کردیم . اولین کسیکه به استقبالمان آمد، مادر بود و در پی آن شایان و الهام،

کتی که ظاهرا تازه از راه رسیده بود و خودش را با دست باد می زد ، با دهانی باز و چشمهایی از حدقه بیرون زده به ما نگاه میکرد .مادر دست فرزاد را به گرمی فشرد و گفت:

خیلی خوش اومدید فرزاد خان، افتخار دادید!

شایان او را در آغوش کشید و جمله ای را زیر گوشش نجوا کرد .الهام هم با خنده گفت:

معلوم هست شما دو نفر کجایید؟! چرا تلفن همراهت خاموشه فرزاد؟

فرزاد در حلقه محاصره استقبال کنندگان گیر افتاده بود و در حالیکه مشخص بود حسابی دستپاچه شده است .جواب

هر یک را می داد .با هدایت دست شایان ، بسمت مبلی رفت و کتی توسط الهام به او معرفی شد .جمع آنها را ترک

کردم و برای تعویض لباس به اتاقم رفتم .هنوز در را بطور کامل نبسته بودم که کتی با عجله به داخل اتاق پرید!

چه خبرته کتی دیوونه؟ترسیدم!

- این هرکول کیه دیگه شیدا؟!

خنده ام گرفت .لباسهایم را از تن خارج کرده و روی تخت انداختم

.

هرکول چیه؟ شما که بهم معرفی شدید، پسر دایی الهامه دیگه!

تهدید گرانه بسمتم آمد.

- می دونم بی مزه ! ولی اون با تو چکار میکرد؟ اصلا چه جوریه که شما با هم اومدید؟

خنده ام شدت گرفت .حق داشت که اینطور قیافه بگیرد ، چرا که از هیچ چیز خبر نداشت.

- یادم رفت بگم کتی، اون رئیس شرکت منه ، چون قرار بود با همبریم خرید، من رو هم سر راه رسوند.

در حالیکه حسابی گیج شده بود، روی صندلی نشست و چانه اش را خاراند.

- من که سر در نیاوردم ! یعنی پسر دایی الهام، رئیس شرکتیه که تو اونجا کار می کنی؟ پس از این طریق با الهام اشنا دشی؟

- نه کله پوک! من از اول که به اون شرکت رفتم الهام همکار من بود .ما خیلی زود صمیمی شدیم و توی این فاصله
شایان و الهام بهم علاقمند شدن.شبی که رفتیم خواستگاری ، فهمیدم که فرزاد متین که رئیس شرکتمونه ، پسر دایی
الهام هم هست .خودشون این مساله رو از همه پنهان کرده بودند، حالا فهمیدی؟!

- آره، چه جالب!

لبخندی زد و با هیجان ادامه داد:

- ولی شیدا خودمونیم چقدر جذابه! چه قد و هیکلی داره! مثل غول می مونه ولی یه غول خوشگل! باورت می شه اگه
بگم تا حالا توی زندگیم پسر به این قشنگی ندیدم؟ عجب چشمهایدیوونه کننده ای داره!

خندیدم و روسری ام را بسمتش پرت کردم.

- مواظب باش تو گلوت گیر نکنه پررو! تو کار دیگه ای بغیر از نظر دادن نداری؟

با نگاهی کنجکاو و لبخندی معنی دار بسمتم آمد.

- نکنه خبرایی شده ناقلا و به ما نمی گی، ها؟!

- نخیر، بجای این پر حرفی ها ، بیا تو انتخاب لباس کمکم کن!

مانتویی تابستانی که رنگ سبزش با شال حریری که بتازگی خریده بودم، همخوانی داشت انتخاب کردم و پس از
شنیدن کلی تعریف و تمجید کتی، به جمع بچه ها پیوستیم .

نگاه مشتاق و آمیخته به تحسین فرزاد که با شرم از حضور دیگران ، دزدکی براندازم میکرد مرا از انتخاب رنگ و مدل لباس راضی کرد.

با آمدن من ، همگی از مادر خداحافظی کردیم و به درخواست فرزاد، سوار بر اتومبیل او، به راه افتادیم .من و کتی و

الهام در عقب جای گرفتیم و شیطنتها از همان لحظه آغاز شد .کتیمثل همیشه پر سر و صدا بود و حتی از فرزاد هم خجالت نمی کشید .

- آقا شایان! هی ما رو زبون خشک و تشنه از این خیابون به اون خیابون نکشی ها! از الان گفته باشم!

- کتی تو که اینقدر شکمو نبودی! در ضمن قصاص قبل از جنایت نکن .چهارتا خیابون راه برو بعدا اگه تشنه موندی اعتراض کن!

ولی کتی دست بردار نبود و آنقدر سر به سر او و الهام گذاشت که صدایشان در آمد . فرزاد که از شیطنتهای او حسابی خندیده بود گفت:

- کتایون خانم دختر شاد و سرحالیه ، بودن با اون اصلا آدم رو خسته نمی کنه!

همگی جمله او را تصدیق کردیم و کتی جواب داد:

- اختیار دارید آقای متین سرحالی از خودتونه!

از حاضر جوابی او مجددا همه به خنده افتادند .من پشت سر فرزاددر صندلی فرو رفته بودم و به مناظر اطراف نگاه میکردم .فرزاد با صدای نسبتا آرامی پرسید:

- شیدا خانم رو نمی بینم ، خیلی ساکتید!

با این بهانه آئینه را طوری تنظیم کرد که کاملا مرا می دید و تصویر چشمهای جادویی و جذابش با آن نگاه وحشی روحم را به تسخیر در آورد .لبخندی زدم و گفتم:

- ماشاءاله مگه کتی به کسی اجازه می ده؟ یکریز حرف می زنه!

شایان با خنده ای توام با شیطنت ، پشت سرش را خاراند و آهسته گفت:

- بعضی ها لطفا بهونه نکنن و آینه رو جابجا نکنن، تصادف می کنیم ها!

فرزاد تا بنا گوش قرمز شد و شایان به قهقهه خندید .کتی که انگار منتظر همین بهانه بود ، نیشگون محکمی از بازویم را گرفت و زیر گوشم گفت:

- می کشمت شیدا! بگو بین تو و این « بعضی ها» چه خبره!

- خیلی خب چسب دوقلو !الان که نمیشه ، باشه تا بعد!

به خیابان موردنظر رسیدیم ، فرزاد جایی برای پارک اتومبیل پیداکرد و گردش بی پایان ما از همان لحظه آغاز شد

.ابتدا برای خرید حلقه وارد جواهر فروشی بزرگی شدیم .شایان حلقه بی نهایت زیبا و البته گرانقیمتی را پیشنهاد داد

و الهام با متانت پذیرفت .پسرها برای خرید آن با فروشنده وارد مذاکره شدند .از بین حلقه هایی که روی میز چیده

شده بود ،یکی را که بنظرم ساده ولی بسیار زیبا می آمد، برداشتم و به دست کردم. انگشتهای سفید و کشیده ام با

درخشش نگین زیبای انگشتر، جلوه ای دیگر پیدا کرده بود .کتی و الهام کنارم ایستاده بودند .هریک بنوعی اظهار

نظر میکردند .همزمان که در مورد آن صحبت میکردیم .فرزاد به کنارم آمد و گفت:

- چقدر قشنگه ! اگه خوشت اومده می خریمش !

با تعجب به قیافه خندانش نگاه کردم.

- نه همینطوری نگاه میکردم .

مرد فروشندع برای خوش خدمتی بااشاره به فرزاد گفت:

- به حسن سلیقه همسرتون آفرین می گم! در مورد قیمت هم نگرانباشید ، یه تخفیف ویژه براتون در نظر می گیرم !

فرزاد و شایان خندیدند و من با خجالت ، سر به زیر انداختم .کتی ضربه ای به پهلویم زد و با لبخندی موذیانه اشاره کرد که حلقه را سرجایش بگذارم.

پس از خرید حلقه و دیگر جواهرات، نوبت به لباس رسید . الهام برای انتخاب لباسش وسواس زیادی داشت و دائما

ما را از این مغازه به آن مغازه می کشید .در نهایت، هنگامیکه لباس مورد نظرش را نیافت، از خرید آن انصراف داد

و تصمیم گرفت مدلی را از روی ژورنال انتخاب کرده و به خیاط مخصوصشان سفارش دوخت آن را بدهد.

من لباس ماکسی آبی آسمانی را انتخاب کردم که یقه رگلان بود و دستکشهایی بلند تا روی آرنج دست داشت،

پارچه لباس براق بود و بر روی یقه و قسمتی از جلوی لباس ، سنگ دوزی شده بود و پشت دامن لباس به روی زمین

کشیده می شد .کتی هم به رغم اصرارهای ما هیچ لباسی انتخابنکرد .ظاهرا لباس زیبایی را از آلمان بهمراه آورده بود که همان را می پوشید .

هوا کاملا تاریک شده بود که دیگر وسایل مورد نیاز را خریداری کردیم و همه را به ماشین انتقال دادیم .به پیشنهاد

فرزاد، به رستورانی که خودش در نظر داشت رفتیم .مکان فوق العاده زیبایی بود که در انبوه درختان محاصره می

شد . ساختمان اصلی در وسط قرار داشت ولی در این فصل از سال در محوطه زیبای آن، تخت های چوبی قرار داده

بودند و تمام مراجعه کنندگان از آنها استفاده می کردند . جایی را بر روی همان تخت ها انتخاب کردیم و نشستیم

.هوا بی نهایت مطبوع و دلچسب بود و پس از آنهمه پیاده روی و خستگی ، صرف چای و بعد هم شام، واقعا عالی بود!

من و کتی و الهام بالای تخت نشستیم و فرزاد و شایان همان جا، لبه تخت قرار گرفتند .با خستگی کش و قوسی به

بدنم دادم و سرم را به میله ای که برای سقف تعبیه شده بود، تکیه دادم .صحبتها بر سر خریدها و کیفیت اجناس

بازار و قیمت آنها بالا گرفته بود .نگاهم بر نیمرخ فرزاد ثابتماند، ساکت نشسته بود و با لبخندی محو، به روبرو نگاه

میکرد .با خود اندیشیدم:« توی این لباس که مثل پسر بچه ها شده ،چقدر نزدیک و قابل دسترسه!»

با شیطنت رد نگاهش را دنبال کردم تا ببینم به چه چیزی اینطور خیره شده است، اما لبخند بر لبم ماسید، بر روی

تختی که با فاصله کمی از ما قرار داشت ، چند دختر و پسر جوان نشسته بودند. یکی از دخترها که آرایش غلیظی

داشت و روسری اش تقریبا از سر افتاده بود، دستش را زیر چانه قرار داده بود و به فرزاد نگاه میکرد .نگاه وقیح و چندش آور!

نگاه سوزانم باز بسمت فرزاد چرخید .هنوز در عالم خودش سیر میکرد، گویی که اصلا نقطه دیدش آن دختر نیست

، ولی افکار مسموم و آلوده همچون موریانه ای ذهن مرا میخورد

.بی اراده اخمهایم را در هم کشیدم و نگاهم را روی

دخترک قفل کردم . بی توجه به وجود من ، همچنان با لبخند کذایی، فرزاد را نگاه میکرد!

بقدری عصبی شده بودم

که دلم میخواست سرم را محکم به دیوار بکوبم! شایان فرزاد رامخاطب قرار داد و پرسید:

- بنظر تو جالب نیست؟

وقتی دید فرزاد جوابش را نمی دهد، ضربه ای بر روی شانه اش زد و او با دستپاچگی تکانی خورد.

- چیزی گفتی شایان جان؟!
- حواست کجاست گل پسر؟!
- ببخشید داشتم فکر میکردم .حالا بگو!

خون در رگهایم به جوشش افتاد. یعنی واقعا فکر میکرد یا در حال ارزیابی آن دختر سمج و گستاخ بود؟ اما چه خیال

بیهوده ای! فرزاد هرگز دروغ نمی گفت پس دلیلی نداشت به اون مظنون باشم .گمان می کنم آنقدر عاقل و فهمیده

شده بودم و به قدر کفایت از آن حادثه تلخ در زندگی تجربه اندوخته بودم که بی دلیل او را میز محاکمه نکشانم

.احساس کردم مغزم در حال انفجار است .این حقیقت محض وجود دااشت که بذر کینه و بددلی نسبت به جنس

مخالف، ثمره همان انتخاب اشتباه بود .دلم میخواست گوشه دنجیرا می یافتم و به حال زار خودم می گریستم!

نگاهی به دخترک انداختم .سیگاری گوشه لبش گذاشته بود و با لوندی، موهای رنگ شده بلوندش را از جلوی

صورت کنار می زد .با تنفر نگاهم را از او گرفتم و به صورت فرزاد دوختم .به من نگاه میکرد و لبخند می زد .بی

اراده اخمم را بیشتر کردم و صورتم را به جانبی دیگر برگرداندم .در همان لحظه، پیشخدمت گفت:

- سلام آقای متین !خیلی خوش اومدید .اگه امری دارید من در خدمتگزاری حاضرم.

با توجه به خوش خدمتی گارسون پذیرفتن این مساله که فرزاد زیاد به آنجا رفت و آمد میکرد کار چندان دشواری

نبود، ولی او با چه کسی می آمد؟ حتما با همان جنسهای لطیفی که خیره نگاهشان میکرد!آه، لعنت به تو کتی که برای
آوردنم اصرار کردی، کاش هرگز با آنها به خرید نمی رفتم
.فکرهای آزار دهنده اجازه نداد وقتیکه الهام منو غذا را در اختیارم گذاشت .چیزی انتخاب کنم .با بی میلی گفتم:

- هر چی دیگران میل کند ، برای من فرقی نداره!

شایان هم سفارش چندین نوع غذا و دسر و نوشیدنی داد.الهام برایشستن دستش به دستشویی رفت و شایان هم او
را همراهی کرد .مانتوی تنگی که اندام موزون مرا قالب گرفته بود، برایم عذاب آور و غیر قابل تحمل شده بود
.احساس خفگی داشتم .فرزاد با چهره ای متبسم پرسید:

- ظاهرا شیدا خانم حسابی خسته شده .....ساکت می بینمتون!

نگاه سوزانم را به چشمهایش دوختم و به سردی جواب دادم:

- همه که مثل کتی پرانرژی نیستند!

نگاههای متعجب کتی و فرزاد هریک رنگی داشت .سرم را به همان میله تکیه دادم و با بستن چشمهایم ، نشان دادم
که تمایلی به ادامه صحبت با او ندارم .کتی چند سرفه مصنوعی و کوتاه کرد و سر صحبت را در رابطه با طلا و جواهر

در آلمان و مقایسه آن با ایران باز کرد .می دانستم که بی ادبی مرا رفع و رجوع می کند . از قدرت درک حالم عاجز

بودم .اصلا به من چه ارتباط داشت که فرزاد به چه کسی نگاه میکرد یا نمیکرد؟ اگر به من ربط داشت پس چرا بغض کرده بودم و حرص میخوردم؟

بمحض آمدن شایان ، ایستادم و پرسیدم:

- دستشویی کجاست؟

بحن خشک و عصبی ام شایان را هم متعجب کرد .پیش از انکه فرصتی برای جواب دادن داشته باشد، فرزاد با متانت ایستاد و گفت:

- اگه اجازه بدید من راهنمایی تون می کنم.

بدون آنکه نگاهش کنم به تلخی جواب دادم:

- ممنون ؛ خودم می تونم برم؟ شایان دستشویی کجاست؟ با تعجب راهی را نشانم داد.

- شیدا جان نمی تونی که تنها بری، لااقل اجازه بده کتی همراهت باشه.

کتی که تا آن لحظه بهت زده به حرکات من نگاه میکرد، بلافاصله ایستاد و مرا همراهی کرد. تا مسافتی هیچکدام

حرفی نزدیم .دستشویی داخل سالن قرار داشت و برای رسیدن به آن، باید وارد ساختمان اصلی می شدیم .کتی با لحنی جدی و سرزنش آمیز پرسید:

- شیدا این چه طرز رفتاره؟ از تو بعیده!چرا یکدفعه اینطوریشدی؟!

اخم کردم و جواب ندادم. اصلا حوصله بحث کردن با او را نداشتم .وقتی سکوتم را دید ادامه داد:

- احترام هرکس به اندازه خودش واجبه!حالا تو اگه خسته شدی یا از چیزی ناراحتی نباید دق دلیت رو سر اون بنده

خدا خالی کنی که.....! هر چند که من دلیل موجهی برای ناراحتی ندیدم .

با عصبانیت مقابلش ایستادم .

- کتی خواهش می کنم با من بحث نکن، می دونی که من اعصاب درست و حسابی ندارم!

من به فرزاد بی احترامی

نکردم ، خسته هم نیستم ، ناراحتی ام فقط به خاطر نگاه خیره جناب فرزاد خان به اون دختره بد ترکیب بود! بنظر تو این دلیل موجهی نیست؟ ناباورانه نگاهم کرد.

- کدوم دختره ، تو از چی حرف می زنی؟!

صدایم از تاثیر بغض می لرزید .دستهایم را مشت کردم و تقریبافریاد زدم:

- همون دختره لعنتی که داشت سیگار میکشید .همون دختره که کم مونده بود با نگاش فرزاد رو درسته ببلعه ! حالا متوجه شدی؟

با تعجب بازویم را گرفت.

- خیلی خب دیوونه!چرا داد می زنی؟ همه دارن نگامون می کنن!

خب این مساله به تو چه ربطی داره؟ اصلا بر فرض

که فرزاد به اون دختر نگاه میکرد، این چرا باید تو رو آزار بده؟!

همیشه از اینکه بسرعت تسلیم شوم و همچون انسانهای ضعیف به گریه بیفتم، بیزار بودم .ولی این یادگار تلخی بود

که تجربه جانکاه ازدواج با محسن برایم به ارمغان آورد . باز هم نتوانستم خود را کنترل کنم و بغضم ترکید .صورتم را با دستهایم پوشاندم و با گریه نالیدم:

- تو هیچ نمی دونی کتی، هیچ چی! فقط بدون که اون حق نداشت به اون دختر نگاه کنه!حق نداشت.....

- حق نداشت یه فرشته مهربون رو غمگین کنه !حالا هم حقشه کهبه بدترین شکل ممکن شکنجه بشه ولی این حق
رو هم نداره که بدونه چرا بی دلیل داره مجازات می شه؟!

با شنیدن صدای فرزاد، همچون برق گرفته ها از آغوش کتی بیرون آمدم . هر دو متعجب به پشت سر نگاه کردم .او

با چهره ای کاملا مغموم و محزون به ما نزدیک شد و کتی را مخاطب قرار داد:

- نگران شدم، گفتم شاید نتونید مسیر رو پیدا کنید . کتایون خانم، این دختر خاله محترم شما عادت داره کسی رو به
گناه ناکرده متهم کنه و بدون فهمیدن صحت جرم، شدیدترین مجازات رو براش در نظر بگیره؟

کتی با دستپاچگی نگاهی به هر دوی ما کرد . طفلک حسابی شوکه شده بود.

- من.....من نمی دونم چی بگم آقای متین! بهتره شما دونفر خودتون با هم صحبت کنید . من بر میگردم پیش بچه ها.

و پیش از آنکه فرصت هرگونه عکس العملی را به ما بدهد، دورشد .اشکهایم هنوز بی اختیار می باریدند .فرزاد
روبرویم ایستاد و نگاهی عمیق و طولانی به چشمهایم انداخت.

- تمنا می کنم گریه نکن!تو نمی دونی با این مرواریدها چه آتیشی به دلم می زنی!

- فکر نمی کنم به شما مربوط باشه!

این را گفتم و با خود اندیشیدم:« ای کاش تو هم جوابگوی آتیش دل من بودی!»

- حتما به من مربوطه که گفتم! شیدا یعنی دلیل ناراحتی تو این فکر بچه گانه ایه که در مورد من کردی؟!

با عصبانیت کوبنده ای گفتم:

- می شه توضیح بدی کجای این فکر بچه گانه اس؟ تو جای من بوید چه فکر دیگه ای میکردی؟ کم مونده بود با چشمات قورتش بدی!حالا هم لازم نیست کارت روبرای من توجیه کنی ، از همین راهی که اومدی برگرد! من خودم به تنهایی مسیر رو پیدا می کنم.

آنقدر آرام و عاشقانه نگاهم کرد که یک لحظه جا خوردم .آنچشمهای جادویی و آن نگاه نافذ و شوریده ، نفسم را بند آورد .قدمی جلو آمد و گفت:

- باورم نمی شه ، یعنی تو اینقدر دوستم داری و من خبر ندارم ؟ لبریز از شرمی مطبوع و بی توجه به شیطنتی که در صدایش موج می زد با خشم گفتم:

- نخیر، سخت در اشتباهی!

- پس می شه لطفا توضیح بدی دلیل این رفتارهات چیه؟!

دستم رو شده بود؛ برای فرار از آن نگاه مشتاق، پشتم را به او کردم و با حرص گفتم:

- وقتی این کارها رو می کنید از جنس شما متنفر می شم!

همونطور که از چشم چرونی بیزارم .حالا هم فراموشش کن!

هنوز قدم دوم را برنداشته بودم که دستم را گرفت و با لحنی لبریز از محبت گفت:

- بابا یه لحظه اجازه بده تا برات توضیح بدم .بعد هرکاری که دلت خواست بکن! اصلا اگر قانع نشدی بیا بزن تو

گوش من، خوبه؟!

از تماس دستهای گرمش، حرارت غریبی را زیر پوستم احساس کردم .انقدر بی منطق نبودم که فرصتی برای دفاع به

او ندهم .سعی کردم دختر آرامی باشم و به حرفهایش گوش دهم

.هر چند که نمی توانستم خراشهای کوچکی را که

بر بلور احساسم وارد شده بود ، نادیده بگیرم .به آرامی نگاهش کردم و اینطور وانمود کردم که منتظرم تا حرفهایش

را بشنوم .بر روی نزدیکترین تخت خالی نشستیم ، سر را به زیر انداختم و منتظر ماندم تا شروع کند.

- شیدا، سرت رو بلند کن!

لحنش محکم ولی نوازشگر بود ، سرم را بلند کردم ولی بجای نگاه کردن به او به بوته گلی چشم دوختم.

- اِ، مگه با تو نیستم ؟ گفتم به من نگاه کن!

از سماجتش خنده ام گرفت و بالاخره مغلوب شدم.

- آفرین دختر خوب ، حالا درست شد! من فقط میخواستم بگم هرگز به اون دختر نگاه نکردم .شیدا باور کن حتی

نمی دونم چه کسی رو می گی! عزیزم تو خیلی عجولانه قضاوتمی کنی .من اون لحظه داشتم به مسائل شخصی

خودم فکر میکردم که این روزها بشدت ذهنم رو مشغول کرده .

حتی متوجه دختر مورد نظر هم نشدم .چون

دلواپس شده بودم پشت سر تو و کتایون خانم اومدم و حرفهات رو شنیدم .باور کن قضاوت تو در مورد من اشتباه

بود! نمیخوام بدونم چه چیزی باعث شده تو با دید منفی به این مساله نگاه کنی، فقط بدون که من هرگز چنین آدمی نبوده ام.

- آخه اون دختر به تو نگاه میکرد . نقطه دید تو هم دقیقا بسمت اون بود . از زاویه ای که من شما رو می دیدم ، هرکس دیگه ای هم که بود همین فکر رو میکرد

- خدا من رو نبخشه که توی اون زاویه بد نشسته بودم و تو رو به اشتباه انداختم! حالا پاشو بجای این فکرها، دست و صورتت رو بشور و بریم. بچه ها منتظرن!

از لحن شیطنت امیزش به خنده افتادم .با خود اندیشیدم که شایدواقعا کمی تند رفته ام و قضاوت عجولانه ای داشته

ام .بهر حال پذیرفتن اینکه او در عالم خودش بوده است، خیلی خوشایندتر از تصور نظر داشتن به آن دختر بود!

ایستادم و سر به زیر گفتم:

- اگه ناراحتت کردم معذرت میخوام ، دست خودم نیست .ضعفی که من روی این مسائل دارم به اعصابم مربوط می شه .

فشار ظریفی به انگشتهایم وارد کرد و با نگاهی خیره لبخند زد .

- اصلا حرفش رو هم نزن. درکت می کنم!

فرزاد مرا تا کنار دستشویی همراهی کرد و من بلافاصله پس از شستن دست و صورتم به او پیوستم .

بچه ها با دیدن ما در کنار هم ، لبخند معنی داری زدند و بهم نگاه کردند .خجالتزده؛ سر به زیر انداختم و به شایان که می گفت:

- بابا کجایید شما دونفر؟ روده بزرگه، روده کوچیکه رو نوش جان کرد!

لبخند زدم . فرزاد معذرت خواهی کرد و و گفت دستشویی کمیشلوغ بود و مجبور شدیم منتظر بمانیم! بی اراده

نگاهم بسمت همان دختر کشیده شد ؛ سرش را روی شانه پسر کنار دستش گذاشته بود و نگاه میخکوب شده اش،

فرزاد را نشانه می گرفت! با نفرت نگاهم را از او گرفتم و سعی کردم بی تفاوت باشم . فرزاد با لبخند نگاهم میکرد

.لبخندی تحویلش دادم و او چشمکی زد.

شام را در میان شوخی و خنده صرف کردیم . هنگام برگشتن به خانه، با خستگی سرم را روی شانه الهام گذاشتم و

پاهای ناتوانم را از کفش خارج کردم .به قدری راه رفته بودم که ذوق ذوق میکردند! با چشمهای بسته به موزیک

ملایم داخل پخش و صحبتهای بچه ها که هنوز سر به سر هم می گذاشتند و می خندیدند، گوش فرا دادم .کتی سر به کنار گوشم اورد و نجوا کرد:

- بسه دیگه بلد شو زیبای خفته !چشمای این شازده چپ شد بسبکه از توی اینه خیره شده به تو.....بابا بخدا من

جوونم ؛هزار تا آرزو دارم ، زوده که تصادف کنم و بمیرم!

همانطور با چشمهای بسته به حرفهای کتی می خندیدم باز ادامهداد:

- زهر مار، نیشت رو ببند ! کم این آقا زاده حواسش پرته، تو هم لبخند ژکوند بزن و عشوه بیا ! مرده شور اون چال لپت رو ببرن، بی حیای نازنازی!

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. سرم را در آغوش الهام پنهان کردم و آنقدر خندیدم که نه تنها صدای بچه ها در آمد، بلکه سیل اشک هم از چشمهایم روان شد.

جلوی در خانه از الهام و فرزاد خداحافظی کردیم و وارد شدیم .بمحض رسیدن، کتی با آب و تاب همه چیز را برای

مادر تعریف کرد و خریدها را نشانش داد.واقعا که چقدر خستگی ناپذیر بود این دختر! شایان خیلی زود شب بخیر

گفت و از ما جدا شد .ما هم پس از تکمیل گزارشات کتی خانم ،با تنی ناتوان و ذهنی آشفته و خسته ف صورت مادر

را بوسیدیم و به رختخواب پناه بردیم .آنقدر برای خوابیدن بیقرار بودم که دلم میخواست جواب سوال کتی را ندهم

-.

راستی شیدا، جریان چی شد؟

در دل از این که دست آویزی برای شیطنت و اذیت کردن به او دادم، خود را سرزنش کردم .حالا مگر می شد به

اسانی از دست متلکهای او فرار کرد؟ با اکراه به سویش چرخیدم .

- هیچی !فرزاد بیچاره گفت که اصلا حواسش به اون دختر نبوده و حتی اونو ندیده .ظاهرا توی فکر بوده و اتفاقی نگاهش به اون سمت!

کتی که کاملا مشخص بود هیجان زده است ، دستش را تکیه گاه سرش قرار داد و گفت:

- من از اولش می دونستم تو داری اشتباه می کنی ولی فرصت نشد که بگم معلوم بود بیچاره توی عالم هپروته نه

چشم چرونی ! وای شیدا باورت نمیشه اگه بگم دل توی دلم نبود تا زودتر بیایم خونه .امروز واقعا یه روز خاطره

انگیز و فراموش نشدنی بود . میخواستم بگم شما دوتا خیلی تو چشم بودید . نه به اون قد و هیکل ورزیده و درشت

فرزاد، نه به تو که مثل مداد می مونی! ولی خودمونیم چقدر بهممی آییدحالا بگو ببینم بین تو این پسر خوشگل چه

رابطه ای هست؟ اعتراف کن تا مجبور به شکنجه دادن نشدم!

در حالیکه به مزه پرانی هایش غش غش می خندیدم، دستم را تکیه گاه سرم قرار دادم و به سقف خیره شدم.

- عشق خیلی ساده و اتفاقی در خونه دل آدم رو می زنه کتی، همیشه همینطوره .آروم آروم می یاد و کنج دلت می

شینه .بدون تعارف و بی دعوت! درست مثل الان من .تا به خودم اومدم دیدم که عاشقانه دوستش دارم! یعنی اولش

که رفتم شرکت برام بی اهمیت بود، بعد ازش ترسیدم ، بعد هم دیدم که در کمال ناباوری بهش علاقه دارم!هنوز

جرات نکردم در مورد احساسم حرفی بزنم .سعی می کنم ازش فرار کنم .همیشه بین ما یه فاصله بزرگ و عمیق

وجود داره .فرزاد پسر خیلی مهربون و دوست داشتنی ایه ، خیلی زیاد! طوری با من رفتار می کنه که انگار یه گلدون

چینی گرانبها دادن دستش و گفتن ازش مراقبت کن! ولی واقعیت اینه که اون از گذشته من خبر نداره .نمی دونه که من یه چینی بند خورده ام!

نفس عمیق و پردردی کشیدم و ادامه دادم:

- کتی فکر می کنی اگه اون بفهمه من قبلا نامزد داشتم و مدتی هم توی اسایشگاه روانی بستری بودم .چه فکری می

کنه؟ از من متنفر نمی شه.....؟ واسه همینه که زیاد بهش نزدیک نمی شم . دورادور دیوانه وار دوستش دارم و

توی برزخی که خودم درست کردم، دست و پا می زنم . کتی، به نظرت خیلی خنده دار نیست که یه دختر بچه عاشق رئیسش بشه؟!

- اولا که تو بچه نیستی، دوما نه تنها خنده دار نیست بلکه خیلی هم جالبه!

لبخند محزونی زدم:

- آره جالبه ولی غم انگیز! گفتم بچه، بخاطر اینکه فرزاد همیشه به من می گه خانم کوچولو! نمی دونم چرا اصرار

داره منو اینطوری صدا کنه، شاید یه روز ازش پرسیدم!

کتی زد زیر خنده نیشگونی از صورتش گرفتم.

- خب اینم جواب سوالهات!حالا بگیر بخواب .در ضمن هیچکساز این مساله خبر نداره.امیدوارم راز نگه دار خوبی باشی!

- خیالت راحت باشه عزیزم. به هیچکس غیر از خواجه حافظ شیرازی نمی گم.....ولی از شوخی گذشته ، برات آرزوی موفقیت می کنم. فرزاد مرد متشخص و فوق العاده محترمیه.لیاقت دختر شایسته ای مثل تو رو داره .براتون آرزوی خوشبختی می کنم.

- ممنونم فعلا که همه چیز رو سپردم به خدا.هر چی که خودش صلاح بدونه.

دو روز بعد مراسم عقد کنان بود. به اصرار آقای پناهی ، مراسم در منزل آنها برگزار شد .با توافق فرزاد، آن روز را به شرکت نرفتم .مراسم از بعد از ظهر آغاز می شد و من به همراه الهام به آرایشگاه رفتم .بنظر آرایشگر، موهای جمع با مدل لباسم شکیل تر بود شایان چندین بار با آرایشگاه تماس گرفت و حال من و الهام را پرسید . آنقدر که همه را به خنده انداخت! پس از آرایش و اصلاح صورت ، الهام به فرشته ای تبدیل شده بود که از دیدنش سیر نمی شدم .لباس آماده شده اش هم بی نظیر و زیبا بود .پیراهنی به رنگصورتی ملایم .البته شایان هم دست کمی از او نداشت و هنگامی که برای بردن ما آمده بود ، تا چند لحظه مبهوت زیبایی نظر گیر الهام شده بود .خودش هم در آن کت و شلوار سرمه ای و پیراهن سفید، چنان جذاب و برازنده شده بود که الهام با خنده گفت:

- وای شایان ، تو بی نظیری !همه دخترها امشب به من حسادت می کنن!

هنگامیکه به منزل آقای پناهی رسیدیم، اکثر مدعوین آمده بودند و صدای گفتگو و خنده های بلندشان به گوش می

رسید .حیاط مملو از میز و صندلیهایی بود که با نظم خاصی چیده شده بودند . بر روی آنها انواع میوه و شیرینی به

چشم میخورد. سایه درختان انبوه خانه آقای پناهی سخاوتمندانه بر روی سر مهمانها گسترده شده بود و با ریسه

های الوان چراغها که زینت بخش آن بود، زیبایی اش صد چندان بنظر می رسید .وقتی وارد باغ شدیم الهام در گوشم نجوا کرد:

- وای شیدا از فشار التهاب و دلهره حالم داره بد می شه. از کنارمتکون نخوری ها وگرنه بیهوش می شم!

لبخندی زدم و او را به آرامش دعوت کردم ، در حالیکه خودم بشدت هیجانزده بودم .برایم جای شگفتی داشت که بیشتر از همه دلم میخواست عکس العمل فرزاد را ببینم!

با ورود عروس و داماد ، موزیک شادی پخش شد و عده ای از جوانها شروع به پایکوبی کردند .الهام و شایان دست

در دست یکدیگر از تک تک مهمانان تشکر و قدر دانی کردند و من هم مجبور بودم آنها را همراهی کنم .از اینکه

دیگران آنطور خیره و با تحسین نگاهمان میکردند، شدیدا در عذاب بودم ؛ خصوصا که بوی غلیظ اسپند و ادوکلنهای تند زنانه و مردانه باعث خفگی ام شده بود!

پس از نشستن عروس و داماد در جایگاه اصلی، چشمم به میزی افتاد که بچه ها دور آن حلقه زده بودند و کمی
آنطرفتر هم دایی و آقا وحید و آقا کسری بهمراه همسرانشان نشسته بودند .لبخند زنان بسمت شان رفتم .همگی با
تعجب به من نگاه میکردند .ساناز اولین کسی بود که به حرف آمد: – وای خدای جون!اینکه شیدای خودمونه! من گفتم این پری دریاییکیه که داره می آد اینجا!
همه خندیدند و مهران با نگاهی کشدار و خیره گفت:

- منو بگو که چقدر ذوق کردم! فکر کردم از فامیلهای عروسه و اومده سراغ من؛ باز که تویی زلزله!

مهرداد و پریسای عمو وکتی و ژاله هم هریک اظهار نظری کردند و سر به سرم گذاشتند .دست همگی را فشردم و گفتم:

- حالا چرا دخیل بستید به این میز؟! بابا ناسلامتی عقد شایانه ، نمیخواهید برقصید؟

انگار همگی منتظر اجازه من بودند!مهران با اصرار دست مرا کشید تا همراهی اش کنم، ولی چون تازه از راه رسیده
بودم، خواهش کردم که مرا از این کار معاف کند . او هم به ژاله و کتی ملحق شد .بسمت دایی و خاله ها رفتم و با آنها نیز خوش و بشی کردم.
از لحظه ورود نگاه جستجو گرم پیوسته در سالن، به دنبال او میگشت ، ولی هر چه بیشتر نگاه میکردم ، کمتر به

نتیجه می رسیدم . بسمت میزی که آقای متین و مهتاب خانم «مادر الهام» و مادر به دور آن نشسته بودند حرکت

کردم .شاید می توانستم توسط آنها سرنخی از عدم حضور فرزاد بدست آورم! آقای پناهی و پدر در کنار آنها

ایستاده بودند و در حین نوشیدن آبمیوه ، گفتگو میکردند.مهتاب خانم بمحض دیدنم ایستاد و به رویم آغوش باز کرد .

- وای شیدا جون ، چقدر زیبا شدی عزیزم!

شرمگینانه، لبخندی زدم و دست همگی را فشردم .صدای آقای متین ، گرم و مهربان به گوشم رسید :

- بدون شک زیباترین بانوی مجلس شمایید!

تشکری کردم و زیر شلاق نگاه پرتحسین همگی، ناباورانه به مادر نگریستم . در آن کت و دامن عنابی رنگ ، بی

نهایت جذاب و دلربا می نمود .کنار آقای متین نشستم و توسط راهنمایی های مهتاب خانم ، با دیگر بستگان الهام

آشنا شدم . پدر و مادر مهتاب خانم، سالها پیش از دنیا رفته بودند وبغیر او و برادرش فرهاد خان، خویشاوند

دیگری نداشتند و بقیه همگی در خارج از کشور زندگی میکردند .آقای پناهی هم دو خواهر و یک برادر داشت که

همگی از او بزرگتر بودند، اما فقط یکی از برادرهایش به مجلس آمده بود که دو پسر داشت.

یک عمه و عمویش در

لندن زندگی میکردمد و عموی دیگرش بهمراه سه دختر خود به مجلس آمده بودند.

در این فکر بودم چگونه سراغ فرزاد را از آنها بگیرم که انگار آقای متین متوجه گردش بی وقفه چشمهایم شد و گفت:

- نمی دونم چرا فرزاد اینقدر دیر کرده! مثلا رفته دنبال عاقد، چرا هنوز برنگشته؟!

لبخندی زدم

- نگران نباشید .خیلی دیر نکردند .بالاخره می آن!

و بالاخره آمد.....

بمحض دیدنش دلم در سینه فرو ریخت .یا او واقعا آنهمه زیبا شدهبود و یا چشمهای عاشق و مشتاق من او را تا این حد جذاب و دوست داشتنی می دید!

موهای خوشحالتش را کمی کوتاه کرده و برعکس همیشه ، بسمت بالا شانه زده بود که بخاطر حالت صاف موهایش،

مدام به روی پیشانی فرو می ریخت .فرزاد هم مجبور می شد دائما به آنها چنگ زده و بسمت بالا هدایتشان کند و با

این کار، هر بار چنگی به دل مشوش من می زد! کت و شلوار طوسی و پیراهنی آبی به تن داشت که کراواتی آن را

زینت می داد . اگر تکان دست ژاله نبود همچنان مبهوت و خیره به او نگاه میکردم . با آمدن عاقد، همگی بسمت

اتاق عقدی که از قبل به زیبایی هرچه تمامتر آذین بسته شده بود، حرکت کردیم .در حین رفتن دست در دست ژاله

به صحبت هایش گوش می دادم که فرزاد به کنارم آمد و آهسته گفت:

- سلام عرض شد خانم، تبریک می گم!

سر بلند کردم و برای سرکوب هیجانم لبخند زدم.

- سلام ، خسته نباشید آقای متین! منم متقابلا تبریک می گم

فرزاد ناباورانه ایستاد و نگاه مشتاق و مبهوتش ، از نوک پاهایم شروع شد و آهسته آهسته بالا آمد و در چشمهایم

قفل شد .چنان خجالت کشیدم که دلم میخواست قطره آبی بودم و در زمین فرو می رفتم .نگاه فرزاد، مخلوطی از

ناباوری و اشتیاق و عشق بود .صدای آرام او در گوشم طنین انداخت:

- شیدا واقعا خودتی؟ باور نکردنیه!

برای اینکه او را از بهت خارج کنم، ژاله را معرفی کردم و او بدون کوچکترین تعللی معذرت خواست و بسرعت از ما

دور شد .ژاله که تا آن لحظه بسختی جلوی خنده اش را گرفته بود ،با صدای بلند زد زیر خنده و پرسید که این پسر

زیبا، چرا اینقدر متعجب شده بود؟ ماجرا را بطور سربسته برایش یتوضیح دادم و به اتاق رفتیم

صدای عاقد برای سومین بار در گوشم طنین انداخت که الهام با بستن قرآن و کسب اجازه از بزرگترها ، بله را گفت

.همزمان که صدای همهمه دو دست و شادی به هوا برخاست .نگاهمن و فرزاد در هم گره خورد .بلافاصله سر به زیر

انداختمو بسمت الهام و شایان رفتم و صورتشان را بوسیدم .در حالیکه حلقه اشکی در چشمهایم جا خوش کرده بود، گفتم:

- از صمیم قلب براتون آرزوی خوشبختی می کنم .امیدوارم از این لحظه به بعد زندگیتون پر از شادی و سلامتی باشه!

شایان اشکم را از روی گونه پاک کرد و مرا بوسید.

- گریه نداشتیم آبجی کوچولو!منم برات آرزوی خوشبختی می کنم

.

حال مادر و مهتاب خانم هم دست کمی از من نداشت و هرکدام پنهانی گریه میکردند .باورود مجدد عروس و داماد

به حیاط، موسیقی از سر گرفته شد .جوانها، شایان و الهام را به وسط کشیدند و خود به دورشان حلقه زدند .زیر

درختی به تنهایی ایستادم و به فرزاد که با پدر و مهرداد و آقا کسری صحبت میکرد، نگاه کردم. دخترهای جوان دم

بخت مجلس برای نزدیک شدن به او از هم پیشی می گرفتند ودیدن حرکات آنها مرا به خنده می انداخت.

در همین گیر و دار نگاهم به فرزاد افتاد که با اخمهای درگره شده

. خشونتی علنی نگاهم میکرد .چنان با شماتت و

غضب که کم مانده بود زهره ام بترکد! برای فرار از زیر شلاق نگاه توبیخ کننده فرزاد به میزی که فهیمه خانم و

فرشاد و نامزدش به دور آن حلقه زده بودند ، پیوستم .ظاهرا تازه از راه رسیده بودند .از حضورشان تشکر کردم و

گونه فهیمه خانم و نرگس نامزد فرشاد را بوسیدم . همچون دیگر آشنایان، دنیایی از تعجب و تحسین در نگاهشان شناور بود .بالاخره فهیمه خانم به حرف آمد:

– وای شیدا جون ، اصلا باورم نمی شه این عروسک همون شیدای محجوب و فعال شرکت باشه!

متواضعانه از لطفش تشکر کردم و دختر بچه زیبایی را که همراه داشت روی پا نشاندم و مشغول بازی کردن با او شدم .

پس از گذشت ساعاتی، چراغهای الوان حیاط روشن شد و فضایفوق العاده زیبایی بوجود آورد .از اینکه می دیدم

فرزاد و مهران آنطور برای دخترهایی که دور و برشان می پلکیدند، قیافه می گرفتند ، خنده ام می گرفت.

تعدادی از مهمانها خداحافظی کرده وجمع را ترک گفتند ولی دیگران همچنان به خوش گذارنی و پایکوبی مشغول

بودند .الهام وشایان و تعدادی از جوانها هم هنوز درگیر بودند!لیوان شربتی را که در دست داشتم، فشردم و به جمع

پر هیاهو و شاد جوانها نگاه کردم .دوباره داشتم به گذشته پر می کشیدم که صدای فرزاد مرا از رویا خارج کرد وقتی

کنارش قرار گرفتم، بلافاصله صدای آرام و لرزانش در گوشم پیچید:

- شیدا ، تو مقدسترین بهانه زندگی منی! نمی دونم این مدت از عمرم رو بدون تو چه جوری زندگی کردم .فقط

میخوام بدونی از حالا به بعد، اگه حتی یه لحظه هم نباشی ، فرزادی در کار نیست!

احساس کردم تمام خون بدنم به صورتم هجوم آورد .شاید اولین مرتبه ای بود که اینطور بی پروا و با صراحت به
عشقش اعتراف میکرد .تپش دیوانه وار قلب فرزاد را حتی ازروی لباس هم احساس میکردم .
لرزشی محسوس
بدنم را در بر گرفت .دلم میخواست هرچه سریعتیر از جو بوجود آمده بگریزم .ولی ظاهرا
فرزاد متوجه قصدم شد چرا که بلافاصله پرسید:

- قول می دی که هیچوقت تنهام نذاری؟

موسیقی رو به اتمام بود و قلب من داشت از حلقومم بیرون می پرید !چطور می توانستم چنین
قولی به او بدهم؟ ای
کاش دعوتش را قبول نمیکردم !نگاهی کردم و با صدایی که به زحمت از حنجره ام خارج می
شد گفتم:

- می دونی الان یاد چه مطلبی افتادم؟ لبخند جذابی تحویلم داد.

- اگر فکر کردی می تونی مثل همیشه فرار کنی و جواب سوالم رو ندی، سخت در
اشتباهی ! اگه لازم باشه تا فردا صبح همینطوری نگهت می دارم تا جوابم رو بدی!

زبانم بند آمد! اصلا به کلی فراموش کردم چه میخواستم بگویم .می دانستم آنقدر لجباز است
که واقعا این کار را می
کند .هنگامیکه دید خیره نگاهش می کنم .لبخندش عمیقتر شد.

- خیلی خب پری کوچولو!اینطوری نگام نکن ، بگو یاد چی افتادی؟

- یاد جمله ای افتادم که قهرمان داستان کتاب « بر باد رفته» به شخصیت دوم کتاب گفت می دونی «اسکارلت اوهارا» در حال رقص به « رت باتلر» چی گفت؟ سکوتش باعث شد ادامه بدهم:

- فرزاد اون گفت که صحیح نیست توی جمع با من اینطور رفتار کنی!

خنده ریزی کرد و با شیطنت گفت:

- حتما تو هم می دونی « رت باتلر» چه جوابی بهش داد!

از خجالت گونه ام آتش گرفت و سر به زیر انداختم .خوب بیاد داشتم چه جوابی گرفته است !در حالیکه متوجه برق

مخصوص و تمنای نهفته در نگاهش بودم ، سکوت کردم .بلافاصله گفت:

- می دونم که الان خیلی از پسرهای مجلس، به من حسادت می کنند! حالا به جای این حرفها فقط یه کلمه بگو، قول

می دی یا نه؟!

از سماجتش خنده ام گرفت . مثل همیشه یکدنده و از خود راضی!

با شیطنت یک تای ابرویم را بالا بردم و پرسیدم:

- و اگه جواب ندم؟!

با چشمانی تبدار و لحنی وسوسه انگیز خم شد و در گوشم زمزمه کرد:

- شیدا من تحملم خیلی کمه .نذار اون کاری رو که نباید ، انجام بدم! فقط بگو آره یا نه، خواهش می کنم!

سرش را عقب برد تا تاثیر سخنش را در چهره ام ببیند . ترسی آمیخته به هیجان به دلم چنگ انداخت .احساس

کردم استخوانهایم جا به جا شده اند! از ترس اینکه واقعا دست به عملی بزند ، مثل بلبل زبان باز کردم:

- فرزاد داری خفه ام می کنی! هرچند که داری به اجبار ازم قول می گیری، ولی باشه، قول می دم .حالا خیالت راحت شد؟

لبخند عمیقی زد و با نگاهی داغ و ملتهب، نگاهم کرد.

با اتمام موزیک و کف زدنها حاضرین، همه جوانها پراکنده شدند

.در آخرین لحظه صدای گرمش را شنیدم:

- گرفتن این قول حتی به اجبارش می ارزید!واقعا ممنونم؛ بخاطر همه چیز!

سری به احترام برایش تکان دادم و زیر لب غریدم:

- دیوونه لجباز خطرناک!

با حالی منقلب و گیج به جوانها پیوستم .کتی با چهره ای هیجان زده جلو آمد و در گوشم گفت:

- خوش گذشت زرنگ محله؟!

خنده ام گرفت .در حالیکه هنوز تپش قلب داشتم، سری بعلامت منفی تکان دادم .چیزی در وجودم می جوشید که

سبب شده بود حالت دل آشوبی پیدا کنم .پریسا و ساناز هم جلو آمدند و پریسا با لبخند گفت:

- وای شیدا، شما دو نفر معرکه بودید ! همه با دهان باز نگاتون می کردند .مثل یه پرنسس و شاهزاده می

درخشیدید! نگاه کن اون دخترها دارن از حسادت دق می کنن! نگاهی به جمعی که ساناز اشاره کرده بود ، انداختم.خنده ام گرفتو بی تفاوت نسبت به آنها، نگاهم را به میز پدر و مادرها چرخاندم .در نگاه آقای متین و پدر، چنان غرور و تبسمی نشسته بود که شرمی مطبوع بدنم را در برگرفت.

هنگام صرف شام ، غذای اندکی در ظرف ریختم و به جمع جوانها پیوستم .همگی به دور میز عروس و داماد حلقه

زده بودند و ضمن خوردن غذا، بازار شوخی و مزاحشان داغ بود

.شایان و الهام طفلک در حلقه محاصره آنهمه دختر

و پسر شرور و شیطان حسابی گلگون شده بودند.کنار ساناز نشستم و با خنده گفتم:

- بابا چرا دست از سر این دوتا طفل معصوم بر نمی دارید! داداش و زن داداش منو مظلوم گیر آوردید؟!

همه به خنده افتادند و مهرداد با لحن حق به جانبی گفت:

- شایان که حقشه ! من یکی تلافی متلکهای روز عروسی ام رو در آوردم!

پسری که روبرویم نشسته بود و آن نگاه خیره و خندان، اعصاب مرا به بازی گرفته بود، پسر عموی ارشد الهام بود

که « کیارش » نام داشت . از ابتدای مهمانی به هر سو که میرفتم ، نگاه نافذ او را روی خود احساس میکردم .بی

توجه به او، نگاهی به مهران انداختم .ناراحت و سر به زیر با دسته کلیدش بازی میکرد و کمی عصبی بنظر می رسید

.برای پی بردن به حالش، تکه ای جوجه داخل ظرفش گذاشتم و گفتم:

- مهران، چه زود غذا خوردی! اینو بخور تا یه مطلب برات تعریف کنم!

نگاه اخم آلودی به جانبم انداخت و با خشونت گفت:

- همون حرفهای جالبی رو که در گوشی شنیدید میخوای بگی؟ فکر نمی کنی کمی خصوصی باشه؟!

از تعجب زبانم بند آمد .از کدام حرفهای در گوشی صحبت میکرد؟ اصلا به چه جرمی با من اینطور خصمانه برخورد

میکرد؟! نگاهی پرسشگر به ژاله و شایان انداختم ولی آنها هم با تعجب شانه بالا انداختند.

قبل از آنکه فرصت داشته باشم، سر و کله فرزاد پیدا شد . در حالیکه لیوانی آبمیوه و ظرفی سالاد در دست داشت

کنار شایان ایستاد و با تواضع گفت:

- اجازه هست؟

همگی با احترام جابجا شدند و جایی برایش باز کردند .مهران بلافاصله با حرکتی عصبی برخاست و با نجوایی آرام که فقط من و ساناز شنیدیم گفت:

- مار از پون بدش میاد دم لونه اش سبز می شه!

با رفتنش؛ با دهانی نیمه باز، ردش را با نگاه دنبال کردم. یعنی مهران از فرزاد خوشش نمی آمد؟! ولی چه دلیلی

برای بوجود آمدن این احساس داشت؟ جوابی برای سوالهایم نیافتم و به خوردن غذا مشغول شدم.

تا پاسی از شب، همگی مشغول خوش گذرانی و پایکوبی بودیم .کم کم زمان رفتن فرا رسید.وسایلی را که همراه

داشتم به ماشین انتقال دادم .بسمت الهام رفتم ، تنها ایستاده بود و به شایان که مشغول خداحافظی با دوستانش بود

نگاه میکرد .دستم را به دور شانه اش حلقه کردم و با عطوفت گفتم:

- زن داداش خوشگلم در چه حاله؟!

لبخند زنان گونه ام را بوسید:

- دارم از خستگی بیهوش می شم ! از بس رقصیدم و راه رفتم پاهام بی حس شده!

- عیبی نداره عزیزم؛ عوضش فردا حسابی استراحت می کنی.

- نه تنها فردا ،بلکه پس فردا رو هم می تونید حسابی استراحت کنید!

هر دو با شنیدن صدای فرزاد، سربرگرداندیم ، الهام با خوشحالی دستهایش را بهم کوبید .

- وای راست می گی فرزاد؟!

با لبخندی جذاب ، سرش را بعلامت تصدیق تکان داد.

- بله خانم .فکر می کنم تو و شیدا خانم به یه استراحت حسابی احتیاج دارید.

الهام با شیطنت نگاهی به جانبم انداخت.

- خدا شیدا خانم رو برای بنده حفظ کنه که محل گل روی ایشون ، شما یه عنایتی هم به من می کنید!

شرمزده سر به زیر انداختم و او و فرزاد به خنده افتادند .با آمدن شایان، همگی به جمع خانواده ها پیوستیم تا

خداحافظی پایانی را انجام دهیم .پدر با دیدنم با مهربانی گفت:

- دخترم برای رفتن آماده ای؟

موافقت خود را اعلام کردم که فرهاد خان با نگاه لبریز از عطوفت گفت:

- ای بابا! مسعود خان، این دختر خوشگل ما رو کجا می بری؟ اجازه بده امشب رو کنار الهام باشه!

الهام ذوق زده ، گونه دایی اش را بوسید و با لحنی پر التماس دست پدر را گرفت و گفت:

- پدر جون ، دایی راست می گه!خواهش می کنم اجازه بدید شیدا پیش من بمونه .قول می دم که خوب ازش مراقبت کنم! فردا هم تعطیله و مشکلی نیست .

آقا و خانم پناهی هم کلام او را تصدیق کردند .نگاه مشتاقم را به دهان پدر دوختم . نگاه مرددی به مادر انداخت

.مهران با صدایی آهسته گفت:

- البته من صلاح نمی دونم که شیدا اینجا بمونه! اگه برگرده به منزل بهتره!

نگاه اخم آلودی به جانبش انداختم .از کی تا بحال اینقدر فضول شده بود که من خبر نداشتم؟!

شایان که متوجه جو سنگین بوجود آمده شده بود ، با خنده گفت:

- شیدا اگه تو اینجا بمونی، من تا صبح خوابم نمی بره!

از لحن او همه به خنده افتادند و مهتاب خانم با مهربانی گفت:

- این حرفها چیه شایان جان؟! مگه من می ذارم بری؟ تو و شیدا جان باید امشب اینجا بمونید!

شایان با رفوتنی سر به زیر انداخت و گفت که خیلی کار دارد و نمی تواند شب را در آنجا باشد .پدر هم گفت:

- من که روی عروس قشنگم رو زمین نمی اندازم .اگه خودش مایله من حرفی ندارم!

با خوشحالی گونه پدر را بوسیدم و تشکر کردم. همه از روابط صمیمانه من و الهام باخبر بودند و اشکالی به ماندن من

وارد نبود .فقط در این میان از رفتار مهران سر در نمی آوردم

.برای بدرقه اعضای فامیل تا مسافتی آنها را همراهی

کردم .پس از اینکه از دست باران متلکهای کتی فرار کردم .با دیگران نیز خداحافظی کردم و بسمت مهران رفتم.

- معلوم هست تو امشب چته؟ قاطی کردی؟

با عصبانیت نگاهم کرد .در حالیکه از نگاه سوزان و غضب آلودش مبهوت مانده بودم ، بدون کوچکترین کلامی سوار

ماشین شد . شایان هم پس از خداحافظی طولانی اش با الهام که صدای همه را در آورد و لبخند را بر لبها نشاند،

گونه ام را بوسید و قول داد که فردا خودش به دنبالم بیاید .

با رفتن آنها فقط آقای متین و فرزاد ماندند. همگی به داخل ساختمان رهسپار شدیم و با تنی خسته، بر روی مبلها فرو رفتیم .مهتاب خانم در حال ماساژ پاهایش گفت:

- وای که چقدر راه رفتم، پاهام داره از درد می ترکه!

پدر الهام نگاهی توام با مهربانی و خنده به همسرش انداخت و گفت:

- خب عزیزم، پاشنه کفشهات رو یه کمی کوتاهتر انتخاب میکردی تا خسته ات نکنه!

الهام دستم را گرفت و سر بر شانه ام گذاشت.

- البته بابا این مساله شامل همه خانمها می شه چون منم حسابی خسته شده ام.

فرزاد لیوانی آب برای خود پر کرد و گفت:

- شماها رو فقط یه دوش آب گرم؛ سرحال می یاره و یه استراحت جانانه!

پدرش جمله او را تصدیق کرد و نگاهی به ساعتش انداخت.

- از نیمه شبم گذشته! فرزاد بلند شو که حسابی خوابم گرفته!

من که از فضای مطبوع داخل سالن و رایحه ادوکلنهای مختلف ،در خلسه فرو رفته بودم .با حالتی منگ و خواب آلود،

نگاه خیره ای به فرزاد انداختم .دلم میخواست از نگاهم بخواند که چقدر دوست دارم او نیز در کنارمان باشد.

احساس گنگ و ناشناخته ای داشتم که خودم نیز از آن سر در نمی آوردم .فرزاد که متوجه نگاهم شد ، چشمهایش

را به اطراف چرخاند .وقتی خیالش آسوده شد که کسی نگاهش نمی کند ، دستش را بر روی قلبش فشرد و با بستن

چشمها، سرش را چند بار تکان داد.یعنی این که او هم طاقت دوری ام را ندارد و قلبش بیتابی می کند.هرچقدر تلاش

کردم نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. وقتی متوجه لبخندم شد ،خودش هم متقابلا به خنده افتاد و در حالیکه بر می خاست گفت:

- بلند شید همگی بخوابید، من صبح کله سحر با یه صبحانه مفصل برمیگردم و همه رو از خواب بیدار می کنم!

هرکسی هم بیدار نشه، مجبورم با یه پارچ آب یخ حالش رو جا بیارم!

همه به خنده افتادند و به اتفاق ، او و پدرش را تا نزدیک در ورودی بدرقه کردیم .فرزاد پس از بوسیدن عمه و

شوهر عمه اش، برای الهام آروزی خوشبختی کرد و مطلبی را در گوشش نجوا کرد که الهام را به قهقهه انداخت و گفت:

- باشه، قول می دم مواظبش باشم حسود خان!

مهتاب خانم با کنجکاوی پرسید:

- اِ، در گوشی نداشتیم ها! فرزاد الهام باید مواظب چی باشه؟ فرزاد و الهام نگاهی به هم انداختند و باز به خنده افتادند .

- ببخشید عمه جان، ولی خیلی خصوصی بود!

مهتاب خانم ضربه ای به بازوی او زد.

- خیلی بدجنسی! حالا که به ما رسید خصوصی شد؟!

مجددا همه به خنده افتادند و فرزاد با زدن چشمکی، دستم را فشرد که باز باعث خنده ام شد.

پس از رفتن آنها، صورت مهتاب خانم را بوسیدم و به اتاق الهام رفتیم .آنقدر خسته و خواب آلود بودم که دلم

میخواست بدون تعویض لباس بخوابم! اتاق الهام در طبقه بالا قرار داشت، اتاقی بزرگ و دلباز با دکوراسیونی شکلاتی

رنگ، تختخواب بزرگی که در اتاق او قرار داشت، به راحتی هر دوی ما رو بر روی خود جا می داد .چون لباس

مناسبی همراه نداشتم ، یکی از لباسهای الهام را که بلوز و شلوار قرمز زیبایی بو، پوشیدم .بلوزی تقریبا چسبان و بلند

که تا روی زانو امتداد داشت و از طرفین، چاک بلندی میخورد.قسمت لبه بلوز و شلوار را سنگ دوزی زیبایی زینت

می داد . پس از پوشیدنش ، الهام بقدری از هماهنگی آن با رنگ سفید پوستم ، تمجید کرد که وسوسه شدم لباسی

همرنگ آن تهیه کنم! ولی خیلی زود بیاد آوردم که مادر می گفت،رنگ قرمز، رنگ هیجان و عشق است و یک دختر

جوان هرگز ا زاین رنگ استفاده نمی کند ، خصوصا در مقابلمردهای جوان!

پس از تعویض لباس، پیشنهاد کردم که موهای یکدیگر را از شر آنهمه سنجاق و گیره نجات دهیم.الهام سرویس

حمامی را که در اتاقش قرار داشت نشانم داد ولی من بقدری خسته بودم که ترجیح دادم هرچه زودتر بخواب بروم

.او هم به تبعیت از من، کنارم دراز کشید و دست در گردن هم به خواب رفتیم .

تکانی خوردم و به زحمت پلکهایم را گشودم .عقربه های ساعت هنوز ابتدای صبح را نشان می داد .با سماجت

چشمهایم را روی هم فشردم ، ولی بی فایده بود .به عادت همیشگی ، زود از خواب برخاسته بودم و تلاش چشمگیرم

برای خوابیدن بی نتیجه بود! دستهای الهام را که دور بازویم حلقه شده بود به آهستگی باز کردم و نشستم.با حرصف

موهای جلوی صورتم را کنار زدم! از تخت پایین آمدم و راه حمام را در پیش گرفتم .پس از گرفتن دوش آب گرم،

لباسهایم را به تن کردم و کنار پنجره اتاق مشغول خشک کردن موهایم شدم .پیرمردی در حیاط مشغول آب پاشی

گلها و درختان بود .هوس قدم زدن در آن هوای دلپذیر اول صبحو آن طبیعت زیبا و چشم نواز که با صدای آواز

پرندگان درهم آمیخته بود، هیجانی را به زیر پوستم کشید.آهسته و پاورچین پاورچین اتاق را ترک کردم .خانه در

سکوتی عمیق و ژرف فرو رفته بود .بمحض خارج شدن، نفس عمیقی کشیدم و بوی خاک نم خورده و گیاهان شبنم

زده را با لذت به ریه کشیدم .هوا در آن صبح تابستانی، بقدری فرح بخش بود که به هیجان آمدم .هنوز ریخت و

پاشهای شب قبل در گوشه و کنار حیاط به چشم میخورد .قدم زنان به پیرمردی که شب قبل او را چندین بار دیده بودم نزدیک شدم و سلام بلندی کردم.

لابه لای انبوه گلهای رنگارنگ و درختانی که به زیبایی آذین بسته شده بودند، قدم می زدم .به همان محلی که شب

بیاد ماندنی از خواستگاری شایان رفته بودم، نزدیک شدم و روی همان نیمکت نشستم .از یادآوری خاطرات آن

شب، لبخندی روی لبهایم جاخوش کرد .گل رز کوچکی را از شاخه جدا کردم و لا به لای موهایم گذاشتم .در حالیکه

ترانه ای را با سرخوشی زیر لب زمزمه میکردم، چشمم به پروانهزیبایی افتاد که روی شاخه گلی نشسته بود . با

شیطنت بسمتش رفتم و آن را میان زمین و آسمان به چنگ انداختم .

- بالاخره گرفتمت!تو چقدر قشنگ و نازی؛ واقعا که باید به خالق تو احسنت گفت!

- منم با نظر شما موافقم خانم! باید به زیبایی بی نظیر بعضی از افریده ها و دست توانای آفریننده شون احسنت گفت

.سلام و صبح بخیر !

با شنیدن صدای فرزاد با دستپاچگی به عقب برگشتم و با چهره خندانش مواجه شدم.

- سلام صبح شما هم بخیر!

- صبح به این زودی بیدار شدی که پروانه بگیری و خالقش رو تحسین کنی؟! اگه یه کم دیگه استراحت میکردی بهتر نبود؟

- پروانه گرفتن که خیلی بهتر از خیس شدن با پارچ آب یخه! حالا اون چیه توی دستات؟

از لحن شیطنت آمیزم لبخندش پررنگتر شد . نگاهی کشدار بهسرتاپایم انداخت و گفت:

- برای صبحانه ، حلیم خریدم، چطوره؟

- عالیه، از این بهتر نمیشه!

چند قدم نزدیکتر آمد و خیره نگاهم کرد.

- چیه؟ به چی زل زدی؟ شکل مغولها شدم؟!

از تشبیهم لبخند عمیقی زد که ردیف دندانهای سفیدش را به نمایش گذاشت.

- اگه همه مغولها اینقدر زیبا باشند، من همین الان می رم مغولستان ! شیدا می دونستی که تو یکی از همون آفریده

ها بی نظیری؟ و من باید روزی هزار بار خالق تو رو ستایش کنم!

انگار تو فقط آفریده شدی که لحظه به لحظه توی

زندگی من سرک بکشی و منو دیوونه کنی، بعد هم مثل غزال گریز پا فرار کنی!

ضربان قلبم چنان بالا رفت که تصور کردم گردش خون در بدنم وارونه شده است! نفسهای کشدار و چرخش بی

تابانه چشمهای فرزاد نشان می داد که تا چه حد با احساساتش بازیکرده ام ناگهان بیاد حرف مادر افتادم و نگاهی

به لباسم انداختم .چقدر کم حافظه و فراموش کار بودم! کف دستهایم بشدت عرق کرده بود .دستم را به آرامی باز

کردم و پروانه را به هوا فرستادم .بمحض بلند کردن سرم، نگاهم با یک جفت چشم عسلی و مشتاق تلافی کرد. بی

اراده دو قدم به عقب برداشتم و با دیدن لبخند استثنایی او که همیشه هنگام ترسیدن من روی لبهایش نمایان می

شد، بیرعت بسمت ساختمان دویدم! نمی دانم چرا این حرکت کودکانه را انجام دادم، ولی در آن لحظه دیگر فقط به

این می اندیشیدم که از تیر رس نگاه اغوا کننده او بگریزم .گمان کردم اگر یک لحظه دیگر آنجا بایستم، بی اراده

زبان به تمجید و تحسین او خواهم گشود و فریاد خواهم زد که خدواند بخاطر آفرینش تو، صدها هزار بار بیشتر قابل ستایش و ثنا است!

در همین حین صدای خندانش را که فریاد می زد، شنیدم :

- آروم بدو غزال گریز پا! مواظب باش نخوری زمین!

بمحض داخل شدن ، دوان دوان به اتاق الهام پناه بردم و بعد از بستن در، پشت آن ایستادم .چنان به نفس نفس

افتاده بودم که گویی کیلومترها دویده ام! آرزو کردم که کسی مرا در این حالت ندیده باشد .الهام روی تخت نبود و

صدای شیر آب از حمام می آمد .جلو پنجره ایستادم و اجازه دادم تا نسیم خنک، گونه های ملتهبم را نوازش کند

.الهام که آمد با تعجب به من خیره شده .خندیدم و بسمتش رفتم .

- چیه، مگه جن دیدی؟!

- تو کی بیدار شدی؟! چرا صورتت اینقدر قرمز شده؟ لپات رو با رنگ لباست سِت کردی؟

- خیلی لوسی! آخه الان وقت شوخی کردنه؟ در ضمن بنده دو ساعته بیدار شدم .حوصله ام سر رفته بود ،یه گشتی

توی حیاط زدم .حالا اگه آماده ای بیا بریم یه چیزی بخوریم که دارم از حال می رم!

موهای الهام را با سشوار خشک کردم و در این فاصله از او خواستم که لباس دیگری را در اختیارم قرار دهد .او هم

بلوز و شلوار اسپرت شکلاتی رنگی به دستم سپرد .هر دو دستدر دست یکدیگر به سالن پایین رفتیم .فرزاد و

آقای پناهی و مهتاب خانم سرمیز صبحانه آماده بودند و به بحثی که با آمدن ما قطع شد می خندیدند .سلام و روز

بخیری گفتم و صورت مهتاب خانم را بوسیدم .سعی کردم به فرزاد نگاه نکنم .آقای پناهی با مهربانی پرسید:

- دیشب خوب خوابیدی دخترم؟

پیش از آنکه پاسخی دهم ، الهام با هیجان گفت:

- بابا شیدا خیلی سحر خیره ! دو ساعته بیدار شده و رفته پیاده روی!

- آفرین! من فکر میکردم شما حالا حالاها می خوابید .اتفاقا فرزاد همین الان میخواست با پارچ آب یخ بیاد سروقتتون!

از این حرف، همه به خنده افتادند .جواب دادم:

- پس ظاهرا آقای متین از همه ما سحر خیزتر بودن!

نگاهی به جانبش انداختم.

- اختیار دارید.فعلا که اینجا وصف سحرخیزی شماست!

لبخندی لبهایش را از هم گشود و با پیچ و تابی که به چشم وابرویش داد، به جیب پیراهنش اشاره کرد . ناگهان

چشمم به گل رزی که در لا به لای موهایم فرو کرده بودم، افتاد .

ظاهرا هنگام دویدن افتاده بود .فرزاد نگاه معنی داری به سرتاپایم انداخت و سر به زیر افکند.

صبحانه مفصلی را که آماده کرده بودند ، صرف کردیم و سپس همگی به حیاط رفتیم .فرزاد کارهای عقب افتاده اش را بهانه قرار داد و خیلی زود از ما جدا شد.

آقای پناهی هم به منزل یکی از موکلهایش رفت و من و الهام نیز قدم زنان به قسمت دنج و باصفایی از باغ رفتیم و بر

روی چمنها نشستیم .با تردید نگاهی به جانبش انداختم و گفتم:

- الهام جون ، میتونم یه سوال خصوصی ازت بپرسم؟ البته اگه دوست نداشتی به سوالم جواب نده!

خندید و دستم را در میان دستهای گرم خود فشرد

- چه خودش رو لوس می کنه ها! انگار داره با غریبه حرف می زنه، راحت باش!

- می دونی الهام ، میخواستم یه کمی اطلاعات در مورد خانوادهدایی ات بگیرم .آخه اون همیشه تنهاست .نبودن زن

دایی ات برام یه معما شده .تازه من نمی دونم دختر دایی یا پسر دایی هم داری یا نه؟

الهام بر روی چمنها دراز کشید و یک دستش را تکیه گاه سر قرار داد .چهره اش از طرح این سوال در هم رفت. یک

لحظه از کنجکاوی ام پشیمان شدم .سکوت او هم به این مساله دامن زد .چنگی به چمنها زد و در حالیکه به نقطه نامعلومی خیره شده بود جواب داد:

- شیدا جان ، اجازه بده که فرزاد خودش د راین رابطه باهات صحبت کنه .می دونم که دیر یا زود اینکار رو می کنه و

همه چیز رو به تو می گه .فقط اینو بدون که اون زجرهای زیادی توی زندگی کشیده ؛
زجرهایی که تحملش در توان
هرکسی نیست . ولی فرزاد پسر خود ساخته و متکی به نفسیه .یه مرد، به معنای واقعی !
مشکلات زندگی نه تنها اونو
ناتوان و سرشکسته نکرده ، بلکه از اون یه آدم قوی و با تجربه ساخته . شیدا یادته که می
گفتم وقتی برادرم مرد،
حمایتهای یه نفر منو به زندگی پیوند داد! اون شخص، فرزاد بود
.شاید بیشترین کسی که از مرگ اون آسیب دید،
خود فرزاد بود، ولی بیشتر از هرکسی هوای منو داشت .گاهی فکر می کنم اگه اون نبود، من
حتما تا حالا یه روانی به
تمام معنا می شدم .فرزاد با لطفهای بی دریغش ، منو برای تمام عمر مدیون خودش کرد .می
دونی، شاید اون همیشه
یه ماسک سرد و خشن روی صورتش می ذاره که آدم پر جذبه و بی احساسی به نظر بیاد، ولی
فقط خدا می دونه که چه قلب بزرگی داره و چقدر مهربونه!
نگاهش را به من دوخت و پرسید:

- از اینکه جواب سوالت رو ندادم، ناراحت شدی؟
- نه عزیزم، این چه حرفیه؟ ولی واقعا متاسفم که آقای متین مرموز ما اینقدر سختی
کشیده!
- حق با توئه ، ولی در کل خیلی دوست داشتنیه، اینطور نیست؟

- توقع که نداری با اون بلاهایی که سرم آورده و با اون اخم و تخمی که کرده برام دوست داشتنی باشه؟!

هر دو به خنده افتادیم .الهام ایستاد و مرا مجبور به برخاستن کرد. – موافقی از اینجا تا داخل ساختمون، با هم مسابقه بدیم؟

شادی و هیجان او به من نیز سرایت کرد و دست در دست هم تمام آن مسافت را دویدیم.

نهار را هم در فضایی کاملا صمیمانه و با شیطنتهای الهام، در کنار مهتاب خانم صرف کردیم .بعد از غذا، به اتاق الهام

رفتیم و تا بعد از ظهر با دیدن عکسهای آلبوم او مشغول شدیم . در تمام عکسهای خانوادگی، فرهاد خان و فرزاد تنها بودند و از زن دایی خبری نبود.

شایان طبق قولی که داده بود خودش به دنبالم آمد .مهتاب خانم اصرار داشت که شام را به اتفاق به منزل آنها بمانیم

ولی هم من و هم شایان درگیر کارهای خود بودیم و از او تشکر کردیم .

شایان مدتی هم با الهام صحبت کرد و پس از بوسیدن او ومهتاب خانم، منزل آنها را ترک کردیم .در بین راه شایان

بالاخره نتوانست کنجکاوی اش را مهار کند و با شیطنت پرسید:

- خب، حالا تعریف کن ببینم چکارها کردید؟ خوش گذشت؟!

- تو چکار به کار خانمها داری؟ گفتن نگید!

- اِ....لوس نشو! بگو دیگه، باور کن دارم از فضولی می میرم!

خنده بلندی سر دادم.

- خیلی خب می گم .اینکه گریه نداره! یادت باشه الهام قبل از اینکه همسر جنابعالی باشه، دوست صمیمی بنده بوده

.اونجا هم حسابی خوش گذشت .دیشب که خیلی زود مثل جنازه افتادم ، ولی صبح زود بیدار شدم و یه گشتی توی

حیاط زدم .همسر جنابعالی هم خواب تشریف داشتند .بعد با هم صبحانه خوردیم و من و الهام یه دوری توی حیاط

زدیم و کمی صحبت کردیم .بعد هم نهار خوردیم و بعد از اون ،آلبوم عکسهای الهام رو دیدیم که شما تشریف

آوردین .این گزارش کامل و جامع کارهای بنده بود، حالا بازم سوالی هست؟!

شایان با لبخندی شیطنت آمیز، زیر چشمی نگاهم کرد.

- خوش به حالت ؛ ولی مطمئنی همه چیز رو گفتی ، چیزی از قلم نیفتاده؟!

نگاهش کردم .از خنده موذیانه ای که اصلا سعی در پنهان کردنش نداشت دست و پای خودم را گم کردم.

- شایان! تو با این حرفهای مرموز و دوپهلو کلافه ام می کنی! می شه خواهش کنم با من روراست باشی؟ فکر کنم اینقدر صمیمی باشیم که بتونی راحت حرف بزنی؟

- خب معلومه که همینطوره عزیزم .تو تنها محرم راز منی .اینقدر حرص نخور، جوش می زنی ها! میخواستم باهات

شوخی کنم ، باور کن! حالا اخمات رو باز کن بد اخلاق خانم تا بگم جریان از چه قراره!

نگاهش کردم ولی همانطور اخم آلود!

- اینجوری که آدم زهر ترک می شه! بابا چرا اینطوری نگام می کنی؟به جان خودم قبل از اینکه بیام دنبالت، فرزاد

زنگ زد که بگه برای فردا یه قرار بذاریم دسته جمعی بریم گردش؛ البته مهمون آقا فرزاد و بعنوان تبریک روابط

رسمی من و الهام! سرهمین جریان بود که گفت صبح اونجا بوده و صبحانه رو با هم خوردید.

باور کن همه ماجرا همین بود .حالا خیالت راحت شد؟

خنده ام گرفت.

- خیالم ناراحت نبود آقا شایان ! فقط دلم میخواد در مورد من فکرهای بی مورد نکنی .

قبلا هم گفتم که بین ما هیچ

احساس بخصوصی نیست!فرزاد متین برای من فقط رئیس شرکتمه و حالا هم پسردایی زن داداشم، همین!

نگاه معنی دار و کوتاهی به جانبم انداختو ساکت شد .دستم را زیر چانه ام قرار دادم و به بیرون خیره شدم .تصاویر

بسرعت از جلوی چشمهایم فرار میکردند .تپیدنهای بی امان قلبم چیز دیگری می گفت و صدایش آنقدر بلند بود که گوشهایم را کر میکرد!

فصل ۳

به آرامی از ویترین خارجش کردم و بر روی تخت دراز کشیدم .گوی بلورین اهدایی فرزاد را چندین بار پیاپی تکان

دادم و نگاهش کردم. لبهایم به لبخندی بی رمق از هم گشوده شد .

آن شی زیبا و هزار رنگ ، قشنگترین و غم

انگیزترین حادثه زندگی را برایم به ارمغان می آورد. سه هفته از آن روز خاطره انگیز که به همراه الهام و فرزاد و
شایان به گردش رفته بودیم می گذشت و بدون شک آن روز هم یکی از بهترین خاطرات زندگی ام محسوب می
شد. فرزاد با دست و دلبازی های بیش از حد تصور، سنگ تمام گذاشت و روزی بیاد ماندنی را برایمان رقم زد.

بنا به پیشنهاد پدر، قرار بود خانواده آقای پناهی و آقای متین، آنشب را منزل ما مهمان باشند . البته این مهمانی جنبه
آشنایی بیشتر طرفین را داشت .آن روز از فرزاد مرخصی گرفتم تا بتوانم در برگزاری هر چه بهتر مراسم، کمک
حال مادر باشم .مادر اصولا زن مهمانوازی بود و تمایل داشت همه چیز در نهایت سلیقه انجام پذیرد تا رسم
مهمانداری را تمام و کمال بجا آورد. به عادت همیشگی زود از خواب برخاستم و پیش از صرف صبحانه، از آنجایی
که کار چندانی نداشتم، به نظافت اتاقم مشغول شدم که چشمم به گوی بلورین افتاد .غرق در افکارم بودم که تقه ای
به در خورد و متعاقب آن، شایان با چهره ای آراسته و خندان وارد شد.

- می تونم بیام تو؟

با دستپاچگی گوی را زیر بالش پنهان کردم و نشستم .البته عکس العملم از دید او پنهان نماند.

- سلام ، تو که اومدی دیگه چرا اجازه می گیری؟!

لبخند معنی داری زد و لبه تخت نشست.

- سلام به روی ماهت، آخه در زدم ولی جواب ندادی. گفتم ببینم اگه خوابی بعدا بیام

سپس نگاهی به دور و برش انداخت

- اینجا چه خبره؟ بمب خورده؟!

- نخیر، اون مخ جنابعالیه که بمب خورده! داشتم اتاقم رو مرتب میکردم، ندیدی؟حالا

چکارم داشتی؟ با شیطنت پرسید:

- حدس بزن کی من و فرستاده دنبالت؟ شانه ای بالا انداختم و او ادامه داد:

- فرزاد زنگ زد و گفت بیام دنبالت!

- فرزاد؟!چکار داشت این موقع صبح؟

- هیچ چی! میخواست ببینه کارمند فعالش بیدار شده یا نه! گفت بگم نظرش عوض شده

و مرخصی بی

مرخصی!خودت و سریع برسون شرکت!

فهمیدم قصد شوخی دارد .ضربه محکمی به بازویش زدم

- لوس بازی در نیار! یا درست مثل بچه آدم حرف بزن یا برو بذار به کارم برسم

خنده ای کرد و دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد

- خیلی خوب، حالا چرا عصبانی می شی! مامان گفت بهت بگن هر وقت کارت تمام شد

بری پایین کمکش کنی

- باشه، بیا بریم کمک مامان، اون واجبتره .بعدا می یام اتاقم رو مرتب می کنم.

هر دو به اتفاق به مادر ملحق شدیم و او وظایفمان را تقسیم کرد

.لیست بلند بالایی را به دست شایان سپرد تا از

فروشگاه خرید کند و من هم به تمیز کردن داخل خانه مشغول شدم

. هنگامیکه از کار فارغ شدم .به اتاق بازگشته و

کتابی را از قفسه کتابهایم جدا کردم .روی تخت دراز کشیدم و بی هدف صفحات آن را ورق

می زد و در فکر فرو

رفتم .آنقدر در فکر بودم که باز متوجه نشدم شایان چه موقع به اتاقم آمد!

- وا! تو کی اومدی توی اتاق؟جدیدا بی ادب شدی و در نمی زنی!

خنده صدا داری کرد.

- اولا چرا کتاب و سر و ته گرفتی دستت؟! دوما این جنابعالی هستی که معلوم نیست تو

کدوم فضایی! موقع نهار ازت پرسیدم رفته بودی دیدن دکتر آرمان؟ولی تو اصلا متوجه نشدی

کنارش نشستم و کتاب را که از دستم قاپیده بود، پس گرفتم.

- تو از کجا فهمیدی رفتم دیدن دکتر؟

- مامان گفت .حالا چی گفته که از دیروز تا حالا اینقدر پریشونی؟

- حرف تازه ای نزد ، مثل همیشه

- اگه حرف تازه ای نزد پس چرا اینقدر تو فکری پروفسور؟!

لحظاتی را به نقطه ای نامعلوم خیره ماندم .صدایم گویی از دور دستها می آمد.

- شایان، دکتر دیروز گفت تو چشمام یه حس جدید می بینه شیطنت چشمهایش به صدایش ریخت

- چه حسی؟ حس شیطانی؟! نکنه مثل این خون آشامها شدی؟! بی توجه به شوخی هایش زمزمه کردم.

- می گفت حس زندگی ایه، یه حس فریبنده مثل عشق! ولی شایان برای من چیزی عوض نشده .همه چیز مثل همیشه اس، همه چیز یکنواخته .عشقی در من شکل نگرفته که حالا از چشمام هویدا باشه!

- از کجا می دونی؟ شاید عشقی هست و تو خبر نداری! شاید خبر داری و ازش فرار می کنی چون می ترسی!

با ناباوری نگاهش کردم

- یعنی چه؟ نه عشقی هست و نه من از چیزی فرار می کنم ! تو هم لطفا برو اونطوری نگام نکن! پاشو برو بیرون میخوام آماده بشم .الان مهمونها سر می رسن.

ضربه ای روی بینی ام نواخت.

- باشه، می رم بیرون ولی خوب فکر کن فسقلی!با دید باز به اطرافت نگاه کن، شاید فهمیدی گره کارت کجاست!

پیش از آنکه خارج شود وسط اتاق ایستاد و با لبخندی موزیانه پشت سرش را خاراند و گفت:

- شاید افکارت تو شرکت بازرگانی متین گره کور خورده!

واقعا که چقدر لوس و بدجنس بود ! بالش را محکم بسویش پرتابکردم.

- شایان اینقدر لوس بازی در نیارف یه بلایی سرت می یارم ها!

آخه چه ربطی داره دیوونه؟!

بالش را در هوا قاپید .چهره اش از خنده و شیطنت برق می زد.

- اِاِ، معلومه که ربط داره! اون چیه که زیر بالش قایم کردی ناقلا؟!!

ناباورانه به گوی بلورین که کنار دستم بود خیره شدم .به کلی فراموش کرده بودم آن را سرجایش بگذارم . با

خجالتی توام با شرم نگاهش کردم .قهقهه بلندی سر داد و بالش را به طرفم پرت کرد.آنقدر گیج و شرمنده شده

بودم که پیش از نشان دادن هر عکس العملی ، بالش محکم به صورتم خورد . خنده های مستانه و بی وقفه شایان

حسابی عصبی ام کرد .در حالیکه خودم هم خنده ام گرفته بود ، به سمتش خیز برداشتم ولی او با چالاکی فرار کرد

.او رفت و مرا در دریای افکار آشفته ام تنها گذاشت .اصلا چه اصراری به پنهان کاری داشتم؟عشق موهبتی الهی بود

و آغشته شدن با آن ،یعنی عجین شدن با اوج لذت و معنویت! پسباید فریاد می زدم که عاشق شده ام !من هنوز

آمادگی پذیرش این عشق آتشین را نداشتم .باید خود را از هر کینه و سوء ظن و نفرتی که عشق کورکورانه محسن

برایم به ارمغان آورده بود، مبرا میکردم و سپس اجازه می دادم تا تجلی نو ظهور و زلال فرزاد در دلم تابیدن گیرد.

با حالی نزار و افکاری مغشوش همه چیز را به خدا سپردم و عاجزانه از او خواستم که تنهایم نگذارد .هر چند که در

طی این سه هفته بشدت خود را درگیر فعالیتهای شرکت کرده و بطرز محسوسی از فرزاد فاصله گرفته بودم ، ولی

حتی یک لحظه هم از فکرش غافل نبودم.گوشه گیری و پنهان شدنم از نگاه تیزبین الهام دور نماند ولی فرزاد

کوچکترین اعتراضی نکرد .نمی دانم آنهمه صبر و شکیبایی چه بود؟ چون با شناختی که از او داشتم باید خیلی زودتر

صدایش در می آمد!چرا که در طی این سه هفته، شاید یک روز کامل هم او را ندیده بودم! شاید دریافته بود که باید

مدتی مرا به حال خود بگذارد تا گره های کور وجودم را یکییکی باز کنم .در هر صورت بی تابانه انتظار دیدارش را می کشیدم و از این انتظار کشنده بنحو غریبی لذت می بردم.

بسرعت اتاقم را مرتب کردم و با وسواس، لباس مناسبی را انتخاب کرده و پوشیدم .پدر و شایان هم آمده بودند .از

اتاق که بیرون آمدم سلام کردم و کنار پدر نشستم .روزنامه مطالعه میکرد و من هم به ظاهر مشغول تماشای

تلویزیون بودم ولی افکارم بی پروا بسوی او پر می کشید .بنظرم ساعتها تنبل شده بودند و حرکت نمیکردند .درست

در نقطه اوج کلافی ، پدر روزنامه را کناری گذاشت و مهربانانه دستم را فشرد.

- دختر گلم چطوره؟انگار خسته ای!

- نه پدر جون، خسته نیستم .من که کار خاصی نکردم .فقط حوصله ام سر رفته!

- غصه نخور ، الان الهام می یاد و از تنهایی در می آیی

دستم را دور بازوی پدر حلقه کردم و مثل همیشه با ناز، سرم را روی شانه اش تکیه دادم

اونم که تا می یاد اینجا می شینه کنار دل آقا شایان! حالا دیگهکجا ما رو تحویل می گیره!

شایان که تا آن لحظه با تلفن صحبت میکرئ، دستش را جلوی دهانه گوشی قرارداد و با ژستی خنده دار ابرهایش را بالا انداخت.

- واه واه! بلا به دور! چشم نداری ببینی؟!

من و پدر از حرکت او به خنده افتادیم .پدر با همان لبخند جذاب با صدایی بلند گفت:

- مینا جان ،یه دقیقه استراحت کن ، چرا اینقدر خودت رو خسته می کنی خانومم؟ بیا خودم بلند می شم و کارهای باقیمونده رو انجام می دم

شایان در حالیکه به ظرف تزیین شده از انواع میوه های تازه فصل، ناخنک می زد ، نگاه زیر چشمی به من انداخت و

هردو یواشکی خندیدیم .همیشه به لحن لبریز از عشق ومحبت پدر غبطه میخوردم . مادر با لبخندی از سر مهر، در

حالیکه دستهایش را به حوله خشک میکرد، از حوزه استحفاظی خود ، یعنی آشپزخانه خارج شد

ممنونم مسعود جان! همه کارها رو بچه انجام دادن ، فقط کاشکی

.....

صدای زنگ در، کلام مادر را ناتمام گذاشت .همگی به اتفاق ایستادیم و شایان برای باز کردن در از ما جدا شد

.بسختی جلوی اضطراب و هیجانم را گرفتم و کنار پدر ایستادم

.صدای احوالپرسی مهمانها با شایان به گوش می

رسید تا اینکه یکی یکی وارد شدند .بلافاصله بسمت خانمها رفتم و صمیمانه آنها را در آغوش کشیدم .با آقای پناهی

و فرهاد خان نیز به گرمی احوالپرسی کردم وای از فرزاد خبری نبود! پدر همه را به نشستن دعوت کرد .هنوز بازار

احوالپرسی گرم بود و کسی از عدم حضور فرزاد صحبت نمیکرد

.گویی همه دست به دست هم داده بودند تا جان مرا به لب برسانند. بالاخره صدای شایان در آمد:

- آقای متین، پس چرا فرزاد خان تشریف نیاوردند؟!

نگاه خندان و پر عطوفت فرهاد خان به جای شایان ، مرا نشانه گرفت.

راستش فرزاد یه کار خیلی مهم و غیر منتظره داشت که حسابیدست و پاش رو بست! خیلی معذرت خواهی کرد و گفت اگه فرصت بشه، حتما خودش رو می رسونه

با چه اشتیاق عجیبی، کلمات را هنوز از دهان او خارج نشده در هوا می قاپیدم، ولی با اتمام حرفش؛ تمام هیجانم

فروکش کرد .سر به زیر انداختم و در مبل فرو رفتم .الهام بدون درک حالم دستهایم را گرفت و گفت:

- خب خانم، تعریف کن ببینم امروز خوش گذشت؟خوب منو تک و تنها ول کردی و اومدی خونه..... وای شایان،

نمی دونی وقتی که شیدا نیست ، شرکت چقدر سوت و کوره! من که دست و دلم به کار نمی ره، تازه بقیه همکارها

هم صدای اعتراضشون در می یاد! همه بدجوری بهش عادت کردن.

لبخند محزونی زدم و با خود اندیشیدم:« اونی که باید براش مهم باشه، نیست!»

الهام و شایان را به حال خود گذاشتم و به بهانه پذیرایی ، به آشپزخانه رفتم . ساعتی از آمدن مهمانها می گذشت و از

فرزاد خبری نشد . کنار پنجره بزرگی که به حیاط مشرف بود ،ایستادم و به نم نم باران فرح بخش که تازه باریدن

گرفته بود، نگاه کردم . صدای خنده حاضرین به گوش می رسید و همه غرق در شادی و لذت بودند .حسابی احساس

کسالت میکردم .با خود تصور میکردم پس از چند هفته گریز و دوری او هم مشتاق و دلتنگ خواهد بود ولی ظاهرا

اشتباه میکردم .شاید هم حالا نوبت او بود که مرا در التهاب قرار دهد! لبخند غمگینی زدم و با نگاه به جمع پر

هیاهوی مهمانها ، به آرامی به حیاط خزیدم .از اینکه آسمان هم در آن فصل از سال گرفته بود و ابرهای غصه دارش،

مرثیه دلتنگی او را می خواندند، تعجب کردم .هوا دم کرده بنظر می رسید ولی نم نم باران و بوی خاک باران خورده،

فضایی بسیار لذت بخش و دلپذیر را بوجود آورده بود . روی تاب نشستم و به ارامی آن را به حرکت در آوردم .از

احساس میهمی لبریز بودم که شناختش برایم دشوار بنظر می رسید

.حسی نوظهور آمیخته به انتظار و عطش و بی

قراری! درست همانند تشنه ای در کویر مانده! شعری به ذهنم رسید که دلم میخواست با

صدای بلند فریاد بزنم، ولی

بمحض اینکه لب باز کردم صدای زنگ در، ساکتم کرد. وقتیزنگ برای بار دوم تکرار شد

دریافتم که صدای گفتگو

و خنده بزرگترها اجازه نداده صدای آن را بشنود .به ناچار بلند شدم و سلانه سلانه بسمت در

رفتم .در همان حال با

خود اندیشیدم این وقت شب چه کسی میتواند پشت در باشد؟..!.!!.

بمحض گشودن در، از دیدن چهره فرزاد چنان شوکه شدم که زبانم بند آمد!نگاهش مثل

همیشه خیره و مملو از

اشتیاق بر روی صورتم ثابت ماند . کاملا واضح بود از اینکه مرا پشت در می دید، متعجب شده

است . سکوت ممتد من باعث شد لبخند زیبایی بزند – سلام خانم ، شبتون بخیر!

هنوز هم در بهت بودم . قلبم چنان می زد که گویی میخواست پوسته سینه ام را بشکافد و به

بیرون پرواز کند!

نگاهمان خیلی بی پروا درهم گره خورده بود،گره ای سخت و ناگشودنی که دلتنگی و بی

قراری در آن موج می زد.

فرزاد که همچنان مرا غرق در سکوت دید، لبخندش عمیق تر شد. – چیه؟ چرا اینطوری نگام

می کنی؟ روی سرم چیزی در اومده؟!

به زحمت تکانی خوردم و در جدالی نابرابر بین دل و دیده ، صدایی از حنجره ام خارج شد:

-.....سلام، خیلی خوش اومدید!

ولی همچنان مثل آدمهای گنگ و گیج راه او را سد کرده بودم .طوری جلوی در ایستاده بودم که گویی او سارق مسلحی است و نباید به داخل بیاید!

فرزاد دیگر نتوانست خود را کنترل کند و به قهقهه خندید:

- شیدا، نمیخوای دعوتم کنی بیام تو؟ بابا خیس شدم زیر این بارون!

بنظرم رسید از همیشه زیباتر شده است .شاید هم نور کم چراغ سر در حیاط و هوای بارانی ، چنان حسی را در

وجودم بر انگیخت .ولی با این حال با دلخوری مصنوعی اخم کردم.

- همون بهتر که زیر بارون خیس بشی که دیگه بد قولی نکنی!

لابد این بنده بودم که دیروز توی شرکت می گفتم، «

از حالا برای مهمونی فردا شب، لحظه شماری می کنم، من اولیننفری هستم که زنگ خونه تون رو می زنم!» ظاهرا از

آخر، اول شدی اقای رئیس! با این اوضاع یه نخ هم به گردنت نمی اندازن، چه برسه به مدال!

از اینکه ادایش را با آن ژست خنده دار و صدای کلفت در می آوردم .به قهقهه خندید .از خنده اش بیشتر عصبی

شدم و با حالت تهاجمی دست به کمر زدم ولی او بلافاصله به حرف آمد:

- گاردت رو باز کن عزیزم!خدابگم چکارت کنه، عجب میزبان سنگدلی هستی! تو که به من فرصت توضیح ندادی.

قدمی جلوتر آمد و سینه به سینه من ایستاد .آنقدر نزدیک که از برق جادویی نگاه وحشی اش برخود لرزیدم .

- خانم کوچولو، بازم که زود قضاوت کردی! هیچ چیز توی دنیا مهمتر از دیدن و بودن در کنار تو نیست .حالا اگه به

حال این بنده حقیر رحم کنی و یه فرصت کوچولو بدی ، برات توضیح می دم!

دستهایم به ارامی شل شد و سرم به زیر افتاد .چند قدم از او فاصله گرفتم .اصلا به من چه ربطی داشت که او را

بازخواست کنم؟ ولی چرا، ربط داشت!باید می فهمیدم او تا این ساعت از شب کجا بوده است!پشتم را به او کردم و

در ذهن به دنبال جملات مناسبی می گشتم .فرزاد در حیاط را به آرامی بست و از پشت سر، دسته گل بی نهایت

زیبایی را که تا آن لحظه متوجه اش نبودم جلوی صورتم گرفت .دستم می لرزید و قدرت گرفتنش را نداشتم .فرزاد به خیال آنکه قهر کرده ام روبرویم ایستاد.

- من صد هزار بار معذرت میخوام! حالا این گل رو بعنوان آشتی قبول کن تا من شروع کنم

- اولا من توضیح نخواستم .دوما قهر هم نکردم. قهر کار بچه هاست! حالا بیا بریم تو تا سرما نخوردیم

- پس اگه قهر نیستی چرا گل رو نمی گیری؟!

- ای وای ببخشید؛ حواسم پرت شد! خدای من چقدر گل نرگس!خیلی ممنون جناب متین، چرا زحمت کشیدید؟

- اختیار دارید خانم، چه زحمتی؟ گل آوردن برای کسی که خودش زیباتر و باطراوت تر از گلیه، کار مسخره ای بنظر میاد! حالا بگم؟

لبخندی زدم و با رعایت ادب گفتم:

- اگه جسارت کردم معذرت میخوامف آخه حوصله ام سر رفته بود!

با ژستی فریبنده دستی میان موهایش کشید و سپس دستهایش را در جیب شلوارش پنهان کرد.

ولی چون تو از تاخیرم ناراحت شدی باید بگم که من امروز واقعا غافلگیر شدم. چون یه کار غیر منتظره پیش اومد

.میخوام خودم رو از اتهاماتی مثل « بی توجهی»، « بد قولی»و.....تبرئه کنم .باور کن امروز چند نفر به کمک من به شدت احتیاج داشتند و چند تا بچه قد و نیم قد چشم به راه من بودند!

بی انصافی بود که شونه خالی کنم. تازه همین

الان هم با کلی دنگ و فنگ از چنگشون فرار کردم .باور کن جدی می گم

از طنزی که در کلامش شناور بود، به خنده افتادم.

- چندتا به با تو چکار داشتند؟! حتما الان هم با خودت می گی از دست اون بچه ها فرار کردم و گیر این یکی افتادم،

آره؟!

اخم شیرینی کرد.

- این چه حرفیه؟ فقط گفتم که بدونی برام خیلی مهم بود که خودم رو زودتر برسونم ؛ تازه من از خدامه که گیر تو بیافتم!

این بار نوبت من بود که به قهقهه بخندم .چقدر خوشحال بودم که آمده است و چقدر مسرور بودم که این حرفها رو می شنیدم!

در حین خنده نگاهم به صورت خندانش افتاد که با چه لذتی خندیدن مرا به نظاره ایستاده است .خنده ام را قورت

دادم و با خجالت سر به زیر انداختم .قدمی جلوتر آمد و مجبورم کرد به چشمهای شیفته اش نگاه کنم.

- دلم خیلی برات تنگ شده بود کوچولو! می دونستی که خیلی بی رحمی؟! هرچند که نمی دونم به جرم کدوم گناه

ناکرده منو عذاب می دی، ولی همه چیز تو برام شیرین و قشنگه؛ حتی دوریت!

صدای فرزاد می لرزید و دست و دل من! بیچاره قلب عاصی امکه باید اینهمه بیتابی را تحمل میکرد.

- فرزاد بیا بریم تو، سرما میخوریم !

این را گفتم و خودم را با شتاب به ساختمان رساندم .مستقیما به اتاقم پناه بردم و در تاریکی محض آن به برق دور

خورشید سوزان چشمهایش که کم کم هستی ام را به آتش می کشید ، اندیشیدم .صدای احوالپرسی اش با خانواده،

گوشهایم را پر کرد .همان صدای مردانه که من برای هر لحظه شنیدنش بی قرار بودم .ماندن بیش از آن جایز نبود

.گل را روی میز قرار دادم و با کشیدن نفسی عمیق خارج شدم. به شایان و الهام نیز آمدن فرزاد را اطلاع دادم.

مشغول پذیرایی از مهمانان شدم .با آمدن فرزاد، جمع جوانها هم پرشورتر شد و هرکس بنوعی از آن شب خاطره

انگیز لذت می برد .پس از صرف شام، همگی مشغول خوردن میوه شدند و به مزه پرانیهای شایان و گاهی هم فرزاد

می خندیدند .کم کم این شیطنت به همه سرایت کرد و فرهاد خان که مرد فوق العاده خوش مشرب و خوش

صحبتی بود، به همراه شایان رشته سخن را به دست گرفتند .ازتعریف لطیفه های خنده دار گرفته تا مرور خاطرات

بامزه و ماندگار! همگی آنقدر خندیدیم که اشک از چشمهایمان روان شد! هنگامیکه محفل کمی آرام گرفت ، فرهاد

خان که هنوز آثار خنده در چهره اش هویدا بود، اعلام کرد:

- هر چند که آدم از بودن در این جمع خسته نمی شه، اما باید کم کم رفع زحمت کنیم . فقط قبل از رفتن میخواستم

اعلام کنم که هفته بعد، همین روز، همگی منزل ما به صرف شام و تعریف لطیفه دعوت دارید!

از تاثیر لحن کلام او همه به خنده افتادند .پدر با متانت گفت:

- راضی به زحمت نیستیم فرهاد خان! مزاحم نمی شیم .انشاءا ... توی یه فرصت مناسبتر

- نه نه ، ابدا .خواهش می کنم درخواست منو رد نکنید مسعود خان! میخوام ببینم این اقا شایان تا کجا می تونه در تعریف کردن خاطره با من مسابقه بده، حالا نظرتون چیه؟!

پدر ومادر نگاهی به هم انداختند .بلافاصله صدای شایان بلند شد: - اختیار دارید فرهاد خان!

بنده کی باشم که جلوی شما عرض اندامکنم؟!

و با شیطنت چشمکی زد.

- ولی از همین حالا بگم که بازنده شمایید!

باز همه به خنده افتادند و در پی اصرار فرهاد خان، همگی نظر مثبت خود را با مهمانی اعلام کردند .پس از تصویب ،

مهمانها یکی یکی برخاستند و ما آنها را تا جلوی در بدرقه کردیم .

هنوز همگی داخل حیاط ایستاده بودند و تعارفات

معمول را رد و بدل می کردند .پدر و مادرها گرداگرد هم ایستاده بودند و من از این که فرهاد خان، گاهی پدر را با

لفظ « دکتر» خطاب میکرد، خنده ام می گرفت . الهام و شایان هم در گوشه ای مشغول صحبت بودند .از تصور عشق

بی حد و روزهای خوشی که در انتظارشان بود، ناخودآگاه لبخند زدم.

- زوج خوشبختی اند؛ خوش به سعادتشون!

بطرف فرزاد که به آهستگی مرا مخاطب قرار داد بود ، برگشتم .از حالت حسرتی که در گفتن کلمه « خوش به

سعادتشون» داشت ، خنده ام گرفت.

- بله حق با شماست .نگران نباشید ؛ این روزهای بیاد موندنی بالاخره نصیب شما هم می شه!

متوجه طنز کلامم شد و چشمهایش از شیطنت برق زد.

- خدا از دهنتون بشنوه خانم! فقط امیدوارم به صبر ایوب و عمر نوح نیاز نباشه!

نگاه بازیگوشش را به زیر انداخت و در حالیکه سعی میکرد خنده اش را مهار کند، ادامه داد:

بابت تاخیرم ببخشید، از پذیرایی عالی تون هم ممنون، امیدوارم شب خوبی داشته باشی و خوابهای قشنگ ببینی..!.....پس فردا می بینمت!

نمی دانم چرا یک لحظه احساس کردم باید شیطنتش را بنحوی تلافی کنم .با بدجنسی تمام، حالت غمگینی به خود گرفتم و گفتم:

-اِ خوب شد گفتی! میخواستم بگم متاسفانه ممکنه یه مدتی نتونم بیام شرکت!

با ناباوری سر بلند کرد و نگاه ناراحتش را به چهره ام دوخت . - چند روز؟!

- دقیقا نمی دونم؛ شاید چند روز ؛ شاید چند هفته و شایدم چند ماه!

انگار به گوشهایش اعتماد نداشت .قدمی نزدیکتر آمد ، چهره اش چنان درهم شد که دلم برایش سوخت.

- متوجهی که چی داری می گی؟! چند ماه غیبت؟ آخه چی شده؟!

- چیزی نشده ، فقط یه کمی خسته ام!

- یعنی چی خسته ام؟! اینکه دلیل نمی شه! باید یه دلیل قانع کننده بیاری .تو نمی تونی این کار رو با من بکنی ، اونم حالا که.....

ادامه جمله اش را بلعید . در حالیکه با بی تابی به اطراف نگاه میکرد، دستی میان موهایش کشید .با این حرکت ، تکه

هایی از مویش جدا شده و به روی پیشانی فرو آمد .نگاهی به جمع انداختم، هنوز سرگرم گفتگو بودند .هنگامی که

به سمتش برگشتم ، هنوز کتش را میان مشتش می فشرد .لبخندی اغوا کننده زدم و سرم را کج کردم:

- بابا چرا اینطوری نگام می کنی؟ نگفتم از کارهای شرکت تو وبچه ها خسته شدم که، گفتم؟!

چنان خیره نگاهم میکرد که گمان کردم حتی نفس هم نمی کشد .به آرامی دستم را بالا آوردم و در مقابل صورتش

تکان دادم . تکانی خورد و نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد .لبخندم عمیق تر شد . با خود اندیشیدم که با این

خنده عمیق و چال گونه ها، حتما دلش را به دست آورم. ولی با این حال دستهایم را بر روی سینه قفل کردم و گفتم:

- چرا اینقدر تعجب کردی؟ به من نمی یاد اهل شیطونی و مزاح باشم؟! خیلی خب اعتراف می کنم شوخی بدی بود.

اگه دلت میخواد می تونی یه تنبیه در نظر بگیری! میخوای محکم بزنی پشت دستم؟!

شعله های سوزان نگاهش، بدنم را شعله ور کرد. برای اولین بار از درک حالت نگاهش عاجز ماندم . حالتی مابین

خشم و عطش و اشتیاق داشت . شاید هم کمی رمانتیک بود! لبخند بی رمقی زد و گفت:

- ولی من دلم میخواد تو رو مال خودم کنم!

این را گفت و بلافاصله از من دور شد .چیزی مثل گدازه های آتشدر رگهایم جاری شد .

بسمت در رفتم و به بیرون

سرک کشیدم و به اتومبیلش تکیه زده بود و همانطور که دست در جیب داشت . با سری به زیر افتاده ، سنگ ریزه

های کنار خیابان را با نوک پا جابجا میکرد . چنان معصومانه ایستاده بود که انگار پسرکی مظلوم است که او را از

رفتن به پارک محروم کرده اند! داشتم فکر میکردم که چطور از دلش در آورم که صدای خداحافظی بزرگترها بلند

شد .آه از نهادم در آمد ، چرا که زمان را برای جبران خطایم از دست داده بودم .با ناراحتی با دیگران خداحافظی

کردم .بلافاصله جلو امد و با همه خداحافظی کرد ولی حتی نیم نگاهی هم به من نینداخت .زیر لب شب بخیری گفت

و رفت . قلبم در سینه فشرده شد .پس حدسم درست بود و با آن شوخی بی موقع ، او را رنجانده بودم .در افکارم غوطه ور بودم که صدای پدر و مادر در گوشم نشست:

- فرزاد موقع رفتن یه کمی گرفته بنظر می رسید، اینطور نیست؟ مادر اظهار بی اطلاعی کرد.

- نفهمیدم، ولی از حق نگذریم پسر نازنینیه!خیلی خوشحالم کهشیدا پیش اون مشغول کاره ، من که احترام فوق العاده ای براش قائلم

- آره موافقم ، شخصیت منحصر به فردی داره!

حرفهای آنها بدجوری کلافه ام کرد و بر زخم دلم نمک پاشید .

بسمت اتاقم روان شدم که شایان به کنارم آمد.

- خسته نباشی

نگاهی به چهره خواب آلودش انداختم.

- ممنون عزیزم .بهتره بری بخوابی، چون چشمات پر از خوابه .امشب به اندازه کافی آتیش سوزوندی و الهام رو اذیت کردی ، دیگه دست از سر من بردار!

- باشه می رم، فقط قبلش میخواستم ازت بپرسم ، تو نمی دونی فرزاد چرا موقع رفتن اینقدر غمگین و آشفته بود؟

- من از کجا بدونم؟ مگه بنده علم غیب دارم ؟ تازه بنظرم خوشحالم بود!

در حالیکه خمیازه ای می کشید نگاه معنی داری به سر تا پایمانداخت ، سپس خم شد و گونه ام را بوسید . بسمت اتاقش رفت و گفت:

- باشه آبجی کوچیکه!هر چی تو بگی ولی ای کاش چشمات به این راحتی رسوات نمیکرد!

پیش از آنکه در اتاقش را ببندد، با دست بوسه ای برایم فرستاد .خنده ام گرفت . مدتی همانجا ایستادم و بعد به اتاق خودم پناه بردم.

فردای آنشب پر غصه، خاله مژده تماس گرفت و عنوان کرد که آقا کسری برای روز شنبه، بلیط بازگشت به آلمان

را تهیه کرده است .ظاهرا آقا کسری برای رسیدگی به کارهایش بشدت عجله داشت . مادر همان لحظه از آنها

درخواست کرد که به منزل ما بیایند. از تصور اینکه باید از کتی و ژاله جدا شوم. کوهی از غم و غصه بر دلم تلنبار

شد.تجسم ناراحتی فرزاد هم به آن شدت می بخشید.بمحض دیدن کتی و ژاله ، نتوانستم خوددار باشم و بغضم
ترکید .در مقابل نگاه حیرتزده دیگران، سه تایی یکدیگر را در آغوش گرفتیم و بنای گریه کردن را گذاشتیم .همه
به سکوتی تحمیلی دعوت شدند که فقط صدای هق هق ما آن را میشکست . بالاخره آقا کسری طاقت نیاورد و به حرف آمد .صدایش گرفته و زنگ دار بنظر می رسید:

- شیدا جان اینقدر بی تابی نکن .من همین جا قول می دم که خیلی زودتر از اونچه که فکرش رو بکنی برگردیم. اگه
از شرکت تماس نمی گرفتن و نمی گفتن باید خیلی سریع برگردم ،بیشتر پیشتون می موندیم.جدا شدن از شما برای منم خیلی سخته!

- آره خاله قربون صورت ماهت بره، گریه نکن! ما که همه اش با هم در تماسیم.کارهای ما برای بازگشتن دائمی به
ایران دیگه داره تموم می شه .قول می دم این دیگه آخرین سفر باشه و دفعه بعد که برگشتیم برای همیشه اینجا بمونیم .

سرم را از آغوش ژاله بیرون کشیدم و با صورتی خیس از اشک به آنها نگریستم .شایان بلافاصله اضافه کرد:

- ای بابا، چرا اونطوری نگاه می کنی؟ خاله قول داد که زود برگردند دیگه!

دست کتی و ژاله را گرفت و گفت:

- آبغوره گرفتن بسه! بیایید اتاق من تا چیز خیلی جالب نشونتونبدم! تو هم بیا شیدا.

هنگام رفتن با اصرار از خاله خواستم اجازه دهد که کتی و ژاله باز هم شب را در کنارم باشند ، ولی آقا کسری گفت

که بودن بچه ها، شرایط را برایمان سخت تر می کند و دخترها هم گفتند که هنوز مقداری از وسایلشان را بسته

بندی نکرده اند .به این ترتیب همه از هم خداحافظی کردیم و قرار دیدار مجدد را برای فردا ساعت ۰ در فرودگاه

گذاشتیم.بمحض رفتن به رختخواب ، هجوم فکرهای آزار دهنده ،اشک را به چشمانم هدیه داد. آنقدر گریستم که با ناتوانی به خواب رفتم....

بفرمایید

نگاهی به ساعتم انداختم .هنوز یکساعت وقت داشتم.آرام در اتاق را باز کردم و وارد شدم .فرزاد بدون اینکه سرش را از روی پرونده ای که مطالعه میکرد؛ بلند کند پرسید:

- امری داشتید؟!

قلبم در سینه فشرده شد. پس هنوز از دستم دلخور بود. پرونده رادر دست فشردم و با لحنی غمگین پرسیدم:

- می شه خواهش کنم یه مرخصی دو ساعته به من بدی؟

با عجله سرش را بلند کرد.

- اِ، شیدا تویی؟!

از پشت میز برخاست و به سمتم آمد .نگاهی به کفشهای اسپرت و بدون پاشنه ام انداخت و لبخند زد:

- بگو چرا متوجه اومدنت نشدم!

تصور کردم که مرا دست می اندازد، ولی فرزاد نگاه دقیق و نافذی به چهره ام انداخت و با دلواپسی پرسید:

- مرخصی برای چی؟ اونم الان و این موقع ظهر؟ چیزی شده؟!

قلبم لبریز از شادی شد، آنقدر زیاد که حلقه اشکی در چشمهایم جاخوش کرد. باور این که از برخورد من ، دلگیر و

عصبی نبود ، ذوق زده ام کرد. حتی از تصور این که او را رنجانده باشم، دیوانه می شدم .فرزاد با دستپاچگی لیوانی آبمیوه به دستم سپرد و مرا دعوت به نشستن کرد.

- حرف بزن عزیزم، خواهش می کنم! چه اتفاقی افتاده؟!

- اینقدر نگران نباش ! من حالم خوبه .فقط از اینکه کتی اینا دارنمی رن ناراحتم، الانم باید برم فرودگاه ، ساعت • پرواز دارن. اومدم که ازت مرخصی بگیرم .

لبخندی زد و جلوی رویم ، روی پاهایش نشست .پرونده را از روی پایم برداشت و با لحنی آرام و تسلی بخش گفت:

- تو که منو جون به لب کردی دختر! خب اینکه غصه خوردن نداره . تو از اول هم می دونستی که خاله محترمت

بالاخره باید برگرده .حالا پاشو آماده شو تا خودم برسونمت. لازمه که برای خداحافظی خدمت برسم!

- از خداحافظی کردن متنفرم!اصلا منصرف شدم ، نمی رم فرودگاه!

- این حرفها از تو بعیده! تو دختر عاقل و فهمیده ای هستی .خاله و دختر خاله هات الان چشم به راه تو هستند .حالا دیگه بلند شو!

تبسم دلنشین و حرفهای امیدوار کننده اش، اعتماد به نفسم را قلقلک می داد.فرزاد با شیطنت گفت:

- منو بگو که ترسیدم، فکر کردم اومدی مرخصی بگیری برایچند ماه!

بلافاصله برخاست و بمست میزش رفت .حتی طنز کلامش هم نتوانست از شرمندگی ام کم کند . بسمتش رفتم و پشت سرش ایستادم .

- فرزاد، من واقعا معذرت میخوام! باید برات توضیح بدم.....راستش.....

با تعجب از حضورم، به عقب برگشتم.

- مگه نگفتم بربو حاضر شو؟

- ولی آخه.....

- داریم زمان رو از دست می دیم ها..... برو دیگه!

نمی دانم چرا نمی خواست که در مورد آن موضوع صحبت کنم .سری تکان دادم و خارج شدم .هنوز به داخل محوطه

نرسیده بودم که اتومبیلش را دیدم .هنگامی که سوار شدم ، از گرمای بیش از حد هوا در آن ساعت روز حسابی

گرمم بود. نگاهی به فرزاد که با آن عینک آفتابی، زیبایی اش چند برابر بنظر می رسید، انداختم و با لحنی که کمی

مزه عصبانیت می داد، گفتم:

- وای! چقدر هوا گرمه!آخه اینم ساعته که انتخاب کردند؟ آدمنیمساعت یه جا وایسته ، مثل تخم مرغ آب پز می شه!

لبخندی زد و دستمالی بطرفم گرفت:

- خیلی خب، اینقدر غر نزن!

- دروغ که نگفتم! حالا تو چرا اینقدر آروم رانندگی می کنی؟ ماشینت ده تا سرعت بیشتر نمی ره؟

با صدای بلند خندید ولی پاسخی نداد .آفتابگیر جلوی رویم را پایین کشیدم و نگاهی به تصویر خود در اینه انداختم

.گونه هایم سرخ بنظر می رسید .در همان حال گفتم:

- من فراموش نکردم که یه معذرت خواهی به تو بدهکارم!

امیدوارم باور کنی که قصدم فقط شوخی بود.

- باور می کنم!

- یعنی خیالم راحت باشه که از دستم دلخور نیستی؟!

- مگه خیالت ناراحت بود؟

به صندلی تکیه دادم و صادقانه گفتم:

- آره ، خیلی! از اونشب تا حالا دائما خودمو بخاطر اون شوخی بچگانه سرزنش می کنم!

- یعنی اینقدر برات مهم بود؟!

نگاهی کردم .از جملات کوتاه و جدی اش کلافه شده بودم .خصوصا که از پشت عینک نمی توانستم به حالاتش پی ببرم

- پس تو هنوز ناراحتی! حدسم درست بود که دلت میخواست یه کتک جانانه نثارم کنی!

- نخیر، من نه از دست تو ناراحتم نه میخواستم اون کاری که تو گفتی انجام بدم!

- وای فرزاد، خواهش می کنم اعصابم رو بهم نریز! خب بگو اون لحظه چه احساسی داشتی ، اصلا از رفتار تو سر در نمی یارم .من خودم رو برای هر سرزنشی آماده کرده ام .لطفا راحت باش!

جمله آخر را با لحنی کنایه آمیز بیان کردم و خشمگینانه به او چشم دوختم، آنقدر که صدایش در آمد.

- تو چرا اینقدر عصبانی شدی؟ شد یه دفعه من و تو بدون داد وفریاد با هم حرف بزنیم؟!

بالاخره لبخندی زد و نگاهم کرد:

- من اون لحظه همون حسی رو داشتم که به زبون آوردم!

زبانم در دهان کلید شد .با شنیدن این جمله، عرقی سرد بر تمام بدنم نشست. من خود را برای هر سرزنشی آماده کرده بودم، ولی با شنیدن این جمله ، مبهوت بر جا ماندم

- باورم نمی شه!

به قهقهه خندید و سرش را چند بار به چپ و راست حرکت داد:

- چرا باور نمی کنی؟ بنظر تو بعد از اونهمه دلبری که کردی باید چه احساسی پیدا میکردم؟!

انگار بی حس شده بودم ؛ قدرت انجام هیچگونه عکس العملی را نداشتم . با حرکتی عصبی ، عینک را از روی
چشمش برداشت و جلوی ماشین پرت کرد و صدایی خشمگین فریاد زد:

- وقتی اونطور احساساتم رو به بازی می گیری ، توقع داری چکار کنم؟ مگه خیال کردی با یه تیکه سنگ حرف می
زنی؟! نمی فهمم تو دنبال چی هستی؟ شیدا ازت خواهش می کنم بگو چی توی اون کله ات می گذره تا حداقل منم تکلیفم رو بدونم!

جملاتش همچون امواجی سهمگین و کف آلوده، بر ساحل افکار سطحی و احساسات نسجیده ام کوبیده می شد. چرا
فکر نمیکردم که چه بلایی سر او خواهم آورد و بازتاب اعمالم تا چه حد تلخ و غیر قابل جبران است؟ ولی تمامی این
برخوردها از افکار مسمومی نشات می گرفت که زاییده تصورات غلط و تجربیات تلخم بود .صدای پسر جوانی که
اتومبیلش را نزدیک ما کشیده بود، مانند تلنگری افکارم را از هم پاشید:
– اخمات رو باز کن خانم خوشگله! عجب مرد بی سلیقه ایه که تو رو دعوا کرده!میخوای بیام جیزش کنم؟!
صدای شلیک خنده چند جوان دیگر بلند شد .طنین گوشخراش موزیک اتومبیلشان، اعصابم را بیشتر تحریک
میکرد.چقدر گستاخ بودند که از حضور فرزاد هم ابایی نداشتند!کاملا واضح بود که دنبال دردسر می گردند .برگشتم

و نگاهشان کردم .راننده و شخص کنار دستش ، بمحض دیدنمسوت زدند!چهره های عجیب غریبشان از شور و

شیطنت جوانی برق می زد .بنظرم کم سن و سال می رسیدند .اخم کردم و رویم را برگرداندم .فرزاد با حالتی عصبی ،

شیشه را به وسیله بالا بر سمت خودش بالا کشید و همچون طوفان، سرعت گرفت! سرم را چنان خم کرده بودم که

گردنم درد گرفت .کیف کوچک را بقدری بین دو دست می فشردم که ناخنهایم تیر می کشید .سعی میکردم بدین

گونه ، لرزش بی امان دستم را پنهان کنم .خودم را گناهکاری می دیدم که معترف به جرمش، در انتظار اشد مجازات

است ! صدای نفسهای بلند و عصبی فرزاد؛ همچون آرشه ای بر روی تارهای اعصابم کشیده می شد. پس از چند لحظه ، سرم را بلند کردم و زمزمه وار گفتم:

- من واقعا متاسفم.....

ولی بمحض اینکه متوجه سرعت بیش از حدش شدم، با ترس نگاهش کردم. با اخمهای گره کرده ، فرمان اتومبیل را

گرفته بود و دیوانه وار پیش می رفت و هر لحظه بر سرعتش افزوده می شد. با وحشت گفتم:

فرزاد خواهش می کنم آروم باش ، من اعصابم ضعیفه!

توجهی نکرد ، ناامید نشدم و با صدای بلندی که کمی ملتمسانه بود، ادامه دادم:

- من که گفتم متاسفم! بخدا عمدی نبود .خواهش می کنم سرعتت رو کم کن ، تصادف می کنیم ها!

گویی با یک مجسمه بی جان حرف می زدم؛ اضطراب و وحشتم با دیدن همان اتومبیلی که ظاهرا قصد سبقت گرفتن

از ما را داشت، صد برابر شد. انگار آن جوانها و فرزاد از این رالی دیوانه وار لذت میبردند .ولی صدای بوقهای ممتد

اتومبیلهایشان باعث تشنج اعصابم شد . این بار از ترس جیغ کشیدم:

- بسه دیگه دیوونه!میخوام پیاده بشم!

انگار با فریاد گوشخراشم به خود آمد و حضورم را بیاد آورد

.نگاهی به جانبم انداخت و سرعتش را کم و کمتر کرد،

تا جایی که در کنار بزرگراه متوقف شد . بقدری ترسیده بودم که زبان در گلوی خشک شده ام ، سفت شده بود! آن

اتومبیل کذایی هم کمی جلوتر متوقف شدو چراغ های راهنمایش را روشن کرد! صورتم را با دست پوشاندم .نفسهای

تند و صدا دارم ، سکوت فی ما بین را در هم می کوبید .از دستفرزاد هم عصبانی بودم . کم مانده بود هر دو نفرمان

را کشتن بدهد .در همان حالت با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود، گفتم:

- فرزاد تو دیوونه ای ! من همین الان پیاده می شم.

صدایش محکم و خشمگین همچون سیلی بر گوشم نشست:

- جرات داری پاتو بذار بیرون با همین ماشین بکشمت!

هرگز او را تا به این اندازه عصبی و ترسناک ندیده بودم .شاید هم علت اصلی اش مزه پرانیهای آن جوانان گستاخ
بود .در دلم به آنها که باعث خراب شدن روز قشنگم شده بودند، لعنت فرستادم .وقتی دید آنقدر وحشت کرده ام
که قدم از قدم بر نمی دارم .مجددا به راه افتاد. سرم را به صندلی تکیه دادم و تمام مسیر باقیمانده را با چشمهای
بسته، به سکوت زجر آوری که بینمان جاری بود، گوش سپردم.
آنقدر در افکارم غرق بودم که نفهمیدم چه موقع رسیدیم .فقط زمانی به خود آمدم که صدایش را شنیدم:
نمی خوای پیاده بشی؟
عصبی و کوتاه! در را برایم باز کرد و کنار ایستاد .آرام و سر به زیر پیاده شدم .قدمهایش تند و بلند بود و من به
دنبالش می دویدم! نگاهی به ساعت انداختم؛ کاملا به موقع رسیده بودیم .هنگامیکه وارد سالن بزرگ و پر هیاهوی
فرودگاه شدیم، او زودتر از من جمع را پیدا رکد. شایان بمحض اینکه ما را دید به سمتمان آمد.

- به به، جناب فرزاد خان!زحمت کشیدید!

یکدیگر را در آغوش گرفتند و مشغول احوالپرسی شدند . از آنها فاصله گرفتم و به جمع خانوادگی پیوستم .ظاهرا

پدر نتوانسته بود خود را برساند و تلفنی خداحافظی کرده بود. مادر و الهام وشایان هم سه نفری آمده بودند .خاله مریم و آقا وحید و خانواده دایی منصور هم اضافه شدند .با همه احوالپرسی کردم .ساناز با لبخند گفت:

- علیک سلام دختر کوشا! به موقع اومدی خواستم جوابش را بدهم که صدای مهران بلند شد:

خیلی هم به موقع نیومد، دیر هم کرده! البته اگه منم وقتم روبرای خوش گذرونی صرف میکردم، دیرم می شد!

لحنش پر از کنایه و تمسخر بود و از آن شیطنت همیشگی اثری در آن مشاهده نمی شد.

- چرا پرت و پلا می گی مهران؟ اصلا حوصله ندارم ها! اینم عوض احوالپرسیه؟ مگه توی شرکت به تو خیلی خوش می گذره که فکر کردی من مشغول تفریحم؟

- نخیر، بنده با تو فرق می کنم .نمی دونم اونجا با وجود بعضی ها« با خشم به فرزاد نگاه کرد» کار می کنی یا تفریح؟!

کم مانده بود از تعجب شاخ درآورم. پیش از آنکه پاشخی بدهم کتی با شیطنت دستش را به دورم حلقه وزیر گوشم زمزمه کرد:

- ولش کن این دیونه قاطی پاتی رو!مدیونی اگه خبری بشه و ما رو در جریان نذاری!

نیشگونی از صورتش گرفتم:

- چه خبری دیوونه؟

منظورم فرزاده! هر روز باهام تماس میگیری و منو در جریان می ذاری .همه چیز رو مو به مو تعریف می کنی ،

بدون سانسور! اگه نگی شیرم رو حلالت نمی کنم ، فهمیدی؟!

دوتایی زدیم زیر خنده .کم کم بچه ها ابراز دلتنگی میکردند و خاله پنهانی اشک می ریخت .تا زمان اعالم پرواز،

همگی در کنار هم به صحبت و رد و بدل کردن سفارشات نهایی مشغول بودیم .خاله و آقا کسری چندین بار از

حضور فرزاد و الهام، تشکر و قدر دانی کردند .هنگامی که شماره پرواز اعلام شد، قلبم از سینه فرو ریخت .

باز هم لحظه سخت و جانکاه خداحافظی فرا رسید و من چقدر از آن متنفر بودم .بالاخره بغضم ترکید و در حالیکه همگی بسختی گریه میکردیم، کتی را در آغوش فشردم.

- خیلی مواظب خودت باش، حتما با من تماس بگیر

- چشم عزیزم.تو هم یادت نره چی گفتم ها!

در میان گریه هم دست از شوخی بر نمی داشت .ژاله را هم در آغوش فشردم.

دلم میخواد دفعه بعد که دیدمت با نامزدت باشی ها!

لبخند شرمگینی زد و چون بشدت گریه میکرد، فقط سری تکان داد .خداحافظی با خاله و آقا کسری، به مراتب

سخت تر بود و گریه و زاری خواهرها، حال همه را منقلب کرد .

حتی الهام نیز بی محابا اشک می ریخت و شایان قطره های اشکش را پنهانی از روی گونه می سترد.

فرزاد در گوشه ای دورتر، دست به سینه ایستاده بود و با اخمهای گره کرده به این صحنه می نگریست. تا آخرین
لحظه آنها را همراهی کردیم و پس از سوار شدن به هواپیما، همگی برای رفتن به منزلها، متفرق شدیم .گریه بی
امانم، پایانی نداشت و حتی دلداری دادن دیگران و مزه پرانی شایان هم حالم را بهتر نکرد .انگار منتظر همین بهانه
بودم تا با اشکهایم ، حرفهای کوبنده و خشک فرزاد را از ضمیرم شستشو دهم .هنگام سوار شدن ، صدای فرزاد همه را متوقف کرد:

- خانم رها ، اگه اجا زه بدید من شیدا خانم رو به شرکت برسونم!

مادر با چشمهای سرخ و متورم نگاهش کرد.

ایرادی نداره پسرم، شما خودت صاحب اختیاری!

شایان هم بلافاصله گف ت:

- هرکسی با هرکی اومده باید با همون برگرده! قربون دستت فرزاد جان اینو با خودت ببر که من اصلا حوصله آبغوره گرفتن ندارم ، خودم دوتاش رو دارم!

از شیطنت او ، همه به خنده افتادند و فرزاد با چهره ای متبسم نگاهم کرد .با همه خداحافظی کردم و منتظر آمدنش
ایستادم .گوشه ای ایستاده بود و با شایان صحبت میکرد.پس از دقایقی به سمتم دوید و به راه افتادیم .از گرما کلافه

شده بودم و اشکم بند نمی آمد .در را باز کرد و اجازه داد تا سوار شوم .او در سکوت رانندگی میکرد و من در

سکوت،اشک می ریختم! دقیقا تا رسیدن به شرکت، حرفی نزد و فکر اینکه هنوز ناراحت است و یا شاید قهر کرده،

گریه ام را تشدید میکرد .بمحض اینکه اتومبیلش را در پارکینگ قرار داد، در را باز کردم و با ناراحتی خارج شدم

.هنوز چند قدم برنداشته بودم که نزدیکم آمد و با صدای آرامی پرسید:

نمیخوای که با این قیافه بیای؟

توجهی نکرد و بر سرعت قدمهایم افزودم

- شیدا مگه با تو نیستم؟
- چرا دقیقا میخوام با همین قیافه بیام!
- خواهش می کنم آروم باش

با دست اشک صورتم را زدودم و عصبی گفتم:

- مگه برای تو فرقی هم می کنه؟ لبخند ملیحی زد.
- طعنه می زنی؟
- نخیر میخوام ثابت کنم که.....

جمله ام را قورت دادم .بلافاصله پرسید:

- چی رو ثابت کنی؟

- هیچی !

این را گفتم و مجددا به راه افتادم .باز خود را به من رساند . چرا جمله ات رو ادامه ندادی؟

عزیزم همیشه سعی کن حرفترو بزنی و از حق خودت دفاع کنی .نذار نظر و ایده هات پشت زبونت کلید بشن، حتی اعتراضت!

- نظر ، خواسته ، حق ، ادعا، اعتراض ، چقدر قشنگ بلدی شعار بدی! وقتی قرار باشه حرفی بزنم و از حقم دفاع کنم

و جنابعالی اون رفتار رو بکنی ، ترجیح می دم تا آخر عمر حرف نزم!

با آرامش خندید

- آفرین؛ حالا درست شد! الان که اعتراض کردی، مشخص شد که از برخورد من دلگیری، ولی اگه حرف نزنی و

دست به کارهایی بزنی که من ازش سر در نمی یارم ، اونوقت هرگز به اشتباهم پی نمی برم .درست مثل همون شب

مهمونی که من نفهمیدم که جرم کدوم گناه ناکرده، مجازات شدم و تو اونطور بی رحمانه منوتنبیه کردی! در

صورتیکه اگه حرف می زدی ، خیلی بهتر بود . فکر نمی کنی اینطور زودتر به نتیجه می رسیم؟!

کاملا منطقی سخن می گفت و من تمام و کمال آن را قبول داشتم .واقعا که چه جادویی در کلامش نهفته بود .کلماتش

همچون آبی بر روی آتش، اثر خود را کرد و اشکم را بند آورد .بسمتش چرخیدم.

- چرا باور نمی کنی؟ من اونشب فقط میخواستم سر به سرت بذارم، همین!

لبخند زیرکانه ای زد و با شیطنت پرسید:

- شایدم میخواستی منو امتحان کنی؟! منم که چه زود خودم رو لو دادم!

- نخیر، قصد امتحان و تست گرفتن نداشتم! فقط شوخی آقا فرزاد ، فقط شوخی ، باور کن!

لبخند جذابی زد که صورتش را زیباتر جلوه داد .هر دو دستش را بالا برد.

- باشه ، من تسلیم! هر چی شما بفرمایید

در آسانسور را باز کرد و داخل شد . نخستین باری بود که از پیش دعوت کردن من ، وارد مکانی می شد .با تعجب

همان جا ایستادم و نگاهش کردم .انگار در عالم دیگری سیر میکرد .هنوز لبخند بر لب داشت و نگاهش گیج و مات

می نمود .شماره طبقه را وارد کرد و دکمه بالا بر را زد .همزمان که به عقب برگشت و نگاه حیرتزده اش بر صورتم

ثابت ماند ، در نیز بسته شد .خنده صدا داری کردم و بلافاصلهوارد آسانسور کناری شدم .انگار فراموش کرده بودم تا ساعتی پیش مثل ابر بهار اشک می ریختم!

بمحض گشوده شدن در، از آسانسور خارج شدم و برای پیدا کردنش ، سرم را بطرفین چرخاندم.وسط سالن به

انتظارم ایستاده بود .بلافاصله با چند گام بلند، خود را به من رساند و جلوی رویم ایستاد و گفت:

- این یه شوخی بود یا یه شیطنت یا یه تنبیه؟!

- هیچکدوم! چرا حواس پرتی خودت رو می ذاری به حساب من؟!

- آخ شیدا، اگه بدونی وقتی می خندی چقدر قشنگ می شی ، هیچوقت اخم نمی کنی! کاش می دونستی با گریه هات

چقدر عذابم می دی! وقتی توی فرودگاه اونطور اشک می ریختی، قلبم تیر می کشید!اونقدر کلافه شده بودم که دلم میخواست فرودگاه رو روی سر همه خراب کنم!

همه وجودم داغ و ملتهب شد .برای فرار از هاله رویایی وپرنیان گونه عشق فرزاد که گرداگرد وجودم را محاصره

کرده بود، بسمت در شرکت رفتم بلافاصله گفت:

- اِ، کجا؟ صبر کن ببینم! من که حرفهام تموم نشده ؛ هنوز یه معذرت خواهی به تو بدهکارم!

بسمتش چرخیدم و در حالیکه به نرمی می خندیدم جواب دادم:

- چشم ، همه اوامر شما به روی دیده ، جناب متین ! حالا بفرمایید که حسابی از کار غافل شدیم .در ضمن یادم نمی یاد که از کسی طلبی داشته باشم!

در حالیکه از نگاه تب آلودش ، تپش قلب پیدا کرده بودم، با هدایت دستش به سرعت وارد شرکت شدم و با خود

زمزمه کردم:« اون منم که به تو بدهکارم! به خاطر تمام لحظه های قشنگی که برام آفریدی ! دیوونه پر احساس من!»

تا مهمانی فرهاد خان، کمتر از یک هفته فرصت داشتم و این مدت بسرعت سپری شد .انقدر روزها درگیر کار

شرکت بودم که متوجه گذر زمان نمی شدم .گاهی هم وقتم با سر وکله زدن با شایان، که این روزها شدیدا در حال و

هوای عاشقی بود، می گذشت . گاهی کارها بقدری فشردن و حجیم بود که مجبور می شدم ؛ تعدادی از پرونده ها را

با خود به منزل بیاورم، چرا که فرزاد اجازه نمی داد تا پایانساعت اداری در شرکت بمانم و دائما می گفت کارها

آنقدر مهم نیستند که من سلامتی جسمی و فکری ام را به مخاطره بیندازم.

بالاخره پایان هفته از راه رسید، فرزاد برای تمدید قرار دادی، صبح از شرکت خارج شد و به من و الهام اجازه داد هر

ساعتی که تمایل داشتیم ، شرکت را ترک کرده و به خانه برویم .چند پرونده قطور را برداشتم و از اتاق بایگانی بیرون آمدم .الهام با دیدنم ناباورانه پرسید:

- اینا چیه باز گرفتی دستت؟
- هول نشو، هیچی نیست عزیزم !کارهای عقب افتاده اس
- میخواهی چه کارشون کنی؟!
- ساندویچ می کنم میخورم! خب باید بهشون رسیدگی کنم دیگه، می برمشون خونه!

بدون اینکه به طنز کلامم توجهی کند، اخم کرد.

- یعنی چی ؟لوس نشو ببینم!همچین می زنم تو سرت که یادت بره پرونده رو با چه ، «پ» ای بنویسی! آخه امروز که

وقت این کارها نیست ،بابا یه کمی برای خودت وقت بذار

- نترسر قشنگم ، من برنامه ریزی کردم و بموقع به همه کارهام می رسم

با سماجت خواست آنها را از آغوشم خارج کند.

- لازم نکرده ، مگه تو امضاء دادی که اینقدر با این پرونده ها سرو کله می زنی؟ کارهای

منم عقب افتاده ولی عین خیالم نیست!

صدایش را پایین آورد و آهسته گفت:

- اگه فرزاد بفهمه کله ام را می کنه!

هر دو به خنده افتادیم . من دست بردار نبودم و الهام وقتی با سماجتم مواجه شد عقب نشینی کرد.

- واقعا که شیدا! من فکر می کنم اینطوری که تو به کارهای این شرکت رسیدگی می کنی

و از دل و جون مایه می

ذاری، بعدا به شوهر و زندگیت رسیدگی نمی کنی! نگاه کن تو رو خدا، همچین پرونده های

مسخره رو بغل کرده که انگار بچه اش تو بغلشه!!

این بار نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و در حالیکه به قهقهه میخندیدم، گونه اش را بوسیدم

ابتدا الهام را به منزل رساندم و سپس خودم به خانه برگشتم. خانه در سکوتی عمیق و لذت

بخش فرو رفته بود

.فرهاد خان از همه خواسته بود پیش از تاریک شدن هوا آنجا باشند .پرونده ها را به اتاق بردم

و پس از تعویض

لباس ، به آشپزخانه سرک کشیدم .یادداشت مادر حکایت از آن داشت که به بیمارستان رفته و

همراه پدر می آید. از

شایان هم خبر نداشت .لیوانی آبمیوه برداشتم و شماره همراه شایان را گرفتم.

- تو معلوم هست کجایی؟!
- .....
- خیلی خب سلام!
- .....
- بله خونه ام، تازه رسیدم
- .....
- نترس ندید بدید!دزد نمی بردش! خودم بردم خانوم رو رسوندم در خونه شون
- .....
- خواهش می کنم، قابل نداشت .می زنم به حسابت! راستی تو کی می آیی؟
- .....
- بله بله خدا شانس بده ! خیلی خب صدات قطع و وصل می شه ، من خودم می یام
- .....
- باشه عزیزم، خداحافظ

دوش آب گرمی گرفتم و لباسم را عوض کردم .از دیدن چهره ام در آینه ، خنده ام گرفت .دختر بچه بازیگوشی که

خیره نگاهم میکرد و لبخند می زد ، بقول فهیمه خانم هیچ شباهتی به شیدای سر به زیر و فعال شرکت نداشت! بدون

کوچکترین آرایشی، پس از کنترل شیر آب و گاز ، درها را قفل کرده و به راه افتادم .در بین راه سبدی زیبا پر از

گلهای نرگس و ارکیده خریدم و به راه افتادم .مدتی از وقتم درترافیک تلف شد، ولی آدرس منزل را از توضیحات

الهام و ذهنیات قبلی خودم، به راحتی پیدا کردم .بمحض رسیدن، از بیرون در، متوجه اتومبیل پدر و آقای پناهی شدم

.با خود اندیشیدم که پدر ومادرها چقدر برای بودن در کنار هم عجله داشته اند! از اینکه بسرعت با خانواده الهام و

فرزاد صمیمی شده بودیم در پوست نمی گنجیدم .چند بوق متوالی زدم .در به آرامی باز شد و به داخل حیاط رفتم

.ناگهان از دیدن شخصی که در را باز کرده بود، در جا میخکوب شدم .آقا حیدر آنجا چکار میکرد؟! چنان با دهان باز

و چشمان از حدقه در آمده نگاهش میکردم که متوجه لبخند کریه روی لبش نشدم . نمی دانم چقدر طول کشید تا به

خودم آمدم . مثل همیشه اخم کردم و اتومبیلم را پشت اتومبیل پدر پارک کردم . سبد گل را برداشتم و بسمت

ساختمان رفتم .افکارم هنوز منسجم نشده بود که فرزاد از در خارج شد .با دیدنش دلم در سینه لرزید .با آن بلوز و

شلوار یشمی چقدر زیبا بنظر می رسید.با لبخندی جذاب ، به استقبالم آمد .سعی کردم با راه رفتن با طمانینه ، تپش

قلبم را مهار کنم .نزدیکم که رسید با دلواپسی پرسید:

- چرا اینقدر دیر کردی ؟! مردم از بس به در نگاه کردم!

خنده ام گرفت.

- سلام عرض شد آقای متین! خیلی از استقبالتون ممنون، راضی به زحمت نیستم ، در ضمن من که دیر نکردم ، خیلی هم بموقع اومدم!

نگاهش از روی گلها به صورتم دوخته شد.

- شرمنده ، هول شدم! سلام از بنده اس خانم، خیلی خوش اومدید!در ضمن شما خودتون گلید، گل دیگه چرا؟

سری به احترام تکان دادم و به عقب برگشتم نگاه کردم .وقتی متوجه شد ، لبخندی زد:

- چیه ؟ تعجب کردی؟ حق داری! یادم رفته بود یگم ، حیدر تنها برادر فهیمه خانمه که هم توی کارهای شرکت و هم توی کارهای خونه کمکم می کنه!

با اینکه تعجب کرده بودم ولی ترجیح دادم روزم را با افکار مخرب و فرسایشی تباه نکنم.

فرزاد همانطور که مرا به

داخل خانه هدایت میکرد، مدام صحبت میکرد و من غرق درافکارم، به این نتیجه رسیدم که چقدر از آقا حیدر متنفرم!

هنوز دقایقی از آمدن من نگذشته بود که الهام و شایان هم از راه رسیدند.پذیرایی را فهیمه خانم، با نظارت فرزاد،

بنحو احسنت انجام می داد .پس از دقایقیکه صحبت بزرگترها گل انداخت ، به پیشنهاد فرهاد خان، فرازد مامور شد

تا گلخانه زیبا و بزرگ او و اسبهایش را به ما نشان دهد .گلخانه و اصطبل، در ضلع غربی ساختمان واقع بود و فرزاد

ما را برای دیدن باغ راهنمایی کرد .با اشتیاقی وصف ناشدنی، مناظر را زیر نظر گرفته بودم ؛ حیاط بی نهایت بزرگی

که همه نوع گیاه در آن دیده می شد .از کنار پله ها تا محل گلخانه و اصطبل، جاده ای سنگفرش شده که از لا به لای

هر قطعه آن دسته ای چمن روئیده بود، امتداد داشت .در ضلع شرقی هم استخر بزرگی مملو از آب قرار داشت که

در کنار آن دو درخت بید مجنون بزرگ سر در هم آورده و به زیبایی هر چه تمامتر ، مشغول راز و نیاز بودند . در

زیر سایه سخاوتمندانه آنها هم یک دست میز وصندلی زیبا قرارداشت . در قسمت راست استخر هم زمین والیبال

بزرگی که پوشیده از چمن یود، قرار داشت .آنقدر محو اطراف بودم که متوجه خنده های بی وقفه بچه ها نشدم .با

لذت نفس عمیقی کشیدم و بوی علف خیس خورده را به ریه هایم کشیدم ، که ناگهان به جسمی برخورد کردم .وقتی

سر بلند کردم ، با تعجب صورت خندان فرزاد را در حالیکه دستهایش در پشت پنهان شده بود، جلوی روی خود دیدم .

- معلوم هست حواست کجاست؟! ببین چقدر از همه عقب افتادی!

نگاهی به الهام و شایان که دست در دست هم جلوتر از ما حرکت میکردند، انداختم.

- وای خیلی قشنگه!من مجذوب اینجا شدم

- بهتره زیاد از من دور نشی چون ممکنه یه وقت گم بشی!

چند قدم جلوتر رفتم و از او فاصله گرفتم:

- چشم قربان! امر دیگه ای ندارید؟

بدون آنکه نگاه خیره اش را از چشمهایم بگیرد ، به سمتم آمد .باآن ژست بامزه شبیه معلمی بود که قصد تنبیه شاگرد بازیگوشش را دارد . در همان حال گفت:

- هر چند که توی این لباس شبیه دختر بچه هاتی ملوس دبستانی شدی، ولی یادت باشه حتی یه دختر بزرگ و عاقل هم لازمه که گاهی به حرف بزرگترش گوش کنه، بله؟!

انگشت اشاره ام را بالا گرفتم و با لحنی خنده دار گفتم:

- آقا اجازه؟ اگه قول بدم دختر خوبی باشم، نمره انضباطم رو بیست می دید؟!

نگاه شیفته اش را به چشمانم دوخت.

- تو دختر خوبی هستی، اصلا یه فرشته ای! اگه به من باشه نمره انضباطت رو می دم بیست و دو!

هر دو بهم لبخند زدیم و به بچه ها پیوستیم .

گلخانه فرهاد خان مملو از گلهای رنگارنگ و زیبایی بود که برخی از آنها نمونه های کمیابی از گلهای بسیار معروف بودند .اغلب آنها را از سفرهای گوناگون خود به کشورهایمختلف بهمراه آورده بود و همه را خودش پرورش می

داد .بمحض وارد شدن، فضای معطر آنجا ، مرا شیفته خود کرد

.فرزاد در مورد نوع و نژاد چند گل توضیحاتی ارائه

داد و همگی از در دیگر خارج شدند ، ولی من تمایل داشتم تمام ساعات باقیمانده را در آنجا سپری کنم .به آرامی بر

روی برگهای گل « بگونیا» دست کشیدم که صدای فرزاد در گوشم نشست:

- تو که هنوز اینجایی ، نمی آیی بیرون؟

- دلم نمی یاد! باید به فرهاد خان تبریک بگم ، اینجا فوق العاده اس! مثل رویا می مونه ، نمی شه من اینجا باشم؟ مرا بسمت در کشید.

- نه عزیزم، نمی شه! میخوام تا قبل از تاریک شدن هوا ، « آرام» رو نشونت بدم

- آرام؟!

از لحن پر تعجب و مشکوک من به خنده افتاد

- اسبم رو می گم بابا! چرا اینطوری نگام می کنی؟!

هر چهار نفر به اصطبل بزرگی که چند اسب در آن به چشم میخورد، وارد شدیم. فرزاد از داخل اتاقکی اوپن ،یک اسب سفید و بی نهایت زیبا را بیرون کشید و با خنده گفت:

- معرفی می کنم ، خانوم آرام!

شایان با لودگی دستش را بر روی سینه قرار داد و با پیچ و تابی که به هیکلش می داد گفت:

- به به؛ چقدر زیبا هستند ایشون! از آشنایی با شما خوشوقتم خانم!

فرزاد واقعا که خیلی خوش سلیقه ای!

همه از حالت او به خنده افتادیم .ناگهان آقا حیدر از یکی از اتاقکهای پشت سر فرزاد بیرون آمد .با دیدنش ، ترسی

عمیق وجودم را فرا گرفت و بی اراده پشت سر شایان پنهان شدم

.الهام بسمت آرام رفت و به نوازش یالش مشغول

شد .فرزاد با نگاهی خندان و پرسشگر مرا مخاطب قرار داد:

- شیدا خانم، از اسب می ترسید؟!

شایان با دیدن من که همچون کودکی هراسان در پناهش سنگر گرفته بودم، با تعجب جواب داد:

- نه بابا، شیدای ما از هیچ چیز نمی ترسه! اتفاقا عاشق اسب وسوار کاریه!

سپس دست مرا گرفت و بسمت آرام برد.ولی من همچنان متوجه حضور آقا حیدر بودم .نزدیک آرام که رسیدم ، دستی به پشت کمر و یالش کشیدیم .الهام گفت:

- فرزاد عاشق این اسبه! همیشه برای سوار کاری از آرام استفاده می کنه .وای شیدا نمی دونی چه اسب چموشی بود!

هیچکس جرات نمیکرد حتی نزدیکش بره .تا اینکه فرزاد بعد از چند بار سروکله زدن ، بالاخره رامش کرد .کسی

باور نمیکرد .از پس این ماده اسب سرکش بربیاد. ولی فرزاد توی این کار استاده!

بی اراده بیاد جملاتی افتادم که فرزاد هنگام خداحافظی در شب خواستگاری شایان گفته بود:« کی گفته این دختر سرکش و لجباز و مهار نشدنی حرف گوش کنه.....»

یعنی به نظر او من دختر سرکشی بودم و تلاش میکردم تا مرا رام کند؟! حتی از تجسم این فکر هم خنده ام گرفت و

رو به فرزاد پرسیدم:

- اگه سرکش و چموش بوده، پس چرا اسمش رو گذاشتی آرام؟!

لبخندی زد

- آخه وقتی پیش منه خیلی آرومه، شاید به همین خاطر این اسم رو روش گذاشتم. حالا دلت میخواد امتحانش کنی؟!

- نه نه؛ واقعا ممنون .هوس نکردم با دست و پای شکسته به خونه برگردم!

- اگه قول بدم مواظبت باشم چی؟

- باور کن اصلا آمادگی ندارم .هرچند که همه می دونن من عاشق سوار کاری ام .ولی در عوض درخواست تو رو با یه خواهش عوض می کنم!

یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- شما امر بفرمایید خانم!

- اگر برات امکان داشت توی یه فرصت مناسب سوار کاری رو به من تعلیم بده!ترجیح می دم به این کار وارد بشم

.بعد سوار اسب بشم!نظر شما چیه بچه ها؟ شایان جواب داد:

- اگه فرزاد جان لطف کنه و قبول کنه، بنظر من عالیه! برایروحیه خودت هم بد نیست

- تو دختر شجاعی هستی شیدا جان، از عهده اش بر میای.من که همیشه از حیوونا وحشت دارم!

همه به حرف الهام خندیدیم و من باز گفتم:

- البته خواهش میکنم تعارف رو کنار بذار. اگه انجام اینکار با توجه به فشردگی کارهای شرکت برات مقدور نیست ، من از پیشنهادم صرف نظر می کنم!

اخم با نمکی زد.

- اولا مگه من با شما تعارف دارم؟در ثانی من با کمال میل قبول می کنم باعث افتخاره!

با قبول پیشنهاد از جانب او، همه به بیرون رفتند .برای آخرین بار

، دستی به موهای آرام کشیدم و آهنگ رفتن

کردم که صدای فرزاد را از پشت سر، در گوشم شنیدم:

- یه بار گفتم؛ باز هم می گم ؛ آخرین باری باشه که برای مسئله ای خواهش می کنی! تو

فقط دستور می دی ، قبوله؟!

لبخند عمیقی زدم و به عقب برگشتم که باز چشمم به آقا حیدر ونگاه گستاخش افتاد

.ناخودآگاه اخم کردم.

- وای! بازم این؟!

با تعجب رد نگاهم را دنبال کرد.

- چیزی تو رو ناراحت می کنه؟

- آره، میگم این آقا حیدر.....

- ادامه بده، حیدر چی؟..!.

از اخم فرزاد ترسیدم .بلافاصله گفتم:

- هیچی ، بیا بریم پیش بچه ها.

از در خارج شدم.حتی تصور اینکه به فرزاد بگویم و او جنجال به راه بیندازد ، وحشت انگیز تر

از نگاه آقا حیدر بود!

الهام و شایان حسابی از ما دور شده بودند .انگار که ما همراه آنها نبودیم .آرام و ساکت در کنار هم قدم می زدیم

.واقعا که چقدر پیاده روی در میان انبوه گلها و درختان سرسبز و زیبا، شیرین و لذت آور بود. شادی عجیبی را در

قلبم احساس میکردم .درختان سرسبز و زیبا ، زیبا و شیرین ولذت آور بود. افکار افسار گسیخته ام به دنیایی پا می

گذاشت که شاید دلم را صد چندان میکرد . من به واقع دختر خوشبختی بودم؛ خانواده ای خوب و صمیمی که بی

نهایت دوستشان داشتم ، والهام که از خواهر هم برایم عزیزتر بود.

حتی فرزاد را نیز در کنار خود داشتم .شاید این

همان حسی بود که دکتر آرمان بارها و بارها مرا به بودن آن ترغیب میکرد . فکر دکتر آرمان باز مرا به گذشته سیاهم کشاند!

ناگهان از ترس ، چیزی در درونم فرو ریخت .ترس از اینکه مبادا درخت ترد و خوشبختی ام ، اسیر طوفانی سهمگین

و سیلابی خانمان برانداز شود. مبادا به پلک برهم زدنی همه چیز را از دست بدهم؟سرم به دوران افتاد .باز همان

تردیدهای مسموم و آلوده ، ذهنم را تسخیر کرد .چرا خوشبختی از من روگردان بود؟ شاید این حس زاییده تفکرات غلطم بود.

بی اراده به فرزاد نزدیک شدم .در آن لحظه فقط میخواستم حقیقت خوشبختی ام را لمس کنم و به تکیه گاهی امن و

مقتدر ایمان بیاورم .از این حرکت غیرمنتظره من، بشدت جاخورد و به صورتم خیره شد .

احساس کردم متوجه

رنگ پریدگی و هراسم شده است ، چون با دلواپسی، سرش را تکان داد و اشاره کرد:

– چی شده؟!

لبخند بی رمقی زدم و سرم را بعلامت بی خبری تکان دادم. فشار ظریفی به دستم وارد کرد و باز در سکوت به راه

افتاد .آرام آرام ابرهای تیره وشک از آسمان ذهنم دور شد و جای خود را به آرامشی دلچسب داد.

نگاه گرم فرزاد ، حقیقتی زیبا و دوست داشتنی را پیش چشمم مجسم میکرد .

در همین افکار بودم که شایان برای گفتن مطلبی به عقب برگشت ولی با دیدن ما، بلافاصله رویش را برگرداند .از

نوک پا تا فرق سر، غرق در خجالت شدم. خواستم دستم را از محاصره دستهای مردانه فرزاد خارج کنم ، ولی او

گویی چنین قصدی نداشت !نگاهش کردم؛ مثل همیشه آرام و متفکر به روبرو خیره شده بود و پر صلابت گام بر می داشت .بدون آنکه به جانبم برگردد، گفت:

- نترس عزیزم، من اینجا هستم!

آنچنان جا خوردم که متوقف شدم .او هم ایستاد و با لبخندی جذاب نگاهم کرد.

- کی به تو گفته من ترسیدم؟ اصلا مگه تو علم غیب داری؟

- نه، علم غیب ندارم ، ولی تو از بس معصوم و پاکی، هرکس دیگه ای هم جای من بود می فهمید .تا حالا کسی که تو از خودت اشعه های سادگی و صداقت ساطع می کنی؟!

باز قلب بی تابم به تکاپو افتاد .باید راهی برای فرار می یافتم .فرار از آن همه عشق و علاقه پاک و عمیق! شکلکی بچه گانه در آوردم و با لحنی خنده دار گفتم:

- حالا دیگه منو مسخره می کنی؟ خدمتت می رسم!

متعاقب آن صدای قدمهایش بلند شد .بمحض رسیدن به بچه ها ،دست الهام را گرفتم و او را به دنبال خود کشیدم

.الهام به خیال آنکه نیت پلیدی دارم، می دوید و یکریز جیغ می زد! به این ترتیب، شایان هم به فرزاد ملحق شد و دو

نفری بسرعت می دویدند .تا کنار استخر، الهام را کشیدم و بعددستش را رها کردم و اب استخر را به صورتش

پاشیدم . به تقلید از من، فرزاد و شایان هم او را خیس کردند .همه غمها، اضطرابها و تردیدهایم در لا به لای فریاد

خنده ها گم شد .فرزاد که فرصت خوبی برای تلافی به دست آورده بود ، چنان با مشتهای پر از آب به جان من و

الهام افتاده بود که شنیع ترین جنایت را در حقش روا داشته بودیم!

نگاهی به لباسهای خیسم انداختم . موهای بلند و مشکی ام، تکه تکه خیس و آویزان به صورتم چسبیده بود .از حالتم

کمی خجالت کشیدم .لبخند زنان بسمت بچه ها چرخیدم تا خاتمه بازی جنجالی را اعلام کنم ، که بمحض برگشتن،

مقدار زیادی به صورتم پاشیده شد! آنقدر غافلگیر کننده بود که با دهان باز و چشمهای بسته، بی حرکت ماندم

.صدای شلیک خنده بچه ها به آسمان رفت .وقتی چشم باز کردم ، فرزاد را با چهره ای پیروزمندانه و خیس از آب روبرویم دیدم که پرسید:

- چطوری؟!

آنقدر عصبی شدم که جیغ کوتاهی کشیدم . بنای دویدن به دنبالشرا گذاشتم و در همان حال گفتم:

- می دونم باهات چکار کنم!

فقط به این می اندیشیدم که به هر نحوی تلافی کنم .فرزاد قهقهه زنان و به سرعت دور استخر می دوید و من با

لباسهای خیس دنبالش! زوج جوان گویی به دیدن مهیج ترین مسابقه دو دعوت شده اند!

شایان دستهایش را به دور

شانه الهعام حلقه کرده بود و الهام هم دست می زد و با فریاد مرا تشویق میکرد! نزدیک آنها به سرعتم افزودم و با

حرکتی، بلوزش را از عقب کشیدم .فرزاد با حالتی تسلیم و چهره ای که به پسر بچه های شیطان بیشتر شبیه بود،

ایستاد و به عقب برگشت، ولی پیش از آنکه حرفی بزند، با شدت به داخل استخر پرتش کردم .الهام یکریز دست

می زد و شایان دلش را گرفته بود و غش غش می خندید! الهام از پشت سرش به او اشاره کرد .خبیثانه بسمتش

رفتم و با تبانی الهام، او را هم به داخل استخر هول دادیم . شایان از داخا استخر فریاد زد:

- ای بابا، به من چه ربطی داشت؟ تو میخواستی از فرزاد انتقامبگیری!

الهام که از خنده گلگون شده بود، با حالتی حق به جانب گفت:

- انتقام منو گرفت، هر دوتایی حقه تونه! حالا حالتون جا اومد؟
- الهام خانم داشتیم؟!
- بله که داشتیم، از نوع خوبش!

دستش را به دور شانه ام حلقه کرد و دوتایی زدیم زیر خنده .فرزاد وسط استخر به آرامی ایستاده بود و با نگاهی

بازیگوش و چهره ای متبسم مرا نگاه میکرد .شایان کمی شنا کرد و سر به سر فرزاد گذاشت .بعد بسمت الهام رفت

تا از آب خارج شود .لبخند دلبرانه ای به فرزاد زدم و اشاره کردم تا از آب خارج شود .او هم از خدا خواسته به سمتم

آمد. موهای خیسم را به پشت گوش هدایت کردم . کفشهای پاشنه دارم به دلیل سُر شدن، کمی خطرناک بنظر می

رسید، به همین دلیل با احتیاط گام بر می داشتم .به لبه استخر که رسیدم ناگهان پایم لیز خورد و سکندری به داخل

آب پرت شدم! و درست در آخرین لحظه، سرم بشدت با لبه استخربرخورد کرد.در میان حبابهای بیشماری که

اطرافم بوجود آمد، دستهای پر قدرت فرزاد را حس کردم و دیگر چیزی نفهمیدم.

در میان صخره هایی در وسط کوهی بلند و عظیم تنها مانده بودم .بادهای شدید و سردی می وزید وهر لحظه ترس

از پرت شدت، جانم را به لب رساند! با وحشت به زیر پاهایم نگاه کردم .دره ای بسیار عمیق و ژرف را دیدم که با مه

ای غلیظ پوشانده شده بود و مخوف تربنظر می رسید!از ترس جیغ کشیدم

- کمک!تو رو خدا یه کسی کمکم کنه!

صدایی از دور دست به گوشم رسید:

- بیا بالا باز فریاد زدم:

- نمی شه ، نمی تونم!

- چرا می تونی ! من به تو ایمان دارم.

پاهای لرزانم را بر روی صخره جابجا کردم و بالا رفتم ، نورامیدی در قلبم تابیدن گرفت ؛ تا قله راهی نمانده بود .باز

خود را بالا و بالاتر کشیدم .آخرین توانم را بکار گرفتم و دستم را به بوته ای خودرو گرفتم ، با یک خیز دیگر؛ روی کوه می رسیدم؛ و پایان این کابوس هولناک ! فریاد زدم:

- دیگه رسیدم، ولی نمی تونم .کمکم کنید!

ولی صدایی به گوش نرسید.نالیدم:

- خدایا! یعنی کسی صدای منو نمی شنوه؟ همان صدای مبهم با غمی بی نهایت گفت:

- چرا، من می شنوم! مدتهاست که صدای تو رو می شنوم، ولی تو نمی خوای کمکت کنم!تو تردید داری، به عشق من، شک داری!

چقدر صدا نزدیک و آشنا بود؛ انگار سالها بود که آن را می شناختم .صدایی گرم و مردانه!

بغضم ترکید و با گریه،

آخرین قدم را هم برداشتم ولی ناگهان سنگی زیر پایم لغزید .فریادی از ناامیدی زدم و در میان اشک و حسرت،

خود را در آستانه مرگ دیدم .ناگهان پنجه ای قوی دستم را گرفتو جسم نیمه جانم را بالا کشید. در آخرین لحظه،

چهره خیس از اشک ناجی ام را دیدم؛ فرزاد بالای قله ایستاده بود...!

با نوازش دستی ، پلکهایم را بسختی گشودم .از تاثیر کابوس وحشتناکی که دیده بودم ، تمام بدنم عرق کرده بود

.سرم سنگین بود و در ناحیه ای نامشخص، تیر می کشید.کم کم موقعیتم را تشخیص دادم.

مادر و مهتاب خانم با

چشمهای سرخ و متورم بالای سرم ایستاده بودند و الهام اشک ریزان، دستم را نوازش میکرد.

به زحمت زبانم را بر

روی لبهای کویری ام کشیدم و صدایی شبیه ناله از حنجره ام خارج شد:

- ما.....مان.....تشنمه!

با شنیدن صدایم ، همگی از جا پریدند.

- جان مامان!الهی قربونت برم عزیزم، من اینجام.خدایا شکرت!

الهام بلافاصله لیوانی آب به به لبهایم نزدیک کرد و جرعه ای از آ ن را در حلقم ریخت و با عجله از اتاق خارج شد.

- اینجا کجاست؟!

مهتاب خانم دستم را به گرمی فشرد:

- نگران نباش عزیز دلم، اینجا خونه فرهاده. حالت چطوره؟احساس درد می کنی؟

- حالم خوبه ، چه اتفاقی افتاده؟!

مادر لبخند بی رمقی زد:

- آروم باش دخترم، تو پات سُر خورد و افتادی توی استخر، سرت یه زخم کوچولو برداشته، اصلا جای نگرانی نیست

کم کم همه چیز را بخاطر آوردم؛ آب بازی و دویدن به دور استخر، و بعد هم سقوط در آن....پس شایان کجا بود؟ بر سر فرزاد چه بلایی آمد؟

- مامان پس بقیه کجان؟

- همه حاشون خوبه ، شما چطوری دختر جوان؟!

با شنیدن صدای غریبه، همگی سربرگرداندند.مردی لاغر اندام و قد بلند با چهره ای استخوانی و عینکی بزرگ

برچشم،جلو آمد و با لبخندی مهربان ، برای گرفتن نبض و فشار،دستم را گرفت .بنظر پنجاه _ شصت ساله می آمد.

به زحمت جواب دادم:

- من خوبم،ببخشید شما؟!

- من دکتر پرستویی هستم؛ پزشک خانوادگی آقای متین! حالا شیدا خانم، بگو ببینم درد داری؟ - بله، سرم خیلی درد می کنه

- حالت تهوع هم داری؟

- نه.....
- سرگیجه چطور؟
- کمی!
- بسیار خب، طبیعیه! این سرم رو مجددا برات وصل می کنم ،سعی کن استراحت کنی

با ناباوری پرسیدم:

- مجددا؟! مگه چندتا سرم زدم؟

سوزن را در رگم فرو کرد و با لبخند گفت:

- دختر خوب می دونی چقدر همه رو نگران کردی؟ الان یک روز کامله که بیهوشی!

کم مانده بود از تعجب پس بیافتم! یک روز کامل بیهوشی! پس مهمانی چه شده؟! بمحض برخاستن دکتر، پدر و

متعاقب آن شایان و الهام و فرهاد خان و آقای پناهی و در آخر هم فرزاد وارد شدند .از اینکه آنطور خوابیده بودم،

شرمزده شدم. پیراهن بزرگ و مردانه ای به رنگ سفید بدنم را پوشانده بود ، ولی پاهایم در شلوار خودم وول

میخورد! سعی کردم بنشینم ولی فرهاد خان با مهربانی گفت:

- راحت باش دخترم، حالت چطوره؟ با خجالت لبخندی زدم
- سلام، خوبم ممنون!شرمنده ام که باعث دردسرتون شدم
- اختیار داری، اینجا هم منزل خودتونه!

همگی به دورم حلقه زده بودند وهرکس حرفی می زد .شایان در حالیکه از نگرانی و دلواپسی ، چهره اش درهم بنظر می رسید، باز شیطنتش گل کرد:

- خوب خودت رو لوس کردیف عزیز بشی ها! نگاه کن چندتا آدمحسابی رو از دیروز تا حالا یه لنگه پا نگه داشتی!

صدایش گرفته بنظر می رسید ولی همه تلاشش را برای تغییر جو حاکم بکار گرفته بود، همه به لحن او خندیدندو

پدر با چشم غره ای مصلحتی به او، نبضم را کنترل کرد و گفت:

- شیدا همیشه عزیز دل ماست، خدا رو شکر که بخیر گذشت آقای پناهی اضافه کرد:

- حق با شماست .خدا رو شکر که خطر رفع شده شایان باز گفت:

- ای بابا از اولم چیزی نبود که! بعضی ها الکی شلوغش کردن!

این شیدا همیشه حادثه سازه، برای ما عادی شده!

از مکثی که روی کلمه بعضی ها داشت و آن لحن کشدار و بامزه ،همه به خنده افتادند و نگاهی بینشان رد و بدل شد

.یاد کتی قلبم را به تلاطم انداخت .فقط او بود که بر روی این کلمه حساسیت داشت! صدای پدر رشته افکارم را از هم گسست.

- من شخصا از فرزاد خان تشکر می کنم؛ اگه به موقع نرسیده بود؛ معلوم نیست چه بلایی سر دخترم می اومد! نه

تنها من بلکه شیدا هم به ایشون مدیونه! حالا دیگه دخترم دوتا برادر خوب و دلسوز داره!

همه با لبخند جمله پدر را تصدیق کردند ولی من در بین نجواهای گنگ اطرافیان و چهره سرخ از شرمم، با خود

اندیشیدم که چقدر از کلمه « برادر » که به او لقب دادند، متنفرم!

بلا درنگ نگاه جستجو گر و بی قرارم به دنبال

فرزاد در بین حضار دوید.وقتی نگاه و مضطربش را روی خود ثابت دیدم، لبخند عاشقانه ای لبهای ملتهبم را از هم

گشود .چند قدم دورتر دست به سینه به میز آرایش پشت سرش تکیه زده بود .چهره اش بی نهایت خسته و

چشمهایش سرخ می نمود .لبخند بی رمقی زد و با بی تابی سر به زیر انداخت .خوب می فهمیدم که در عین بیگناهی ،

احساس ندامت می کند .دلم برای شنیدن صدای گرمش پر می کشید

.هیچکس اطلاع نداشت این دومین باری است

که فرزاد جانم را نجات می دهد و زندگی ام را بی ادعا تقدیمم می کند.

این بار صدای دکتر بلند شد:

- بسیار خب بهتره همگی دور بیمار عزیزمون رو خلوت کنید .

اون هنوز به استراحت احتیاج داره

همگی به اتفاق به پا خاستند و من در دل از دکتر پرستویی ممنون شدم! در آخرین لحظه مکالمه اش با فرهاد خان

شنیدم که سفارش میکرد حتما با دیدن نشانه های غیر طبیعی ، او را خبر کنند .مادر به کنارم آمد.

- میخوای یه چیزی بیارم بخوری؟

- نه مامان جان، اصلا اشتها ندارم .فقط دلم میخواد بخوابم!

گونه ام را بوسید و بسمت الهام رفت که شایان جلو آمد

- با خیال راحت استراحت کن آبجی کوچول، اینجا همه چیز مرتبه!

- چشم، تو هم برو استراحت کن ، خستگی از چهره ات می باره!

- عیبی نداره؛ تو ارزش بیشتر از اینها رو داری با شیطنت چشمکی زد و ادامه داد:

- کاش بودی و با چشم خودت می دید عاشق سینه چاکت چه جوری به در و دیوار می زد! داشت خودش رو می کشت!

این را گفت و با چشم و ابرو به فرزاد که در گوشه ای دورتر با دکتر صحبت میکرد، اشاره کرد.با خجالت لبخند زدم.

- این پرت و پلاها چیه می گی دیوونه!عاشق کدومه؟ بجای این حرفها صداش کن بیاد اینجا.میخوام بگم خودش رو بخاطر این مساله ناراحت نکنه، اون بی تقصیره!

شایان ضربه ای روی بینی ام زد.

- خیلی خب فسقلی! صداش می کنم

بازهم سفارشاتی کرد و خارج شد .الهام و مهتاب خانم هم صورتم را بوسیدند و بیرون رفتند .نمی دانستم باید به

فرزاد چه بگویم .هنوز افکارم انسجام نیافته بود که با زدن ضربه ای به در، وارد شد .با دیدنش تپش قلبم بشدت

گرفت . چهار چوب در، اندام ورزیده اش را قاب گرفته بود و تابلوی بی نهایت زیبا و ابدی از او در ذهنم می ساخت

.لبخند زدم:

- پس چرا نمی آیی تو؟منتظر اجازه ای؟!

با لبخندی کم جان، سرش را بعلامت مثبت تکان داد .خنده امگرفت:

- شما صاحب اختیارید رئیس! شرمنده مون نکنید .بفرمایید خواهش می کنم!

به لحن شیطنت آمیزم لبخند عمیقی زد . در را به آرامی بست و همچون نسیمی کنارم نشست.

- چطوری خانم؟!

- خیلی خوبم ، ببخشید که نمی تونم بلند شم .می دونی که ابدا دختر بی ادبی نیستم!

لبخند محزونش پررنگتر شد .با خجالت ، تک سرفه ای کردم و گفتم:

- امیدوارم منو بخاطر اون شوخی بخشیده باشی.هرچند که بقول شایان من با حادثه به دنیا اومدم . ولی باور کن که

کسی مقصر نیست ، حتی تو! اون فقط یه شوخی بود که به این اتفاق منجر شد .واقعا متاسفم!

- ولی منم بی تقصیر نبودم!

از کنارم برخاست و بسمت پنجره رفت و آن را گشود .دیدن ناراحتی اش دلم را ریش میکرد .کم مانده بود دیوانه

شوم .اگر این احساس ناشناخته و لطیف، عشق نبود، پس چه بود؟می دانستم که حالت شیطنت آمیزم را بیشتر دوست دارد.

- ناجی مهربون! دلت میخواد یه لیوان آب به این مغروق بدی؟!

با تعجب به سمتم برگشت .از حالت نگاهش خنده ام گرفت.

- چیه ؟ خب تشنمه!

لیوانی آب پر کرد و به سمتم آمد .کمک کرد تا بنشینم و بالشم را پشتم مرتب کرد.

- خیلی لوسم می کنیها!

- اگه می دونستی اینطوری چقدر دوست داشتنی هستیف همیشه لوس می شدی! تو می دونی چقدر از اب استخر رو نوش جان کردی ، حالا بازم آب میخوای ؟!

خواستم با دست آزادم که به آن سُرم متصل نبود ، لیوان را بگیرم ، ولی دستم در میان آستین بلند لباس گم شده

بود! هر دو نگاهی به آن انداختیم و زدیم زیر خنده.

- اجازه بده خودم بهت بدم!

لبخند زنان سرم را جلو بردم تا با کمک او آب را بخورم .از اینپیشامد چیزی در درونم فرو ریخت؛ احساسی گنگ

و نامفهوم که قلبم را به لرزه انداخت . به سرعت سرم را به عقب بردم و نگاهم را از چشمهای بی قرارش

دزدیدم!لیوان را روی میز گذاشت و دستم را بالا آورد و به آرامی شروع به تا زدن استینم کرد.برای از بین بردن آن سکوت نفس گیر، سرم را کج کردم و گفتم:

- می شه خواهش کنم برام توضیح بدی، از دیروز تا حالا چه اتفاقی افتاده؟!

نگاه گذرایی به صورتم انداخت و تبسمی دلنشین کرد:

- اتفاق خاصی نیفتاده عزیزم! فقط دلهره بود و نگرانی و بی قراری! این اتفاق نزدیک بود همه مون رو دق مرگ کنه!

خدا رو شکر که همه چیز ختم به خیر شد!

- پس با این حساب، همه رو به زحمت انداختم! کاش یه کم بیشتر حواسم رو جمع میکردم تا این اتفاق نیافته!

- خودت رو سرزنش نکن ، تو بی تقصیری!حسن این اتفاق این بود که حالا همه قدر تو رو بیشتر می دونن! منم

فهمیدم که.....

- فهمیدی که چی؟! ادامه بده!

- فهمیدم که تو رو.....تو رو.....کاش سولیا اینجا بود و کار منو راحتتر میکرد !

می دانستم چه میخواهد بگوید فرزاد میخواست حرف دل مرا بزند!

نهُ حرفی که کلمه ای زیبا را تشکیل می دادند

وتپش قلب من با هر آهنگی آن را فریاد می زد .لبخندی زدم:

- نمیخوایکه بگی اونقدر کم جرات شدی که به حضور سولیا محتاجی!

آخرین تای آستین را هم زد و بی تابانه از جا برخاست .انگار خیلی تمایل داشت که جمله اش را ادامه دهد ولی شرم

حضور مانع می شد .چنگی به موهای خوش حالتش زد و آهنگ رفتن کرد .پیش از آنکه خارج شود صدایش زدم:

- فرزاد؟

- جانم!

خجالتزده سر به زیر انداختم و نجوا کردم:

- ازت ممنونم ، بخاطر همه چیز و بیشتر بخاطر اینکه جونم رو نجات دادی!

لبخند جذابی زد و به سمتم برگشت.

- تشکر لازم نیست .اون منم که از تو ممنونم! من با این کار ،جون خودم رو نجات دادم!

هجوم خون در رگهایم، صورتم را گلگون کرد .شاید سرخی شرم تنها نقاشی بود که گونه های رنگ پریده ام را

زینت می داد .فرزاد حرف دلش را عنوان کرد ، هر چند در لفافه!

با سری به زیر افتاده، پلکهایم را روی هم فشردم

.آرامش ژرفی وجودم را احاطه کرد .در ذهن به دنبال جوابی مناسب برای حرفش می گشتم که وجودش را در کنارم

حس میکردم و این حس شور خاصی به جانم می بخشید و امیدوارم میکرد .پلکهایم را گشودم تا جمله ای را که بر

زبانم سنگینی میکرد با نهایت احساسم بیان کنم ولی او با سرعت از اتاق خارج شد .برای لحظاتی به جای خالی اش

خیره شدم و اشکهای گرم و غریبانه ام، پی در پی بر روی دستم فرو ریخت!

کش و قوسی به بدنم دادم و نیم خیز شدم. مدتی طول کشید تاموقعیت خود را شناسایی کردم .هنوز در خانه فرهاد

خان بودم؛ فضای داخل اتاق نیمه تاریک بود .ساعت دیواری اتاق، عدد ۷را نشان می داد .همانطور که به حرکت آرام

و با طمانینه پاندول ساعت خیره مانده بودم ؛ به ذهنم فشار آوردم که اکنون ۷بعدازظهر است یا ۷صبح؟!

سُرم از دستم خارج شده و پتویی بسیار لطیف و زیبا ، بدنم را پوشانده بود .با نگاهی به اطراف دریافتم بر روی تختی

دونفره خوابیده ام. یعنی آن اتاق متعلق به چه کسی بود؟ بشدت احساس گرسنگی میکردم و دلم مالش می رفت.

دستی به روی شکم خالی ام کشیدم و به زحمت از تخت پایین آمدم

.با هر حرکتی ، رایحه ای از اطراف بر می خاست

که بنظرم بسیار آشنا می آمد . حتی احساس میکردم از موها و لباسم نیز همان رایحه تراوش میشود! به آرامی

بسمت پنجره بزرگ اتاق رفتم، پرده ها را کنار زدم و آن را باز کردم .با توجه به موقعیت هوا، دریافتم باید صبح

باشد .با ناباوری زمزمه کردم:« وای خدایا! یعنی من دوازده ساعت خواب بودم؟!»

نفس عمیقی کشیدم که دردی خفیف در سرم پیچید. بر روی باندی که دور سرم حلقه شده بود دست کشیدم .از

کنار پنجره گذشتم و بسمت میزی که فرزاد دیروز به آن تکیه زده بود، رفتم . نگاهی به تصویر خود در آینه بزرگ

آن انداختم ؛ رنگ پریده بنظر می رسید و زیر چشمهایم به کبودی می زد. موهایم ژولیده و پر پیچ و تاب ، تا روی

کمرم امتداد داشت و باند سفید، بر روی رنگ مشکی آن نمایانتر جلوه میکرد .از دیدن تصویر خود در آینه، خنده ام

گرفت .نگاهم را بر روی وسایل روی میز چرخاندم.تعدادی ادوکلن مردانه با مارکهای معروف و گران قیمت و چند

شانه، تنها وسایل روی میز را تشکیل می دادند . یکی از ادوکلنها مارکی فرانسوی داشت و شیشه زیبای آن بی اندازه

چشمگیر بود .آن را برداشتم و بوییدم ناگهان برقی از سرم پرید!همان بوی دوست داشتنی فرزاد را می داد .تازه

فهمیده رایحه آشنایی که از ابتدا در مشامم بود از کجا نشات می گرفت .پس من در اتاق او بودم؟! شیشه را در مشت

فشردم و به عقب برگشتم .لبخندی زدم و چشمهای حریص ومشتاقم بر روی اشیاء اتاق ثابت ماند .اتاقی بود بزرگ

و دلباز که دکوراسیونی به رنگ آبی داشت .دقیقا روبه روی میز آرایش، تخت خوابش قرار داشت و من تعجب کردم

که چرا دونفره است! بالشها و پتوی زیبایی که ظاهرا هنگام خواب آن را بر رویم انداخته بودند ، نیز رنگی آبی

داشت .سمت چپ میز آرایش، سیستم بسیار مجهز و پیشرفته ضبط و پخش قرار داشت و سمت راست آن، کمد

لباسها خودنمایی میکرد .حتی روکش مبل ها و رنگ پرده ها نیز آبی بود .انتهای اتاق هم میز کار و کتابخانه ای به

چشم میخورد.از تصور اینکه در تمام این مدت در اتاق او بوده ام ،لبخندی بی اراده بر لبهایم نشست .تخت را مرتب

کردم و از اتاق خارج شدم. از آنجا که هنوز کمی سرگیجه داشتم، به کمک نرده ها و به آرامی از پله ها روان شدم

.خانه در سکوتی عمیق و لذت بخش فرو رفته بود. یک لحظه از بودن در آن خانه بزرگ و بی انتها، وحشتی مرموز

به قلبم چنگ انداخت . یعنی خانواده ام هنوز اینجا بودند یا مرا در این قصر طلایی به تنهایی رها کرده و رفته

بودند؟!ایستادم و با نگرانی نگاهی به اطراف انداختم .پس مادر وشایان و الهام و مهتاب خانم کجا بودند؟ بی اراده

گره ای بین ابروهایم افتاد ولی بلافاصله با یادآوری چهره مهربان و مملو از عطوفت فرهاد خان و فرزاد، از افکارم

شرمنده شدم و با آرامش بسمت آشپزخانه رفتم.در بین راه چشمم به آینه قدی که در حصار چوبی جاخوش کرده

بود افتاد. با شیطنت چند بار از جلوی آن عبور کردم و به تصویر خود با آن بلوز بلند و گشاد مردانه و شلوار جین

سفید خندیدم! لبخندم از تاثیر شوق پوشیدن لباس فرزاد، پررنگتر شد .بالاخره دست از سرآینه و شیطنت کردن

برداشتم و وارد آشپزخانه شدم .کسی آنجا حضور نداشت اما صبحانه ای مفصل بر روی میز چیده شده بود که با دیدن آنها گرسنگی ام فزونی گرفت

- خدای من!عزیزم ، شما اینجا چکار می کنید؟!

با تعجب به چهره وحشتزده فهیمه خانم خیره شدم.

- سلام فهیمه خانم، صبح بخیر آخ که چقدر از دیدنتون خوشحالم! با ناباوری مرا از خود جدا کرد و به زور بر روی یک صندلینشاند

- سلام عزیز دلم !منم از دیدنت خوشحالم ، ولی تو چطور اومدی پایین؟!

- خب با پاهام دیگه !منو ببخشید .قصد بی ادبی نداشتم فقط از فشار گرسنگی حالم داره بد میشه !می شه خواهش کنم یه چیزی به من بدید تا بخورم؟

- بله بله، حتما ، ولی اجازه بده فرزاد رو صدا کنم!

وپیش از آنکه فرصت کوچکترین عکس العملی را به من بدهد .با چالاکی و حرکاتی دستپاچه که از سن و سالش

بعید بنظر می رسید ، از آشپزخانه خارج شد .با خود زمزمه کردم:« مگه فرزاد نرفته شرکت؟!»

از رفتار فهیمه خانم کلافه شدم .نگاه حریصم بر روی خوراکی ها سُر خورد و دلم بیشتر مالش رفت ! با بی تابی سرم

را روی میز گذاشتم .حالا سردرد هم به دردهای دیگرم اضافه شده بود!هنوز چند لحظه نگذشته بود که صدای

قدمهای شتابانی به گوشم رسید .با اکراه سرم را بلند کردم و باچشمهایی خمار آلود به چهره ناباور فرزاد و متعاقب

آن، فهیمه خانم که در آستانه در ایستاده بودند خیره شدم .پیش از آنکه حرفی بزنم فرزاد جلو آمد و با لحنی ملامتگر گفت:

- تو چرا از اتاقت خارج شدی، اونم صبح به این زودی؟کی اجازه داده تنها بلند بشی و بیایی پایین؟نمی گی خدای

نکرده اتفاقی برات می افته؟ تو هنوز حالت مساعد نیست !

ظاهرا از ورزش صبحگاهی برگشته بود، چون هنوز لباس ورزشی یکدست مشکی به تن داشت که بسیار برازنده اش

بود، موهایش ژولیده و مرطوب به هر سویی می رفت و بقدری او را زیبا جلوه می داد که بی اختیار لبخند زدم

.ایستادم و با متانت و تواضع گفتم:

- سلام، صبح بخیر آقای بد اخلاق!

کمی خود را جمع و جور کرد و گره ابروهایش را با لبخندی جذاب، معاوضه کرد.

سلام خانم، صبح شما هم بخیر، سعی نکن فکر منو منحرف کنیچون کارت اشتباه بود!حالا بلند شو برو توی اتاقت!

با اینکه می خندید ولی لحنش کمی خشک و دستوری بود .لبخندم شدت بیشتری گرفت

.فرزاد قدمی جلوتر آمد و مرا گرفت و بسمت در کشاند .با لحنی ملایم گفت:

حالا اینهمه خشونت و سختگیری لازمه؟! من فقط گرسنمه ، میتونم همین جا هم یه چیزی بخورم!

حتما لازمه که می گم! حالا مثل دخترهای خوب برمی گردی تا برات صبحانه بیارم .

هنوز از آشپزخانه خارج نشده بودیم که به عقب برگشت و فهیمه خانم را مخاطب قرار داد:

لطفا صبحاتنه شیدا رو بیارید به اتاقش!

این را گفت و مرا بسمت سالن بالا هدایت کرد. از اینکه اینهمه راه را باید مجددا بر می گشتم ، احساس سرگیجه ام

شدت گرفت .هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که نق زدنهایم شروع شد.

– بجای اینکه اول صبحی حال آدمو بپرسی، مثل مسلسل شروعکردی به غر زدن! اصلا نمی پرسی دلیل کارم چیه،

شاید من داشتم از گرسنگی می مردم!خب، همون جا نشسته بودیم دیگه. الان اینهمه راه رو باید برگردیم .اصلا این

خونه است که شما دارید؟! اگه بخوای از این سر خونه تا او سرش بری باید یه تاکسی بگیری!حالا من رو با این وضع هی بکش این ور، هی بکش اون ور!

با لبخندی عمیق و جذاب، سرش را کج کرد و به صورتم خیره شد .

حالا چرا می زنی خانم؟!چشم، هرچی شما بگی همونه! اتفاقی نیفتاده که.

چی چی رو اتفاقی نیفتاده؟ مگه اونجا نشستن چه اشکالی داشت که باید اینهمه راه رو برگردیم؟!

خنده اش پر رنگتر شد.

- اشکالش اینه که من لذت صبحانه خوردن با شما رو از دست می دادم! حالا دیگه اینقدر غر نزن!

حتی لحن لبریز از شیطنت اوهم از شدت ناراحتی ام کم نکرد .بمحض رسیدن به اتاق ، در را باز کرد و بدون گفتن

کلامی وارد شد .تا کنار تخت هدایتم کرد و سپس در را بست وپشت آن تکیه داد . لحظاتی در سکوت ، سرتاپایم را

برانداز کرد .بلاتکلیف ایستاده بودم و نمی دانستم چه باید بکنم، به سمتم آمد، هنوز چهره اش اخم آلود بود

- پس چرا ایستادی و منو نگاه می کنی؟! برو دراز بکش تا فهیمه خانم بیاد!

لحن خشک و دستوری اش مرا بیاد گذشته انداخت؛ بیاد زمانی که یک دختر مغرور و کارمند بودم و از رئیس خشن

و جذابم بشدت وحشت داشتم! سرم را به زیر انداختم و دلگیری ام را پنهان کردم .به آرامی بر روی لبه تخت جا گرفتم .باز پرسید:

راحتی؟!

همانطور سر به زیر با دکمه لباسم مشغول بازی شدم .وقتی جوابی از من دریافت نکرد .بسمت پنجره رفت و چون آن را باز دید، با تعجب پرسید:

تو بازی کردی؟!

باز هم جوابی ندادم .به آرامی کنارم نشست و با دست چانه ام راگرفت . سرم را بالا آورد و نگاه خیره اس به چشمهایم انداخت.

- مگه با تو نیستم؟!چرا جواب نمی دی؟!

مدتی را در سکوت فقط نگاهش کردم .چشمهایش حالتی داشت که بی اراده ضربان قلبم بالا رفت .با رنجشی در نگاه و صدایم گفت:

بابا اینا کجا رفتن؟چرا منو اینجا نگه داشتی؟.....فکر کردی کی هستی که با من اینطوری حرف می زنی؟ برو

لباسهامو بیار و برام یه ماشین بگیر .همین الان بر می گردم خونه!

چند لحظه ای مستقیم نگاه کرد. ناگهان به قهقهه خندید و سرش را بطرفین تکان داد:

- کجا میخوای بری خانم کوچولو؟! وای شیدا نمی دونی وقتی مثل بچه ها بغض می کنی چقدر قشنگ می شی! حالا

نگران نباش ، خانواده ات اینجا هستن .تازه اگر نبودن هم تو وقتی می رفتی که من اجازه می دادم!

بدون آنکه به جمله آخرش بیاندیشم و بدجنسی اش را در نظربگیرم هیجان زده پرسیدم:

- خانواده ام اینجان؟!

- بله عزیزم، همین جا. کنار تو .دیروز گفتم که همه منتظر بودن تا بهوش بیای. وقتی چشمات رو باز کردی و خیال

همه راحت شد ، پدرت به تنهایی برگشت خونه ، آخه بنده خدا تموم شب رو کنارت نشسته بود و ازت مراقبت

میکرد .دکتر صلاح دید تو رو حرکت ندیم .البته ما خیلی اصرار کردیم که پدرت شام رو کنار ما بمونه، ولی قبول

نکرد و رفت بیمارستان ، آخه از بس که همه دلهره داشتن کسی لب به غذا نزد .خیلی شب بدی بود ؛ وحشتناک و عذاب آور، مثل کابوس!

فرزاد لحظه ای ساکت شد و نگاه غمگینش را به زیر دوخت . ولی پس از چند لحظه مجددا لبخند زد:

- دکتر گفت چون بهت آرامبخش تزریق شده، حالا حالاها میخوابی ولی تاکید کرد مراقبت باشیم .به اصرار عمه مهتاب ، مادرت که بنده خدا دیگه توانی نداشت ، مختصر غذایی خورد و استراحت کرد .شایان و الهام کنار تو بودن

و یه کمی هم عمه مهتاب ازت مراقبت کرد .بنده خدا تازه رفتهبرای استراحت مجدد و قرار شد فهیمه خانم مراقبت

باشه .ولی یه لحظه اومده پایین تا میز صبحانه رو آماده کنه که جنابعالی از رختخواب اومدی بیرون .آقا مسعود موقع رفتن شما رو دست ما سپرده!

لبخند شیطنت آمیزی زد و ادامه داد:

– گفته که مثل یه برادر خوب و ظیفه شناس ازت مراقبت کنم! حالا خودت بگو من حق دارم نگرانت باشم یا نه؟!

هنوز دلگیر بودم و از اینکه از کلمه « برادر» با آن لحن مرموز و شیطنت آمیز استفاده کرد، بیشتر عصبانی شدم

.همچون بچه سرم را بالا انداختم و گفتم:

نه!

خنده اش شدت گرفت .انگار از عصبانی کردن من حسابی لذت می برد .به سمتم خیز برداشت و با سرخوشی زمزمه کرد:

پس می شه شما بفرمایید بنده چه حقی دارم؟!

پیش از آنکه جوابی بدهم ضربه ای به در خورد. فرزاد بلافاصلهبه جانب در شتافت و سینی محتوی صبحانه را از

فهیمه خانم گرفت .چقدر از آمدن به موقع او خوشحال شدم ، چرا که از نزدیکی بیش از حد فرزاد به خود با آن نگاه

جادویی و آن سوال غیر منتظره .بشدت دستپاچه شده بودم.

فرزاد در را با پایش بست ، سرجای اولش برگشت و سینی را مقابلش گذاشت .مقداری کره و عسل بر روی نان تست مالید و بطرفم گرفت . خنده صدا داری کرد و گفت:

- اینو بگیر و بخور، اونوقت بگو فرزاد بدَه!

با اینکه از شدت گرسنگی در حال مرگ بودم .به تلافی اذیتهایش، با لجبازی نگاه بی تفاوتی به دستش انداختم و آرام زمزمه کردم:

نمی خورم!

چرا؟ مگه نگفتی خیلی گرسنه ای؟!

آره ، ولی حالا دیگه نیستم!

اینو که بخوری اشتهات بر میگرده بیا عزیزم

از سماجتش لذت می بردم ولی باز هم امتناع کردم .این بار بالحنی کلافه گفت:

- ای داد بیداد! چه ات شده دختر؟ تو الان بیشتر از هرچیزی به غذا احتیاج داری. دو روزه که چیزی نخوردی!

با بی خیالی شانه هایم را بالا انداختم که ناگهان فریادش قلبم را از جا کند.

- تو چرا اینقدر لجباز و سرکشی؟ چی رو میخوای ثابت کنی ؟ اینو میخوری یا به زور بکنم توی حلقت؟!

با ترس توام با ناباوری نگاهش کردم .سر در نمی آوردم چرا گاهی تا این حد خشن و غریبه می شد! البته چرا سر

در می آوردم ؛ به واقع هرگاه که نسبت به خود و سلامتی ام بی تفاوت بودم، او را بشدت عصبانی میکردم

هرچند که بی نهایت ترسیده بودم ولی احساس کردم خشونتش را هم عاشقانه دوست دارم .چه بسا که چهره اش در

این حالت ، جذابتر هم می شد! ولی با این حال، توقع هیچ خشونتی را از جانب عزیزانم نداشتم و بسرعت می رنجیدم.

اصلا من.....

ادامه سخنم را بلعیدم . با همان عصبانیت پرسید:

اصلا تو چی؟!

واقعا که گاهی چقدر بی رحم و سنگدل می شد! کم مانده بود اشک سرازیر شود!

فرزاد خیلی بد اخلاق شدی!

بغضی که در صدایم گیر کرده بود، باز لبخند را بر لبش نشاند .سرش را چند بار پیاپی تکان داد و با عشق نگاهم کرد.

- ببخشید عزیزم !دست خودم نبود ، اصلا من بیجا کردم، خوبه؟ تو رو به خدا با خودت لجبازی نکن .من امروز بخاطر تو نرفتم شرکت!

دستش را به سویم دراز کرد.

- بیا اینو بخور ، خواهش می کنم!

از اینکه تا این حد دلواپسم بود غرق لذت شدم .لبخندی زدم و لقمه کوچکی را که برایم گرفته بود، با اشتها بلعیدم

.فرزاد لقمه های کوچکی از تمام محتویات داخل سینی آماده میکردو به دستم می داد و من همچون قحطی زده ها با

ولع میخوردم و او با اشتیاق تماشا میکرد !درست مثل مادری که با لذت غذاخوردن کودکش را به نظاره نشسته است

. گاهی حرکاتش چنان دستپاچه و با وسواس همراه بود که خنده ام می گرفت .برای آنکه سکوت را بشکنم .با اعتراض گفتم:

- بسه دیگه یه کمی هم خودت بخور!
- چی چی رو بسه؟ باید تمام این سوپ رو بخوری!نوبت منم می شه، تو نگران نباش عزیزم!
- باور کن که دیگه نمی تونم فرزاد، واقعا ازت ممنونم ؛ نمی دونم چطوری می تونم اینهمه محبت رو جبران کنم

نگاه کشداری به جانبم انداخت و بدون گفتن کلامی ، سینی را برداشت و از اتاق بیرون رفت .سرم را به عقب تکیه

دادم و مدتی بر جای خالی اش خیره ماندم .چه جاذبه ای در وجود این پسر مغرور و مهربان وجود داشت که مرا

اینطور واله و شیفته اش میکرد؟! پسر چشم عسلی دوست داشتنیمن که نگاهی همانند یک برکه، عمیق و غم انگیز

داشت و عطر نفسهایش در جای جای این اتاق، پوست بدنم را نوازش می داد.

به آرامی برخاستم و به کنار پنجره رفتم .باید نفس عمیقی می کشیدم تا التهابم را کاهش دهم .هیجان پیاده روی در

باغ و سرک کشیدن به گلخانه و اصطبل در دلم شوری به پا کرد .

در ذهنم نقشه ای را ترسیم کردم تا فرزاد را راضی به همراهی کنم که صدایش را از پشت سر شنیدم:

- اِ، باز من دو دقیقه از تو غافل شدم ، از جات بلند شدی؟!

همانطور دست به سینه بسمتش چرخیدم.

- بابا بخدا من حالم خوبه! دو روزه که دارم استراحت می کنم ، حیف نیست که لذت دیدن این منظره رو از دست بدم؟

با هیجان زاید الوصفی ، منظره بیرون از پنجره را نشانش دادم .خورشید از شفق سر زده بود و اشعه های حیات

بخشش را رایگان به زمین می پاشید .نور کمی چشمهایم را اذیتمیکرد .فرزاد خندان به سمتم آمد.

- تو آخر منو با این سرکشی هات دیوونه می کنی! خب عزیزم، این منظره که فرار نمی کنه ، همیشه هست می تونی بعدا که حالت بهتر شد تماشا کنی

- بله این منظره همیشه هست ، ولی من که همیشه نمی تونم از اتاق شما نگاهش کنم .همین یه باره!

- تو از کجا فهمیدی اینجا اتاق منه؟!

بسختی جلوی خنده ام را گرفتم و با عشوه ای دخترانه گفتم:

- خب معلومه دیگه ، از بس باهوشم!تازه از نظم و سیلقه و دکوراسیون و اون میز پر از پرونده فهمیدم ، با یه چیز دیگه!

- چه چیز دیگه؟!

- ببخشید از گفتن اون معذورم!

از شیطنت من به خنده افتاد و با ژستی فریبنده ، دستش را در جیب شلوارش فرو کرد.

خیلی شیطونی ! یکی طلب من!

فرزاد می شه، دو دقیقه بریم توی باغ و یه کمی قدم بزنیم؟ دلمبرای پیاده روی لک زده!خواهش می کنم!

با تعجب نگاهم کرد و چینی به پیشانی انداخت.

- نه که خیلی دختر حرف گوش کنی هستی! لابد اونجا هم میخوای دنبال پروانه ها بپری و یه دسته گل به آب بدی!

نخیر، دو ثانیه هم نمی ریم .زود باش تا دیر نشده داروهات رو با این آبمیوه بخور. تو هنوز حالت مساعد نیست .

این را گفت و بطرف تخت رفت .خنده ام گرفت ولی محل زخمم شروع به ذوق ذوق کرده و حالم منقلب شد .می

دانستم که جدال با او بی فایده است و هرگز حریف این مرد لجباز نخواهم شد .مدتی به بیرون نگاه کردم و بعد

بسمتش رفتم .کم کم از ایستادن احساس سرگیجه میکردم . به وسط اتاق که رسیدم ایستادم و با دست رو باند را

نوازش کردم .سر دردم به یکباره شدت گرفته بود .با نگرانی پرسید:

- چیه ؟درد داری؟!

در عمق چشمهان مخملی اش ، عشق و دلواپسی موج می زد

.برای آنکه بیش از آن نگرانش نکنم ، با خنده گفتم:

- با این باند و این بلوز گشاد ، خیلی خنده دار شدم، نه؟ به سمتم آمد:

- اتفاقا خیلی هم قشنگ شدی!حالا بیا استراحت کن.

بقدری احساس سرگیجه میکردم که نمی توانستم به راحتی راه بروم و گمان میکردم که همه خانه دور سرم می

چرخد .بی اراده به او تکیه زدم و او هم بسرعت مرا روی تخت نشاند و قرصهایم را یکی یکی به خوردم داد .رنگم

بشدت پریده بود و نگرانی به وضوح در چهره اش بیداد میکرد .

- شیدا ببین چقدر سر به هوایی!تو آخر منو با این کارهات جون به لب می کنی ! چرا نمیخوای بفهمی من چقدر

نگرانتم؟ بخدا اگه یه مو از سر تو کم بشه خودمو نمی بخشم!

وقتی نگاه خیره مرا متوجه خود دید ساکت شد . با اینکه حال مساعدی نداشتم ، نگاه ملتهب و بیمارم را پیشکش

چشمهای مضطربش کردم و لبخند عاشقانه ای زدم . نفس عمیقی کشید، ناراحت بنظر می رسید.

- این خنده یعنی چی؟!

به آرامی روی تخت خوابیدم و پتو را تا زیر گلویم بالا کشیدم

- یعنی اینکه ببخشید! قول می دم دیگه تکرار نشه!

سکوت ممتدش ، طولانی بنظر می رسید .نگاهش بطرز عجیبی تغییر کرد .گویی در یک نوع خلسه و بی خبری بسر

می برد .دستم را بالا آوردم و جلوی چشمهای مسخ شده اش تکان دادم:

- کجایی؟!

تکانی خورد و پس از چند لحظه خنده دلنشینی کرد.

- وای شیدا نمی دونی وقتی اینطور کنجکاو و بازیگوش نگام می کنی چه حالی می شم!

به آرامی با انگشت سبابه روی باند را نوازش کرد و ادامه داد:

- توی این جایی؛ توی این خونه و توی اتاق من! حضورت مثل یه رویا می مونه وای اون چیزی که بیشتر از همه

مهمه، سلامتی توئه! پس خوب استراحت کن تا زودتر خوب بشی.

یادت باشه که خیلی ها به تو احتیاج دارن!

این را گفت و پس از آنکه نگاه طوفانی اش را از چهره ام گرفت ، بسرعت خارج شد.

****

بعداز ظهر همان روز به اتفاق مادر و شایان منزل فرهاد خان را ترک کردم .به اصرار فرزاد چند روزی را در مرخصی

بسر بردم و مجددا به سر کار برگشتم .حالا دیگر من بودم که حتی برای یک روز هم طاقت دوری از شرکت و بچه ها را نداشتم.

پس از پیشامدن آن حادثه به پیشنهاد فرزاد، من و الهام فقط تا ساعت ۰بعد از ظهر اجازه کار کردن داشتیم . این

پیشنهاد، امکان رسیدن به دیگر اهدافم را نیز میسر کرد. بلافاصله در کلاسهای مختلف ثبت نام کردم. فرزاد

همانطور که قول داده بود ، آموزش سوار کاری را خودش به عهده گرفت و به این ترتیب سه روز در هفته در منزل

خودشان ، یکدیگر ار ملاقات میکردیم. پدر میخواست برایم اسبی بخرد ، ولی او اصرار داشت که فعلا با یکی از

اسبهای خودش دوره آموزشی را سپری کنم و بعد اسب دلخواهم را خریداری کنم. یکی از اسبهای او را رنگ کاملا

مشکی و براقی داشت انتخاب کردم و مراحل مقدماتی آموزش را آغاز کردیم .شایان و الهام هم در آن روزها

همراهی ام میکردند .یک روز هفته را هم به اتفاق مادر و مهتاب خانم و الهام به استخر می رفتیم و یک روز دیگر را

نیز در کلاس آموزش پیانو که به آن علاقه بسیار داشتم ، سپری میکردم . بقدری لحظه هایم درگیر کار و آموزش

شده بود که گذر آرام و سیال زمان را حس نمیکردم .روزها تند تند از پی هم گذشتند و من که تشنه فراگیری بودم،

همچون شاگردی باهوش و ساعی ، بسرعت درسهایم را فرا می گرفتم و بخاطرمی سپردم لحظاتی که کنار فرزاد،

آموزش سوار کاری می دیدم، جزو بهترین خاطرات زندگی ام محسوب می شدند .آنقدر سریع به فنون سوار کاری
اشنا شدم و مهارت کسب کردم که همه، خصوصا فرزاد انگشت حیرت به دهان گرفته بودند .او در آموزش، بسیار
سخت گیر و جدی بود و من همیشه سعی میکردم خشکی و سر دی رفتار او را با شیطنت کردن جبران کنم!گاهی
آنقدر بازیگوش و پرجنب و جوش می شدم که فریادش به آسمان می رفت و من از ته دل می خندیدم!حتی یکبار با
حواس پرتیهایم آنقدر عصبانی اش کردم که تمام طول زمین والیبال دور اصطبل را دنبالم دوید و هنگامیکه فرهاد
خان سر رسید، دست از بازیگوشی برداشتم! البته هرگز فراموش نکردم که از نگاه پر مهر و لبخند شیطنت آمیز و
معنی دار فرهاد خان، چقدر خجالت کشیدم!خود فرزاد هم کمی دستپاچه شد و بلافاصله به سمت باغ رفت!

گاهی که از شیطنت هایم به ستوه می آمد، می خندید و می گفت:
– خدایا! عجب اشتباهی کردم غ یکی منو از دست این وروجک نجات بده!
البته همین بازیگوشیهای جسته و گریخته ؛ ارتباطی صمیمی و تنگاتنگ بین ما بوجود آورد که گره آن، روز به روز محکمتر می شد.
یکی از همان روزهای گرم تابستانی که در حال گشت زنی و سوارکاری در محوطه خانه فرهاد خان بودم، فرزاد از

دور صدایم زد و اشاره کرد که کار را تمام کنم. اسب را به داخل اصطبل بردم و به الهام و شایان و فرزاد که دور میز
کنار استخر، حلقه زده و مشغول صرف کیک و قهوه بودند ، ملحق شدم .فرزاد اعلام کرد که اگر مایل باشیم ، ما را به
دیدن مکانی می برد که حضور در آنجا ، چندان خالی از لطف نیست! علاوه بر این یکی از دوستانش را نیز ملاقات می
کنیم .توضیح بیشتری نداد و به همین چند جمله کوتاه بسنده کرد.
در بین راه مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- شیدا یادته که یه روز قول دادم تو رو به دیدن دوستی می برم که نقاش چیره دستیه؟!
- بله یادمه، چطور مگه؟!
- الان داریم می ریم پیش اون!

تا رسیدن به مقصد ، با الهام صحبت کردیم و سر به سر آقایان گذاشتیم ولی ذهن من همچنان معطوف به صحبتهای
فرزاد بود .اتومبیل را کنار ساختمانی پارک کرد و همگی پیاده شدیم .شایان با نگاهی مبهوت ، نوشته نصب شده بر
سر در ساختمان را با صدای بلند می خواند:« ساختمان شماره/ نگهداری از کودکان بی سرپرست»
همگی نگاه مملو از پرسشمان را به فرزاد دوختیم ولی او به لبخندی اکتفا کرد و همه را به داخل ساختمان دعوت
نمود .حتی الهام هم نمی دانست به چه منظوری به آنجا آمده ایم

.سعی کردم کنجکاوی ام را در پس ظاهری آرام

پنهان کنم تا بموقع جواب مناسبی برای سوالهایم بیابم .فرزاد در یکی از اتاقها را که ظاهرا اتاق ریاست بود ، باز کرد

و وارد شدیم .پسر جوان و خوش سیمایی بمحض دیدن فرزاد از جا برخاست و با خوشحالی به استقابلش آمد. چنان

یکدیگر را در آغوش کشیدند که گویی سالهاست یکدیگر ار ندیده اند .فرزاد بلافاصله تک تک ما را به او معرفی

کرد و آن پسر را هم « سیامک قربانی» نامید . سری به احترام تکان دادم و با خود اندیشیدم که چهره اش چقدر

برایم آشناست. فرزاد به آرامی سیامک را مخاطب قرار داد:

- پس نرگس کجاست؟!
- بچه های گروه bامروز کلاس داشتند .الان دیگه سر و کله اش پیدا می شه!

نگاهی به الهام انداختیم ولی او هم بعلامت بی خبری، شانه ای بالا انداخت .در همین لحظه در اتاق باز شد و دختری

ظریف و زیبا پا به داخل نهاد .با دیدن ما، متعجب بر جا ماند وگفت:

- واقعا معذرت میخوام.....

ولی تا چشمش به فرزاد افتاد که به احترام او به پا خاسته بود .لبخند زیبایی زد.

- به به؛ سلام فرزاد جان!کی اومدی؟

فرزاد بی خبر از قلب بی تابم که همچون گنجشکی اسیر، پر و بال می زد ، بسمت او رفت و لبخند جذاب تحویلش داد:

- چه حلال زاده! سلام از بنده است خانم، خسته نباشی!

- ممنونم ، تو هم همینطور، فکر میکردم از ظهر می آیی!علیرضا و بهار مدام سراغت رو می گرفتن!

- شرمنده ام حسابی گرفتارم، تو که می دونی!

سپس گویی حضور ما را بیاد آورده باشد، نگاهی به جمع کرد و به من خیره شد:

- شیدا این همون دوست عزیز و هنرمند منه که میخواستم تو رو باهاش آشنا کنم، نرگس خانم!

و به من اشاره کرد:

- ایشون هم شیدا خانم هستند!

نرگس با لبخندی ملیح، نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- خیلی زیباتر از اونیه که من طرح زدم!

چشمکی به فرزاد زد و ادامه داد:

- پس تو هم بله؟ ای ناقلا!

فرزاد چند سرفه مصنوعی کرد و با دستپاچگی حرفش را برید

- اِ نرگس! قرار نشد منو اذیت کنی ها.

نرگس خنده صدا داری کرد و بطرفم آمد .با قدمهایی سست و نامتعادل جلو رفتم .با لبخندی تصنعی ، دستش را

فشردم و اعلام خوشبختی کردم، ولی او گویی که سالهاست مرا می شناسد.چنان گرم و صمیمی برخورد کرد که

متعجب بر جا ماندم . در هر صورت ارتباط صمیمانه او و فرزاد و صحبتهای مرموزشان، ذهن مرا بشدت درگیر کرد

.طوریکه ناخودآگاه اخم کردم و ساکت در مبلی فرو رفتم .هر چقدر سعی کردم نتوانستم بی تفاوت و خونسرد باشم

.به هیچ وجه تمایل نداشتم اشتباه گذشته را تکرار کنم ولی بهر حالاین دختر جذاب و زیبا چه جایگاهی در زندگی پر رمز و راز فرزاد داشت؟

هرچند ایمان داشتم که آن چشمهای جادویی با آن صداقت و معصومیت بی حد و مرز ، هرگز نمی توانست خیانتکار

و دو رو باشد .مسلما من در اشتباه بودم! فرزاد که دقیقا اعمالم را زیر نظر داشت کنارم نشست و با لحنی آمیخته به طنز و شیطنت نجوا کرد:

- اخمات رو باز کن که خیلی ترسناک می شی! چیه؟ چرا اینقدر تو لبی؟ نکنه خوشحال نشدی که آوردمت اینجا!

- چرا اتفاقا خیلی هم خوشحال شدم!تو می دونی من از هر اتفاق جدیدی توی زندیگم با آغوش باز استقبال می کنم!

توقع نداری که بلند بشم و این وسط بندری برقصم!

در حالیکه مشخص بود بسختی جلوی قهقهه اش را گرفته است، با نگاهی نافذ به خرده های ریز کلینکس جلوی پایم اشاره کرد:

- نمیخواد برقصی، ولی گره کور اخمات رو باز کن! یادت باشهکه زود قضاوت نکنی خانم کوچول! صبر داشته باش!

هاج و واج نگاهش کردم ولی او مرا با دنیای پر از ابهام و سوال رها کرد و با خونسردی، مشغول صحبت با بچه ها شد

. رفته رفته جمع، حالت دوستانه ای به خود گرفت و از آن حالت رسمی اولیه خارج شد .فرزاد که کم کم متوجه شد

ما کلافه شده و بی صبرانه به انتظار نشسته ایم ، شروع به صحبت کرد.

- نرگس و سیامک هر دو کودکانی بودند که از بدو تولد در پرورشگاه می زیسته اند .مثل تمامی کودکان دنیا چشم

در جهان پهناوری گشودند که راه بسیار طولانی و ناهمواری در انتظارشان بود ولی کم کم استعدادها و نبوغ بالقوه

شان را بالفعل نمودند و پله های ترقی را بسرعت طی کردند

.ظاهرا از هنگامیکه یکدیگر را شناخته اند ، بهم علاقمند

شدند؛ دقیقا از همان دوران کودکی! به قول خود سیامک درست از زمانی که او ساله و نرگس ۰ساله بوده. نرگس

هنگام بازیهای کودکانه زمین خورد و مجروح شد و سیامک از همان زمان احساس کرد که به این دختر معصوم و

زیبا علاقه دارد. تا حدی که دلش میخواست به جای او مجروح میشد و حتی پنهانی برای نرگس زیبایش گریه کرده بود!

همین ارتباط تنگاتنگ قلبی، سبب شد که او در همه جا یاور عشق کوچکش باشد، تا حدی که وقتی به سن بزرگسالی

پا گذاشتند ، هر دو در یک رشته مشغول به تحصیل شدند «.

متالوژی» رشته ای بود که هر دو در آن تحصیل کردند و

مدرک گرفتند . در طی دوران دانشجویی با هم ازدواج کرده بودند ، ولی به دلیل علاقه ای که به کودکان پرورشگاه

داشتند ، آنجا را ترک نکرده بودند .تا اینکه در پی حادثه ای که فرزاد اصلا به آن اشاره نکرد ، با او آشنا شده و به

پیشنهاد او، این ساختمان را خریداری کرده بودند .با تلاش شبانه روزی و رنج فراوان، مسئولیت آنجا را به عهده

گرفتند و عده ای از بچه ها را به آنجا انتقال دادند .نرگس در نقاشی و طراحی نیز تبحر فوق العاده ای داشت و این

را موهبتی الهی می نامید. با ذکر این مسئله تازه بخاطر آوردم تابلویی که در خانه فرهاد خان دیده و بشدت به آن

علاقمند شده بودم، هنر دست اوست و آن پسر هم همسرش میباشد .سیامک هم در نواختن گیتار بسیار توانا بود و

هر دو این هنرها را به تک تک کودکان پرورشگاه انتقال می دادند .هم اکنون هم هر دو مشغول تحصیل در رشته روانشناسی بودند.

پس از صحبتهای فرزاد ، همگی در بهت عجیبی فرو رفتیم . الهام آرام آرام اشک می ریخت و شایان با چهره ای

گرفته و متفکر به نقطه نامعلومی خیره شده بود و من در کشمکش بین احساسات متضادم، در حال خفه شدن بودم!

حتی شخصیت فرزاد برایم رنگی دیگر گرفته بود. این پسر مرموز اگر فرشته نبود، پس چه بود؟! شاید هم به چشم عاشق من همچون فرشته ای با گذشت و مهربان بود.

نگاهم به روی چهره ی نرگس خیره ماند؛ با چهره ای معصوم و لبخندی امیدوار و پر صلابت به صحبتهای فرزاد

گوش می داد . در دل روح بلند او را ستودم و افتخار کردم که با چنین شخصیت بزرگی آشنا شده ام.

پس از آن، صحبتها رنگ و بوی دیگری گرفت و جمع حالت دوستانه ای پیدا کرد.

به پیشنهاد نرگس، من و الهام او را برای دیدار از بچه ها همراهیکردیم و پسرها را به حال خود گذاشتیم .هر چه

بیشتر با محیط آنجا و نحوه مسئولیت آنها آشنا می شدم ، بیشتر مجذوب می شدم . تقریبا حدود سی کودک در

سنین مختلف، تحت حمایت آنها بودند .به اضافه چند خانم پرستار و چند معلم که پرسنل آنجا را تشکیل می دادند

.نگاههای معصوم و رمیده بچه ها که از حضور ما در کنار نرگس تعجب کرده بودند ، دلم را به آتش می کشید .چنان

تحت تاثیر قرار گرفته بودم که بغضی درشت راه نفسم را سد کرده بود .کلامی از دهانم خارج نمی شد ولی الهام

برعکس من با چهره ای شاد و پر هیجان، بچه ها را می بوسید و با آنها سرگرم بازی می شد .پسر بچه ای که دورتر

از دیگران مشغول بازی بود و حدودا سه ساله بنظر می رسید، توجه ام را جلب کرد.به آرامی بسمتش رفتم و دست

نوازشی بر سرش کشیدم. معصومیت چشمان درشت و سیاهش قلبم را مچاله کرد. بسختی بغضم را فرو خوردم و

شکلاتی را که همراه داشتم، از کیف در آورده و به دستش دادم .با دیدن آن، لبخندی زد و پس از گرفتنش ، به

آرامی در آغوشم جای گرفت .احساس کردم همین لحظه است کهاشکهای بی انتهایم سرازیر شود! محکم در

آغوش فشردمش و بوسه ای گرم و مهر انگیز بر گونه اش نشاندم .چرا که در دنیایی به این بزرگی، با صورت خندان نرگس مواجه شدم .با بغض نالیدم:

- نرگس.....

نتوانستم جمله را ادامه دهم، سرش را به بالا و پایین تکان داد و با لحنی آرامش بخش زمزمه کرد:

- درکت می کنم عزیزم! آروم باش .این کوچولو اسمش علیرضاست. حالا چرا بین اینهمه بچه اینو بغل کردی؟

همانطور که علیرضا را در آغوش داشتم، ایستادم:

- نمی دونم! یه احساس عجیبی به این بچه پیدا کردم .چقدر خوشگل و معصومه! وای نرگس دارم دیوونه می شم!

لبخند ملیحی زد و به صورتم اشاره کرد:

- اشکات رو پاک کن عزیزم. سعی کن به خودت مسلط باشی

.اتفاقا فرزادهم یه جور عجیبی علیرضا رو دوست داره

.نمی دونی چقدر به هم وابسته اند !وقتی دیدم یکراست اومدیاسنجا تعجب کردم .نکنه شما دونفر تله پاتی احساسی برقرار می کنید؟!

لحن شیطنت آمیز نرگس ، لبخند محزونی را بر لبم نشاند ، ولی پیش از آنکه سخنی بگویم ، علیرضا برای باز کردن

کاغذ شکلات تلاش میکرد، با تعجب و لحن کودکانه و شیرین پرسید:

- خاله نرگس ، چرا این خانومه گریه می کنه؟ من که ناراحتش نکردم!

محکم او را در آغوش فشردم و بوسه ای آبدار از گونه اش گرفتم .

- گریه نمی کنم عزیز دلم، چشمام یه کمی می سوزه ، حالا برو بازی کن

بسختی از علیرضا جدا شدم و با عجله اتاق را ترک کردم بقدری افسرده و مغموم بودم که حتی جواب شیطنت های

شایان را هم نمی دادم .ظاهرا به آقایان بیشتر از ما خوش گذشته بود و شایان و سیامک، رفاقت صمیمانه ای بهم زده
بودند .پس از خداحافظی با نرگس، رهسپار منزل شدیم .حتی دربین راه هم کلامی حرف نزدم و مبهوت و غمگین
به تصاویر بیرون خیره شدم .این حالت از نگاه دیگران دور نماند و به این ترتیب، همه به سکوتی اجباری دعوت شدند .
پس از آن دیدار، از فرزاد تقاضا کردم که مرا بیشتر به آنجا ببرد و به این ترتیب ، هفته ای یکبار ، با خرید انواع
اسباب بازیها و وسایل رفاهی به دیدن بچه ها می رفتیم .بقدری به آنها وابسته شده بودم که جدایی از آنها برایم غیر
ممکن بنظر می رسید .در طی این مدت هم دوستی عمیق و ریشه داری بین من و نرگس و البته الهام بوجود آمد و
این امکان فراهم شد تا بیشتر با زوایای روح و شخصیت این دختر مهربان و خودساخته آشنا شوم. چندین بار هم به اتفاق به گردش رفتیم .
بقدری من در خانه از سیامک و نرگس تعریف و تمجید کردم که پدر و مادر هم مشتاق شدند آنها را ملاقات کنند و
به این ترتیب یکی از همان گردشها به تفریحی خانوادگی تبدیل شد و پدر و مادر هم با آنها آشنا شدند و بشدت
تحت تاثیر اخلاق منحصر به فردشان قرار گرفتند.
****

اواسط شهریور ماه بود و از گرمای کشنده هوا کاسته شده بود

.نگاهی به ساعت انداختم و به قصد رفتن به دفتر

فرزاد، اتاق بایگانی را ترک کردم .همکارها رفته بودند و جای خود را با سکوتی لذت بخش تعویض کرده بودند

.نزدیک دفتر که رسیدم صدای ترانه ای را که فرزاد با سرخوشی زمزمه میکرد ، شنیدم .در باز بود و او را در حالیکه

پشت به من مشغول مرتب کردن پرونده های روی میز بود ، دیدم

. به آرامی دستهایم را بر روی سینه قلاب کردم و

همانجا ایستادم و با خیالی اسوده نگاهش کردم .به تازگی از زبان نرگس شنیده بودم که فرزاد سرپرستی چند

کودک را نیز به عهده دارد و در انجام امور خیریه دست و دل بازی دارد . بزرگواری، مناعت طبع، بلند نظری و پیش

قدم شدنش در انجام کارهای نیک به واقع ستودنی و قابل تحسین بود .یک لحظه بیاد شخصیت « جرویس پندلتون»

در نقش بابا لنگ دراز افتادم.در حالیکه لبخند عمیق بر صورتمنشسته بود فرزاد ،یکباره به عقب برگشت و از حضور من متعجب شد.

- تو اینجا چکار می کنی؟!
- اول تو بگو که از کجا فهمیدی من اینجام؟
- باور کن نمی دونم ، یه احساسی گفت که تو خیلی نزدیکی!

نزدیکتر از اتاق بایگانی .حالا بگو ببینم چه خبره شده؟

در حالیکه از احساسات و نزدیکی عمیق او به هیجان آمده بودم، بسمتش رفتم.

- خبری نشده، میخواستم برم پرورشگاه ، تو می آیی یا من تنها برم؟

- نه نمی یام .آخه یه کار مهم دارم ولی قبلش میخواستم یه پیشنهادی بدم که اگه سرکار خانم موافقت کنید. بعدا با همه درمیون بذاریم!

- خب با همه درمیون بذار، من موافقم!

لبخند جذابی تحویلم داد و نزدیکتر آمد:

- تو که هنوز نمی دونی چی میخوام بگم!عزیزم منظورم این بودکه اول تو باید پیشنهادم رو قبول کنی، بعد به همه بگم!در غیر اینصورت برنامه منتفیه!

با تعجب پرسیدم:

- چه پیشنهادیه که نظر من اینقدر مهمه؟!

- میخواستم بگم اگه موافقی همگی به اتفاق خانواده و البته نرگس و سیامک برید شمال، هم یه آب و هوایی عوض

می کنید ، هم فرصت خوبیه که یه کمی استراحت کنید، حالا نظرت چیه؟

با خوشحالی قابل لمسی گفتم:

- وای فرزاد عالیه!از این بهتر نمی شه.....ولی ببینم.....مگه خودت نمی آیی؟

- نه خانم، متاسفانه قسمت نیست که بیام .فشردگی کارها این اجازه رو نمی ده!انشاءا... توی یه فرصت دیگه.امیدوارم بهتون خوش بگذره!

از تصور اینکه بدون او به آن مسافرت بروم .غم نامفهومی به دلمچنگ انداخت .هیجان چند لحظه پیش جای خود را به اخمی آشکار داد:

- من می رم پرورشگاه، بهتره که برنامه رو کنسل کنی، نظر من عوض شد!

این را گفتم و عقب گرد کردم .قهقهه بلندی سر داد که مرا در جا میخکوب کرد:

- خیلی خب کوچولو ، قهر نکن ، منم می یام!آخه مگه عقلم کم شده که تو رو تنهایی بفرستم مسافرت ، اونوقت خودم اینجا بال بال بزنم؟!

در را باز کردم و بیرون رفتم .فرزاد به خیال آنکه هنوز ناراحتم یا قهر کرده ام ، بسرعت بسمتم آمد ولی من در

آخرین لحظه به عقب برگشتم و با لبخندی عمیق و رضایت بخش گفتم:

- فرزاد، تو بدجنس ترین پسری هستی که به عمرم دیده ام!

همانطور که حدس می زدم سیامک ونرگس ، ابتدا کمی مخالفت کردند ولی وقتی با اصرار ما مواجه شدند ، رضایت

دادند .همان شب، خانواده ها نیز موافقت خود را با این سفرتفریحی اعلام کردند و به این ترتیب قرار را برای آخر

هفته گذاشتند .بشدت به این سفر احتیاج داشتم و بی دلیل خوشحال بودم .روز قبل از شروع مسافرت ، آخرین

جلسه کلاس آموزش پیانو بود .پس از پایان کلاس، به خانه آمدم و شایان را منتظر خود دیدم .ظاهرا بنا بود به منزل دایی منصور برویم .

سوار اتومبیلش شدم و بقیه مسیر ، به صحبت پیرامون سفر فردا و تبادل نظر سپری شد .در مهمانی منزل دایی،

مهرداد و ساناز و خاله مریم و شوهرش هم بودند ، ولی از مهران خبری نبود .سراغش را از زندایی گرفتم:

- غروبی همین جا بود ، ولی یه دفعه بلند شد .رفت بیرون ، هنوز هم برنگشته!

برخاستم و بسمت تلفن رفتم و شماره همراهش را گرفتم.

- بله؟!

- بله و بلا! تو معلوم هست کجایی؟

- شما؟

- مهران خودتو لوس نکن! زود باش بیا خونه که یه عالمه حرف برای گفتن دارم – شیدا تویی؟!

- نه عزیزم، من یه قاتل حرفه ای ام و اومدم جونت رو بگیرم!خب منم دیگه بی نمک!

برعکس لحن شاد و پرشیطنت من، طنین صدای مهران بطرز محسوسی خسته و غمگین بنظر می رسید.

- آره تو جون می گیری، اما نه خودت، با چشمات!

- وا! مهران حالت خوبه؟!

- مگه برای تو مهمه؟!

لحنش لبریز از کنایه بود

- این پرت و پلاها چیه که می گی مهران؟! پرسیدم کجایی؟ زود بیا خونه دیگه !ناسلامتی ما اومدیم خونه شما مهمونی!

- اولا که دیوونه خودتی ! دوما به تو ربطی نداره من کجام!خونه بیا هم نیستم .تو هم بهتره به فکر مسافرت فردا با
دوستهای عزیزت باشی ، فهمیدی؟!

چنان از فریادش جا خوردم که کم مانده بود شاخ درآورم. این مهران خشنی که اینگونه نعره می کشید ، با مهران
شوخ و سرزنده ای که من می شناختم ، فرسنگها فاصله داشت .صدای بوقهای ممتد مرا بخود آورد .مهران تلفن را قطع کرده بود!

با ناباوری بار دیگر شماره اش را گرفتم ولی تلفنش را خاموش کرده بود .تا پایان مهمانی ذهنم درگیر حرفها و
برخورد زننده و بی سابقه مهران بود و همین امر سبب شد که از عالم شاد و پرهیاهوی بچه ها غافل بمانم .تصمیم
گرفتم بمحض بازگشت از شمال به دیدنش بروم و علت برخورد خصمانه اش را در طی این مدت جویا شوم. آنشب
را با یاد سخنان مهران و شوق سفر فردا با احساس دوگانه به خواب رفتم.

وقتی پلکهایم را گشودم، با دیدن عقربه های ساعت که بازیگوشانه به دنبال هم می دویدند ، لبخند زدم .به اندازه
کافی فرصت داشتم .با شوقی مرموز که مرا وادار به خوشحالی میکرد ، از تخت پایین آمدم و برای سر و سامان دادن
به کارهایم، دست به کار شدم .به آشپزخانه رسیدم ، از دیدن مادر تعجب کردم.

- سلام مامان صبح بخیر !

- سلام عزیزم ف بیا صبحانه بخور. راستی بنظر توچیزی بر ندارم؟

لیوان شیر را لا جرعه سرکشیدم

- نه مامان جان، فرزاد گفت حتی یه چوب کبرریت هم برندارید!فقط وسایل شخصی .گفت همه چیز اونجا هست.

- باشه، پس فقط یه کمی میوه و تنقلات برای بین راه برمی دارم .تو هم بجای اینکه به من زل بزنی برو ببین همه وسایل رو برداشتی

بوسه صدا داری از گونه اش گرفتم.

- چشم مامان خانوم! هرچی شما بگید!

به اتاقم که برگشتم متوجه شدم شایان هم بیدار شده است .وسواس بیش از حد مادر مرا هم به فکر انداخت .برای

اطمینان یکبار دیگر وسایلم را چک کردم و در آخرین لحظهدوربین فیلمبرداری و دیوان حافظم را نیز برداشتم

.وسایلم را به حیاط انتقال دادم و به پدر که مشغول جاسازی چمدانها در ماشین بود، سلام کردم.

- سلام دختر خوشگلم .صبح قشنگ تابستونی ات بخیر. پس تو چرا هنوز آماده نیستی؟

برو به شایان هم بگو بیاد کارش دارم.

- چشم همین الان لباس می پوشم و شایان رو هم صدا می کنم.

بلافاصله حاضر شدم .پس از صدا کردن شایان و مادر و اطمینان از امنیت خانه، همگی به راه افتادیم .قرار بر این بود

که جلوی منزل آقای پناهی ، یکدیگر را ملاقات کنیم .آفتاب اولین اشعه های طلایی اش را زینت بخش چهره زمین

میکرد که به منزل آنها رسیدیم .با دیدن الهام، بلافاصله پیاده شدم و یکدیگر را سخت در آغوش کشیدیم .مهتاب خانم با سرخوشی گفت:

- ای بابا ولی کنید همدیگه رو!هر کی ندونه فکر می کنه چند ساله همدیگه رو ندیدید! شما که همین دیروز از هم

جدا شدید!

همه به خنده افتادند .الهام بسمت شوهر و مادرشوهرش رفت و من، مهتاب خانم را هم در آغوش گرفتم و بوسیدم

.همگی به اتفاق آمدن فرهاد خان و سیامک و نرگس بودیم

به ماشین تکیه زده بودم و به صحبتهای پدر و آقای پناهی و گاهی خانمها گوش میکردم که اتومبیل فرزاد را دیدم

.سیامک و نرگس هم با آنها بودند .به محض آمدنشان بسمت نرگس رفتم و مشتاقانه صورت یکدیگر را بوسیدیم .با

فرهاد خان و پسرها احوالپرسی کردم . از اینکه می دیدم همه جوانهای جمع؛ حسابی به ظاهر خود رسیده اند، خنده ام گرفت.

با آمدن آنها دیگر ماندن جایز نبود و به راه افتادیم .باز هم جاده های زیبا و محسور کننده چالوس پذیرای نگاه

مشتاق و حریص من شد شایان تمام حواس و دقتش به رانندگی بود و من و مادر یکریز حرف می زدیم .اتومبیل

فرزاد جلوتر از همه حرکت میکرد و آقای پناهی از پشت سر، مارا مشایعت میکرد.

پس از چند ساعت حرکت بی وقفه ، فرزاد در کنار رستورانی نگه داشت و همه را برای خوردن ناهار به آنجا دعوت

نمود .بمحض خارج شدم از اتومبیل؛ بسمت نرگس رفتم و دستش را فشردم.

- خب خانم، خوش می گذره؟!

- وای شیدا عالیه،عالی! من عاشق مسافرتم ، خصوصا که مقصد شمال باشه .با این مناظر جادویی و زیبا!

- چه تفاهمی عزیزم . منم همینطور!

دستش را رها کردم و به مسیر رودخانه که با فاصله ای معین از ساختمان لوکس و زیبای رستوران قرار داشت ، و امواج خروشانش را به رخ می کشید اشاره کردم.

- نرگس موافقی تا اونجا مسابقه بدیم؟!

پیش از آنکه جوابی بدهد و خندید و شروع به دویدن کرد .جیغی کشیدم و به دنبالش دویدم

- صبر کن جر زن !من که هنوز شلیک نکردم!

ولی او می خندید و می دوید .با تمام ت**** که به خرج دادم. اوزودتر از من به رودخانه رسید .هر دو نفس زنان

بر روی تخته سنگی رها شدیم . انگشتم را به نشانه تهدید برایش تکان دادم:

- ای جرزن!
- ای تنبل!
- ای کلک!
- ای.....
- ای بلا!خوب دوتایی اینجا نشستید و دل می دید و سیخ جگر تحویل می گیرید!

هر دو با شنیدن صدای سیامک سربرگرداندیم.نرگس لبخندی تحویلش داد:

- حسودیت می شه به ما حسابی داره خوش می گذره؟!

- نخیر خانم، ما بیجا می کنیم حسودی کنیم!شما خوش باشید انگار که ما خوشیم!بد می گم شیدا؟

لبخندی زدم و پیش از آنکه جوابی بدهم ، صدای فرهاد خان که مارا برای صرف ناهار فرا میخواند، بلند شد .در حین صرف غذا ، فرهاد خان به آرامی پرسید:

- فرزاد جان می ریم ویلای خودمون دیگه؟
- نه پدر، اگه اجازه بدید بریم ویلای من!

نگاه خندان و پرشیطنتش را به من دوخت و ادامه داد:

- من یه قولی به یه نفر دادم که باید بهش عمل کنم!

از بی توجهی فرهاد خان و دیگران سوء استفاده کردم و با چشم و ابرو پرسیدم که موضوع از چه قرار است. ولی او با

بدجنسی فقط خندید و پاسخی به سوالم نداد. پس از صرف ناهار و استراحتی کوتاه، مجددا به راه افتادیم .این بار

فرهاد خان و پدر خودشان پشت رل نشستند و اجازه بازیگوشی را از جوانترها سلب کردند .پس از طی مسافتی که

اتومبیل فرزاد را دنبال کردیم .بالاخره جلوی در بزرگ ویلایی بی نهایت زیبا و باشکوه متوقف شدیم .آنقدر مجذوب

محیط بودم که به سوالهای شایان پاسخی نمی دادم .بمحض توقف اتومبیلها، در محوطه سرسبز ویلا بسرعت پیاده

شدم و با نفسی عمیق، بوی سبزه و گیاه باران خورده را که فقطمخصوص محیط شمال بود ، یک نفس بلعیدم .صدای

امواج آرام دریا، در آن بعدازظهر تابستانی ، احساسات کودکانه ام را قلقلک می داد.

همگی با سر و صدا از ماشینها خارج شدند و با باز کردن در ویلا، وسایل را به داخل انتقال دادند .با صدای شایان،

بسمتش رفتم و چمدان دستی ام را برداشتم.اکثر وسایل توسط آقایان حمل می شد و خانمها کمترین خستگی را

متحمل می شدند. با صدای رسایی که « سلام» میکرد، سربرگرداندم و از دیدن آقا حیدر در فاصله چند قدمی ام چنان

شوکه شدم که چمدان از دستم رها شد! و اینجا چه میکرد؟! با همان لبخند کریه و چندش آور که همیشه روی لبش

خودنمایی میکرد، خم شد و چمدانم را برداشت .با دیگران هم احوالپرسی کرد و بسمت ساختمان به راه افتاد .از

همان لحظه حدس زدم که با حضور او ، تمام مسافرتم خراب خواهد شد.

ناباورانه به فرزاد نگاه کردم .آنقدر از دستش دلگیر و عصبانی شدم که با گامهای بلند خود را به او رساندم و آرام

غریدم:

- این اینجا چکار می کنه؟!

مثل همیشه با آرامش دیوانه کننده اش لبخندی نثارم کرد.

- کی عزیزم؟

- آقا حیدر!

با تعجب نگاهی به چهره برافروخته ام انداخت.

- زودتر فرستادمش که اینجا آماده حضور پرنسس های عزیز ما بکنه! حالا مگه چه اتفاقی افتاده ؟تو ناراحتی؟ مشتم را گره کردم و نالیدم:

- کاش نمی آوردیمش ، یعنی نباید می اومد!

با عصبانیت بسمت ویلا رفتم . بچه با سر و صدا وسایل را کف ویلا انباشته بودند و با لودگی از فرزاد میخواستند تا

تکلیف آنها را مشخص کند .با ورود او، هرکس گوشه ای نشست و برای رفع خستگی ، کش و قوسی به بدنش داد

.فرزاد مستقیما به سمتم آمد وگفت:

- می شه چند لحظه با من بیای؟ میخوام یه چیزی رو نشونت بدم!

هنوز تشویش و عصبانیتم فروکش نکرده بود .چهره ام را از تصویر پنجره گرفتم و با بی تفاوتی نگاهش کردم.ملتمسانه ادامه داد:

- خواهش می کنم چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه!

نگاهی به جمع انداختم .هرکس مشغول انجام کاری بود. مادر با چشم و ابرو اشاره کرد که همراهی اش کنم .به ناچار

به دنبالش روان شدم .چند پله را پشت سر گذاشتیم و به قسمت فوقانی ویلا وارد شدیم .هردو در سکوت به دنبال

منظم کردن افکار خود بودیم .فرزاد هرازگاهی به عقب برمی گشت و نگاهی به من می انداخت .بالاخره جلوی در

اتاقی ایستاد و در را به آرامی باز کرد و اشاره کرد وارد شوم. با تردید قدم به داخل اتاق وسیع و نیمه تاریکی با

دکوراسیون سبز رنگ گذاشتم . وسایل لوکس و بی نهایت زیبای اتاق، توجه ام را جلب کرد. او هم داخل شد و به آرامی بسمت پنجره بزرگ اتاق رفت

- بیا اینجا عزیزم!

طاقت از کف دادم و با لحنی کلافه پرسیدم:

- می شه بگی اینجا چه خبره؟!

- بیا کنار من تا بگم!

لبخندی زد و پرده ها را کنار زد و اجازه داد تا نور خورشید سخاوتمندانه به داخل اتاق بدود!مردد جلو رفتم و به

چشم انداز خیره شدم .آه، خدای من! چه می دیدم ؟ همان منظره ای که نرگس طراحی کرده و به دیوار منزل فرهاد

خان آویخته بود و من در یک نگاه شیفته اش شده بودم . چنان از دیدن آن صحنه به وجد آمدم که با شادی کودکانه ای دستهایم را بهم کوبیدم:

- وای خدایا!چقدر قشنگه، خارق العاده اس!

نگاهی به فرزاد انداختم که با دستهای گره شده بر روی سینه و لبخندی عمیق، حرکات مرا می پایید – می شه برم بیرون؟ خواهش می کنم!

در را باز کرد و خود کنار رفت .بی درنگ بیرون آمدم و دستهایم را بطرفین باز کردم و چرخی به دور خود زدم . با

نفسی عمیق و نگاهی حریص، منظره را از نظر گذراندم، منظرهای پوشیده از انبوه درختان و گلهای رویایی و

رنگارنگ که در انتها به دریای نیلگون ختم می شد .همان تصویری که فرزاد قول داده بود مرا به دیدنش بیاور و چه

زود به عهدش وفا کرده بود! به عقب برگشتم تا از او تشکر کنم ولی او اتاق را ترک کرده بود .خدای بزرگ، چقدر

بزرگوار بود این پسر!حس زیبایی که به وجودم تزریق شد، افکار آلوده و حضور منحوس آقا حیدر را به کلی از ذهنم تخلیه کرد.

با خوشحالی مضاعفی از اتاق خارج شدم .هنگامیکه که به طبقه پایین رسیدم وسایل جابجا شده و هرکس در مکانی

مستقر شده بود .تشکر بلند بالایی از فرزاد کردم و خواهش کردم تا اجازه دهد ما در همان اتاق بمانیم .با توافق او

همه دخترها، همان اتاق و پسرها به اتاق روبرویی نقل مکان کردند و پدر و مادرها هرکدام در اتاقی مجزا اسکان

یافتند . نرگس و الهام بمحض آمدن به اتاق، با دهان باز به یکدیگر نگاه کردند .الهام ناباورانه پرسید:

- شیدا مطمئنی خود فرزاد گفت بیاییم اینجا؟!
- خب آره، چطور مگه؟
- آخه اینجا اتاق خودشه ، به هیچکس هم اجازه نمی داد بیاد اینجا .

واقعا که از کارهاش سر در نمی یارم!

نرگس نگاه پرشیطنتش را به من دوخت و لبخند معنی داری زد.

- خب بله دیگه ؛ مگه میشه شیدا خانم خواهش بکنن و آقا فرزاد سر تسلیم فرود نیارن؟!من که فکر می کنم اگه

شیدا همین الان بگه نمونه کمیاب گل مخصوصی رو از پشت کوههای آلپ میخوام، فرزاد شال و کلاه می کنه و دو سوته می ره دنبالش!

هر دو به قهقهه افتادند و من برای فرار از زیر شلاق نگاه مرموزشان، با چهره ای آغشته به شرمی دخترانه ، راه حمام را پیش گرفتم و گفتم:

- نخیر نرگس خانم، بیخودی تهمت نزن!فرزاد فقط برای من احترام قائله چون خواهر شوهر الهامم،همین!

منتظر نماندم تا آنها باز به شوخی هایشان ادامه دهند و بسرعت از آنجا گریختم!
پس از جابجایی وسایلم ، به اتفاق دخترها به مادر و مهتاب خانمکه مشغول تهیه شام بودند، ملحق شدیم ولی چون
کار بخصوصی نداشتند به بچه ها پیشنهاد دادم که گشتی در اطراف بزنیم .آقایان، البته غیر از فرهاد خان ، برای
خرید مایحتاج چند روز اقامت در ویلا از خانه خارج شدند .هوا رو به تاریکی بود و فرصت چندانی نداشتیم ، به همین
دلیل مستقیما به سمت دریا رفتیم . الهام گفت که قبلا یکی دوبار به این ویلا آمده بود، نرگس هم اضافه کرد که به
پیشنهاد فرزاد دوبار به اینجا آمده است . یکبار در دوران عقد و یکبار در ماه عسلشان به اتفاق سیامک.
دقایقی را در ساحل قدم زدیم و مجددا به ویلا بازگشتیم .از آنجایی که شب قبل هم کمی دچار بیخوابی شده بودم و
بشدت احساس خستگی میکردم؛ از خانمها عذرخواهی کردم و محیط شلوغ و پرهیاهوی آشپزخانه را برای
استراحتی کوتاه ترک کردم .تختخواب دونفره و بزرگ اتاق که بسیار نرم و زیبا بود، پذیرای تن خسته و خواب
آلودم شد .باز هم از اینکه فرزاد تختخوابی دونفره داشت، تعجب کردم ولی انتخاب رنگ آبی آسمانی و سبز برای

دکوراسیون اتاقهایش مرا به این فکر وا داشت که او شخصیتیآرام و صلح طلب دارد چرا که آبی و سبز ، رنگهای

آرامش به حساب می آمدند .پیش از آنکه بتوانم بیشتر از آن به فرزاد و شخصیت عجیب و رمز آلودش بیاندیشم ؛ خواب چشمهایم را ربود.

صبح طبق عادت همیشگی زودتر از همه خواب برخاستم .تخت خواب به قدری بزرگ بود که الهام و نرگس هم در

طرفینم آرمیده بودند!تازه بخاطر آوردم که شب پیش آنقدر خواب آلود بودم که حتی برای خوردن شام هم بیدار

نشده بودم! احساس گرسنگی ام شدت گرفت . سعی کردم با کمترین سر و صدای ممکن، صبحانه را آماده کنم.

سپس به آرامی از ویلا خارج شدم. همه چیز در آن صبح دلپذیر تابستانی، بی نهایت زیبا و شورانگیز بود. بوی معطر

گلها و درختان به شبنم نشسته، لذت و هیجان ناشناخته ای را در وجودم به جوشش در آورد .هنوز فاصله چندانی با

ویلا نداشتم که از دور قامت مرد سفید پوشی را مشاهده کردم که به سمتم می آمد .از همان فاصله هم اندام ورزیده

و شانه های ستبر فرزاد را می شناختم . از تصور اینکه تا بینهایت دوستش دارم و او هم احساسی مشابه نسبت به

من دارد، لبخندی بی اراده بر لبهایم شکفت .لبخندی که هرگاه فرزاد را با آن چهره جذاب و مهربان می دیدم، بی

دعوت مهمان صورتم می شد .نزدیکش که رسیدم، دستم را تا نزدیک ابرو بالا آوردم و با حالت خبردار نظامی ، بلند گفتم:

- سلام به سحرخیزترین رئیس دنیا! صبح بخیر.

از تاثیر شیطنتی که به خرج دادم به قهقهه خندید .

- سلام از بنده اس، دوست داشتنی ترین کارمند دینا! صبح تو هم بخیر.

لباس ورزشی یکدست سفید ، قامتش را در برگرفته بود و از تاثیر رطوبت هوا موهایش نمناک و آشفته بهر سویی می رفت . قدمهایم را با او همگام کردم و پرسیدم:

- تو چقدر زود بیدار شدی، من فکر کردم حالا حالاها میخوابی!

دستی به موهایش کشید و نگاهی به جانبم انداخت.

- من به کم خوابی عادت دارم .تو چرا اینقدر زود بیدار شدیخانم؟ هنوز آفتاب سر نزده!

بعد ناگهان ایستاد و با ابروهای گره کرده و حالت تهاجمی گفت:

- راستی یادم افتاد! چرا دیشب برای شام بیدار نشدی؟ می دونی چقدر الهام و نرگس صدات کردن!

- بابا ترسوندی منو!آخه خیلی خوابم می اومد .شب قبل هم مهمونی بودیم و دیر خوابیدم .حالا مگه چی شده؟

- حتما مهمونی خونه دایی ات خیلی طول نکشید و مهران هم اون شب نبود! اگه من می فهمیدم تو چرا اینقدر روی

اون حساسی خیلی خوب می شد! در ضمن عمدا که با معده خالی نخوابیدم.

- شیدا ، من که نپرسیدم کی اونجا بود وکی نبود!روی مهران هم حساسیت بخصوصی ندارم ، اتفاقا خیلی هم اونو دوست دارم .ولی از حالت نگاهش به تو خوشم نمیاد

- وا، مگه چطوری نگاه می کنه طفلک؟!

- نمی دونم، نمی دونم! ولی احساس می کنم خیلی به تو علاقه داره ، علاقه ای فراتر از علاقه یه پسر دایی به دختر عمه اش ! من دوست ندارم کسی تو رو اینطور با شیفتگی براندازکنه ! میفهمی چه میخوام بگم؟!

- اگه بگم نه ، دعوام می کنی؟!

به حالت مظلومانه من لبخند زد

- نه کوچولو !فهمیدن حرفهای من به زمان احتیاج داره!

- من کوچولو نیستم این صدبار ! اگه سر از حرفهای تو در نمی یارم به این خاطره که تو خیلی مرموز و مبهم حرف می زنی ! حالا بجای این بحثها برو دست و صورتت رو بشور و بیا تا من یه قهوه خوشمزه درست کنم، چطوره؟!

با نگاهی خیره و نامفهوم براندازم کرد .پس از چند لحظه بدون گفتن کلامی از من دور شد و بلافاصله به ویلا رفت. با تعجب به جای خالی اش نگاه کردم و چون از رفتارش چیزی دستگیرم نشد به داخل رفتم. با حالتی کلافه در کابینتها را باز کردم و نگاه جستجو گرم داخل آنها را کاوید . فنجانها را نمی یافتم .

- ای بابا! من گیج شدم یا واقعا فنجونی در کار نیست؟

به عقب کر برگشتم فرزاد را با سر ووضعی مرتب و لباسی دیگر،جلوی در دیدم که مرا نگاه میکرد.با لبخندی، عصبانیتم را پنهان کردم.

- فرزاد این فنجونها رو کجا گذاشتی؟

- توی همون کابینت روبرویی بود همیشه!

- ای وای، تعجب می کنم چطور اونها رو ندیدم!حالا چرا نمی شینی؟

در حالیکه تمام حرکاتم را زیر ذره بین قرار داده بود نشست و من ، قهوه را جلوی رویش گذاشتم .خودم نیز پشت میز قرار گرفتم و گفتم:

- خب اینم قهوه! شروع کن که می دونم گرسنه ای .وای من که دارم از گرسنگی ضعف می کنم.

بسرعت لقمه ای آماده کردم و بلعیدم .هنگامی که چای را برداشتم.متوجه شدم بدون اینکه به فنجانش دست بزند

هنوز همانطور خیره نگاهم میکند . از آن سکوت و نگاه نافذ دستپاچه شدم و لقمه را نجویده بلعیدم .با تعجب پرسیدم:

- تو حالت خوبه؟!

- آره خوبم؛ هیچ وقت توی زندگیم اینقدر خوب نبودم!

- ولی من اینطور فکر نمی کنم! انگار تو عالم هپروتی !

نگاهی به چهره خندان من کرد و با نفسی عمیق، دستی میان موهایش فرو برد .حالتی کلافه و سردرگم داشت .باز به چشمهایم خیره شد و بدون مقدمه گفت:

- شیدا باور نمی کنی اگه بگم گاهی حس مالکیت خفه ام می کنه ،ولی فکر می کنم حالا دیگه وقتش باشه، دیگه

تحملم تموم شده!میخوام در مورد یه مسئله ای باهات صحبت کنم!

نگاهش را تاب نیاوردم و سر به زیر انداختم

- چه مساله ای ؟

- اول باید سرت رو بلند کنی تا بگم

قلبم بشدت به تلاطم افتاد. دلم گواهی می داد که بالاخره زمان گفتن حقایق و بیان احساسات فرا رسیده است

.فنجان قهوه ای را برداشت و با آرامش شروع به خوردن کرد .او جرعه جرعه قهوه اش را می نوشید و من اضطرابم

را! کم کم داشتم طاقت از کف می دادم که به حرف آمد:

- یه کمی سخته ولی باید بگم.یعنی می دونی.....اینجا توی ایران و با یه دختر شرقی حرف زدن یه کمی سخته.با تو

حرف زدن که از همه کارهای دنیا سخت تره! چون من با یه دختر سرکش و لجباز ولی در عین حال حساس و

محجوب طرفم ! می دونی شیدا، من مدتهاست که.....

- به به؛ سلام به جوانهای سحرخیز !خوب خلوت کردید دوتایی!

با شنیدن صدای پدر، هر دو ایستادیم .فرزاد آنقدر دستپاچه شد که خنده ام گرفت . هر دو همزمان سلام کردیم

- علیک سلام .آفرین به شما که از همه زرنگتر بودید. از قدیم گفتن سحرخیز باش تا کامروا باشی!

در حین ریختن چای برای پدر، توضیح دادم که چه موقع بیدار شدم .بلافاصله مادر و متعاقب آن آقای پناهی و شایان

و الهام و دیگران هم بیدار شدند و آشپزخانه را با همهمه و سر و صدا روی سرشان گذاشتند .از اینکه صحبتهای

فرزاد نیمه تمام ماند ، عصبی شدم .این همان لحظه نابی بود که من نیز مدتها انتظارش را کشیده بودم، ولی به راحتی

از دست رفت!

نگاهم روی چهره اش ثابت ماند .به شیطنتهای سیامک و شایان که مدام سر به سرش می گذاشتند ، می خندید

.هنگامیکه متوجه نگاه خیره ام شد به سمتم آمد و آرامی نجوا کرد:

- بابت صبحانه ممنون.این بهترین قهوه ای بود که در تمام عمرم خوردم! تو چیزی نخوردی .برو صبحانه ات رو بخور.

لبخندی زدم

- نوش جانتون، قابل شما رو نداشت!منم می رم میخورم ولی.....حرفات.....

- باشه توی یه فرصت دیگه، فعلا که نشد!

به این ترتیب او بازهم نتوانست پرده از راز احساسمان بردارد.

حالا که زمان آن فرا رسیده بود تا تکلیف هردو
نفرمان روشن شود، باز دست تقدیر صفحه دیگری از بازیهایش را برایمان رقم زدو
پس از صرف صبحانه ، فرزاد درکمال ناباوری اعلام کرد که اسب من و آرام را هم آورده است
.ظاهرا زمانی که آقا
حیدر را به اینجا فرستاده ، ترتیب آنها را هم داده بود .از شنیدناین خبر، بی نهایت شادمان
شدم .بلافاصله اسبها را
از اصطبل خارج کردیم و به اتفاق فرزاد ، کمی در ساحل سوارکاری کردیم .حتی نرگس و
سیامک هم نتوانستند حیرتشان را از مهارتم پنهان کنند و لب به تحسین گشودند.
به پیشنهاد بزرگترها قرار شد ناهار را در جنگل که فاصله چندانی هم با ویلا نداشت صرف
کنیم .همه اعلام رضایت
کردند و پسرها با بردن وسایل زودتر، حرکت کردند تا همه چیز را پیش از رفتن ما مهیا کنند
.کنار پنجره ایستادم
ونمای چشم نواز بیرون را از نظر گذراندم که حضور شخصی را در کنار خود حس کردم
.فرهاد خان با همان لحن سرشار از عطوفت و مهربانی گفت:

- دختر گلم چطوره؟!

- عالی آقای متین، عالی!اینجا فوق العاده اس و بی نهایت زیبا و رویایی! من واقعا عاشق
این مکان شدم

- موافقم .اینجا خیلی قشنگه ! به همین خاطره که فرزاد عاشقاینجاس.شما دونفر وجهه
اشتراک جالبی دارید!

و با لحن شیطنت آمیزی اضافه کرد:

- من به پسرم بخاطر این انتخاب نمونه تبریک می گم!

با تعجب نگاهش کردم.

- منظورتون مکان زیبای اینجاست؟

با صدای بلند خندید و من با خود اندیشیدم که چقدر پر ابهت و شیک است.

- نه دخترم، منظور اون یکی انتخابش بود!

با دو انگشت فشار ظریفی بر روی بینی ام وارد کرد و ادامه داد:

- چشمهای زیبا همه چیز رو زیبا می بینه .درست مثل تو که همه اطرافت رو در نهایت قشنگی می بینی. حالا اگه آماده ای بیا بریم که الان صدای همه در میاد!

با احترام سری تکان دادم و دوشادوش او از در خارج شدم و این در حالی بود که از خود سوال میکردم فرهاد خان از کدام انتخاب فرزاد صحبت میکرد؟!

مکانی که پسرها انتخاب کرده بودند، جایی دنج و بی نهایت زیبادر دل جنگل سرسبز بود .تا رسیدن ما همه کارها را

انجام داده بودند .حتی آتش را هم به پا کرده و کبابها را به سیخ کشیده بودند .چون هنوز فرصتی تا ناهار باقی مانده

بود ، همگی به اتفاق مشغول بازی والیبال شدیم .فقط مادر و مهتاب خانم بودند که وارد بازی نشدند و ترجیح دادند

به صحبتهایشان بپردازدند و البته در حین بازی هم از ما فیلم برداری کنند!

خیلی سریع تور بسته شدو به دو گروه تقسیم شدیم .من و فرزاد و پدر و آقای پناهی در کنار هم و بقیه حریف مقابل

ما بودند .بازی با گروه ما که یک یار کمتر داشت شروع شد و با ضربه سرویس فرزاد که کوبنده و غیرقابل کنترل

در زمین حریف فرو آمد ، جلو افتادیم .بقدری شور و هیجان داشتیم و سروصدا میکردیم که اصلا متوجه گذر زمان

نشدیم .رقابت بسیار تنگاتنگ بود و هر دو گروه تمام تلاش خود را بکار گرفته بودند .در پایان بازی نتیجه مساوی

بود .آخرین سرویس سرنوشت ساز را باز هم فرزاد با مهارت تمامزد و سیامک به سختی آن را کنترل کرد و به

جلوی تور هدایت کرد .شایان و الهام همزمان با هم فریاد زدند:«منم» و بسمت توپ پریدند .ولی پیش از آنکه

دستشان به توپ برسد ، بدون اینکه کسی متوجه شود چه اتفاقی رخ داد محکم بهم خوردند و نقش زمین شدند

!سراسیمه بسمتشان دویدیم.خوشبختانه آسیبی به هیچکدام نرسیده بود ولی کمی شوکه شده و قادر به صحبت کردن نبود .آقای پناهی با دلواپسی پرسید:

- چرا دوتایی یورش بردید؟ خدا خیلی رحم کرد!

من گفتم:

- آره خدا رو شکر که اتفاقی نیفتاد .چرا خوردید بهم؟

شایان که حالش کمی جا آمده بود بسمت الهام رفت و دستهایش را گرفت و با دلواپسی نگاهش کرد .هنگامی که خیالش آسوده شد خندید و گفت:

- خدا بگم چه کارت کند دختر!نزدیک بود سرهردومون یه بلایی بیاری!

الهام بغض کرده و ناباور پرسیدر:

- به من چه ربطی داره؟!

لبخند شایان عمیقتر شد.

- مثلا اومدم توپ رو بزنم ولی وسط زمین و آسمون نگام افتاد به تو. نمی دونم چی توی اون چشمات بود که حواسم پرت شد و تا اومدم به خودم بیام . خوردم بهت!

همگی ابتدا با دهانی باز به او نگاه کردیم و بعد شلیک خنده مان به هوا رفت .آنقدر خندیدیم که اشک به چهره مان

آمد .فرزاد دست هر دو را گرفت و از روی زمین بلندشان کرد و رو به شایان زمزمه کرد:

- بی جنبه ، خسته نباشی!

شایان هم سردرگوشش فرو برد جمله ای را زمزمه کرد که شلیک خنده فرازد به هوا رفت و به من خیره شد .در

همین حین مادر و مهتاب خانم که حسابی سرگرم گفتگو بودند و اصلا متوجه نشدند همزمان پرسیدند:

- چه خبره اونجا جمع شدید؟

آقای پناهی با خنده گفت:

- موضوعت چراغونی پارساله، شما ادامه بدید!

باز همگی به خنده افتادیم و به این ترتیب بازی والیبال با نتیجه مساوی به اتمام رسید .بلافاصله فرزاد و پدر و

سیامک مشغول تهیه غذا شدند و بقیه به استراحت و خوردن میوه مشغول شدند .من هم که عاشق این سبک غذا
درست کردن بودم، کنار پدر ایستادم و در حین فیلم برداری از فعالیتشان ، نهایت لذت را بردم. پس از صرف غذا
که در میان خنده و هیاهوی جوانترها به اتمام رسید، نرگس از سیامک خواست که برایمان گیتار بزند .اوهم که
منتظر شیطنت و شلوغ بازی بود، بلافاصله گیتارش را آورد و ریتم شادی را نواخت .همگی به وسط ریختند و همزمان
با همخوانی آهنگ او، می رقصیدند، البته سیامک صدای بسیار گرم و دلنشینی داشت .من به بهانه فیلم برادری و
فرزاد به بهانه صرف قهوه خود را کنار کشیدیم و از پایکوبی در آن جمع پر هیاهو امتناع ورزیدیم .وقتی حسابی
خسته شدند، بزرگترها باز به دور هم حلقه زدند و جوانترها هرکدام به گوشه ای رفتند .نرگس بوم نقاشی اش را
برداشت و شروع به کشیدن طرحی از سیامک در میان مناظر جنگل کرد .شایان دست همسرش را گرفت و قدم
زنان از جلوی جمع ناپدید شدند .بزرگترها مشغول گفتگو شدند و من هم با برداشتن دیوان حافظم،گوشه ای دورتر
از جمع را انتخاب کردم و با تفال و سیری در اشعار حضرت ،خود را سرگرم کردم. غرق در افکارم بودم که صدای فرزاد را شنیدم:

- اجازه می دید توی خلوتتون سرک بکشم؟ به لحن شیطنت آمیزش خندیدم

- اختیار دارید!چرا ایستادی؟ بیا بشین

- نه، اگه دوست داشته باشی یه جایی رو نشونت بدم که فکر می کنم از دیدنش خوشحال بشی

- چرا که نه؟ فقط اجازه بده کلاهم رو بیارم .

کتاب را به دست مادر سپردم و به او اطلاع دادم که به همراه فرزاد دوری در اطراف بزنم .لبخندی از سر رضایت زد

و من به فرزاد پیوستم .از میان جنگل، راهی را در پیش گرفت که بسمت بالا هدایت می شد .در این فاصله هم در

مورد نحوه ساختن ویلا و اینکه تا چه حد به آن علاقه دارد صحبتکرد. پس از طی مسافتی که به دلیل سربالابودن،

نفس مرا بریده بود، بالاخره به انتهای راه و مقصد مورد نظر رسیدیم .جنگل به یکباره به انتها رسید و فضای سبز و

دلبازی در پیش چشممان گسترده شد که از انبوه گلهای وحشی رنگارنگ پوشیده بود.

دیدن آن صحنه چشمنواز ، مرا به وجد آورد، خواستم از فرزاد فاصله بگیرم اما نگاه زیبای فرزاد این اجازه را به من نداد .

- بهتره زیاد از من دور نشی ، اینجا خیلی خطرناکه!

این را گفت و مرا از میان انبوه گلها و چمنهایی که تقریبا تا ساق پاهایمان را در بر گرفته بودند، جلوتر برد .ناگهان

به لبه پرتگاهی رسیدیم . در باورم نمی گنجید ؛ ما درست بالای یک کوه قرار داشتیم .با ترس، نگاهی به پایین
انداختم.ارتفاع کوه تا دره شاید به صدها متر می رسید! وحشتزده دست فرزاد را فشردم و کمی به عقب رفتم.

- خدای من!اینجا چقدر فریبنده اس!

لبخندی زد و مرا به عقب راهنمایی کرد.

- بله عزیزم ؛ اینجا آدم رو گول می زنه و اگه مواظب نباشی ممکنه از وسط گلها یه دفعه سر از ته در بیاری!

مرا زیر سایه تنها درختی که در آن حوالی قرار داشت، نشاند و خودش هم در کنارم جای گرفت .منظره ای بدیع و
بی نهایت روح نواز، روبروی ما قرار داشت .از پایین کوه انبوه درختان سر به فلک کشیده خودنمایی میکردند و در
انتها ، آبی بیکران دریا نمایان بود .بر روی بستر دریا، تعدادی قایق به چشم میخورد که در رفت و آمد بودند.

صدایش از عالم رویا خارجم کرد:

- من عاشق اینجام .وقتی داشتم این ویلا رو می ساختم .این مکان رو کشف کردم .آرامش روحی و جسمی که اینجا
به من می ده با هیچ آرامشی قابل مقایسه نیست .بنظر تو اینجا قشنگه؟

از کنارم گل وحشی زرد رنگی را چیدم و نگاهش کردم.

- آره خیلی، یعنی فوق العاده اس!

- بله فوق العاده اس ، ولی خطرناکه!بهر حال باید خیلی مراقب بودچون این گلها و علفهای بلند، آدم رو به اشتباه می اندازه ، تازه اینجا خیلی هم رمز آلوده!

خندیدم و نگاهم بر روی نیمرخ جذابش ثابت ماند.

- آره درست مثل تو!

با تعجب نگاهم کرد:

- مثل من؟!

- بله، آخه تو هم خیلی مشکوک و مرموزی!مثل طبیعت اینجا.با این فرق که طبیعت رو می شه خوند ولی تو رو نه!

- چه جالب!

- چی جالبه؟

- آخه یه خانم دیگه هم قبلا به من گفته بود که « تو خیلی مرموزی!»

هرچقدر تلاش کردم بی تفاوت باشم ، نشد. کاملا بسمتش چرخیدم و با اخمی بی اراده گفتم:

- اگه بپرسم اون خانم کی بود، ایرادی نداره؟!

نگاهی به چهره ام انداخت و زد زیر خنده:

- تو رو بخدا اینطوری نگام نکن! بلند می شم خودمو از این کوه پرت می کنم پایین ها!

- بهتره بگی اون خانم کی بود تا خودم اینکارو نکردم!

به لحن نیمه شوخی و نیمه جدی ام خندید .ایستاد و دوباره به راه افتاد.

- اون خانم یه استاد پنجاه ساله!استاد یکی از دروس اختصاصی من توی دانشگاه آکسفورد!من ساکت ترین و در
عین حال فعالترین عضو کلاس بودم. یه بار هم اون این جمله رو گفت!
ناگهان سکوت کرد و به عقب برگشت .خورشید در حال افول بود .با صدایی که بطرز دیوانه کننده ای غمگین بنظر می رسید، ادامه داد:

- ولی من معتقدم مثل یه کتاب باز می مونم .خوندن من خیلی ساده اس! اونقدر ساده که بین سختی ها و تردیدهای افکار تو گم شدم!
دستش را در جیبش فرو کرد و با سری به زیر افتاده، راه بازگشترا در پیش گرفت .دیدن آن چهره محزون و
غمگین با همان هاله آشنای غم در نگاه ، جگرم را به آتش کشید.
فرصت فکر کردن در عمق گفته هایش را
نداشتم.بسرعت خود را به او رساندم در حال قدم زدن در کنارش، گفتم:

- قبول دارم که فکر من انباشته از تردید و فکرهای مسموم و آزار دهنده اس.و برام خیلی جالبه که می بینم تو اونها
رو لمس می کنی! ولی فرزاد من، تو رو گم نکردم؛ منظورم اینه که شاید نتونم به درستی تو رو بشناسم ولی به این
معنا نیست که از درک رفتار و شخصیت تو عاجز باشم ، فقط بخاطر اینه که تو رو توی هاله ای از ابهام می بینم ، باور کن که تو خیلی مرموزی!

- ولی من هنوز هم اعتقاد دارم هیچ ابهامی در کار نیست .عزیزم تو خودت سعی می کنی به مسائل ، خیلی پیچیده

نگاه کنی .گاهی هم خیلی راحت به عمق معنای یه مساله پی می بری ولی از بس به خودت تلقین کردی، به همه چیز

یه رنگ خاکستری می پاشی! شیدا، زندگی سبزه عزیزم!عشقآبیه! خوشبختی سفیده! اگه این عینک بد بینی نسبت

به آدمهای اطراف رو از چشمت برداری ، اونوقت می بینی که چقدر همه چیز زیباست!

- من الان هم همه چیز رو زیبا می بینم!

روبرویم ایستاد و یک ابرویش را بالا برد.

- بله زیبا می بینی ولی در سایه ای از ترس و تردید!نگو اینطور نیست چون می دونم که میخوای از بروز احساست

جلوگیری کنی.عزیزم حداقل با خودت روراست باش. اگه فقط یه کمی خوش بین باشی می بینی که من فصل فصل در اختیار تو بودم ، یک کتاب قابل دسترس!

لبخند زدم و با خود اندیشیدم :« من فقط اینو می دونم که توی بازی عشق تو، کتاب عواطف خفته ام ورق ورق شد!»

هنگامیکه متوجه نگاه کاونده و نافذش شدم .باز به راه افتادم و گفتم:

خیلی خب؛ اونطوری نگام نکن! قول می دم خوشبین باشم .درضمن از نصایح ارزنده تون ممنون!

با من همگام شد و با خنده ای در صدایش گفت:

- خواهش می کنم خانم، قابل شما رو نداشت!

به جمع خانواده که نزدیک شدیم به آرامی گفت:

- تو برو پیش نرگس و سیامک ، منم می رم دوتا چایی می ریزم و می یام .
- تو چرا زحمت می کشی ؟برو، خودم می آم از همه پذیرایی می کنم
- وقتی می گم برو ،یعنی باید اطاعت کنی .حرف هم نباشه! در ضمن زحمتی نیست

این را گفت و بسمت محفل گرم پدر و مادرها رفت .از جمله دستوری اش خنده ام گرفت .بسمت سیامک که دورتر از بقیه نشسته بود رفتم .با شنیدن صدای پایم به عقب برگشت.

- بالاخره اومدین؟ کجا رفتین شما؟ پس فرزاد کو؟

کنار نرگس که روبرویش نشسته بود، جا گرفتم و جواب دادم: الان می یاد ، داره چایی می آره..... جای خاصی نبودیم، برایهواخوری رفتیم همین اطراف نگاهی به نرگس کردم و گفتم:

- همون جا که شما رفتید و ما رو نبردید!

هر دو با صدای بلند خندیدند و نرگس با شیطنت پرسید:

- حالا چکار میکردید؟!

لحنش به گونه ای بود که ناخودآگاه تا بناگوش قرمز شدم . ضربه محکمی به پایش زدم و سر به زیر

انداختم.سیامک به قهقهه خندید و من خجالتزده تر از قبل، در خود فرو رفتم .با صدای خنده آنها، همه نگاهها بسمت

ما چرخید .شایان و الهام به ما پیوستند و با رسیدن فرزاد باز هم شوخی ها از سر گرفته شد .چند قدم دورتر، نقاشی

نرگس قرار داشت .به آرامی تابلو را برداشتم و سرجایم نشستم .هنوز خیس بود .مثل همیشه فوق العاده طرح زده

بود ! آنقدر از هنر دستهای توانایش تعریف و تمجید کردم که صدایش در آمد.

ای بابا! اونقدرها هم که تو می گی خوب نشده .راستش منهمیشه یه طرحی رو می کشم ولی بعد می فهمم که

خیلی هم موفق نبودم ، چون شکل طبیعی خیلی قشنگتره ، درست مثل طرحی که از تو کشیدم!

ناگهان سکوت کرد و گویی که حرف نابجایی زده باشد ، دستش را جلوی دهانش گرفت و نگاه درمانده اش را به

فرزاد دوخت.هاج و واج مانده بودم .رنگ فرزاد پریده بود و شایان و الهام هم دستپاچه بنظر می رسیدند با تعجب پرسیدم:

- تو کی از من طرح کشیدی؟!

فرزاد زیر لب غرید:

- خراب کردی نرگس!

ولی پیش از آنکه پاسخی بدهد، همگی با فریاد « وای یه عنکبوت بزرگ» الهام متفرق شدیم .دخترها جیغ کشیدند و

هرکس بسمتی دوید .شایان هم با لگد، ضربه های محکمی به زمین زد .ولی من هرچقدر نگاه کردم عنکبوتی

ندیدم!چشمکی که بین الهام و فرزاد رد و بدل شد و از نگاه تیز بینمن دور نماند، دریافتم ماجرایی هست که از آن

بی خبرم !هنوز در فکر بودم که دستی کلاهم را مقابل صورتم گرفت .ظاهرا هنگام فرار از سرم افتاده بود .به عقب برگشتم و به نگاه خیره فرزاد لبخند زدم

- ممنونم

تا خواستم کلاه را بگیرم دستش را پس کشید.

- یادت باشه قول دادی دقیق و خوشبینانه به مسائل نگاه کنی!

کلاه را به سمتم گرفت .با حرص گفتم:

- یادم می مونه !تو هم یادت باشه که خوب فرار کردی ، من تا سر از ماجرا در نیارم دست بردار نیستم!

باز تا خواستم کلاه را بگیرم، دستش را پس کشید.

- من کی فرار کردم؟ حالا چی رو میخوای بفهمی؟

این بار خم شدم و کلاه را از دستش بیرون کشیدم .قدمی جلوتر رفتم و خیره در نگاهش ، زمزمه کردم:

- فکر کردی خیلی زرنگی؟ جریان تابلو را می گم

- عصبانی نشو عزیزم، کدوم تابلو؟

- لازم نیست از من پنهان کنی .اونقدر بچه نیستم که نفهمم نرگس از چی حرف می زد!

لبخندی بر لب نشاند

- ولی تو همیشه یه خانم کوچولویی که گاهی اشتباه می کنه!

آنقدر حرصم گرفت که با سماجت یک پایم را محکم روی زمین کوبیدم! خنده اش عمیق تر شد.

- اولا که کوچولو خودتی!دوما من مطمئنم یه خبری هست و تو از پنهان می کنی!

- بچه ها دعوا نکنید! آدما اول زندگی که اینقدر سر به سر هم نمی ذارن!

هر دو با شنیدن صدای فرهاد خان سربرگرداندیم .پس تمام این مدت متوجه مشاجره ما شده بود .شرمزده سر به زیر انداختم و نجوا کردم:

- ببخشید ولی همه اش تقصیر فرزاده!

به قهقهه خندید و به پسرش نگاه کرد.

- صد البته که تقصیر فرزاده!تو به چه حقی دختر گل من و اذیتمی کنی فرزاد؟ اصلا شیدا جان میخوای یه کتک مفصل بهش بزنم؟!

به فرزاد که حالت پسر بچه شرور و بازیگوشی را به خود گرفته بود و ساکت نگاهم میکرد خیره شدم و به آهستگی گفتم:

- نه گناه داره بچه! توی روحیه اش تاثیر منفی می گذاره!!

از حاضر جوابی و شیطنتم ، فرهاد خان به قهقهه خندید و فرزاد لبخند عمیقی زد .نگاه تهدید آمیزی به جانبش انداختم و بلافاصله از آنجا گریختم .

بمحض رسیدن به ویلا دوش آب سردی گرفتم و بدین وسیله التهابم را کاهش دادم .بعد هم خستگی و سردرد را

بهانه قرار دادم و خود را به خواب زدم .حتی برای صرف شام هم حاضر نشدم ولی الهام غذایم را به اتاق آورد و

اصرار داشت که حتما بخورم .می دانستم که اگر اطاعت نکنم نمی توانم جواب اخم و تخم فرزاد را بدهم، پس به

ناچار چند لقمه ای فرو دادم.

با آمدن دخترها برای خواب، با اینکه بیدار بودم ، خود را به خواب زدم ولی پس از چند ساعت کشمکش فرسایشی

واقعا به یکی از همان بی خوابیهای عجیب شبانه مبتلا شدم .ساعتها بود که تمامی چراغهای ویلا خاموش شده و همه

به خوابی ژرف و عمیق فرو رفته بودند .لباس مناسبی به تن کردم و به آرامی از اتاق خارج شدم .وارد آشپزخانه که

شدم لیوانی آبمیوه ریختم و از ویلا بیرون آمدم. در زیر انوار نقره فام مهتاب راه دریا را در پیش گرفتم .دریا در

آنشب مهتابی، آرام و زیبا جلوه میکرد .صدای جیر جیرکها و موجهای آرام آن که با طنین مرغان دریایی مخلوط

شده بود. خلسه ای شیرین را برایم به ارمغان می آورد .بر روی شنهای نرم ساحل نشستم و خنکهای نسیم را با تمام

وجود در آغوش کشیدم .آبمیوه را با ولع بلعیدم و پاهایم را دراز کرده و به دستهایم تکیه زدم . چه آرامش عجیبی

وجودم را احاطه کرده بود .پس از ساعتها فکر کردن به مسائل اخیر، نقاط تیره و مخدوش ذهنم کم کم روشن و

شفاف شد .احساس میکردم روح خسته ام که بین جدال با واقعیاتو توهمات گذشته فرسوده شده است .نیاز مبرمی

به آرامش و سکون دارد . یک بار شکست تلخ و مرگ آور آن هم درست در لحظه بلوغ احساس و تبلور عاطفه،

برای من ضربه ای مهلک تلقی می شد . هر چند که معصومیت نگاه فرزاد و علاقه شدید قلبی ام به او بر روی تمام

تردیدها خط بطلان می کشید ولی هنوز سایه ای مبهم از ترس بر روی افکارم گسترده بود.ترس از آینده ای هولناک و غیر قابل پیش بینی !

هنگامی به خود آمدم که ماه رفته بود و بی ادعا جای خود را به اولین پرتوهای خورشید می سپرد .اکنون افکارم شکل

منسجم تری به خود گرفته بود .تصمیم داشتم ترس را کنار نهاده و در اولین فرصت با فرزاد صحبت کنم . باید پس

از شنیدن سخنان او راز چندین ماهه ام را فاش میکردم. راز شیرین قلبم را! باید می گفتم چقدر دوستش دارم و

خواهم داشت نفس عمیقی کشیدم و برخاستم .بدنم بر اثر ساکن نشستن بر روی شنها، کوفته شده بود و کمی درد

میکرد. کش و قوسی به آن دادم و با قدمهایی راسخ و استوار بهویلا بازگشتم.غافل از اینکه چشمهای تبدار و ملتمس عاشقی شبگرد ، تمام حرکاتم را زیر نظر داشت!

)) فصل ((۲

پاشو دیگه تنبل خانم، لنگ ظهره! صدای همه در اومد!

- وای نرگس، تو رو خدا بذار بخوابم، فقط یه ثانیه!
- پاشو ببینم ، حتی یه لحظه هم نمی ذارم بالش را بلند کردم و روی صورتم گذاشتم
- الهام تو یه چیزی بهش بگو!

- الهام هم وساطت کنه نمی تونی بخوابی! بلند شو دیوونه، میخوایم بریم دنبال فرزاد بگردیم، از دیشب تا حالا غیبش زده!

همچون فنر از جا پریدم ! چیزی در دلم فرو ریخت .ناباورانه پرسیدم:

- یعنی چی غیبش زده؟ کجا رفته؟!

نرگس نگاهی به الهام انداخت و هر دو زدند زیر خنده! الهام بهسمتم آمد:

- نرگس خیلی بدجنسی! چرا خواهر شوهر منو اذیت می کنی؟ گونه ام را بوسید و مهربانانه ادامه داد:

- فرزاد هیچ جا نرفته!از صبح تا حالا هزار بار سراغ تو رو گرفته .نگران بود که نکنه کارمند سحرخیزش مریض شده

که اینقدر میخوابه! حالا پاشو که میخوایم بریم بیرون؛ فقط منتظر تو هستیم.

با عصبانیت ، بالش را بسمت نرگس پرت کردم و به این ترتیب بازی پر سر و صدا و خنده های بی امانمان شروع

شد .هرکس هرچیزی که نزدیک دستش بود، بسمت دیگری پرت میکرد .بالاخره خسته شدیم و من بلافاصله آماده

شدم و به راه افتادیم .با این تفاوت که این بار با دو اتومبیل رفتیم

.جوانها با اتومبیل فرزاد و بزرگترها با اتومبیل ما. تا

پاسی از شب مشغول گشت و گذار بودیم بقدری به همه خوش گذشت که متوجه گذر زمان نشدیم .

روز سوم اقامت ما در شمال ، فصلی تازه از کتاب زندگی را برایم رقم زد فصلی هولناک اما خاطره انگیز!

بعدازظهر پدر و فرهاد خان مشغول بازی شطرنج شدند و قراربود هرکس که بازی را واگذار کرد، همه را به شام

مهمان کند .بازی با هیجان زیاد و تشویق تماشاچی ها آغاز شد و پس از ساعتها تفکر و کشمکش ، بالاخره پدر،

کیش و مات شد .همه هورا کشیدند و بنا شد برای رفتن آماده شویم که نرگس و سیامک خود را از این گردش

معاف کردند . با گفتن این حرف ، شایان و الهام نیز اعلام مخالفت کردند و من هم از خدا خواسته کنار آنها ماندم .به

این ترتیب فرزاد هم ماندگار شد و پدر و مادرها با خنده و شوخی به تنهایی عازم گشت و گذار شدند.

بلافاصله پس ا زخروج آنهاف شایان دستهایش را بهم کوبید .

- خب حالا چکار کنیم؟

بسمت آشپزخانه رفتن و با صدای بلند گفتم:

- من چند تا قهوه درست می کنم و با هر تصمیمی که جمع بگیره موافقم!

پس از صرف قهوه، فرزاد پیشنهاد کرد که به ساحل برویم ولحظات را کنار دریای نیلگون و زیبا سپری کنیم .همه

موافقت خود را اعلام کردند و هرکس برای برداشتن وسایل مورد نیاز به گوشه ای رفت .بلافاصله به اتاق برگشتم و

بلوز لیمویی رنگ و دامن بلند و پرچین نارنجی رنگم را به تن کردم و کلاهی همرنگ دامنم، موهایم را در بر داشت.

دوربین فیلمبرداری و توپ والیبال را برداشتم و نگاهی به تصویر خود در آینه کردم .همه چیز مرتب بود .زیر لب

گفتم «: امروز بهترین فرصت برای حرف زدنه ، دیگه وقتشه که.....»

با صدای فرزاد، ادامه جمله در دهانم ماسید.

- شیدا بیا دیگه، همه رفتند

با عجله دستی به لباسم کشیدم و خارج شدم و با همان شتاب، پله ها را پشت سر گذاشتم .جلوی در به فرزاد که زیر انداز و فلاسک چای را به دست داشت برخوردم.

- وای ببخشید که منتظر شدیف داشتم دنبال دوربین می گشتم در را بستم و کنارش ایستادم ولی او همچنان خیره و بی حرکتنگاهم میکرد خنده ام گرفت - چیه میخوای دعوام کنی؟!

- خیلی خوشگل شدی!

این را گفت و بسرعت به راه افتاد . لبخندی زدم و با خود گفتم:« پسره دیوونه! ولی خدا رو شکر ، چون اگه شایان بود تا حالا صد تا غر زده بود!»

دویدم و با عجله خود را به او رساندم .هر دو در سکوت کنار هم قدم زدیم و اجازه دادیم تا پرستوهای مهاجر

خیالمان در اسمانها پرواز کنند .فرزاد نیم نگاهی به جانبم انداخت و پرسید:

- چی توی اون ذهن قشنگت می گذره که لبخند می زنی؟!

خم شد و دوربین و توپ را از دستم گرفت .نگاه حاکی از قدرشناسی ام را حواله چهره اش کردم.

- می دونی فرزاد؛ داشتم فکر میکردم کاش برم یه جایی!

چینی به پیشانی انداخت.

- مثلا کجا؟!

با حالتی مالیخولیایی دستهایم را درهم قلاب کردم و با آب و تاب گفتم:

- نمی دونم، نمی دونم! یه جای خیلی دور؛ یه جایی که تنهای تنها باشم و دست کسی بهم نرسه!مثلا توی یه کلبه بی انتها و دور افتاده! یه جای خاص!

- یعنی منظورت اینه که تنها باشی؟

- آره ، دیگه تنهای تنها!

ایستاد و خیره نگاهم کرد

- باز شروع کردی شیدا؟ از اینکه دائما تن و بدن منو با این حرفها بلرزونی، چه لذتی می بری؟

- نه فرزاد باور کن چنین قصدی نداشتم و نخواهم داشت! تو پرسیدی به چی فکر میکردی، منم برات گفتم، می

دونی روحم خسته است. یه جورایی احساس اسارت و خفگی می کنم دلم میخواد این پوسته سخت و عذاب آور رو

که دست و پام رو بسته بشکافم و بپرم! مثل مسافرهای در به در که از این شهر به اون شهر می رن و دائما به کوچ

فکر می کنن!

وحشتزده قدمی نزدیکتر آمد و مقابلم ایستاد .

- این حرفها یعنی چی؟! سفر، کوچ کردن ، پاره کردن قفل و زنجیر چه معنی می ده؟ تو که از این حرفها نمی

زدی!مگه کسی تو رو زندانی کرده که احساس خفگی می کنی؟!

شیدا پس آدمهای اطرافت چی؟ اونهایی که تو رو دوست دارن، اونهایی که بوجود تو احتیاج دارن؟

- خب اونهایی که منو دوست دارن به خواسته های منم احترام می ذارن .تازه کسی اونقدر به من وابسته نیست که دوری من آزارش بده!

با دلخوری نگاهش را از چهره ام گرفت .به عادت همیشگی ، چنگی به موهایش زد و با حالتی کلافه نگاهش را به

بیکران آسمان دوخت .پس از لحظاتی به ناگاه چشمهای ملتمس خود را که همچون برکه ای غم انگیز و طوفانی شده بود ، به صورتم دوخت و با لحن مرموزی گفت:

- نمیخواد بگی که از احساس من خبر نداری! نمی دونم چقدر لازمه که غرورم رو بشکنم .نمی دونم تاکی باید زجر

بکشم ! ولی اگه اون زمان تا ابدیت باشه این کار رو می کنم .فقط بخاطر اینکه بدونی احساس من چقدر عمیق و پاکه!

گویا در شروع صحبت ، کمی تند رفته بودم .گفتگو آنطور که دلم میخواست پیش نمی رفت .به هیچ وجه تمایل

نداشتم او را اینچنین مغموم و سر درگم ببینم .بلافاصله لبخندی زدم و گفتم:

- بابا گفتم میخوام برم، ولی نه حالا!

مظلومانه نگاهم کرد و باز پرسید:

- شیدا جدا میخوای بری؟میخوای تنهام بذاری؟ میخوای برام یه خاطره بشی؟ یه آرزوی دست نیافتنی؟!

چیزی نمانده بود اشکم سرازیر شود .شاید فرزاد هم چنین حالتی داشت چرا که بلافاصله به راه افتاد .این شروع غم

انگیز، ابدا هدف من نبود .نگاهی به او که با شانه های خمیده آرام آرام گام بر می داشت کردم .نباید می گذاشتم به

همین حالت بماند .گوشه دامنم را گرفتم و دویدم .نزدیکش که رسیدم فرزاد ناگهان ایستاد و به عقب برگشت و من

محکم با او برخورد کردم .لبخندی زد و من را هم به خنده انداخت.

- چیه ؟ چرا می دویی؟!

- فرزاد من.....من اصلا.....اصلا از گفتن اون حرفها منظوری نداشتم .فقط افکارم رو به زبون آوردم .مطمئن باش

اونقدر تعلقات فکری و عاطفی دارم که حتی یه لحظه هم نمی تونم از اینجا دور بشم. متوجه منظورم می شی؟

سرش را تکان داد و لبخند محزونی بر لب آورد .آنقدر محزون که نه تنها خوشحالم نکرد ، بلکه بغضم را نیز بیشتر کرد !

با نوک انگشت ضربه ای روی بینی ام زد و نجوا کرد:

- کاش می تونستم تو رو هم مثل سولیا بندازم توی قفس!اینجوری دیگه هوس پرواز کردن به سرت نمی زد!

خندیدم و در کنارش به راه افتادم .واقعا که چقدر جالب می شد اگر فرزاد مرا در قفس زندانی میکرد! به واقع از او

بعید نبود چنین کاری بکند! هرچند که من هم اکنون نیز خود را زندانی می دیدم.محبوس شده ای در قفس طلایی

عشق او!

با رسیدن ما به کنار ساحل ، زیر انداز پهن شد و مدتی را به صرف کیک و چای گذراندیم .چند نفری در ساحل به

چشم میخوردند که عده ای همچون ما مسافر و عده ای از اهالی بومی منطقه بودند .به پیشنهاد شایان همگی به دور

هم حلقه زدیم و دقایقی را مشغول بازی هیجان انگیز و مفرح والیبال شدیم .سپس خسته و عرق ریزان بر روی

فرش ولو شدیم .نرگس در حالیکه میوه ها را با دقت و وسواس داخل ظرف می چید گفت:

- وای کع چقدر دلم برای بچه ها تنگ شده .انگاز صد ساله که ندیدمشون! هرچند که خانم توکلی و آقا رضا بخوبی از عهده همه کارها بر می آن ولی بازم نگرانم!

هلوی درشتی را به دندان کشیدم .

- تو که روزی صد بار زنگ می زنی و همه چیز رو کنترل می کنی، دیگه نگران چی هستی؟

لبخندی زد و شانه اش را بالا انداخت .نگاهم را به انتهای آبی نیلگون دریا که گویی در آسمان حل می شد دوختم و گفتم :

- البته حق داری .منم دلم براشون تنگ شده!

این را گفتم و ساکت شدم .همگی به دور هم حلقه زدیم و با کمک شایان و سیامک آتش زیبا و محسور کننده ای

برپا شد .به صحبتهایم با فرزاد می اندیشیدم .هنوز هم نتوانسته بودم حرفهای اصلی را بازگو کنم و دلم در تب و تاب

بود .تصور میکردم زمان را بطرز وحشتناکی از دست می دهم و این مسئله شدیدا نگرانم میکرد .باید هرچه زودتر

به این قائله خاتمه می دادم .من باید حرفهای نیمه تمام آنروز فرزاد را کامل میکردم و پرده از این راز آتشین بر می

داشتم .آنقدر مغروق در دریای افکار نابسامانم بودم که متوجه اطراف نشدم .با ضربه ای که شایان به بازویم زد بسمتش برگشتم.

- معلوم هست حواست کجاست؟ دیگه کم کم دارم نگرانت می شم ، نکنه خل و چل شدی؟!

خندیدم و با شیطنت موهایش را بهم ریختم .

- دیوونه داشتم فکر میکردم ، همون کاری که تو اصلا نمی کنی !

بد نمی شه اگه یه کمی به سلولهای خاکستری مغزت زحمت بدی!

الهام جلوی بروز حملات بعدی را گرفت و گفت:

- خیلی خب بچه ها، من می گم چطوره مشاعره کنیم؟ این را گفت و خودش اولین شعر را خواند.

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

- «ش» بده!

صدای خندان سیامک بود .من گفتم:

شبهای درازیست که در خلوت دل بیدارم در بزم غریبانه ای از عشق تو دعوت دارم

نگاهم با چهره فرزاد که روبرویم نشسته بود، گره خورد. خیره در چشمهایم گفت:

من و دل در شب هجرش همه شب بیداریم دل پی شکوه او، من پی دلداری دل!

نوبت نرگس بود

لحظه هجوم غربت ، لحظه ای بود که تو رفتی سیل غم زندگیم و برد، وقتی که پل و شکستی

سیامک جوابش را این چنین داد:

یا رب! این نوگل خندان که سپردی به منش می سپارم به تو از چشن حسود چمنش

نوبت شایان بود ولی هرچه فکر شعری که با حرف «ش» شروع شود به یاد نیاورد، بنابراین با ناراحتی گفت:

- آقا قبول نیست من خودم یه شعر دیگه میخونم:

بلای عشق را جز عاشق شیدا نمی داند به دریا رفته می داند مصیبتهای طوفان را

دستش را پشت کمر فرزاد زد و با خنده گفت:

- بله آقا فرزاد!

همه به شیطنت و تقلب او خندیدند و فرزاد در حالیکه از لا به لای شعله های رقصان آتش ، نگاه بیقرار و مخملی اش را پیشکش چشمهای مشتاقم میکرد، زمزمه وار گفت:

آنکه سودا زده چشم تو بوده است ، منم آنکه از هر مژه صد چشم گشوده است ، منم

آن جفا دیده، گرفتار، وفا پیشه که چشم بسته از غیر تو، تا بر تو گشوده است ، منم

آنکه در خاطره اش حرف وفا نیست تویی! و آنکه آکنده زمهر تو، دل اوست منم

آنکه در وادی عشق تو، سر تسلیمش رایگان، بر کف اخلاص چنان کوفت منم

هر مصراع از شعرش بند دلم را پاره میکرد .چنان با سوز و حسرت آن ادبیات را میخواند که بی اراده بغض کردم

.در زیر اشعه های آتشین و سوزان نگاهش، قطره قطره ذوب می شدم .کلمات بمحض خارج شدن از حنجره اش،

همچون نیشتری بر قلبم می نشست .سکوت سنگینی همه را در خود فرو برد .فرزاد به آرامی از جمع خارج شد و

پشت ما ، رو به دریا ایستاد . احساس تلخ و کشنده ای پیدا کرده بود. صدای به ظاهر سرخوش شایان بهت جمع را شکست.

- وای بچه ها سیب زمینی ها جزغاله شد!

با این حرف همه به خنده افتادند و سیامک سیب زمینی هایی را که در زیر آتش پنهان کرده بودیم یکی یکی خارج

کرد و به دست همه داد .نرگس فرزاد را هم فراخواند و او سر به زیر و سنگین کنار من نشست.

احساس غریبی داشتم .نوعی لذت شعله ور شدن در عشقی آتشین و تلخی حزن و اندوهی لایتناهی ! سیامک دوربین

را برداشته و با لودگی سر به سر همه می گذاشت .هنوز همانطور سر به زیر و مغموم با سیب زمینی ام بازی میکردم که دوربین را نزدیک صورتم گرفت.

- احوال شیدا خانم؟!

به لحن پر از شیطنتش لبخند متواضعانه ای زدم.

- ممنون سیامک بر حالم خوبه!

دست بردار نبود .با سماجت پرسید:

- شیدا اگه گفتی یه نقطه آبی روی دیوار سفید چی می تونه باشه؟ به دوربین خیره شدم و با بی حوصلگی شانه ای بالا انداختم .با خنده ای پر صدا گفت:

- خوب یه مورچه است که شلوار لی پوشیده همه به خنده افتادند و او باز پرسید:

- حالا اگه گفتی چه جوری می شه شایان رو تا ابد سرکار گذاشت؟!

- سیامک برو دیگه حوصله ندارم، چه می دونم آخه!

دوربین را به صورتم نزدیکتر کرد.

- حوصله ندارم یعنی چه؟ کاری نداره که ، روی دو طرف یه کاغذ می نویسی « صفحه بعد و بخون!»

شلیک خنده بچه ها به هوا برخاست .این بار خودم هم خنده ام گرفت .فرزاد دستش را جلوی دوربین گرفت و آن را به عقب هل داد.

- اذیتش نکن سیامک!

سیامک بلند شد و دوربین را به صورت فرزاد نزدیک کرد.

- اِ، ببخشید آقا، حواسم نبود شما بادی گارد ایشون هستید!غلط زیادی بود قربان، دیگه تکرار نمی شه!

باز همه به قهقهه خندیدند و شایان با لحنی تهدیدگرانه گفت:

- حالا دیگه من و سرکاری می ذاری آقا سیامک، آره؟!

بلند شد و دوربین را از او گرفت و به الهام سپرد. سپس سیامک را کشان کشان بسمت دریا برد و به آب انداخت

.همه خندیدند و نرگس جیغ و داد میکرد! کمی شنا کردند و خیس و خندان به جمع پیوستند .بلافاصله پسرها،

جگرهایی را که از قبل مهیا شده بود به سیخ کشیدند و روی آتش کباب کردند و به دستمان دادند . در آن هوای

مطبوع واقعا می چسبید! این بار شایان دوربین را بدست گرفت و گفت:

- حالا دیگه نوبتی هم که باشه، نوبت سیامک.....برو گیتارت و بیار و ما رو به دم گرمت مهمون کن!

همه به افتخار او دست زدند و سیامک با ژستی خنده دار تعظیمی کرد و گیتار را به دست گرفت .بمحض اینکه

انگشتان هنرمند او بر روی سیمهای گیتار حرکت کرد، همه سکوت کرده و به خلسه ای شیرین فرو رفتند . الهام سر

به شانه شایان گذاشت و دستهای مردانه و قدرتمند او، پذیرای دستهای ظریفش شد . نرگس هم به سیامک تکیه زد

.فرزاد درست روبروی من نشسته بود .چند تکه چوب به آتشاضافه کرد و آن را شعله ورتر کرد. آفتاب غروب

کرده بود و ساحل خلوت و دریا آرام و دلفریب می نمود . سیامک قطعه ای را می نواخت که بسیار روحنواز و آرامش

بخش بود. به جمع نگاه کردم .همه در نوعی رخوت سکرآور فرو رفته بودند .از دیدن آنها لبخندی زدم و به فرزاد

نگاه کردم . او هم نگاهی به بچه ها انداخت و چند بار سرش را بطرفین تکان داد و خندید .همزمان با پایان یافتن

ریتم موزیک صدای تشویقهای ما بلند شد .فرزاد تک سرفه ای کرد و گفت:

- سیامک حالا یک ترانه بخون!

با شیطنت چشمکی زد و ادامه داد:

- البته بشرطی که صحنه های رمانتیک راه نیاندازید .پلان عاشقانه ممنوع! بی جنبه ها خوب ما هم دل داریم !

همه به قهقهه افتادند و سیامک جواب داد:

- می خونم به افتخار آقا فرزاد!

مجددا همه تشویقش کردند و او شروع به نواختن کرد .این بارریتم غمگینی را زد که حالم را منقلب کرد .باز همه

در حسی زیبا فرو رفتند .پاهایم را به داخل شکم جمع کردم و دستهایم به دور پاها حلقه شد.

نگاهم به رقص شعله

های آتش که بطرز فریبنده ای دلبری میکرد ثابت ماند . صدای گرم و پرشور سیامک بلند شد:

می میرم برات تو نمی دونستی که من می میرم بی تو، بدون چشمات می ری از برم

تو نمی دونستی که دلم بسته به ساز صدات آرزومه که می دونستی که من می میرم برات می میرم برات.....

سرم را از روی زانو بلند کردم و به فرزاد نگاه کردم .به من خیره شده بود و پیچ و تابهای آتش ، در آن هوای دم

غروب ، چهره اش را بطرز دیوانه کننده ای زیبا جلوه می داد .انگار او بود که این شعر را زمزمه میکرد .خورشید از

آسمان رخت بر بسته بود ولی دو خورشید سوزانتر در قابی درشتف قلبم را می لرزاند!

التماس چشمهایش ، احساساتم را به مبارزه می طلبید . انگار در تک تک ابیات مفهومی نهفته بود که فرزاد عاجزانه

می خواست به سادگی از کنارشون عبور نکنم .اصلا چرا نگاهش تا این حد بیتاب و دردآلود بود؟! از زجری که در

زیر شلاق نگاهش می کشیدم ، بطرز عجیبی لذت می بردم ! لذت سوختن و خاکستر شدن در عشق ! و باز صدای سیامک:

نمی خوام بیای نمیخوام میون تاریکی من، تو حروم بشی نمی خوام ازت

نمیخوام مثل یه شمع بسوزی برام تا تموم بشی برو تو بزرگی، میخوام که فقط آرزوم بشی آرزوم بشی.....

پرنده نگاهم در هوای مه آلود چشمهایش اسیر شده بود و لحظه لحظه جان می داد .آری! این حرفهای دل او بود،

ولی من میخواستم بمانم .بمانم و در وادی عشق او ، دیوانه واربسوزم و همچون شمعی نابود شوم. من نمی خواستم

برای او یک خاطره و یا آرزویی دست نیافتنی باشم! من می ماندم و در گلستان احساس او می روییدم .کاش قادر

بودم تمام این کلمات را فریاد بزنم .آرامش دریا ، صدای غمگین سیامک، ضجه سیمهای گیتار و تصویر نگاه محزون

و اغوا کننده فرزاد، همگی تبدیل به قطره اشکی شد و از دریچه چشمهایم چکید .همزمان، قطره اشکی هم از روی

گونه های فرزاد سُر خورد و به زمین افتاد .احساس خفگی کردم .کم مانده بود به مرز جنون برسم!من ظرفیت تحمل

این غم را نداشتم . با ناباوری سرم را تکان دادم .بسرعت ایستادم و در مقابل نگاه بهت زده دیگران، دوان دوان راه

ویلا را در پیش گرفتم . بمحض اینکه از جمع خارج شدم .بغضم را رها کرده و با صدای بلند گریستم .کاش مرده

بودم و این صحنه ها را به چشم نمی دیدم! کاش قلبم پاره پاره می شد و نمی دیدم که مرد مغرور و دست نیافتنی

رویاهایم گریه میکند ! او همه هستی ام بود و از اقرار به این جمله واهمه ای نداشتم.

بمحض ورود به ویلا، به اتاقم رفتم و خود را روی تخت انداختم .

آنقدر نفس نفس می زدم که صدا در گلویم به هق

هق تبدیل شد.مدتی را بی وقفه گریستم و خود را سبک کردم .سپس لیوانی آب خوردم و

پشت پنجره ایستادم .از

همان فاصله هم نور اتش و بچه ها هویدا بودند . کسی به حریم تنهایی ام وارد نشد چرا که

بدون شک همه آنها از

عشق بین من و فرزاد مطلع بودند . نمی دانم چقدر زمان گذشت که صدایی از طبقه پایین بلند

شد . اندکی آرومتر

شده بودم؛ از تخت فاصله گرفتم و در را باز کردم .از بالای پله ها سرک کشیدم ولی کسی را

نیافتم .به آرامی پایین

رفتم ، ولی باز هم خبری نبود .بر روی میز وسط ویلا، شاخه گل رزی توجم را جلب کرد .آن را

برداشتم و بوییدم و

با صدایی که از تاثیربغض و گریه، خش دار شده بود ، گفتم:

- فرزاد !میخوام باهات صحبت کنم .فکر می کنم حالا دیگه وقتش رسیده که حرفامو

بشنوی!فقط زود باش تا بچه ها

نیومدن!ناله ای از در چوبی برخاست .نگاهم به آن سمت کشیده شد .در باز بود ولی کسی

داخل نشد .جلو رفتم و در

را باز کردم .باز یک شاخه گل دیگر! از شیطنتش خنده ام گرفت و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- اونوقت به من می گه کوچولو!

بر روی اولین پله ایستادم که ناگهان تمامی چراغهای حیاط ویلا روشن شد و زیبایی خاصی را به محیط بخشید .به

آرامی از پله ها سرازیر شدم و راهی را در میان انبوه گلها و درختان در پیش گرفتم .می دانستم که فرزاد همان دور

و اطراف است ولی دلیل این گریزهایش را نمی دانستم!نگاهی به گلهای درون دستم انداختم.

آنقدر در محیط اطراف

ویلا پیش رفته بودم که نمی دانستم کجا هستم! با صدای بلند پرسیدم:

- فرزاد کجایی؟

جوابی دریافت نکردم .راهم را کج کردم و در میان انبوه گلها و درختان، مسیر دیگری را در پیش گرفتم ، ولی باز

هم او را نیافتم .از این بازی تعقیب و گریز هم خنده ام گرفته بود و هم خسته شده بودم .دامن بلند و پرچینم را بالا

زده و از روی نهر آبی گذشتم و به مکانی رسیدم. با کمی دقت دریافتم که در پشت ویلا قرار دادم . آنقدر راهها پیچ

پیچ و کثرت گل و درختان زیاد بود که نفهمیدم چطور به آنجا آمدهام! دو اتاق در آنجا قرار داشت که ظاهرا منزل

سرایدار ویلا بود .باز با صدای بلند، فرزاد را فرا خواندم

.هنگامیکه سکوت کردم صدای خش خش گامهایی بع گوشم

رسید که با نوای جیر جیرکها و امواج ساحل در هم می آمیخت .چون آن قسمت تاریکتر از بقیه حیاط بود، قدمی جلوتر رفتم و گفتم:

- فرزاد ، اصلا شوخی جالبی نیست! اگه اون جایی ، یه چیزی بگو، من می ترسم!

ناگهان از لا به لای درختها، تصویر قامت مردی را دیدم که با تمام وجود از او نفرت داشتم و حضورش همیشه برایم

مایه عذاب روحی بود! چنان جا خوردم که نزدیک بود قالب تهی کنم!

ناگهان از لا به لای درختها، تصویر قامت مردی را دیدم که با تمام وجود از او نفرت داشتم و حضورش همیشه برایم

مایه عذاب روحی بود! چنان جا خوردم که نزدیک بود قالب تهی کنم!آقا حیدر با شاخه گل رزی در دست و همان

چهره کریه و لبخند مرموز ، قدمی جلو آمد و گفت:

- پس بالاخره اومدی؟!

بقدری شوکه شده بودم که کلامی از حنجره ام خارج نشد .طرز بیان جمله و نگاهش به گونه ای بود که انگار به

شکارش می اندیشد!در طول این سه روز ، اصلا او را ندیده بودم و حضورش را به کلی از یاد برده بودم. یعنی همه

این بازیها از جانب او بود؟! خدای من! چقدر حواس پرت بودم که متوجه نشدم .فرزاد که می دانست من به چه گلی

علاقه دارم! سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم تا به ترس عمیقم پی نبرد

- شما اینجا چکار می کنید؟!

- توقع داشتی کجا باشم؟من همیشه همون جایی ام که عشقم اونجاست!

قلبم بشدت می تپید و ضربانش از روی لباس هم هویدا بود .نباید خود را می باختم.

- بسیار خب، برای من مهم نیست! همین دور و اطراف باشید تا اگه کارتون داشتیم در دسترس باشید!

این را گفتم و به عقب برگشتم تا بلافاصله از آن مکان وهم انگیزبگریزم ، ولی ناگهان خیزی برداشت و دستم را

گرفت ! بی اراده جیغ بلندی کشیدم ؛ او بسرعت دستش را جلوی دهانم قرار داد و مرا به دیوار چسباند! چشمهای سرخ و منفورش را نزدیک صورتم گرفت و غرید:

- بهتره که سر و صدا نکنی و آروم باشی ، چون باهات کار دارم!

احساس کردم هر لحظه ممکن است جان از بدنم خارج شود! و چشمهایم گرد و فراخ به او دوخته شد .هنگامی که

دید ساکت و بی حرکت ایستاده ام ، دستش را برداشت و شاخه گل را به صورتم کشید و خندید .

- نترس عروسک خوشگل! کاری باهات ندارم ، فقط دلم میخواد به حرفهام گوش کنی، همین!

واقعا که چقدر منفور و رذل بود! با صدای لرزانی گفتم:

- حالم ازت بهم میخوره ! اون دهن کثیفت رو ببند!

بمحض پایان یافتن جمله ام دستش را بالا برد و با قدرت تمام بر روی گونه ام فرو آورد .برقی از چشمهایم گذشت و

نفس در سینه ام گره خورد! خون گرم و غلیظی از گوشه لبم چکید.با عصبانیت فریاد زد:

- خفه شو و فقط به حرفهام گوش کن! تو باید بدونی که من از همون لحظه اول که دیدمت عاشقت شدم! از همون

روزی که اومدی شرکت .یعنی اگر مردی باشه که تو رو ببینه و عاشقت نشه واقعا مرد نیست ! از منم توقع نداشته

باش که از لعبتی مثل تو بگذرم ! با خودم عهد کردم هرجور شده تو رو به دست بیاورم ولی از بخت بد نفهمیدم که

فرزاد هم عاشقت شده .این رو وقتی فهمیدم که تو مریض شدی و نیومدی شرکت. اون جلوی چشمهای من مثل مار

زخمی به خودش می پیچید و من می دونستم که این یعنی اوج علاقه ! صدبار به الهام التماس کرد که تماس بگیره

خونه تون و حال تو رو بپرسه.حتی تو خونه هم همه اش از تو حرف می زنه! ولی من ناامید نشدم. فرزاد از وقتی

چشم باز کرده همه چیز داشته! خونه، ماشین ، پول ، زندگی مرفه ، سفر خارجه.....همه چیز! اون می تونه با هر دختری ازدواج کنه ولی نباید تو رو از منبگیره !من فقط تو رو میخوام! فقط تو! باور کن که

خوشبختت می کنم!حالا چکار می کنی ؟ قبول می کنی یا نه؟!

در باورم نمی گنجید .کم مانده بود از ترس و وحشت نقش بر زمین شوم . این چرندیات چه بود که می شنیدم ؟با التماس نالیدم:

- این مزخرفات رو بریز دور! به چه جراتی این مهملات رو سر هم می کنی؟ حالا اشکالی نداره .من حرفهات رونشنیده می گیرم .به فرزاد هم چیزی نمی گم! می دونی که اگه بفهمه چه بلایی سرت می یاد؟!

میخواستم زودتر از آنجا خلاص شوم ولی او دستش را سد راهم قرار داد:

- چرا حرفهام رو جدی نمی گیری؟ من برام مهم نیست فرزاد و یا هر احمق دیگه ای بفهمه! من تو رو میخوام حتی اگه به قیمت زندگیم تموم بشه. می فهمی؟!

از حالتش رعشه ای به اندامم افتاد .فریاد زدم:

- تو یه آدم پست و نمک نشناسی !چرا دست از سرم بر نمی داریروانی؟ چی از جونم میخوای؟!

در کمال تعجب قهقهه چندش آوری سر داد:

- آره من خیلی پستم ، خیلی زیاد! و غیر از به دست آوردن تو به هیچ چیز دیگه فکر نمی کنم!

چهره اش به ناگاه ملتهب و برافروخته شد .چیزی نمانده بود از ترس سکته کنم. قدمی نزدیکتر آمد که بلافاصله فریاد زدم:

- اگه یه قدم دیگه برداری جیغ می زنم و همه رو خبر می کنم!

باز خنده ای کرد و هوس آلود سر تا پایم را برانداز کرد.

- اینجا هر چقدر هم که جیغ بکشی کسی صدات رو نمی شنوه!

صدای نفسهای تند و تب آلودش در آن سکوت مرگ آور، موهای بدنم را راست میکرد! در همان حال زیر لب زمزمه کرد:

- تا حالا کسی بهت گفته خوشگلی تو دیوونه کننده اس! من به فرزاد حق می دم که اینقدر عاشقت باشه. ولی طفلک

بیچاره!هرگز دستش به تو نمی رسه!

باید کاری صورت می دادم .کاملا مشخص بود که در حالت طبیعی به سر نمی برد ولی پیش از آنکه عکس العملی

نشان دهم وحشیانه به سمتم حمله ور شد. خدای بزرگ! چه برزخی! چقدر بیچاره بودم که گذشته باز تکرار می شد!

چه سرگذشت شومی و زشتی انتظارم را می کشید! همیشه در نقطه اوج خوشبختی به یک باره به قعر نیستی سقوط

میکردم .با تمام توانم جیغ می کشیدم و سعی میکردم با ناخنهایم، صورتش را زخمی کنم .ولی او مرا محکم به دیوار

چسبانده بود .لحظه چهره کریه محسن در نظرم ترسیم شد .به ناگاه دست برد و یقه بلوزم را تا سر شانه پاره کرد!

بند دلم گسسته شد .با خود عهد کردم حتی اگه مجبور شدم خودم را بکشم ولی هرگز اجازه ندهم او به امیال

شیطانی اش دست یابد. تصویر چشمهای غمگین فرزاد، بغضی را در گلویم نشاند .با ذکر نام خدا و یاد او نیروی

مضاعفی گرفتم و در حالیکه سعی میکرد تا مرا ببوسد با ناخن چشمش را زخمی کردم .بمحض اینکه حلقه دستش

شل شد او را به کناری پرتاب کردم و در حالی که جیغ هایگوشخراشم ، حنجره ام را زخمی کرد ، پا به فرار

گذاشتم ! هنوز چند قدمی بیشتر دور نشده بودم که جسم سیاه و پشمالویی را خرناسه کشان در مقابل خود دیدم .از

دیدن آن سگ زشت و بزرگ ناگهان متوقف شدم .تمام بدنم از ترس بی حس شده بود .نگاهی به عقب انداختم .آقا

حیدر ناله کنان در حالیکه دستش را روی چشم زخمی اش قرار داده بود به سمتم می دوید .فرصت زیادی نداشتم با

پارس سگ، جیغ دیگری کشیدم و پا به فرار گذاشتم .حالا به اضافه او یک سگ پشمالو هم به دنبالم می دوید!نمی

دانستم باید از کدام راه بگریزم .با تمام توانی که از خود سراغ داشتم فقط می دویدم و فریاد زنان کمک میخواستم!

در حالیکه قطرات درشت اشک از چشمهایم سر میخورد نالیدم:

- خدایا! خودت کمکم کن!

کفشهایم همچون رفیقی نیمه راه پاهایم را در آن دویدن دیوانه وار تنها گذاشتند .دامنم را تا نزدیک زانو بالاکشیده

بودم .پاهای برهنه ام در برخورد با شاخ و برگ بوته گل ها زخمی شده بود ولی سوزش آن هم متوقفم نکرد

.بسرعت از روی بوته گلی پریدم و تغییر مسیر دادم .حالا درهمان راه شنی قرار داشتم که به ورودی ویلا ختم می

شد .آنقدر دویده بودم که احساس خفگی میکردم .صدای گرفته در گلو تبدیل به هق هق شد .حتی جرات برگشتن و

به پشت سر نگاه کردن را هم نداشتم .صدای پارس سگ و دویدنهای آقا جیدر قلبم را از جا می کند .حس میکردم

که دیگر تمام نیرویم تحلیل رفته است . در حالیکه دیگر از نفس بریده بودم و احساس مرگ میکردم ناگهان فرزاد

را با چهره ای متوحش و رنگی پریده دیدم که به سمتم می دوید

.اگر در آن لحظه تمام دنیا را یکجا را به دستم می

سپردند تا به این حد خوشحال نمی شدم .آخرین نیرویم را هم به کار گرفتم و ناله کنان فریاد زدم:

- فر..... زاد.....سـ.....گـ.....

هنگامیکه به من رسید با ناتوانی به او نزدیک شدم . در آن لحظه حتی خجالت و شرم هم معنای حقیقی اش را برایم

از دست داده بود!دلم میخواست او را در خود حل کنم .از اینکه چند دقیقه پیش گمان میکردم او را برای همیشه از

دست داده ام، وحشت سر تا پایم را می لرزاند .فرزاد بلافاصله باصدای مرتعشی گفت:

- «سالی» ساکت باش! بشین!

پارس سگ قطع شد و با زبانی آویزان و نفس زنان کمی عقب رفت و نشست! هیچ رمقی در پاهایم نمانده بود

.همانطورکه روی زمین نشستم صورتم را بالا آوردم . بمحض اینکه چشمم به نگاه مهربان و دلواپس فرزاد افتاد که

صورتم را می کاوید ، با صدای بلند گریستم ، به چشمان پر اشکم نگاه کرد و پس از چند لحظه با صدایی مبهوت و مردد گفت:

- گریه نکن عزیزم دلم، چه بلایی سرت اومده؟!

هق هق گریه ام اجازه نمی داد تا جوابش را بدهم .بازوهایم را گرفت و مرا از خود جدا کرد .ناگهان متوجه پارگی

لباسم شد .از آنجا که پارگی زیاد بود، دستم را روی آن گذاشتم و سر به زیر انداختم.چنان خجالت کشیدم که احساس کردم تا مغز استخوانم از حرارت سوخت!

فرزاد ناباورانه سرم را بالا گرفت و با نوک انگشت ، خون کنارلبم را لمس کرد .به چشمهایم خیره شد و وحشتزده زمزمه کرد:

- شیدا چی شده؟!

نمی توانستم جوابش را بدهم .با هق هق گریه به عقب برگشتم ولی اثری از آقا حیدر نبود .دوباره نگاهش کردم

.چهره اش حالتی داشت که از آن سر در نمی آوردم

نمی دانم از نگاه ملتمس و اشک آلودم ، چه احساسی پیدا کرد .ناگهان به من نزدیک شد و من هراسان پشت او پناه گرفتم و او با بغض نالید:

- تو رو خدا حرف بزن دختر! تو که منو دیوونه کردی ، چی شده آخه؟!

کاش می شد تا ابد همانطور بمانیم. چقدر احساس امنیت میکردم .زیر لب با هق هق زمزمه کردم:

- فرزاد.....اون.....

نگذاشت جمله ام را تمام کنم .مرا از خود جدا کرد و پرسید:

- اون چی؟ اون کیه؟!

- آقا حیدر.....

پیش از آنکه حرف دیگری از دهانم خارج شود مرا رها کرد و بسرعت به ته باغ دوید؛ چنان با عجله گویی او را هم

دنبال کرده بودند! با رفتن او، همان سگ زشت و پشمالو هم به دنبالش روان شد . دلم در تب و تاب بود .سعی کردم

برخیزم ولی گویی که کتک جانانه ای خورده باشم . تمام بدنم درد میکرد و قدرت حرکت نداشتم! آن جدال سخت و

طاقت فرسا تمام انرژی ام را به یغما برده بود. دامنم را کنار زدم و به زخم های پایم که از بعضی از آنها خون جاری

شده بود، نگاه کردم . صدای قدمهایی به گوش می رسید. با وحشت سر بلند کردم و بچه ها را دیدم که خوشحال و

خندان بسمت ویلا می رفتند .دلواپس فرزاد بودم، با صدایی که به شدت گرفته بود، فریاد زدم:

- شایان.....سیامک!

همه نگاهها بسمتم چرخید .بلافاصله وسایلی را که در دست داشتند .رها کردند و به سمتم دویدند . شایان جلوی

پاهایم زانو زد و وحشتزده پرسید:

- چی شده شیدا؟! این چه سر و وضعیه؟!

با گریه پشت ساختمان را نشان دادم و نالیدم:

- برید اونجا.....فرزاد اونجاست!

پسرها بسرعت دویدند و الهام با دیدنم در آن حال، جیغ کوتاهی کشید و بیهوش نقش زمین شد ! بیچاره نرگس

هاج و واج مانده بود و نمی دانست به کدامیک از ما برسد .به جهت اینکه از بهت خارجش کنم .با گریه و زاری ،

ماجرا را بطور خلاصه برایش توضیح دادم. بلافاصله به ویلا رفت و با لیوانی آب و یک شال حریر بازگشت. شال را به

دور بدن من پیچید و به کمک الهام شتافت .با به هوش آمدن الهام

.سه تایی بنای گریه کردن را گذاشتیم .الهام و

نرگس از دیدن من در آن وضعیت اسفناک، بیشتر از خود بی تابی میکردند. البته خبر نداشتند که من این لحظه های تلخ و شکنجه آور را یکبار دیگر نیز تجربه کرده ام!

در همین گیر و دار ، فرزاد با چهره ای بر افروخته و عصبانی بازگشت و الهام و نرگس را کنار زد و روی پاهایش

مقابلم نشست

- اینجا چه خبر بود شیدا؟!

از حالت نگاهش دلم در سینه فرو ریخت .بقدری عصبانی و خشمگین بود که به وحشت افتادم .آرام پرسیدم:

- یعنی چی؟ شایان و سیامک رو دیدی؟!

با خشونت فیر قابل باوری ، شال را از روی شانه ام کشید و با انگشت ، لباس پاره ام را نشان داد:

- یعنی این! ازت پرسیدم اینجا چه اتفاقی افتاده؟!

زبانم بند آمد .می دانستم که این اتفاق رخ می دهد .حالا چطور برایش توضیح می دادم؟

همچون کودکی هراسان گفتم:

- هیچی!

دندانهایش را روی هم فشرد و سیلی محکمی به صورتم زد و دیوانه وار نعره کشید:

- شیدا حرف می زنی یا با دستهای خودم خفه ات کنم؟ اون عوضی با تو چکار کرد؟!

دستم را بر روی گونه ام گذاشتم؛ همان جایی که او سیلی زده بود.

اشک گرم و داغی از چشمهایم روان شد.

احساس کردم صدای بغض آلود و لرزانش لبریز از تمنا و التماس است . حلقه اشکی می رفت تا در چشکهایش

جاخوش کند .نگاه درمانده ام از دستهای مرتعش فرزاد به صورت الهام و نرگس که مبهوت و ترسیده به این صحنه نگاه میکردند، سر خورد . بسمتش بر گشتم و نالیدم:

- می خواست همون عملی رو انجام بده که یه مرد پست و نامرد ، وقتی یه دختر جوون و تنها رو می بینه، به سرش می زنه! ولی..... ولی من فرار کردم!

مشت گره شده اش را محکم روی پایش کوبید و با حالتی جنون آمیز زیر لب غرید:

- نمک نشناس بی لیاقت، می کشمت!

این را گفت و بلافاصله از ما جدا شد .این دومین مرتبه ای بود که در طول امروز سیلی جانانه ای نوش جان

میکردم!یکبار از مرد هوسرانی که بشدت از او بیزار بودم و حالا از مرد عصبانی و عاشقی که بشدت دوستش داشتم!

نگاه ملتسم را به نرگس دوختم

- تو رو خدا برو ببین چه خبره!نکنه چه بلایی سرش بیارن!

نرگس دوان دوان از ما جدا شد و الهام اشک ریزان مرا در آغوش کشید.

- خدای بزرگ ! فرزاد چه جوری دلش اومد این کار رو بکنه؟ عجب جهنمی شده ها!

خدایا خودت به خیر بگذرون!

پس از آن همه چیز بسرعت از ذهنم می گذشت .ظاهرا پسرها آقا حیدر را تا جایی که رمق داشته، کتک زده بودند و

در آخر با وساطت نرگس که گمان میکرد مردک بیچاره زیر آنهمه مشت و لگد جان داده است ، او را در یکی از اتاقها زندانی کردند تا به دست قانون بسپارند.

دخترها مرا به اتاق برده و لباس مرتبی به تنم پوشاندند و زخمهای پاهایم را پانسمان کردند .تا آمدن پدر و مادرها

که پاشی از شب گذشته به ویلا رسیدند، جو حاکم در خانه اندکی آرامتر شده بود .قرص آرامبخشی خوردم و به

خواب رفتم .ظاهرا به پدر و مادرها هم گفته بودند که سگ مرادنبال کرده است و ترسیده ام!

فردای آنروز تا بعد از ظهر خواب بودم .هنگامیکه بیدار شدم خانه تقریبا در سکوت فرو رفته بود .نگاهی به بیرون

انداختم .آسمان تیره و دلگرفته بود و می بارید .حمام آبگرمی گرفتم و پس از تعویض لباس ، به پایین رفتم

.احساس سرحالی بیشتری میکردم. همه در سالن پایین گرد آمده بودند . فرهاد خان پکهای عصبی به پیپش می زد

و آقای پناهی در سکوت، به نقطه نامعلومی خیره شده بود! جوانها به دور شومینه حلقه زده بودند و سیامک آهنگ

ملایم و غمگینی را می نواخت مادر ، مغموم و پریشان نشسته بود و پدر، سرش را بین دستهایش قرار داده بود .کاملا

هویدا بود که جو متشنجی حاکم است . با صدای « سلام» من همه نگاهها به سمتم چرخید و صدای موسیقی قطع شد

.مادر شتابان خود را به من رساند .چشمهایش سرخ و متورم بود.

- عزیزم، چرا اومدی پایین؟!
- خب برای اینکه حالم خوبه!

بسمت بچه ها رفتم و در مقابل نگاه خیره و دلواپس همه، کنار الهام و شایان نشستم. از حالت نگاهشان خنده ام گرفت.

- چرا همه اینطوری به من نگاه می کنید؟من حالم خوبه شایان دستهای سردم را در دست فشرد

– احساس درد نمی کنی؟ ناراحتی نداری؟

- نه عزیزم؛ خوب خوبم ، فقط تشنمه!

لبخند آسوده ای زد .صدای گریه مادر، سکوت را شکست ، بهت زده به او و سپس به شایان نگاه کردم و از او توضیح خواستم .با لحن غمگینی گفت:

- خدا رو شکر !ما فکر کردیم خدای نکرده مثل چند سال پیش دچار حمله عصبی شدی!

تازه دریافتم که جریان از چه قرار است!پس همه موضوع آقا حیدر را می دانستند .بسمت مادر رفتم و او را در

آغوش کشیدم .مهربانانه مرا می بویید و می بوسید و خدا را سپاس می گفت .پدر هم مرا در آغوش گرفت و سرم را

بوسید .با پیش آمدن این صحنه ها، لبهای همه به لبخند باز شد وسیامک بلافاصله ریتم شادی را نواخت . به این

ترتیب جو سنگین و غم زده قبلی بسرعت فراری شد .مادر لیوانی آبمیوه به دستم داد و سپس برای تهیه شام به

اتفاق مهتاب خانم که همچون پروانه ای دورم می چرخید .به آشپزخانه رفتند . پدرها هم به دلایل کاملا نامفهومی ،

ویلا را ترک کردند و از هرکس سراغشان را می گرفتم ، پاسخ مناسبی به من نمی داد.

باز کنار بچه ها نشستم . از نگاه کردن به فرزاد اجتناب میکردم و بطرز محسوسی حضورش را ندیده می گرفتم . او

حق نداشت با من آن برخورد را بکند باید می فهمید که هنگام عصبانیت میتواند کمی خوددارتر باشد! او مرا به گناه

ناکرده محکوم کرده و تاوانش را با یک سیلی از من پس گرفت!

نگاهم بر روی کنده های پرحرارت داخل شومینه ثابت ماند.

- الهام از کی بارون می آد؟

- از صبح

فرزاد با لحن متفاوتی پرسید:

- بنظر من روز خیلی قشنگیه، اینطور نیست؟!

بدون آنکه نگاهش کنم، با لحن سردی جواب دادم:

- اتفاقا روز مسخره و دلگیریه!

نگاههای هرکدام از بچه ها با حالتی بخصوص به من دوخته شد .باز صدای فرزاد، بهت جمع را شکست

- تو از دست من ناراحتی؟!

بدون آنکه نگاهم را از آتش شومینه بگیرم، دستم را زیر چانه زدم و سکوت کردم .دوباره ادامه داد:

- بسیار خب، حالا که جواب نمی دی ، همین جا در حضور همه بچه ها ازت معذرت خواهی می کنم .باور کن دست

خودم نبود .حالا اگه آقا شایان اجازه بده میخواستم باهات صحبت کنم!

- اختیار داری فرزاد جان! اجازه ما هم دست شماست!

شایان را چپ چپ نگاه کردم .اصلا تمایلی نداشتم که در این شرایط ، با فرزاد هم صحبت شوم . همیشه همینطور

بود.داد و فریادش را میکرد و بعد با یک معذرت خواهی سر و تهقضیه را هم می آورد!ایستاد و منتظر ماند تا

همراهی اش کنم .شایان با چشم و ابرو اشاره کرد که به دنبالش بروم .بچه ها هرکدام خود را بنحوی مشغول کرده بودند که مثلا ما متوجه شما نیستیم!

با نارضایتی از جا برخاستم و پشت سرش به راه افتادم .مستقیما به اتاق ما ، در اصل اتاق خودش وارد شد و پس از

ورود من، در را بست .مدتی همان جا ایستاد و به کنار پنجره رفت .من هم لبه تخت نشستم و سعی کردم حضورش

را بی اهمیت قلمداد کنم .با آرامش ، لبه پنجره نشست حرکات مرا نگاه کرد. وقتی کارم پایان یافت .او هنوز خیره

نگاهم میکرد .کتابی را که نرگس مطالعه میکرد ، برداشتم و بی هدف شروع به ورق زدن کردم .کم کم داشتم

عصبانی می شدم که کنارم نشست و با لبخندی ملیح ف کتاب را از دستم بیرون کشید.

- دیگه بسه، بهتره به حرفام گوش کنی !

بازهم حرفی نزدم و او مستاصل ادامه داد:

- ببین شیدا جان ! اگه از حرکت دیشبم ناراحتی باید بگم واقعا متاسفم! من از حرفها و کنایه های تو تصور میکردم

از اینکه با یه مستخدم همکلام یا روبرو بشی، بدت می آد بهمین خاطر به حیدر گفته بودم جلوی چشمم آفتابی نشه

.نمی دونستم اینقدر کثیف و بوالهوس بود و تو ازش وحشت داری!

دیروز بعد از اینکه اومدی ویلا و برگشتنت

طولانی شد .نگران شدم .به بچه ها گفتم میام دنبالت، نزدیک ویلا که رسیدم متوجه شدم جیغ

می زنی و کمک

میخوای .فقط خدا می دونه چه حالی شدم .نزدیک بود قلبم از جا کنده بشه! وقتی تو رو توی

اون شرایط دیدم کم

مونده بود دیوونه بشم .شیدا من یه مَ ّ َ ّ َردمَ! خودت خوب می دونی سالها زندگی کردن توی

اروپا و بین آدمهایی که

چیزی از غیرت و مردونگی نمی دونن، منو آلوده نکرده .تو باید می فهمیدی که من یه هویت

گم کرده غربزده

نیستم! عکسالعمل من کاملا طبیعی بود.امیدوار بودم که منو درک کنی!

با عصبانیت ایستادم و با صدایی بلندتر از حد معمول گفتم:

- چرا، چرا باید تو رو درک کنم فرزاد؟ درحالیکه تو اصلا منودرک نکردی! فکر نمی کنی

منم از تو توقع دارم آقای هویت گم نکرده؟!

پوزخندی زهر آلودی زدم و مجددا ادامه دادم:

- چقدر تظاهر می کنی ؟ تظاهر به محبت و توجه! درحالیکه عملت خلاف این ادعات رو

ثابت می کنه! تو منو به گناهی که هرگز مرتکب نشدم، متهم کردی، متوجهی؟!

- عزیزم آروم باش !خب تو هم منو عصبانی کردی! در ضمن من اون عمل رو انجام دادم

تا وحشت تو از بین بره و به من بگی اون دقیقا با تو چکار کرد .من مجبور شدم شیدا!

- بس کن فرزاد! چه اجباری؟تو بدترین راه رو انتخاب کردی .من ترسیده بودم ؛ کم مونده بود سکته کنم! چه جوری باید می گفتم اون مردک پست....اون می خواست.....وای فرزاد!اونوقت تو چکار کردی؟ زدی توی گوشم !انگار من مقصر بودم که این اتفاق رخ داد .اصلا تو می تونی تصور کنی چه بلایی سر من اومد؟

بغض درشتی که صدایم را می لرزاند مانع از گفتن ادامه حرفم شد .به یکباره سکوت کردم و صدای نفسهای منقطع و خشمگینم در سکوت اتاق جاری شد .دستهایش را در جیب فرو برد و روبرویم ایستاد.

- آره می فهمم! بهتر از هرکس دیگه ای!

از تاثیر لحن آزرده و غمگینش ، چیزی نمانده بود چشمهایم پر اشک شود .آب دهانم را بسختی بلعیدم و گفتم:

- نخیر ، تو نمی دونی .چون از گذشته من خبر نداری.فقط بلدی حرفهای قشنگ بزنی و ادای آدمهای خوب و مهربون رو در بیاری !شما مردها همه تون مثل هم اید؛ طماع و سودجو!همین کارها و حوادث باعث می شه که از جنس تو بیزار باشم .اصلا همه تون برید و دست از سرم بردارید!

- باشه عزیزم! از من متنفر باش، ولی خواهش می کنم گناه دیگران رو به پای من ننویس، من مثل همه مردها نیستم!

اگر هم این حادثه به این شکل رخ داده به این خاطره که تو دختر لجباز و کله شق باید خیلی وقت پیش در مورد

حیدر و رفتار مشکوک و چشمهای ناپاکش با من حرف می زدی،در ضمن نباید تنهایی می اومدی ویلا!

صدای مرتعش و غم زده فرزاد جگرم را به آتش کشید .نمی دانم از چه کسی و یا از چه چیزی تا به این حد دلگیر

بودم که تلافی اش را سر او در می آوردم! تقریبا با صدای بلند گفتم:

- من چندبار خواستم موضوع رو با تو در میون بذارم ، ولی نشد

.در ثانی اومدم ویلا چون داشتم دیوونه می شدم،

چون تحمل اشک ریختن تو رو نداشتم . حالا دیگه بحث کردن بی فایده اس، من دیگه نه اعصابی دارم و نه توانی!

جسم و روحم خسته اس! فعلا برو بیرون، میخوام تنها باشم.

چشمهای عسلی او نیز طوفانی شده بود .سر به زیر انداخت و با شانه هایی خمیده و قدمهایی سست و سنگین از اتاق

خارج شد .انگار بر روی دلم گام بر می داشت . ترس از تنهایی همچون زنجیری آهنین به دور گلویم حلقه شد!

حنجره ام به سوزش افتاد .دلم میخواست صدها بار اسمش را تکرار کنم و عاجزانه از او بخواهم مرا ببخشد و تنهایم نگذارد!

فرزاد رفت و سوز نگاهش نه تنها قلبم ، بلکه تمام هستی ام را بهآتش کشید .در باورم نمی گنجید که به این آسانی

او را از دست داده باشم .همان جا روی زمین نشستم و با صدای بلند به تلخی گریستم .نمی دانم چقدر از زمان

گذشته بود که در اتاق بشدت باز و چهره عصبی و برافروخته شایان نمایان شد .بدون فوت وقت، جلویم زانو زد و نعره کشید:

- شیدا معلوم هست چته؟ تو که اینجوری نبودی! این مزخرفات از تو بعیده! شوکه شدم .تاکنون سابقه نداشت با این لحن با من سخن بگوید .نمی دانم چرا زبانم الکن شده بود و کلمات بسرعت از ذهنم محو می شدند .باز طنین صدایش، سکوت اتاق را درهم کوبید.

- چرا اینجا نشستی و آبغوره می گیری؟! چرا بجای این بحث ها ،تکلیفت رو با خودت روشن نمی کنی؟ چرا اجازه می دی افکار پوچ و بی اساس ، ذهنت رو مسموم کنه؟ شیدا، فرزاد رو باور کن!

به زحمت حرکتی به لبهایم دادم:

- کجا رفت؟

انگار حال زار و گریه بی امانم، دلش را به رحم آورد و کمی آرامتر شد . با حالتی کلافه ، چنگی به موهایش زد و کنار پنجره ایستاد .

- رفت بیرون، نمی دونی چقدر داغون بود!چرا نمیخوای باور کنی که اون دوستت داره؟ چرا دائما عذابش می دی؟ تو می فهمی داری چه بلایی سر غرور اون می یاری؟!اون داره تمام تلاشش رو برای درک کردن تو می کنه تو در عوض چکار می کنی؟!

زهر خندی زد و سرش را بطرفین تکان داد.

- اینجوری به هیچ نتیجه ای نمی رسی! اون حق داشت وقتی تو رو با اون وضع دید، دیوونه بشه! عکس العملی رو نشون داد که اگه منم بودم همین کار رو میکردم .باید می دیدی با چه جنونی حیدر رو می زد! اگه ما بلندش نمی کردیم، حتما می کشتش !حتی از منم که برادرت بودم بیشتر عصبی بود که به در و دیوار مشت می زد .اینا همه اش دلیل بر عشقه! سعی کن واقع بین باشی. شیدا من اجازه نمی دمبیشتر از این احساسات اونو به بازی بگیری!

با ناامیدی زمزمه کردم:

- ولی شایان تو نمی دونی من توی چه برزخی دست و پا می زنم .فرزاد از گذشته من هیچ چیز نمی دونه .فکر می کنی اگه بفهمه با یه دختر نامزد کرده که مدتی هم توی بیمارستان روانی بستری بوده، ارتباط داشته چه تصمیمی می گیره؟ من خیلی سعی کردم نذارم این احساس پا بگیره ، ولی نشد!

- خودت بهتر از هرکس دیگه ای می دونی که اون اهل این حرفها نیست! اون یه مرد منطقیه ، گذشته تو اصلا براش ملاک نیست .این وجود خودته که اهمیت داره!

- ولی من تردید دارم!

لبخندی زد و کنارم نشست.

- بریزش دور عزیزم! در اینکه فرزاد تو رو بیشتر از هرکسی دوست داره، شک نکن .شیدا تو نمی دونی گریه کردن

یه مرد یعنی چی! تو نمی دونی ولی من برات می گم .اون روزی که افتادی تو استخر خونه فرهاد خانه یادته؟ قبل از

اینکه من حتی بتونم عکس العملی نشون بدم ، فرزاد تو رو گرفتو از آب کشید بیرون.تازه اون موقع بود که

فهمیدم سرت شکسته .همگی از دیدن خون غلیظی که به سرعت از سرت می رفت دستپاچه شدیم ولی اون یه دفعه

زد زیر گریه!چنان با سوز و گداز گریه میکرد که من و الهام شوکه شدیم .الهام طفلک که تا حالا اونو توی این

شرایط ندیده بود چیزی نمونده بود سکته کنه! من سرش رو بغل کردم و ازش پرسیدم:

- چه خبرته مرد حسابی مثل بچه کوچولوها گریه می کنی؟! می دونی چی جواب داد؟ گفت تقصیر اون بود، و اگه

بلایی سر تو اومده باشه خودش و نمی بخشه! شیدا این یعنی اوج عشق و احساس یه مرد به یه زن! چیزی که همه

خانواده اون روز فهمیدن! فرزاد چنان مغموم و دستپاچه بود که انگار بلای آسمونی نازل شده! تمام اون شب، تا فردا

بعد از ظهر جلوی در اتاق رژه می رفت که تو بهوش بیایی! بدون اینکه حتی یه لحظه پلک روی هم بذاره یا بشینه!

یعنی همه اینها نمی تونه به تو ثابت کنه که چقدر دوستت داره؟ اگهیادت باشه من توی انتخاب قلبی تو هیچ دخالتی

نکردم ولی با تمام وجود حاضرم فرزاد رو تضمین کنم!

گیج و مبهوت به او زل زدم .از درک گفته هایش عاجز بودم

.شایان که سکوتم را دید لبخند مهربانانه ای زد و گفت:

- حالا دیگه وقتشه که تکلیفت رو با خودت روشن کنی! می دونم که مدتهاست فرزاد رو دوست داری .نمیخواد انکار

کنی چون من عشق رو توی چشمات می خونم! بهتره این جدال رو تمومش کنید. با این لج و لجبازی ها و دست دست کردنها به هیچ نتیجه ای نمی رسی.

لبخند محجوبانه ای زدم و توام با آه عمیق و پردردی گفتم:

- آره ف دوستش دارم. یه عشق توام با احترام و رنج!

- این رنج و خودت بوجود آوردی عزیزم.ولی عیبی نداره ، با توکل به خدا همه چیز درست می شه . حالا دیگه خیالم

راحت شد!پاشو برو ببین کجا رفته! برو پیداش کن و حرفهاتون رو با همان شهامتی که به من گفتید بهم بزنید. شیدا

اونم توی بد جهنی دست و پا می زنه!اونم احتیاج داره از طرف توتائید بشه .پاشو دختر خوب! اشکهایم را از روی گونه زدود و مرا در برخاستن یاری کرد .پیش از آنکه از اتاق خارج شویم، ایستادم.

- شایان واقعا ازت ممنونم . اگه توی شرایط بحرانی کمکم نکنی معلوم نیست چه بلایی سرم می یاد .

روی دوپا بلد شدم و دو طرف صورتش را بوسیدم .لبخند عمیقی زد.

- تشکر لازم نیست فسقلی!تو همه زندگی منی! هرجا که لازم باشه حتی از جونم برات هزینه می کنم!حالا برو تا این

آقا فرزاد خوشبخت که دل خواهر کوچولوی منو دزدیده، مثل موش آب کشیده نشده!

خنده صدا داری کردم و بدون آنکه لباس مناسبی بردارم، به حالت دو، ویلا را ترک کردم .حتی به فریادهای شایان

برای بردن چتر هم توجهی نکردم .بیرون که آمدم یکراست به داخل اصطبل رفتم و آرام را برداشتم .باید هرچه

سریعتر او را می یافتم و همه حرفهای نگفته را به او می زدم .نباید اجازه می دادم تردیدهایم سبب شود در مکتب

عشق او همچون شاگرد کند ذهنی در جا بزنم!مستقیما به ساحلرفتم و همه جا را از نظر گذراندم ، ولی او را نیافتم

.باران یکریز و بی وقفه می بارید و من بی توجه به گریه پردرد اسمان، راه جنگل را در پیش گرفتم .گرمای سوزان

عشقی که در وجودم شعله می کشید و هیجان اعتراض به ناب ترین و پر احساس ترین واژه های زندگی سبب شد

که حتی سرما و باران هم متوقفم نکند. وارد جنگل که شدم مستقیما راهی را در پیش گرفتم که آن روز با فرزاد رفته

بودیم . احساس عمیقی به من نهیب می زد که می توانم او را در آنجا بیابم.بالا رفتن از سربالایی با آن زمین گل آلود،

اندکی مشکل بنظر می رسید، ولی گویا آرام هم مرا در رسیدن به دلدار ، مشتاقانه یاری میکرد. بهر جان کندنی بود

به بالای تپه رسیدم .علفهای خیس و باران خورده، بهمراه نسیم ملایمی که وزیدن گرفته بود، پیچ و تاب میخوردند

.ضربه ای به زیر شکم آرام زدم و همانطور که پیش می رفتم نگاه مشتاقم در اطراف به گردش در آمد. پس از مدتی

جستجو بالاخره او را در نقطه ای دور، در حالیکه به درختتنومندی تکیه زده بود ،یافتم .لحظه ای ایستادم .لبهای

مرطوب و باران خورده ام به لبخندی از هم گشوده شد. آرام شیهه ای بلند کشید که فرزاد را از عالم خود بیرون

کشید و متوجه ما کرد. بمحض مشاهده ما ایستاد و با دستش اشاراتی کرد که از آن سر در نیاوردم. به دلیل فاصله

زیادی که بین ما بود، صدایش همچون پژواک ضعیفی از دور دست به گوش می رسید. از آنجا کهمتوجه حرکات و

حرفهایش نشدم .بر سرعتم افزودم و به سمتش رفتم .او هم بلا درنگ بسمت ما دوید. شوق مرموزی به زیر پوستم

دویده بود. نزدیکتر که رسیدم، طنین فریادهای هراس انگیز فرزاد واضحتر شد. حرکات دیوانه وار و دستپاچه او

زنگ خطری را در گوشم نواخت! آخرین صدایی که شنیدم صدای فرزاد بود که فریاد زد:

– نه شیدا، خواهش می کنم!!

و پس از آن ، شیهه آرام.....

از آن لحظه به بعد ، همه چیز همچون کابوسی دهشتناک در مهی غلیظ به وقوع پیوست. بین من و فرزاد دره عمیقی

وجود داشت که در خفای انبوه گلها و علفهای خودرو، پنهان شدهبود و بوسیله کنده درختی قطور بهم مرتبط می شد

.آرام بمحض آنکه وجود دره و خطر را حس کرد، روی دوپا بلند شد. من با تمام ت**** که به خرج دادم نتوانستم

فاصله میان دو کوه را بپرم؛ و در آخرین لحظه، این فرزاد بود که دست مرا، که صدای فریادم یا طنین شیهه آرام در

هم امیخته بود، میان زمین و آسمان گرفت و به این ترتیب آرام بیچاره به اعماق دره پرت شد و به خاطره ای تلخ و ابدی پیوست!

آنچنان شوکه شده بودم که بدنم را رعشه ای سخت در بر گرفت .

یک دستم در میان دستهای پر قدرت فرزاد و

دست دیگرم به نوک تیز صخره ای گره خورد و پاهای ناتوانم در فضا معلق ماند .با صدای متوحش و لرزان فرزاد سر بلند کردم:

- حالت خوبه؟!

قطره اشک درشتی راه نگاهمان را که بسختی درهم گره خورده بود، سد کرد .شیب کوه بسیار زیاد بود و فرزاد هم

در وضعیتی نامتعادل روی زمین خوابیده بود.مدتی به همانصورت ماندیم ولی او سریعتر از من خود را بازیافت.

- شیدا اصلا نگران نباش! سعی می کنم بیارمت بالا، فقط دست منو رها نکن، باشه؟

فقط توانستم سرم را بجنبانم.با نهایت احتیاط، چند سانتی مرا بالا کشید .سعی کردم کمترین تکان را بخورم تا مبادا

تمرکزش را از دست بدهد .کاملا مشخص بود که فشار وحشتناکی را متحمل میشود.هنوز به بالای قله نرسیده بودیم

که ناگهان پاهای فرزاد و هر دو به پایین سر خوردیم! دیگر حتی کوچکترین روزنه امیدی هم نماند .حس مرگ

همچون خون، در تمام رگهایم رخنه کرد و به قلبان افتاد. هیچ صدایی از حنجره ام خارج نشد .چشمهای وحشتزده ام

روی هم افتاد و فقط در آن لحظه، خدا را به این دلیل که در کنار او جان می سپردم ، شکرگذار شدم. .

تکان سختی که خوردم سبب شد تا پلکهای ناتوانم را به خیال آنکه مرده ام، از هم بگشایم! در حین سُر خوردن،

بقدری با بوته ها و شاخ و برگ گلها و تکه سنگها برخورد کردهبودم که تمام بدنم درد میکرد .با باز شدن چشمانم

باز در کمال ناباوری خود را همچنان معلق بین زمین و آسمان دیدم! نگاه هراسان و دردآلودم را به فضای اطراف

چرخاندم.فاصله ام از کوه بیشتر شده بود، در حالتی که بشدت پیچ و تاب میخوردم و هر بار دردی را در گوشه

گوشه بدنم حس میکردم، نگاهی به زیر پایم انداختم .از آنجا که هنوز در فضا معلق بودم، دریافتم که هنوز نمرده

ایم! با تعجب به بالای سرم نگاه کردم .دیگر قادر نبودم نوک کوه را ببینم ظاهرا به قسمت حد فاصل بین نوک کوه و

دره رسیده بودیم .تنها چیزی که قابل رویت بود، درختان و بوته های خودرویی بود که به دیواره کوه سبز شده

بودند .حتی چندین درخت بزرگ نیز در بین آنها خودنمایی میکرد.

این بار هم فرزاد به یک شاخه از درختی که به

صورت اریب به دیواره صخره مانند کوه روییده بود، چنگ انداخت.نفهمیدم چطور توانست این عمل را انجام دهد،

درخت هم خیلی تنومند نبود.بیشتر به درخت تازه روییده ای شبیه بود که کمی جان گرفته است! از اینکه در حال

سُر خوردن با آن برخورد نکرده بودیم، خوشحال شدم .به اندازهکافی تمام بدنم زخمی و دردناک شده بود!ناحیه ای

در قست ساق پا و شکمم بیشتر از بقیه نواحی می سوخت و آزارم می داد. دست راست فرزاد بسختی شاخه درخت را

چسبیده بود و دست چپش به دور مچ دست ناتوان من حلقه شده بود .آنقدر محکم دستم را می فشرد که در آن

ناحیه احساس درد شدیدی میکردم .بی اختیار با دست آزادم، دست فرزاد را فشردم و نالیدم:

– من می ترسم!

نگاهی به پایین انداخت نترس عزیزم، خدا با ماست!

برخلاف لحن مایوسانه من، او کاملا جدی و امیدوار بنظر می رسید و من آرزو کردم که خدا صدای استمداد ما را

بشنود و نجاتمان دهد، چرا که در آن درع رمزآلود و مه گرفته و آن هوای بارانی ، هیچکس صدای فریادمان را نمی شنید.

دقایق بطرز کشنده ای ، کند و کشدار می گذشتند و ما همچنان درفضا تکان می خوردیم.قطره گرمی که بر روی

دستم چکید ، وادارم کرد تا سرم را بالا بگیرم .از دیدن خون سرخ و غلیظی که بر روی ساعد دستم بطرز دلخراشی

دهن کجی میکرد، چنان وحشت کردم که بی اراده جیغ کشیدم!فرزاد وحشتزده و متعجب نگاهم کرد.

- چیه چی شده؟!
- این خونه چیه؟

لبخندی تحویلم داد.

- نمی دونم!

بشدت ترسیده بودم .با صدای بلند گفتم:

- چرا به من دروغ میگی ؟ پرسیدم این خون از کجاست؟

مچ دستم را فشرد و با لحن آرامش بخشی که فقط مختص یک نفر در دنیا بود و آن شخص هم خودش بود، گفت:

- به نظرت امروز روز قشنگی نیست؟!

کم مانده بود دیوانه شوم .قطرات خون همچنان بر روی دستم فرودمی آمد . این بار فریاد زدم:

- فرزاد!

خنده اش گرفت.

- خیلی خب خانم! چرا عصبانی شدی؟ فکر کنم دستم یه زخم کوچولو برداشته!

قلبم از جا کنده شد. با وحشت به آن دستش که تنه درخت را گرفته بود، خیره شدم .حق با او بود ؛ هرچند که

بسختی دستش را می دیدم ولی رد باریکی از خون که از کف دستش بر روی آرنج جاری شده و به پایین می ریخت ،

کاملا هویدا بود .قلبم در سینه فشرده شد .با ناباوری که بغض هم چاشنی اش بود، زمزمه کردم:

- خدای من! تو زخمی شدی؟

- من که گفتم چیز مهمی نیست، آروم باش!

بغضم ترکید و با گریه گفتم:

- عجب دیوونه ای هستی که توی این وضعیت می خندی! چی چی رو چیز مهمی نیست!

از دستت داره خون می

ره.خدایا! حالا باید چکار کنیم؟!

صدای گرم و مردانه اش ، همچون لالایی روح نوازی بر گوش جانم نشست:

- اِاِ...تو داری گریه می کنی کوچولو؟ فکر میکردم خیلی مقاوم تر از این حرفها باشی، مردن که ترس نداره!

- من از مردن نمی ترسم، فقط بشرطی که تو کنارم باشی!

قهقهه ای زد:

- عجب !حالا کی گفته که من قراره با تو بمیرم؟ من همین الان می تونم دست تو رو رها کنم و خودم رو به راحتی

نجات بدم!من به فنون صخره نوردی آشنام و می تونم از خودم مراقبت کنم!

از اینکه در آن وضعیت بحرانی و مرگ آور شوخی میکرد و می خندید ، لجم گرفت.

- خیلی خب، پس دست منو رها کن! گفتم که از مردن هراسی ندارم!

- مثل همیشه لجباز و کله شقی!

با لحنی متفاوت که لبریز از عشق و محبت بود، زمزمه کرد:

- مطمئنی از مردن با من نمی ترسی؟ نگاهش کردم و با قاطعیت گفتم:

- بله مطمئنم، این بهترین آرزومه، البته فعلا!

فشار بیشتری بر مچ دستم وارد کرد.

- خیلی خب، این درخت تحمل وزن هر دوی ما رو نداره، ممکنه هر لحظه بشکنه، من یه فکر بهتر دارم!

این را گفت و به آرامی مرا بالا کشید .فرزاد مرد تنومندی بود و از اینکه با یک دست، دختری به وزن مرا بالا می

کشید؛ ابدا تعجب نکردم .از درد ناشی از جراحات بدنم .لبهایم را بهم فشردم وسعی کردم دختر مقاومی باشم.

بمحض اینکه به تنه درخت رسیدم. با کمی وحشت پرسیدم:

- میخوای چکار کنی؟!
- شاخه رو بگیر تا بگم

دستش را رها نکردم و تقریبا فریاد زدم:

- تا نگی نمی گیرم!چه قصدی داری دیوونه؟
- ای بابا تو این شاخه رو بگیر تا بگم!

از فریادش ترسیدم و شاخه را گرفتم .به این ترتیب در کنار هم قرار گرفتیم. تازه فرصتی یافتم تا با دقت نگاهش

کنم؛ او هم چند جای صورتش خراش برداشته بود .قسمتهایی از لباسش هم بر اثر ساییدگی، کمی پاره شده بود

.دست آزادش را به شاخه گرفت و دست مصدومش را از آن جدا کرد. با دیدن زخم عمیق دستش،باران اشکهایم

سرازیر شد .چقدر صبور بود که هیچ عکس العملی نشان نمی داد!

زیر دست او قسمتی از درخت تازه روییده بود و

کمی تیز و بر آمده بنظر می رسید. از بخت بد دست او درست همان ناحیه را هدف گرفت .نالیدم:

- حالا باید چکار کنیم؟ تا کی صبر کنیم؟.....معجزه که نمی شه! وای فرزاد ما حتما اینجا می میریم!

نگاهی به چهره اشک آلودم انداخت و ابرو درهم کشید:

- اول تو گریه نکن تا من یه پیشنهاد بدم. آخی، خدا منو نبخشه! صورتت زخمی شده؟ جایی از بدنت هم درد می کنه؟

- آره، ولی اصلا مهم نیست.....پیشنهادت چیه؟

- از اونجایی که این درخت تحمل وزن هر دوی ما رو نداره ، من داوطلبانه خودم رو می اندازم پایین! تو هم محکم این شاخه رو بگیر .بالاخره بعد از یه مدت که متوجه غیبتت بشن، می گردن دنبالت و پیدات می کنن!چطوره؟ موافقی؟

دندانهایم را روی هم فشردم و با خشم غریدم:

- صد در صد!منتهی من یه جای پیشنهاد تو رو یه کمی تغییر می دم؛ تو جرات داری خودت رو بنداز پایین ، اونوقت می بینی یه ثانیه هم طول نمی کشه که به تو ملحق می شم.حالا چطوره؟ تو موافقی؟!

نگاهی به چهره کاملا جدی و اخم آلودم انداخت و به قهقهه خندید:

- عجب دختر یکدنده و شجاعی! بخاطر همین کارهاته که من.....

جمله اش را قورت داد و سبب شد که نگاهم را زیر بیندازم .می دانستم که همچون همیشه خیره و دقیق نگاهم می

کند. بمحض آنکه چشمم به عمق دره مخوف زیر پایم افتاد ،بلافاصله سر بلند کردم و به فرزاد نگاه کردم. بهر حال

خیره شدن به اون خیلی بهتر از دیدن آن دره وحشتناک بود که تا لحظاتی دیگر ما را به کام خود می کشید! او که

متوجه حالاتم بود، لبخند عمیقی زد. نگاهی به دست مجروحش انداختم و دوباره بغض در گلویم نشست.

- فرزاد باید یه طوری زخمت رو ببندیم! اینطوری که نمی شه، داره همین طوری از دستت خون می ره!

- می خوای تو دستت رو از شاخه ول کن و زخم دست من رو ببند

!

نگاهش که به چهره اخم آلود و آماده گریستنم افتاد، دست از مزاح برداشت.

- شیدا ، بخدا اگه گریه کنی خودمو پرت می کنم پایین! خب آخه عزیزم، تو که نمی تونی برای من کاری بکنی....

گفتم که خودتو ناراحت نکن ، این زخم ؛عمیق نیست و اذیتم نمی کنه!

- فرزاد من واقعا متاسفم ؛ بخاطر همه چیز و بیشتر از همه بخاطرآرام!

- اصلا مهم نیست؛ حتی یه لحظه هم فکرش رو نکن، مهم تویی که الان سالمی حالا بگو ببینم از کجا فهمیدی که من اینجام؟

نگاهش کردم همچون من از رگبار تازیانه های قطرات باران ،خیس شده بود و آب از سر و رویش می چکید .تازه

بخاطر آوردم که برای ابراز چه حقایقی به دنبالش روان شده ام.جواب دادم:

- می دونستم که اینجایی.وقتی کنار ساحل پیدات نکردم ، یه حسی به من گفت که حتما اینجایی .میخواستم ازت

بابت حرفهایی که زده بودم ، معذرت خواهی کنم

.....میخواستم بگم امیدوارم تو هم شرایط منو درک کرده باشی

و ازم دلگیر نشده باشی با شیطنت گفت:

- خودت می دونی هیچوقت از تو دلگیر نمی شم .من از دست خودم ناراحت بودم که اومدم اینجا .ولی تو مطمئنی

فقط برای گفتن همین حرفها بود که اونقدر با عجله اومدی، اونمبدون لباس مناسب و با آرام؟!

- خب .....همه اش که اینها نبود!راستش.....چطوری بگم.....میخواستم در مورد خودم صحبت کنم .حرفهایی

که مدتهاست باید بزنم ، ولی نمیشه.....یعنی نمی تونم! حرفهای تلخی که مثل یه مار بزرگ و سمی روی خوشبختی

و کابوسهای شبانه ام چنبره زد ! فرزاد، تو باید همه چیز رو در مورد من بدونی .در مورد من و گذشته سیاهم!تو باید

بدونی که من چهار سال پیش با پسری به اسم محسن نامزد شدم؛ یه پسر با ظاهری قشنگ و باطنی زشت و کثیف!

اون با ظاهر فریبی و دروغ و نیرنگ، خودش رو به خانواده ما نزدیک کرد و طرح آشنایی ریخت . همه ما چشم بسته

اونو قبول کردیم، ولی خیلی زود متوجه شدیم که آدم پست و ناچیزیه! یه قاتل که با خانه های فساد همکاری میکرد

و بعد از اغفال زنها و دخترها، اونا رو به کشورهای عربی می فروخت! فقط خواست خدا بود که من توی اون شرایط

وحشتناک و عذاب آوری از دستش جون سالم به در ببرم.همه چیز بعد از اون یه کابوس بود! من دچار حمله عصبی

شدم ووقتی دیدند که اینجا بهبودی در وضعیتم بوجود نمی یاد، باخانواده ام رفتیم انگلیس، همون جایی که تو

مشغول تحصیل بودی. من توی بیمارستان روانی بستری شدم! به کمک دکتر آرمان و زحمات خانواده ام، بعد از

مدتها که مثل یه مرده متحرک بودم ، بالاخره به جریان عادی زندگی برگشتم .اون حادثه تاسف برانگیز، تاثیر خیلی

بدی توی زندگی ام گذاشت .کوچکترینش تنفر و بی اعتمادی نسبت به جنس تو بود!تا مدتها تحت نظر دکتر آرمان

بودم ولی رفته رفته حالم بهتر شد .دیگه کابوس نمی دیدم و زندگی برام یه رنگ تازه گرفت .بعد هم که توی

شرکت تو استخدام شدم.....این تمام حرفهایی بود که تو باید می شنیدی!

نفس عمیقم را با شدت به بیرون فرستادم و ساکت شدم .احساس سبکی میکردم. گویی وزنه سنگینی را از روی دوش برداشتم. صدای فرزاد، سکوت را شکست:

- کاش یه حرف جدید می زدی ، اینا رو که خودم می دونستم! کم مانده بود زا تعجب شاخ در آورم.بهت زده فریاد زدم:

- تو می دونستی؟!

- آره عزیزم ، همه اینها رو! حتی دقیقتر از اونچه تو گفتی!

- این امکان نداره آخه چطوری؟

نگاهی به بالای سرش انداخت ، مکانی را به دقت بررسی کرد و گفت:

- چطوریش رو الان می گم، ولی قبلش باید یه کاری بکنیم. خوب گوش کن ببین چی می گم، من از این شاخه می رم بالا.نگاه کن، اونجا یه جای مناسب هست که می شه بهش اعتماد کرد.

با انگشت، بالای شاخه را نشان داد .با خود اندیشیدم که اگر او همه چیز را می دانسته است پس من چه زجر بیهوده ای را در این مدت به خود و او تحمیل کرده ام! به آنجا که اشاره کرده بود نگاهی انداختم و او مجددا ادامه داد:

- من الان می رم بالا. کاری که تو باید بکنی اینه که با احتیاط، بر روی شاخه و دست منو بگیری تا من بکشمت روی اون صخره، فکر می کنی بتونی؟

- با اینکه سخته ولی تمام تلاشم رو می کنم

- آفرین! مطمئنم که تو موفق می شی، به تو ایمان دارم .حالا من می رم بالا

پیش از آنکه تکانی بخورد با صدای لرزانی گفتم:

- فرزاد تو رو خدا مواظب خودت باش!

نگاه مملو از مهربانی اش را به چشمهایم پاشید.

- چشم خانم!تو هم مراقب باش، فقط سعی کن قوی و مسلط باشی!

سرم را تکان دادم و او با احتیاط رو ی شاخه رفت و دستش را به صخره گرفت .لحظه ای تعلل کرد و سپس مرا صدا زد:

- شیدا حالا با آرامش بیا بالا.خیلی آروم.مواظب باش!

سعی کردم تمام حرکات فرزاد را که به حافظه سپرده بودم ، مو به مو انجام دهم .به آرامی پاهایم را به کوه زدم و با

ذکر نام خدا، فشاری به دستهایم وارد کردم و روی درخت رفتم .

درخت تکانی خورد و من با وحشت ، دستهای فرزاد را گرفتم. نگاهی اجمالی به روی تکه صخره مسطحی که او درنظر گرفته بود، انداختم ولی فقط ظرفیت یک نفر را داشت.با عصبانیت نگاهی کردم:

- اینجا که فقط جای یک نفره؟!

خنده اش گرفت:

- خی توقع داشتی جای پونزده نفر باشه؟!مگه می خواییم مهمونی بدیم ؟ حالا زود باش تا درخت نشکسته برو بالا!

- ولی من نمی رم! یا هر دو با هم یا هیچکس!

- یعنی چی؟ برو بالا ببینم .کاری نکن بغلت کنم و بذارمت اون بالا!

سرم را بعلامت نفی به طرفین تکان دادم .این بار با لحنی عصبی فریاد زد:

- تو می ری بالا چون من می گم. این درخت ممکنه تا چند لحظه دیگه بشکنه . من می تونم تحمل کنم ولی تو نه، حالا فهمیدی؟

طنین فریادش در فضا منعکس شد. با خونسردی تمام لبخند زدم. – اولا اینجا شرکت نیست که تو دستور بدی و من اطاعت کنم!

خودت خوب می دونی تحملم اگه به اندازه تو نباشه

خیلی هم کمتر نیست .پس هر دومون همین جا می ایستیم ، فهمیدی ؟!

جمله آخر را تاکیدی و با لحن خودش تکرار کردم .درمانده و مستاصل نالید:

- ادای منو در نیار شیدا! استدعا می کنم برای یه بارم که شده به حرفم گوش کن و لجبازی نکن! اینجا جای شوخی نیست

- نه لجبازی می کنم و نه شوخی! هر دو با هم اینجا می ایستیم

.راستی تو میخواستی بگی چطوری از گذشته من باخبر شدی ، منتظرم!

- می دونم که حریف تو نمی شم! پس حداقل بیا نزدیکتر .اینجا شاخه تنومند تره .تو که تا هردومون رو به کشتن ندی خیالت راحت نمی شه!

لبخند فاتحانه ای زدم .با احتیاط بسمتش رفتم و با فاصله کمی جلوی رویش ایستادم .آنقدر اندک که گرمای بدن

خیسش را بخوبی احساس میکردم. نفس عمیقی کشید و به دوردستها خیره شد .مدتی سکوت کرد و بعد یکباره پرسید:

- راستی نگفتی امروز روز قشنگی هست یا نه؟!

- اتفاقا امروز روز قشنگیه اونقدر زیاد که اگه زنده موندیم یکی از بهترین روزهای زندگیم می شه و اگر هم مردیم

خوشحالم ، چون آخرین روز زندگی ام، بهترین روز زندگیم بوده!

این را گفتم و خودم زدم زیر خنده .چه راحت از مرگ و نیستی صحبت میکردم .در کنار اون مردن هم برایم زیبا جلوه میکرد. فرزاد با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- شیدا شاید آخرین فرصت باشه.شاید دیگه هرگز نبینمت تا این حرفها رو بزنم .بنابراین سعی می کنم چیزی رو از

قلم نندازم.فقط خواهش می کنم خوب به حرفهام گوش کن.دلم میخواد یادت نره که یه روزی یه عاشق دلخسته چی بهت گفت!

از غم شناور در صدایش ، قلبم فشرده شد .چیزی نمانده بود اشکمسرازیر شود .خیره در نگاهش گفتم:

- آخرین باری باشه که این حرف رو زدی!اگه میخوای عذابم بدی حرف نزنیم بهتره!

نگاه مخملی اش را به دور دستها دوخت و اینچنین شروع کرد:

- گذشته من غیر از سیاهی و غم چیزی نداره . کابوسی که حتی از یاد آوری اش وحشت دارم فقط میخوام بدونی که

منم با زجر و عذاب آشنا هستم .حتی احساسهایی مشابه تو دارم

.خیلی کوچیک بودم که پدرم، مادرم رو طلاق داد.

اون زن خیلی زیبا بود، خیلی زیبا. حتی اسمش هم مثل خودش قشنگ بود، طناز! پدرم برای بدست آوردن اون خیلی

زحمت کشید و مجبور شد از خیلی چیزها حتی خانواده اش بگذره

، چون عاشقش بود .ولی همون زیبایی کار دست
مادرم داد. اون زن فوق العاده خوب و مهربونی بود ولی با دوستهای نابابی آشنا شد که رفته
رفته به منجلاب کشیده
شد .اون به مواد مخدر معتاد شد!پدرم وقتی متوجه شد ، از اونجا که دیوانه وار عاشقش بود ،
خودش اونو توی خونه
بستری کرد تا ترکس بده و این موضوع رو از همه پنهان کرد .مناون موقع شاید سه ساله
بودم، ولی هنوز نعره
هایی رو که مادرم موقع ترک می کشید بیاد دارم . پدر اونو توی یکی از اتاقها بستری کرد. تو
حتی تصور هم نمی
کنی من چه زجری متحمل می شدم .از ترس فریاد های اون، سرم رو زیر بالش پنهان میکردم
و می زدم زیر گریه .
تا اینکه پدر طاقت نیاورد و به بهونه مسافرت،منو فرستاد خونه عمه مهتاب .ولی من تا مدتها
وقتی می خوابیدم ،
کابوسهای وحشتناکی به سراغم می اومد .وقتی به خونه برگشتم که مادرم سالم و سرحال مواد
رو ترک کرده بود
.اونقدر خوشحال شدم که بمحض دیدنش ، صورتش رو بوسه بارون کردم .توی عالم بچگی،
فکر میکردم که اون
سرما خورده بود و حالا خوب شده! زندگی ما تازه داشت جون می گرفت .پدر تمام دوستهای
مادر رو تهدید کرد و

پای همه شون از زندگی ما بریده شد .کار و کاسبی بابا هم رونقی گرفت و از اون محله رفتیم .ولی اعتیاد به مواد

مخدر بد دردیه!مادر بعد از یک مدت دوباره برگشت سر خونه اول! نمی دونم چه اتفاقی افتاد، فقط یادمه که یه روز

با عمه رفتم گردش. اون روز عمه همه اش گریه میکرد ولی بهمن خیلی خوش گذشت! بعد از اون روز وقتی به خونه

برگشتم ، دیگه هیچوقت مادر رو ندیدم.پدر تمام وسایل ، عکسها و یادگاریهای اون رو به ته باغ برد و یکجا به آتش

کشید و یه روز تماما بر سر خاکستر عشق از دست رفته اش گریه کرد!

من خیلی کوچیک بودم ، به همین خاطر نفهمیدم که اون روز چه اتفاقی افتاد ولی بعدها که بزرگتر شدم ، عمه برام

تعریف کرد که یه روز بابا خیلی اتفاقی، زودتر از همیشه از سرکار بر می گرده خونه و مادر رو با یه مرد غریبه می

بینه! آخه پدر اجازه نمی داد که اون از خونه خارج بشه .ظاهرا برای بدست آوردن مواد، مجبور شده بود کارهای

ناشایستی بکنه! البته بعدا مشخص شد که اون حربه ای بود برای خدشه دار کردن شخصیت پدر .ولی بهر حال این

حادثه تلخ رخ داد! شاید تو نتونی تصور کنی شیدا، ولی من یه مَردمَ و می فهمم دیدن اون صحنه زجرآور برای یه

مرد یعنی مرگ واقعی؛ یعنی اوج بدبختی ، یعنی یه کابوسهولناک! برای همین! دیروز اون عکس العمل غیر ارادی

رو از خودم بروز دادم . توی ضمیر ناخودآگاه من، تصور غلطی از این جور اتفاقها حک شده که به راحتی از بین نمی ره!

ولی پدر من مرد مقاومی بود، با تمام عشقی که به مادرم داشت اونو توی قلبش کشت و مدفون کرد و زندگی رو از

اول ساخت .اون حالا همه عشقش رو صرف من میکرد. ولی منم با تمام محبتهای بی دریغ اونکه سعی میکرد جای

خالی مادر رو برام پر کنه، دچار کمبود شدم. یه جور پارادوکس«تناقص» شخصیتی !مادر من،

منو توی بحرانی ترین لحظات زندگیم تنها گذاشت و این درد بزرگیه! تنها دوست صمیمی و عزیز من آرش بود.هنوز هم لحظه به دنیا

اومدنش یادمه .من اون پسر بچه تپل و سفید و دوست داشتنی رو بیشتر از هرچیزی می خواستم .هشت ساله بودم

که آرش بدنیا اومد .مونس تمام لحظه های تنهایی و تاریکی من!

فقط خدا می دونه که چقدر دوستش داشتم و تمام

وقتم رو با اون پر میکردم .اونم دقیقا احساس منو داشت و ازدوری ام بی قراری میکرد .ارتباط ما روز به روز

صمیمانه تر می شد تا اینکه دست روزگار، ضربه سخت و هولناک دوم رو وارد کرد و آرش رو ازم گرفت .اونم توی

اوج جوانی! نمی تونم برات بگم چه حالی داشتم .انگار آرش جزیی از وجودم بود چون با رفتنش یه دفعه تهی شدم.

همه چیز برام بی معنی و پوچ شده بود .ولی ذهنم درگیر مساله الهام شد که از مرگ یکدونه برادرش حسابی صدمه

دید. یه مدتی با الهام سر وکله زدم تا حالش بهتر شد .در صورتی که خودم بیشتر از هرکسی به دلداری احتیاج

داشتم .کار و کاسبی پدر روز به روز رونق بیشتری می گرفت ولی هرگز تن به ازدواج مجدد نداد. منم بعد از اینکه

حال الهام بهتر شد رفتم خارج از کشور و اونجا ادامه تحصیل دادم

.مدتها اونجا زندگی کردم ولی دلم طاقت نمی

آورد و دائما به پدر و عمه و الهام سر می زدم .دائما توی سفر بودم .از این شهر به اون شهر.انگلیس به نروژ ، از

ایتالیا به استرالیا! اصلا یک جا بند نمی شدم .درست مثل کولیهای سرگردون!ولی درد من این چیزها نبود هنوز از

احساس تهی بودن لبریز بودم و زجر می کشیدم. بعد از اتمامتحصیلم، به ایران برگشتم .این شرکت رو خریدم و با

راهنمایی های پدر، وارد بازار کار شدم .من آدم کم حرف و تو داری بودم و هیچوقت توی زندیگم دوستهای زیادی

نداشتم .روزها برام کسل کننده و یکنواخت بود و فقط کار من رو راضی میکرد .البته اینجا هم آروم و قرار نداشتم و

به بهونه بستن قرار داد، دائما در سفر بودم .شب و روز مثل آدم آهنی ، بی هدف کار میکردم و فکر میکردم خیلی خوشبختم! تا اینکه اون روز تو رو توی شرکت دیدم.....

فرزاد سکوت کرد و آه عمیقی کشید .بدون اینکه پلک بزنم نگاهش کردم .قطره اشکی بر روی گونه ام سرسره

بازی میکرد .دلم می خواست گوشه دنجی را می یافتم و زار می گریستم! در باورم نمی گنجید که این پسر معصوم و

مرموز و به ظاهر مرفه بی درد، تا این حد رنج کشیده باشد! چقدر خود را به او نزدیک می دیدم، آنقدر نزدیک که

گویی یکی بودیم! حالا در می یافتم غم همیشگی در نگاهش از کجا نشات می گرفت . فرزاد فشار ضعیفی به دستم

وارد کرد و با لحن زیبایی ادامه داد:

– خیلی خسته بودم ، خسته روحی و جسمی! از در اتاق که بیرون اومدم متوجه شخصی شدم که جلوی شیشه ایستاده

و به بیرون زل زده .خیلی تعجب کردم .از دور هیکل زیبا و ظریف دختری رو دیدم که پالتوی قشنگ و گرون قیمتی،

بدن نحیفش رو بغل گرفته بود .نزدیکتر که رسیدم متوجه شدم که جمله ای رو زیر لب زمزمه می کنی .دلم طاقت

نیاور منتظر بمونم .دوست داشتم زودتر چهره این دختر ظریف و کوچولو رو ببینم! نمی دونی وقتی برگشتی و با اون

چشمهای درشت و هزار رنگ که یه حلقه اشک هم توش موج می زد ، نگام کردی چه حالی شدم! یه چیزی توی

وجودم ذوب شد و ریخت! باور نمی کنی ولی کم مونده بود که همون جا بیهوش بشم! من سفرهای زیادی رفته بودم

و زنهای مختلفی رو دیده بودم، ولی توی تمام عمرم حتی یه نقاشی هم به زیبایی تو ندیدم!

وقتی گفتی سه هفته اس

که اینجا استخدام شدی ، آه از نهادم در اومد که چرا اینهمه مدت از تو غافل بودم!حتی وقتی خودت رو شیدا معرفی

کردی، تو دلم گفتم« اسمش هم مثل خودش دیوونه کننده اس!» توبا عجله شرکت رو ترک کردی و بدون اینکه

متوجه بشی، همه چیز منو با خودت بردی .دلم رو، هوشم رو و زندگیم رو! اولش فکر کردم شاید خواب دیدم یا از

خستگی زیاد دچار توهم شدم، ولی خورده های اون فنجون که حالا مثل اشیاء عتیقه و با ارزش توی اتاقم نگهدای می

شن، حقیقت محض حضور تو رو تداعی میکرد. تازه اون موقع بود که فهمیدم تا حالا زندگی نمیکردم و همه چیز برام

رنگ تازه ای گرفت .دچار یه حسی شده بودم که برام تازگی داشت. یه حس شیرین و چسبناک! پدر از همون شب

در جریان عشق من قرار گرفت .آخه وقتی رفتم خونه از دختری بارش حرف زدم که به طرز دیوانه کننده ای

زیباست! بعد در عین سادگی ازش پرسیدم با یه خانم چطوری باید رفتار کرد .نمی دونی چه عکس العملی نشون داد

، اول قاه قاه خندید ، بعد خیره نگام کرد و پرسید:« نکنه عاشقش شدی؟» فوری هول شدم و گفتم «:نه!» ولی خودم

هم می دونستم که دروغ می گم، چون از همون لحظه اول دوستت داشتم! حتی پدر هم صادقانه گفت که نمی تونم

فریبش بدم و اون فهمیده بود که تو رو می خوام! به نظر اون ،حالت نگام یه جور عجیبی شده بود. اون گفت که

خودش هم با یه نگاه عاشق مادرم شده بود! اونشب لحظه شماری میکردم که زودتر صبح بشه و تو رو ببینم . تا صبح

صدبار به ساعتم نگاه کردم، حتی توی شرکت هم همین حالت کلافه رو داشتم و این برام خیلی عجیب بود! از اون

روز به بعد یه حال و هوای دیگه داشتم .هرچیزی که تو بهش دست می زدی برام حکم طلا رو داشت! همه اش دلم

می خواست با کوچکترین بهانه ای تو رو به حرف بگیرم .حتی شنیدن صدات هم برام یه آرزو بود .اون روزی که تو

رو با لپهای پر از کیک دیدم، چیزی نمونده بود از خنده ریسه برم!بنظر تو دوست داشتنی ترین و بامزه ترین دختر

روی زمین بودی.هرچه بیشتر می گذشت و بیشتر با خصوصیات اخلاقی تو آشنا می شدم ، بیشتر شیفته ات می شد

.اون روزی که به راحتی انگلیسی صحبت کردی.به توانایی تو ایمان آوردم .تغییرات جالب توجه اتاق بایگانی و اون

گلهای قشنگ، نشون دهنده یه دنیا استعداد و سلیقه بود. تو فوق العاده بودی! پاک و معصوم و بی غل و غش؛ درست

مثل یه بچه کوچولو!حتی وقتی خوابت می اومد هم دوست داشتنیبودی .همه چیز تو برام زیبا و جالب

بود.ترسیدنت، خندیدنت ، اخم کردنت و حتی عصبانیتت!تلاش کردم تا با خودت صحبت کنم و اطلاعاتی از شخصیت

و زندگی ات بدست بیارم ولی تو بدون اینکه بفهمم چرا، منو محکوم کردی و عصبانی شدی .از لا به لای حرفات

متوجه شدم که تو از یه موضوعی رنج می بری. ترس بی دلیل تو از من و اعمال و رفتارت، جرقه ای رو توی ذهنم

روشن کرد.اون روز وقتی که رفتی خیلی از دستت عصبانی شدم

.با خودم عهد کردم فراموشت کنم و برات هزار جو

نقشه کشیدم ولی اون تصمیم فقط یه لحظه دوام داشت، چون من قادر نبودم که از تو دل بکنم!

من مجبور شدم

اعتراف کنم که از همون لحظه اول تو رو دوست داشتم .دختر مغروز و سرکشی که فقط یه لحظه و یه نگاه، برای

دیوانه وار عاشقش بودن کافی بود. من خودم رو مرد مغروری می دونستم که به راحتی دمُ به تله نمی ده ولی غرورم،

در هاون عشق تو ذره ذره نرم شد و من بازنده بودم! چون دلمنمیخواست تو رو ناراحت کنم ، خودم رو کنار کشیدم

.ولی فقط خدا می دونه که توی چه برزخی دست و پا می زدم

.مانیتور اتاق من همیشه خاموش بود ، ولی از اون لحظه

که تو به اون اشاره کردی، دیگه حتی یه لحظه هم خاموش نشد!

گاهی اتفاق می افتاد که وقتی به خودم می اومدم می

دیدم ساعتهاست از کارم عقب افتادم و فقط کارهای تو رو تماشا می کنم! من اولین قدم خصمانه رو برداشتم تا خیال

تو رو راحت کنم که از طرف من خطری تهدیدت نمی کنه، ولی وقتی می دیدم با چه ت**** کارهای سنگین من رو

انجام می دی، دلم میخواست زار زار گریه کنم! از خودم بدم می اومد! اون روزی که فرشاد براتون پانتومیم اجرا

میکرد رو حتما یادت می یاد .من داشتم تو رو از طریق دوربین می دیدم! از اتاق بایگانی که اومدی بیرون، فرشاد

ادای تو رو در آورد، داشتم دیوونه می شدم .من به هیچ کس اجازه نمی دادم تو رو مسخره کنه .نمی دونم چرا با

تمام خودداری ، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و اون داد و قال رو راه انداختم .دیدن چهره معصوم تو که از

عصبانیت من ترسیده بودی، قلبم رو آتیش می زد. یادته که الهام باعصبانیت اومد به اتاق من؟ می خواست به قول

معروف، حق حسابم رو بذاره کف دستم، ولی وقتی منو توی اون حالت رقت انگیز دید، با تعجب پرسید دلیل این

رفتارهای ضد و نقیضم چیه .منم براش توضیح دادم که مدتهاست تو رو دوست دارم و از کار فرشاد دلخورم! الهام از

پیشامد این مساله خیلی خوشحال شد ولی من میخواستم که فعلا این مساله مسکوت بمونه و اونم قبول کرد .ولی یه

اتفاق شیرین رخ داد که خیلی از تردیدها و مشکلات رو حل کرد و باعث شد که بفهمم تو هم نسبت به من بی علاقه

نیستی .احساسی که تو بشدت از اون می ترسیدی و دلت میخواست بهر نحوی که شده اون رو نادیده بگیری! شیدا

باور کن که اگه اون سیلی رو به من نمی زدی ، خیلی از مشکلات حل نمی شد! تو با زدن سیلی ، نشون دادی که به

من علاقه داری .اونشب ساعتها توی خیابان پرسه زدم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که باید کلاف سردرگم و پیچ

در پیچ زندیگم رو بدست تو بسپارم تا اون رو رج به رج ببافی، هر طور که دلت میخواد!اون سفر کاری هم فرصت

مناسبی بود تا خودم رو محک بزنم و یه فرصتی هم به تو بدم .

خودم رو در میزان علاقه ام به تو آزمایش کنم و تو

هم فرصتی برای بهتر فکر کردن و درست تصمیم گرفتن داشته باشی .وقتی ازت دور شدم تازه فهمیدم که به اندازه

تمام دنیا می خوامت!انگار تو برام حکم اکسیژن رو داشتی، شاید باورت نشه ولی اگه روز چند بار زنگ نمی زدم و
صدات رو نمی شنیدم ، او روز مثل دیوونه ها بال بال می زدم!
حالا دیگه اونجا هم بیقرار بودم و دلم میخواست زودتر
برگردم .تمام جاذبه های اونجا برام سرد و بی معنی بود .هرجا رو که نگاه میکردم ، تو رو می دیدم؛ با همون لبخند
قشنگ و نگاه آسمونی!وقتی برگشتم شرکت تو رو دیدم ، خیلی جلوی خودم رو گرفتم که کار ناشایستی نکنم! دلم
برات یه ذره شده بود.تو با او دست مصدومت، عین یه فرشته کوچولو خواستنی بودی! ولی حتی تصور هم نمی کنی
که چقدر منو عذاب می دادی! تو رو که توی اون حالت می دیدم فکر میکردم که همون دستم تیر می کشه! خنده
داره ولی من دیوانه وار به جنون عشق تو معتاد شده بدم .خودم رو عاشقی می دیدم که برای رسیدن به معشوق،

حتی حاضره جونش رو فدا کنه! اگه اجازه داشتم حتی بجای تو نفس هم می کشیدم تا متحمل سختی نشی! ولی سر به
هوایی تو بیچاره ام میکرد. اگه اون روز به موقع سر نمی رسیدم و تو رو از زمین خوردن نجات نمی دادم، معلوم نبود
چه بلایی سر خودت می آری! شیدا اگه همه دنیا رو به من می دادن، حاضر نبودم با اون لحظات کوتاهی که تو کنارم

بودی عوض کنم! تازه اون موقع بود که فهمیدم یه انسانم نه یه آدم آهنی که فقط برای کار آفریده شده.یه انسان که

همه جور احساس داره! به پیشنهاد پدر بود که با دادن اون هدیه و نامه، راز چندین ماهه رو فاش کردم . وقتی

فرداش به شرکت نیومدی ، مثل دیوونه ها دور خودم می گشتم .اگه الهام جلوم رو نمی گرفت همون موقع می اومدم

خونه تون! ولی با رسیدن شایان همه چیز برام روشن شد.شایان گفت که تمام شب رو زیر بارون گریه کردی و بعد

هم یه سرمای سخت خوردی .کم مونده بود بشم ! آرزو میکردم من بجای تو بودم و مریض می شدم .دلم میخواست

سلامتیم رو دو دستی تقدیمت کنم و تو رو با اون حال زار نبینم

.شایان با دیدن من توی اون وضعیت همه چیز رو

فهمید .اون پسر عاقل و منطقی ای بود و ما مثل دو تا مرد با هم صحبت کردیم .من همه چیز رو براش گفتم .حتی در

مورد خودم .اونم سرگذشت تو رو برام گفت ؛ دقیق و مو به مو!

هر اتفاقی که برات افتاده بود. باور می کنی اگه بگم

تمام اون مدت سه روز که تو نبودی ، من توی شرکت مثل دیوونه ها راه می رفتم و فکر میکردم .بدون اینکه حتی یه

لحظه پلک روی هم بذارم ! بعد از اون ، چند بار به دیدن دکتر آرمان رفتم و از راهنمایی هاش برای نزدیک شدن به

تو استفاده کردم .آخ شیدا، کاش می فهمیدی وقتی می گفتی باید از هم دور باشیم، چه حالی داشتم .تو از این مساله

واهمه داشتی که من بعد از فهمیدن گذشته ات، تو رو ترک کنم؛ غافل از اینکه من همه چیز رو می دونم! اون روز

توی همون اتاقی که تو رو بهش دعوت کردم، ساعتها اشک ریختم و با خودم فکر کردم حالا دیگه باید چکار کنم!

نمی دونی سولیا چکار میکرد. بیچاره تا حالا اشک و زاری منو ندیده و حسابی ترسیده بود.

وقتی تو رو دیدم که

سرت رو گذاشتی روی میز و گریه می کنی ، جیگرم آتیش گرفت

.ولی از طرفی خوشحال شدم که از احساس تو هم

سر در آوردم! سعی کردم تو رو به حال خودت بذارم تا با احساست کنار بیای و خودم از دور، دیوانه وار می

پرستیدمت! یه جور سوختن و ساختن دلچسب و عجیب وغریب!

هر چند که دلم میخواست به علاقه ام اعتراف کنم ؛

اعتراف شیرینی که شب خواستگاری الهام، اگه یه کم دیگه اونجا می ایستادی ، می شنیدی.باید اعتراف میکردم که

اگه اراده میکردی همون لحظه جونم رو فدات میکردم تا بفهمی چقدر می خوامت! ولی تو مثل غزال گریز پا فرار

کردی .تصور می کنم ازدواج شایان و الهام بیشتر از اینکه برای خودشون خاطره انگیز باشه، برای من بود . چون

جشن عقدشون بهترین روز زندگی من محسوب می شد! اون رقص خاطره انگیز با فرشته ای که همه نگاهها رو به

دنبال خود می کشید، حتی توی خواب هم برام باور کردنی نبود!

فکر می کنی من از نگاههای پر التمای بقیه پسرها

که روی تو قفل می شد، غافل بودم؟ نه عزیزم، من حواسم به همه اونها بود و از اینکه می دیدم تو حتی یه نیم نگاه

هم بهشون نمی کنی، غرق لذت می شدم! هر چقدر عقلم نهیب میزد که اینجا ایرانه و این یه دختر مغرور و لبریز

از حجب و حیای شرقیه، ولی دلم می گفت اگه این پری دریایی زیبا رو نداشته باشی ، تا آخر عمر حسرت می

خوری! توی اون لحظه خیلی خودمو کنترل کردم ولی یه حس مرموزی توی دلم می گفت که ای کاش می تونستم

این پری دریایی خوشگل رو بدزدم و با خودم ببرم یه جای دور که هیچکس غیر از خودم نگاش نکنه! ولی این کار

رو نکردم ، هیچکس هم نفهمید تو با اون چشمهای مست و خمار و خواب آلود، چه آتیشی به جونم زدی و باز هم

هیچکس نفهمید من اونشب تا صبح توی ماشین و توی خیابون نشسته بودم و زل زده بودم به پنجره اتاق الهام! به

همین خاطر، صبح زودی توی حیاط بودم .دیدن تو با اون لباس قشنگ و موهای بافته شده که مثل بچه کوچولوها

دنبال اون پروانه می دویدی، چنان احساسات فرو خورده منو که ساعتها برای سرکوبش زحمت کشیده بودم،

تحریک کرد مثل حباب روی آب ترکید و محو شد! دلم نمیخوادخاطره کذایی و عذاب آور کناره گیری چند روزه

تو از من و اون حادثه دلخراش مهمونی خونه ما رو تداعی کنم .فقط می گم که حضور تو توی اون اتاق، مثل یه رویا

بود .تا مدتها بعد از رفتنت ، رختخوابم بوی تو رو می داد .وقتی سرم رو می ذاشتم روی بالش، از عطر موهات مست

می شدم و با بغض می خوابیدم! شیدا اگه تو می دونستی که وجودت چقدر برای من مقدس و عزیزه ، حتی به شوخی هم نمی گفتی که به شرکت نمی یای!

حتما اونشب بارونی و اون مهمونی خونه خودتون رو بیاد داری؟ تو اونشب با اون شوخی وحشتناک و اون دلبریها،

بلایی سر من بیچاره آوردی که تا خود صبح راه رفتم و به خودم پیچیدم! همه لحظه های بودن با تو سرشار از خاطره

اس، لبریز از هیجان و التهاب! تو سرتاپا شور زندگی هستی، یه عشق مجسم! همه چیز تو برام شیرین و دوست

داشتنیه؛ دعوا کردنت ف شیطونی هات، حتی شرم و حیات!

حاضرم سالها از عمرم رو بدم ولی صورت خجالتزده و

سرخ از شرم تو رو دو دقیقه بیشتر تماشا کنم!حتی توی لحظههایی که بهت درس سوار کاری می دادم و همه

حواست اینطرف و اونطرف بود، هم برام دوست داشتنی بودی !

گاهی دیدن تو با اون موهای بافته و صورت لبریز از

بازیگوشی که از هر فرصتی برای اتلاف وقت و در آوردن حرص من استفاده میکردی،

بدجوری احساساتم رو قلقلک

می داد! ولی شیدا اون چیزی که بیشتر از همه، وجود تو رو برام ارزشمند میکرد ، اخلاق و

منش تو بود. برخوردهای

متضاد تو باعث می شد برای شناختن هر چه بهترت تلاش کنم .

دختر رویاهای من ، بیشتر از اینکه زیبایی اش برام

ملاک باشه، سادگی و معنویت بیش از اندازه و اخلاقهای منحصر به فردش منو جلب کرد .برام

خیلی جالب بود که

وقتی من خیلی آروم و خونسردم ، تو عصبانی هستی در صورتی که من حسابی عصبانی ام تو با

آرامش کامل برخورد

می کنی! یادت باشه که من هرگز فراموش نمی کنم تو وقتی ناراحتی منو می بینی ، تمام

تلاشت رو می کنی تا منو

خوشحال کنی و نمی دونی که من چقدر لذت می برم! صبوری و تحمل بالای تو در مشکلات در

کنار متانت و وقار

بیش از اندازه ات از نگاه من ستودنیه .احساسهایی مثل ترس ولبریز بودن از شوق و سلیقه و

حتی گاهی غرور و

شجاعت هم شخصیت کامل تو رو کاملتر می کنه. تمام این خصوصیات در کنار هم برای

دختری به سن تو شگفت

آوره!همه اینها باعث شد من به این باور برسم که تو بهترین و کاملترین دختری هستی که تا به حال دیدم! حالا

میخوام صادقانه اعتراف کنم، اعترافی که ماههاست زبونم برای ابرازش می سوزه!

فرزاد جمله اش را قطع کرد و نگاه سرگردان و آشفته اش را به من دوخت .پس از نطق غراء و عاشقانه اش ، با

چشمهای از حدقه در آمده و دهان نیمه باز مستقیما به او نگاه کردم .جملات شیرین و سخنانی که حتی در خواب هم

آنها را متصور نمی شدم، همچون نیزه ای قلب عاشقم را هدف می گرفت .لحظه ای نگاهم کرد و ناگهان به خنده افتاد.

- نگاه کن تورو خدا! شیدا تو باز چشات رو این شکلی کردی؟ بابا به چه زبونی بگم که تحملش رو ندارم؟ عاشق کشی هم حدی داره دختر!

زبان خشک شده ام را روی لبهای ملتهبم کشیدم و آن را مرطوبکردم.

- ف....فرزاد.....من اصلا باورم نمی شه!

- چرا عزیزم؟نکنه واقعا فکر کردی من آدم نیستم و می تونستم به راحتی از تو دست بکشم؟!دیگه اونطوری واقعا

به مرد بودن خودم شک میکردم! باید خیلی بی سلیقه بودم که می ذاشتم به راحتی از دستم بری!

- نه.....نه؛ منظورم این نبود!

- خیلی خب ، منظورت هرچی بود ،بماند. الان وقت اعتراضه!

حالا باید دختر خوبی باشی و حرفم رو گوش کنی !

در حین صحبتهای او، درخت چند تکان خفیف خورد و صدایی تولید کرد، ولی آنقدر مهم نبود که ذهنم را درگیر کند

.این بار خودش هم متوجه شد و با آرامش مرا مخاطب قرار داد:

- برو بالای صخره تا آخرین اعترافم رو بشنوی، تازه بعدش نوبت توئه!

- فکر نکن با این حرفها می تونی منو گول بزنی!حتی اگه خودترو بکشی هم من تنها بالا نمی رم!

با نگاهی شیطنت آمیز ، سرتاپایم را برانداز کرد و ادامه داد:

- بهتره دختر خوبی باشی وگرنه مجبور می شم دست به کارهای غیر اخلاقی بزنم! یادت باشه که من یه مَردم!

تپش بی امان قلبم را نادیده گرفتم ، خوب می دانستم که فقط قصد شیطنت دارد با زیرکی خود را بسوی او کشیدم و خیره در نگاهش زمزمه کردم:

- میخوای منو بترسونی؟ یادت باشه آقا پسر که من تو رو خوب شناختم و با این ترفندها گول نمیخورم!

نگاه خیره آن چشمهای عسلی و کشیده ، قلبم را لرزاند . نفسهای گرم و پر التهابش بر روی چهره ام بازی میکرد.

همانطور که کنارم ایستاده بود، دست مصدومش را به آرامی به دور کمرم حلقه کرد و بدن خیس و لرزانم را به خود

فشرد! قلبم از جا کنده شد؛ چنان وحشت کردم که چیزی نمانده بود فریاد بزنم! بهر حال او یک لحظه مرد بود!

لحظه ای چشمهایش را بست و پس از بازکردنشان، به یکباره زیر بازویم را گرفت و با حرکتی غافلگیر کننده ، مرا

همچون پرکاهی بلند کرد و روی صخره گذاشت . بسختی روی آنجا به جا شدم و با عصبانیت فریاد زدم:

- معلوم هست چکارمیکنی دیوونه؟!

او که خیالش از بابت من آسوده شده بود، لبخند شیطنت آمیزی زد:

- این سزای دختریه که خیلی بی رحمه!

حالا من روی صخره و بالاتر از او قرار داشتم و او هنوز روی همان شاخه نامطمئن! مجبور شدم به صورت نیم خیز بر

روی صخره بخوابم .تازه دریافتم که برای فریب دادن من، آن حرکت را انجام داده است تا به این طریق ذهن مرا

منحرف کند و به راحتی نقشه اش را عملی سازد! زخم دستش مجددا سر باز کرده و شروع به خونریزی کرد

.بسختی قسمتی از پارچه شلوارم را پاره کردم و دست مصدومش را در دست گرفتم .در حالیکه زخمش را می بستم، با بغضی در صدا نالیدم:

- من بی رحمم یا تو؟ آخ فرزاد، چرا اینکار رو کردی؟

- باید عاشق باشی تا بفهمی برای من یه هوس زودگذر و از سرجوونی نبود.در کنار تو به یه عشق مقدس و الهی

رسیدم ؛ به یه حرمت عزیز و قابل احترام! و این چیز کمی نیست.

شیدا حالا اعتراف کنم؟!

نگاهم را از چهره اش دزدیم و با بستن پارچه به دور دستش ، خود را سرگرم نمودم .او هم سکوت اختیار کرد

.آخرین گره را هم به آرامی بستم و هنگامکیه سرم را بلند کردم قطره اشک شفافی را در چشمهایش شناور دیدم

.آرام زمزمه کرد:

- شیدا، تا ابدیت دوستت دارم!

احساس کردم گونه هایم آتش گرفته است و در آن هوای بارانی احساس گرما می کنم .گرمای سوزانی که از نوک

انگشتان او تراوش می شد و به سرتاسر بدنم انتقال می یافت .این جمله ای بود که گوش جانم؛ ماهها عطش

شنیدنش را داشت .بمحض آنکه دهان باز کردم تا کلامی حرف بزنم ، درخت، صدای ناهنجاری تولید کرد و کمی به پایین متمایل شد .با وحشت، دستش را گرفتم و جیغ کشیدم:

- وای نه! فرزاد بیا بالا، درخت داره می شکنه، خواهش می کنم!

مجددا درخت صدای گوشخراش دیگری تولید کرد. این بار هر دو دستش را گرفتم و با التماس فریاد زدم:

- پس چرا معطلی دیوونه؟زود باش!

نگاهی به چهره وحشتزده و هراسانم انداخت و لبخند زد:

- این صخره نه تحمل وزن ما رو داره نه گنجایشش رو! آروم باش، همه چیز رو به راهه!

- چی رو به راهه؟ باور کن اگه بلایی سر تو بیاد، خودمو از همین بالا پرت می کنم

پایین!وای چقدر هم سنگینی !من که زورم بهت نمی رسه!

خنده بلندی سر داد که ناگهان شاخه به کلی شکست و به ته در ملحق شد! با کنده شدن شاخه، قلب من نیز از جا

کنده شد! یک دستش در میان دستهای لرزان من و دست دیگرش لبه صخره را چسبیده بود!

بغضم ترکید و در میان گریه نالیدم:

- فرزاد، قسمت می دم به هر چیزی که برات عزیزه، خودتو بکش بالا!

- دختر خوب ، این صخره هم ما رو تحمل نمی کنه!

- به درک !بالاخره یه اتفاقی می افته دیگه! بهت التماس می کنم بیا اینجا!

- چند بار بگم که تو فقط باید امر کنی خانم؛ امر! در ضمن یه جای پا برای خودم پیدا

کردم، خیالت راحت باشه!

نباید زمان را از دست می دادم .کاملا مشخص بود که قوایش تحلیل رفته است .بسختی دستش را کشیدم و او را کمی بالا آوردم .نگاهم به دست دیگرش افتاد و با ناباوری پرسیدم:

- این دستت هم که زخمی شده؛ چه بلایی سر خودن آوردی؟ خندید ولی هنگامیکه

نگاهش به چهره اخم آلودم افتاد، گفت:

- خودمو تنبیه کردم! یه علامت « بعلاوه» به تلافی سیلی ای که بهت زدم!

- خدای بزرگ! با چی اینکار رو کردی؟!

- با چاقو! چند لحظه قبل از اینکه سر وکله تو پیدا بشه

قطرات اشک ، یکریز و پی در پی از گونه ام فرو می ریخت .مجددا دستش را گرفتم و خواستم او را بالاتر بکشم، که

باز صدایش بلند شد:

- حالا نوبت توئه که اعتراف کنی!

ولی من بجای گفتن کلامی ، فقط می گریستم .ضربات هولناکی که یکی پس از دیگری بر روح و روانم وارد می شد،

قدرت هر عکس العملی را از من سلب کرده بود. فرزاد دستی را که به لبه صخره بود، رها کرد و دست مرا در دست

گرفت .احساس کردم رفتن خون زیاد از دستش ، همه توانش را تحلیل داده است .این بار به لباسش چنگ زدم و گفتم:

- حتی اگه مجبور باشم، صد سال همینطوری نگهت می دارم!

- پس اعتراف نمی کنی؟

- نه!

- حتی اگه بگم من فقط به امید اعتراف تو زنده ام؟!

حنجره ام به سوزش افتاد .دلم میخواست فریاد بزنم و بگویم که تک تک سلولهای بدنم نام او را فریاد می زند و عاشقانه او را می پرستم ، ولی ناله کنان زمزمه کردم:

- پس من هیچوقت اعتراف نمی کنم تا تو یه بهونه برای زندگیکردن داشته باشی!

خندید؛ خنده ای بی رمق و افسرده!از حالت محزون نگاهش ، دلم در سینه فرو ریخت .زوایای صورت مرا دقیق و
خیره از نظر گذراند .همچون عاشقی که می داند برای آخرین بار به صورت محبوب خود می نگرد و خود را ملزم می
داند که تمامی آن را در ذهن خود تثبیت نماید تا شاید از این طریق، دل نا آرامش را که در سینه پر پر می زند،
دعوت به سکوت نماید! هر دو مدتی خیره به هم نگریستیم، سپس با لحنی غمگین پرسید:

- شیدا اگه یه سوال ازت بکنم ، صادقانه جوابم رو می دی؟ شاید این آخرین فرصت من باشه!

فقط توانستم سرم را تکان دهم .لبخند کم جانی زد:

- تو حاضر بودی با من ازدواج کنی؟

قلبم به تکاپو افتاد .در میان گریه ، لبخند زدم و گفتم:

- تو دیوونه ای فرزاد؟آخه الان چه وقت این حرفهاست؟ حالا چرا از فعل گذشته استفاده می کنی؟

- می دونم که خیلی دیوونه ام ، این چشمهای درشت که هیچوقت معلوم نیست چه رنگیه، دیوونه ام کرده! حالا جمله
ام رو تصحیح می کنم خانم معلم! بگو حاضری با یه عاشق دیوونه که حاضره جونش را فدات کنه ازدواج می کنی؟!

دستش را فشردم و در میان بغض و حسرت و ناله جواب دادم:

- مدتهاست که منتظر بودم این عاشق دیوونه حرف بزنه؛ بله رئیس، بله!!

لبخندش پر رنگتر شد و مثل همیشه جذابیت چهره مردانه اش را دو چندان کرد . لبهای او کم کم بی رنگ تر می

شد و من ناتوانتر !هوا رو به تاریکی بود.زیر لب زمزمه کردم:

- خدایا! پس چرا هیچکس به داد ما نمی رسه؟!

فرزاد نگاهی به چشمهای مرطوبم انداخت .دست آزادش را با ناتوانی بالا آورد و بالای مچ دست مرا گرفت .سپس به

آرامی دست مصدومش را از محاصره دستهای لرزانم خارج کرد و گفت:

- شیدا می تونی یه کمی بیای جلوتر؟

بدن سست و لرزانم را بسمتش کشیدم .موهای پخش شده رویصورتم را کنار زد. با محبتی ناب و زلال اشکهای بی انتهایم را از روی گونه زدود و ناله کنان گفت:

- مگه صد دفعه نگفتم جلوی من اینطوری گریه نکن؟ مگه تو نمی دونی که با این مرواریدها چه آتیشی به دل من

می زنی ؟ باید به من قول بدی هیچوقت گریه نکنی و هر اتفاقی که افتاد مقاوم باشی!

نمی توانستم خود را کنترل کنم. حتی تصور یک لحظه دوری از او هم مرا به سر حد جنون می رساند .پس چطور می

توانستم آرام باشم و خود را دختر مقاومی جلوه دهم ؟!چطور می توانستم این نگاه عاشق و ملتمس را نادیده بگیرم؟

فرزاد برای لحظاتی با نگاهی مشتاق و دلپذیر به من خیره شد ، آنگاه به آرامی در گوشم نجوا کرد:

- بسبه دیگه دیوونه ام کردی! شیدا، عزیز دلم ، همیشه یادت باشه که یه مرد عاشق تا بی نهایت دوستت داشته و

من حاضرم برای اثبات این ادعا ، چون بی مقدارم رو به پات بریزم!

سرم را بر روی دستهایش گذاشتم و با صدای بلند گریستم:

- نه فرزاد؛ نه! التماس می کنم دیگه این حرف رو نزن.تو دیوونه.....

ادامه جمله در میان هق هههقم در گلو شکست ! خنده ای کرد و پرسید:

- دیوونه چی فرشته کوچولو؟ خواهش می کنم بگو من همیشه عاشق این تکیه کلامت بودم!

سرم را بلند کردم و به چشمهای طوفان زده اش خیره شدم .بجای گفتن کلامی، با مهر نگاهش کردم و او ادامه داد:

- اگه جواب ندی بازنده ای ها!

- نخیر، کی گفته؟دیوونه از خود راضی !من بدون تو به زندگی و روزگار باختم!

فرزاد خنده ناتوانی کرد و پلکهایش را بست .ناگهان حلقه دستش شل شد ، بلافاصله با وحشتی مرگ آور به لباسش

چنگ زدم ، ولی او در آخرین لحظه، چشمهایش را گشود و با لبخندی عاشقانه و نگاهی شیفته ، در حالیکه نامم را

صدا می زد و مرا به خالقش می سپرد ، به پایین دره پرت شد!.....

ناباورانه به رد خون دلمه بسته روی دستهایم و جای خالی او خیرهشدم. یعنی فرزاد نگاه تبدارش را در چشمهایم جا

گذاشت و رفت؟! ناگهان ضجه ای دلخراش از حنجره ام خارج شد.

- نه خدایا! این بی رحمیه!فرزادم کجاست؟همه زندگی من کجا رفت؟ تو که می دونی من بدون اون می میرم!

این اشک نبود که از دریچه چشمهایم بیرون می ترایو .خون دل بود که با قطرات بی رحم باران در هم می آمیخت

.گویی که در خلاء معلق بودم .هیچ حسی در بدنم وجودنداشت .

دستهایم را بغل گرفتم .بوی او را می داد .عطر وجود

عاشقی فداکار و شیدا که هرگز قدرش را ندانستم .باز ضجه زدم، آنقدر بلند و غصه دار تا خداوند طنینش را بشنود.

- فرزاد من کجایی؟ تو ازم قول گرفتی که هیچوقت تنهات نذارم

.آخه چه جوری دلت اومد بدون من بری و تنهام

بذاری؟ تو که بی معرفت نبودی! مگه قرار نبود منم حرفام رو بزنم ؟ پس من با کی درددلکنم؟ فرزاد برگرد! ببین

که چقدر دوستت دارم ، مگه این همون اعترافی نیست که دلتمیخواد بشنوی؟حالا بیا و ببین که فریاد می زنم

دوستت دارم! از همون لحظه اول دوستت داشتم .از همون لحظه ای که چشمهای معصوم و عسلی ات بیچاره ام کرد!

بیا تا بگم به اندازه همه عمرم بهت احتیاج دارم .بیا دیوونه من!دیوونه دوست داشتنی من! بیا و بگو که این یه شوخی

مسخره اس! فرزاد من بدون تو می میرم .بدون تو خیلی تنها می شم .تو همه زندگی من بودی ! من اصلا بدون تو زندگی رئ نمیخوام، نمیخوام، نمیخوام.....

دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم. سرم را با شدت به صخره می کوبیدم و دیوانه وار، جای خالی دستهای او را می

بوییدم و می بوسیدم.جای خالی اش همچون نیشتری زهر آگین در قلبم فرو می ررفت .تصویر چشمهای ملتمس و

لبریز از عشقش جگرم را صد پاره میکرد. تمام لحظه های حضور او از آغاز آشنایی تا به آن ثانیه جلوی چشمهایم

رژه می رفت .طنین خنده های مستانه اش ، صلابت حضورش ،عشق بیکران چشمهایش، حتی بوی خوش ادوکلنش

که هنوز در هوا منتشر بود، همه در نظرم مجسم شد و بهنامهربانیهایم دهن کجی کرد .ای کاش هنوز هنوز هم

همچون قدیسی حضور داشت تا من به دورش می گشتم و پرستشش میکردم! فرشته ای که برای اثبات عشقش،

جانش را به من هدیه کرد و رفت .فرزاد رفت و همه هستی مرا هم با خودش برد!

****

همه چیز سیاهی مطلق بود؛ تلخ و تیره، درست مثل شبهای یلدای حسرت! احساس عجز و ناتوانی، مانند عجوزه ای

پیر ، تمام وجودم را در بر گرفته بود. تمام نیرویم را بکار گرفتم و حرکتی به پلکهای ملتهبم دادم .نور سفید خیره

کننده ای چشمهایم را زد. بسرعت آنها را بستم ولی برای درک موقعیتم ، با زحمت فراوان دوباره چشم گشودم .دلم

می خواست مطمئن شوم که مرده ام! دلم میخواست هرچه سریعتر فرزاد را ببینم و با غرور به او بگویم که دنیای

فانی بدون حضور او هیچ ارزشی برایم ندارد! با باز شدن مجدد چشمهایم،باز همان نور سفید به سیاهی پشت پلکهایم

هجوم آورد. ولی سرسختانه آن را باز و بازتر کردم .دیوار سفیدیروبرویم قرار داشت .کم کم همه چیز برایم رنگ

حقیقی گرفت .همه چیز در اینجا با بهشتی که در نظرم ترسیم کرده بودم، تفاوت داشت.اصلا اینجا کجا بود؟!جسمی

بر روی صورتم سنگینی میکرد به پایین نگاه کردم. شبیه به ماسک تنفسی بود که دهان و بینی ام را پوشش می داد

.با وحشت پلکهایم را تا آخرین حد ممکن گشودم و نگاه هراسانم را به اطراف چرخاندم .این تخت و این ملحفه

سفید و سرمی که خونه غلیظی را به بدنم وارد میکرد، صدای تیک تیک صدادار دستگاه تنفس و در نهایت مادر که با

ظاهری بشدت غمگین و درهم شکسته ، دانه های تسبیح را با ذکری روحانی یکی یکی رد میکرد ، همه و همه خبر از

فاجعه ای دردآور می دادند .من زنده بودم! نه، خدایا باور نمی کنم!پس فرزادم چه شد؟ من که با رضایت و طیب

خاطر خود را آغوش سرد و نفرت انگیز مرگ سپردم! پس چه اتفاقی رخ داد؟ قطره اشکی از گوشه چشمم سرخورد
و در بالش فرو رفت .با ناتوانی لبهایم را باز و بسته کردم ولی صدایی از حنجره ام خارج نشد .باز سعی کردم و مادر
را به کمک طلبیدم. گویی معجزه ای رخ داد و صدای ضعیفم بهگوش مادر رسید.هراسان از جای خود پرید و با
چشمهایی فراخ، به صورتم خیره شد .بدون گفتن کلامی، همچون تیری که از چله کمان رها شود، از اتاق خارج شد.
در عرض چند ثانیه اتاق پر از مرد و زنهای سفید پوش شد! دلم میخواست فریاد بزنم و همه را از آنجا دور کنم .چه
تلاش مذبوحانه ای برای نجات جانم انجام می دادند! به همان سرعت که به داخل اتاق هجوم آوردند، با همان عجله

هم چندین نفرشان آنجا را ترک کردند .همه چیز در نظرم در حالتی گنگ و نامفهوم صورت می گرفت، صدای
قدمها.....گریه بی صدای چندین نفر.....برق سرنگها.....
به دنبال نگاهی آشنا، چشمهایم را به اطراف چرخاندم .وای خدای من، چه می دید؟!شایان، برادرم همچون طفلی
سرخورده و عاصی گوشه اتاق ایستاده بود و اشک می ریخت .دستهای سست و بی حالم را حرکت دادم و بسویش

دراز کردم .بسرعت خودش را به من رساند و دست سردم را در میان کوره آتشفشان دست خود فشرد .چه بلایی بر

سرش آمده بود؟! صورتش بشدت رنجور و لاغر شده بود وچشمهایش از فشار التهاب، به خطی سرخرنگ تغییر شکل داده بود. با لبخندی بی رمق و صدایی دو رگه پرسید:

- چیه عزیزم؟ سعی کن حرف بزنی!

ماسک را به زحمت پایین کشیدم و با ناله ای ضعیف و خش دار گفتم:

- آ.....خ.....شا.....یان!چرا....این کار.....رو کردین.....چرا .....منو نجات.....دادین؟ هیچ.....وقت نمی بخشمتون!

- چرا قشنگم ؟ تو باید خوشحال باشی!

تمام وجودم آتش گرفت .این بار نتوانستم خودم را کنترل کنم. دلم میخواست فریاد بزنم ولی صدایم ناله ای بی رمق بود.

- خو.....شحال باشم؟ چه جوری؟ من دلم میخواد بمیرم.....میخوام برم پیش فرزاد.....اصلا چرا منو از اونجا آوردین؟وای شایان، من چقدر احمق بودم ! چرا قدرش رو ندونستم؟اصلا من لیاقت زندگی کردن ندارم! باید بمیرم!

باید بمیرم!

صدایم از ناله به جیغهای گوشخراش تبدیل شد .با حالتی دیوانه وار، سُرم و تمام دستگاههایی را که به بدنم وصل

بود.کندم .حالت جنون آمیزی پیدا کرده بودم که فقط با مرگ به آرامش می رسید .مرتب فریاد زدم:

- از زندگی متنفرم! از آدمها متنفرم!من میخوام برم پیش فرزاد.....من قول دادم که هیچوقت تنهاش نذارم .اون الان منتظرمه!

شایان دستهایم را با قدرت تمام گرفته بود و مرتب می گفت:

- آرم باش شیدا ، خواهش میکنم بهت قول می دم که بریم پیش فرزاد! تو فقط آروم باش.

ولی برای من همه چیز به پایان رسیده بود.رشته پیوند من به زندگی سیاهن گسسته بود و کوچکترین امیدی نبود

.فرزاد همان رشته مقتدر و محکم بود که من با تمام قدرت به او آویخته بودم تا در کنار محبتهای بی دریغش و تکیه

بر او ، خود را از نو بسازم و حالا او دیگر وجود نداشت .غم وحسرت همچون عقابی تیز چنگال، بدن نحیفم را در

خود می فشرد و بی رحمانه تکه و پاره میکرد. با آنهمه ناله و فریادی که سر دادم ، اطرافم پر از صورتکهایی شد که

همه شان مرا بیاد فرزاد می انداختند؛ پدر ، آقای پناهی، مادر، الهام که از شدت گریه، چهره اش به سرخی می زد!

وای خدای من! فرهاد خان! چطور می توانستم به صورتش نگاه کنم و بگویم پسر محبوبش ، جان مرا نجات داد و

خودش از بین رفت؟نه، من هرگز تحملش را نداشتم.باید هرچه زودتر خود را از شر این زندگی تلخ و نکبت بار

نجات می دادم .در بین فریادها و دست و پا زدنهایم، دردی محسوس در دستم احساس کردم، چند لحظه بعد

وجودم از آرامشی تلخ و مرگ آور لبریز شد .سرم در حصار باندی سفید در در چند ناحیه تیر می کشید .با چشمهایی مرطوب از نم اشک، زمزمه وار به شایان گفتم:

– از کسی که.....من .....رو نجات داده متنفرم! اگر بفهمم کی بوده با دستهای خودم خفه اش می کنم!

این را گفتم و به خوابی که آمپول قوی آرامبخش برایم به ارمغانآورد، فرو رفتم .باز همه چیز سیاه و تلخ وشد.

****

چقدر سخت جان بودم که هنوز نفس می کشیدم .این مساله را با باز کردن مجدد پلکهایم دریافتم .شاید هم تقاص

پس می دادم.تقاص بی مهری هایم را! یکبار مردن برایم کافی نبود .باید روزی هزار بار می مردم و زنده می شدم

.این تاوان تردیدها و بی توجهی هایم بود .نمی دانستم چه موقع از روز است .شایان کنار تخت بر روی یک صندلی

به خواب رفته بود.هجوم اشک ، سوزشی را به چشمم هدیه کرد .

شایان مرا بیاد تمام خاطراتی که با فرزاد داشتم می

انداخت .دلم نیامد بیدارش کنم؛ به نقطه ای نامعلوم در سقف خیره شدم و با خود اندیشیدم که زندگی سخت و هولناکی در انتظارم خواهد بود!

- به به؛ پس بالاخره این عروسک زیبا چشمهایش را باز کرد!

چطوری عزیزم؟

نگاه یخزده ام به صورت پرستار جوانی که آهسته حرف می زد ، دوخته شد. چه سوال مضحکی!

- شرایط جسمی ات که عالیه، خدا رو شکر همه چیز مرتبه!نگرانهیچ چیز نباش .اینجا بهترین بیمارستان خصوصی شهره، همه چیز تحت کنترل ماست!

سوزنی را در رگم فرو کرد و با لبخندی بی معنی ادامه داد:

- تو دختر خوش شانس و البته عزیزی هستی !نمی دونی از وقتی آقای متین شما رو به اینجا آورده، چه ولوله ای توی بیمارستان افتاده! اگه ملکه انگلیس رو هم به اینجا انتقال می دادن، هیچکس اینطور تحویلش نمی گرفت .حتی تو رو از شوهرت هم بیشتر مراقبت کردند! حالا دیگه فکر کنم موقعشه که یه چیزی بخوری، می رم برات غذا بیارم.

این را گفت و رفت .از حرفهای بی سر و ته و پرت و پلایش تعجب کردم .عجب دیوانه ای بود! با صدای بسته شدن در، شایان هم چشمهایش را گشود. وقتی متوجه شد بیدار شده ام ،بسرعت کنارم آمد و دستم را گرفتو

- سلام عزیزم خوبی ؟

چرا کسی نمی فهمید که چقدر حالم بد است؟ نگاه خیره و بی معنیدارم سبب شد که باز به حرف بیاید.

- شیدا جان، ازت میخوام آروم باشی ، همه چیز مرتبه!

پوزخند بی روحم چند لحظه سکوت را برایمان به ارمغان آورد .

بلافاصله ضربه ای به در خورد و پرستار با میزی
متحرک، مملو از غذا وارد شد. از دیدن آنها، حالت تهوع پیدا کردم .شایان با پرستار خوش و بشی کرد و او غذاها را
به شایان سپرد و رفت .شایان تخت را کمی بالا آورد و کمک کرد تا بنشینم .سپس غذا را نزدیک آورد و با آرامش گفت:

- حالا دیگه وقتشه که غذا بخوری، حسابی ضعیف شدی!
- بقیه کجان؟
- مامان دیگه داشت از پا در می اومد .مهتاب خانم و الهام هم که دیگه بدتر از اون! همه رو فرستادم خونه یه کمی
استراحت کنن ، شبهای سختی به همه گذشت؛ عین یه کابوس عذاب آور!
- من چند روزه اینجام؟

قاشقی پر از سوپ بطرفم گرفت:

- سه روزه ! حالا بیا اینو بخور.

در باورم نمی گنجید .یعنی پس از سه روز دست و پنجه نرم کردن با مرگ، بالاخره زنده مانده بودم؟! چه مصیبت
عظیمی؟ محتوی قاشق را به زحمت فرو دادم و شایان لبخند محزونی زد .بی اراده بیاد روزی افتادم که فرزاد همچون
پدری دلسوز ، با دست خود به من غذا می داد .بغض سمجی که راه گلویم را مسدود کرده بود .با یادآوری آن

خاطره، ناگهان ترکید.شایان که از صدای بلند گریه نابهنگامم شوکه شده بود، ظرف غذا را به کناری کشید و بی صدا

مرا در آغوش گرفت .سرم را بر روی سینه اش فشردم و بشدت گریستم .

- شایان دیدی چه بلایی سرم اومد؟ کاش منم با فرزاد می مردم

.من تحمل این زندگی رو ندارم .این زندگی مثل

مرگ تدریجیه .حالا که همه فهمیدن ما چقدر همدیگه رو دوست داریم .دیگه فرزادی در کار نیست!من حتی

نتونستم بهش بگم چقدر دوستش دارم ! اون رفت بدون اینکه آخرین اعتراف منو بشنوه!

دیگر نتوانستم ادامه دهم .گریه ام تبدیل به ضجه هایی آرام و غمانگیز شد .بدنم از شدت غصه و اندوه ، همچون

نهالی بی پناه که در بارش بی امان تگرگ رها شود .در آغوش شایان می لرزید .تلاش او برای به آرامش دعوت

کردن من، بی فایده بود. زمانیکه به این حقیقت رسید ، مرا از خود جدا کرد و لحظه ای خیره نگاهم کرد .هنگامیکه لبهایش تکان خورد، بند بند وجودم از هم گسست.

- قرار بود صبر کنیم تا حالت کاملا خوب بشه .ولی می بینم اگه همینطوری پیش بره روز به روز ضعیف تر و

رنجورتر می شی .پس دیگه وقتشه که بگم فرازد همین جا توی این بیمارستانه ! و شدیدا منتظره که تو حالت خوب بشه!

چند ثانیه بدون کوچکترین عکس العملی فقط نگاهش کردم .ناگهان همچون فنر از جا پریدم و بسمت در هجوم

بردم .با شتابی که به خرج دادم. سوزن سُرم از دستم خارج شد و به روی زمین افتاد .شایان خیزی برداشت و مرا

نزدیک در گرفت.

- داری چکار می کنی دیوونه؟! گفته بودم بشرطی که حالت خوب بشه.برگرد سرجات!

لحنش رنگی از خشونت داشت .در حالیکه اشک می ریختم ، دستش را گرفتم و به التماس افتادم:

- خواهش می کنم بذار برم!من حالم خوبه، اگه دروغ نمی گی بذار برم دیگه!

بیتابانه مرا در آغوش کشید و بغض آلود گفت:

- خیلی خب کوچولوی قشنگم! گریه نکن که توی دنیا فقط اشکهای تو زجرم میده ! می برمت، فقط باید قول بدی که آروم باشی .

حتی در انتخاب جملات هم مرا بیاد فرزاد می انداخت .قلبم به سوزش افتاد ولی بلافاصله خواسته اش را اجابت کردم

و هردو به راه افتادیم .جوی باریکی از خون، از محل سوزن سُرم که ناشیانه از دستم خارج شده بود .روان بود .حس

مرموزی در سرم فریاد می زد که او قصد فریبم را دارد، چون نگران حالم است!

بالاخره جلوی در اتاقی متوقف شد، در را گشود و بدون آنکهنگاهم کند گفت:

– برو تو، فقط یادت باشه که خودت خواستی !باید آروم باشی!

التهابم به اوج خود رسید. با پاهایی لرزان قدم به داخل اتاق زیبا و روح نوازی گذاشتم . در کنار پنجره آن تنها یک
تخت قرار داشت و شخصی به رویش آرمیده بود .نگاه هراس انگیزی به شایان انداختم و او با اشاره سر فهماند که
جلوتر برم .با هرقدمی که به تخت نزدیک می شدم، تپش قلبم فزونی می گرفت . آن جسم سفید و بی حرکت،
فرزاد من نبود! جلوی تخت که رسیدم دیگر رمقی در بدن نداشتم.
موجودی روی آن تخت آرمیده بود که تمام
صورت و گردن و سینه و دستهایش در حصار باندهای سفید مخفی بود .دستگاههای مجهز و پیشرفته ای در اطرافش
حلقه زده بودند .حتی تمام سرش هم باند پیچی بود .فقط چشمهای بسته و لبهای بی رنگش قابل رویت بود .فکر
کردم که وضعیت بحرانی روحی ام او را بشدت نگران کرده است .تا جایی که ذهن مرا درگیر این موجود خیالی کند
تا مرگ فرزاد برایم قابل هضم تر شود. با عصبانیت رو به شایانگفتم:

- این مسخره بازیها چیه؟ اینکه فرزاد نیست!
- بهتر بود اول صداش میکردی .درسته که خیلی باند پیچی شده ، ولی اون یه نشونه خوب داره .البته بگم که قدرت
تکلم نداره، ولی صداها رو می شنوه و عکس العمل نشون می ده!

بی توجه به خون دلمه بسته روی دستم، قدمی سست و ناتوان برداشتم و به سمت جسم سفید پوش خم شدم.

نفسهایش آرام و منقطع ، پوستم را نوازش میکرد. با صدای لرزانی گفتم:

- فرزاد.....فرزاد، منم شیدا، صدامو می شنوی؟

هیچ عکس العملی نشان داد. ناامیدانه چند بار دیگر صداش زدم ولی بی نتیجه بود .اشک سرازیر شد .باید از اول

حدس می زدم که این موجود خیالی،فرزاد من نیست با سری به زیر افتاده قصد بازگشت داشتم که ناگهان احساس کردم پلکهایش لرزید .بسرعت خم شدم و هیجان زده گفتم:

- فرزاد!اگه صدام رو می شنوی، چشمات رو باز کن ، خواهشمی کنم!

پلکهای جسم سفید پوش تکانی خورد .گویی با دردی عمیق مبارز میکرد.قلبم چنان به تپش افتاده بود که انگار

میخواست از حلقومم بیرون بزند .پلکهایش باز و بازتر شدند و به من خیره شد.آه! پروردگار بزرگ من!خودش بود،

همان چشمهای درشت عسلی که با عشقی بی نهایت و التماسی ملموس، خیره در نگاهم مرا کشت و زنده کرد

.ناباورانه اشکهایم را پاک کردم و زمزمه وار گفتم:

- فرزاد.....عزیزم.....

و همان جا در آغوش شایان از حال رفتم

پس از آن حادثه ، بمحض آنکه به هوش امدم ، تنها کاری که انجام دادم این بود که ساعتها در آغوش شایان اشک

ریختم و بهت زده خدا را سپاس گفتم ! از آنجا که حال جسمی ام مساعد بود بلافاصله کار ترخیص انجام گرفت، ولی

من از بیمارستان خارج نشدم .دلم میخواست تمام ساعاتم در کنار فرزاد سپری شود. شایان بلافاصله همه را خبر کرد

.در چشم بهم زدنی من در آغوش پدر و مادر و مهتاب خانم والهام دست به دست شدم و همه اشک شوق ریختیم .

چون فرهاد خان سهامدار اصلی بیمارستان بود ، به من اجازه بودن در کنار تنها پسرش را دادند و از آنجا که راز ما از

پرده بیرون افتاده بود و همه از عشق آتشین ما آگاه شده بودند ،هیچ مانعی برای ماندنم وجود نداشت . در طی

همان روزها، الهام برایم تعریف کرد که ساعتی پس از رفتن ما، از آنجایی که ریزش باران شدت گرفته بود و ما هم

بازنگشته بودیم، همه نگران شدند .شایان و سیامک در پی یافتن ما روان شدند ولی چون هیچ کجا اثری از ما نبود،

دست خالی به خانه برگشتند .با آمدن آنها و بی خبریشان، نگرانی به اوج رسید و اینبار همه آقایان به اتفاق دنبال ما

آمدند.پس از ساعتها تلاش بی نتیجه، فرهاد خان آخرین محلی را که در ذهن داشت در پیش گرفت که همان تپه

مرموز بود .با آمدن به آنجا ، بسختی جای پای « آرام» را در آن هوای تاریک، بر روی زمین گل آلود یافتند و در

نهایت به ابتدای دره رسیدند و متوجه خطر و سقوط ما شدند.چراکه دستبند طلای من هنگام سر خوردن پاره شده و
بر روی زمین افتاده بود .بلافاصله پلیس را در جریان قرار دادند و گروه امداد ، نیروی کمکی خود را برای نجات ما
روانه کرد .پس از چند ساعت تلاش بی وقفه ، جسم نیمه جان و غرق در خون مرا روی همان صخره یافتند و بالا
کشیدند .ظاهرا فرزاد هم از خوش اقبالی، نزدیک به اعماق دره، بر روی درختی فرود آمده و بصورتی معجزه آسا از
مرگ نجات یافته بود .پس از اتمام عملیات نجات ، بلافاصله ما را به تهران منتقل کردند و به دستور فرهاد خان در
این بیمارستان بستری شدیم .ظاهرا فرزاد هم پس از انتقال به بیمارستان، یکبار به هوش آمده و بمحض گشودن چشمهایش ، نام مرا صدا زده و مجددا بیهوش شده بود!
گفته های الهام در عین ناباوری، حقیقت محضی را برایم تداعی میکرد که همان « معجزه عشق » بود .معجزه ای که
من و فرزاد را تا واپسین لحظات زنده نگاه داشت . همان عشقی که من از آن گریزان بودم و اینک بطرز جنون آمیز،
خود را مغروق در آن می دیدم .عشقی عمیق و پاک که سبب شدتمام لحظه هایم را در کنار فرزاد، در بیمارستان
سپری کنم .فقط گاه گاهی برای تعویض لباس به خانه می آمدم و بسرعت به آنجا باز می گشتم .فرزاد به دلیل

صدمات و جراحات بی شماری که در حین سقوط دیده بود، قدرت تکلم نداشت، سر، فک، چند دنده در ناحیه سینه و
یک دست و پایش شکسته بود .در صورت و بدنش هم زخمهای عمیقی بوجود امده بود .تا مدتی فقط چشمهای
زیبایش را با طنین صدای من می گشود و با آرامش از حضورم ، مجددا به خواب می رفت .در طول روز، هنگامیکه
بیدار می شد، ساعتها برایش حرف می زدم و گاهی کتاب می خواندم و گزارش کارهای شرکت را برایش مرور
میکردم .در نبود او، الهام و فهیمه خانم و فرشاد به راحتی از عهده تمام کارها بر می آمدند و شرکت همچنان روند
صعودی خود را طی میکرد. با وجود فشردگی کارها، بچه های شرکت از هر فرصتی برای عیادت از فرزاد استفاده میکردند .
روزهای نخست به دلیل مسکنهای قوی که برای تسکین دردهایعمیقش به او تزریق می شد. بیشتر اوقاتدر خواب
بسر می برد و غذایش فقط از طریق سرم تامین می شد .ولی رفته رفته حالش رو به بهبود رفت و سوپهای رقیق نیز
مکمل آن شد. تا تمام محتویات ظرف را به خوردش نمی دادم .دست بردار نبودم. طی این فاصله هم مدام شوخی
میکردم و حتی گاهی صورتش را با آن باندهای سفید مسخره میکردم و به خنده اش می انداختم . زمانیکه درد می

کشید با تمام وجود آن را حس میکردم، گویی قلبم بود که درد میکرد. همپای درد کشیدن او اشک می ریختم و می

دانستم که با نگاه داغ و بیمارش که پر از عشق و تمناست ، میخواهد گریه نکنم .ولی من تا زمانیکه با تزریق مسکن

به خواب نمی رفت، آرام نمی گرفتم .وقتی می دیدم که برای غصه دار نکردن من، حتی کوچکترین ناله ای هم نمی

کند و فقط ملحفه را در مشتش می فشرد. جگرم صد پاره می شد .

شبها هم بر روی تختی که به دستور فرهاد خان به

اتاق انتقال داده بودند ، می خوابیدم و گاهی هم بر روی همان صندلی کنار تخت ، در حالیکه ساعتها به چهره اش

خیره می شدم .به خواب می رفتم .پدر و شایان و فرهاد خان والبته سیامک، یک پایشان در بیمارستان بود و یک

پایشان در محل کار خود! حتی اقوام هم چندین بار به عیادت فرزاد آمدند.

دو ماه و نیم به همین منوال سپری شد و حال فرزاد روز به روز بهتر می شد .صبح یکی از روزها پس از صرف

صبحانه و خوراندن داروهایش ، از انجا که به شدت احساس ضعف و خستگی میکردم، گفتم برای استراحت کوتاهی

به منزل می روم و پس از تعویض لباس ، مجددا بر میگردم .نگاهش رنگی از دلواپسی به خود گرفت .بسمتش رفتم و بر روی صورتش خم شدم و با شیطنت گفتم:

– نترس آدم برفی! زیاد طول نمی کشه .تا تو یه کمی استراحت کنی، اومدم!

در طی این مدت هرگاه که درد داشت و یا حوصله اش سر می رفت، او را با این لفظ به خنده می انداختم.

به پرستار شیفت ، سفارشهای لازم را کردم و روان شدم .خانه در سکوتی عمیق و آرامش بخش فرو رفته بود .شایان

این روزها درگیر انجام مقدمات عروسی و سرش حسابی شلوغبود، کمتر در خانه پیدایش می شد .اواخر فصل زیبای

پاییز بود و هوا سردی محسوسی داشت .دوش آب گرمی گرفتم و بلافاصله به خوابی عمیق فرو رفتم .هنگامیکه

بیدار شدم در کمال تعجب دریافتم که بعد از ظهر است .چقدر خوابیده بودم! با عجله برخاستم و لباسم را عوض

کردم. جلوی آینه ، ضربه ای به صورت رنگ پریده ام زدم ولی کفایت نکرد. در طی این مدت بی خوابی، خستگی و

اضطراب حسابی پژمرده و ضعیفم کرده بود .آرایش ملیحی روی صورتم پاشید و با رضایت و کمی عجله به راه افتادم .

به بیمارستان که رسیدم، مستقیما به سمت پرستار رفتم و او بمحض دیدنم، خندید و گفت:

- وای شما کجا رفتید خانم؟ آقای متین کوچیک، بدون شما خیلی بهونه گیر شدن و حسابی ما رو اذیت کردن! در ضمن ناهار هم نخوردن، چون منتظر شما بودن!

با تعجب از رفتار بی سابقه فرزاد و خندان از صحبتهای اعتراض آمیز پرستار، از او جدا شده و به اتاقش رفتم

.بمحض آنکه پشت در قرار گرفتم ، با شیطنت سرم را داخل بردمو با صدای بلند گفتم:

- نبینم آدم برفی من بهونه گیر شده باشه! یه دنیا معذرت برای.....

ادامه جمله با دیدن فرزاد، در دهانم ماسید! جلوی پنجره ایستاده بود .تمام باندها را از صورت و بدنش باز کرده

بودند و فقط باند کوچکی به دور سرش حلقه شده و دست راستش در حصار باند سفید به دور گردن آویزان بود.آن

چهره مهتابی با آن بلوز آبی آسمانی و دو خورشید سوزان چشمهایش تناسبی نداشت!

نتوانستم به لبخند جذابش

پاسخی دهم .با حالتی متضاد ، قدم به داخل اتاق گذاشتم و آرام به سمتش رفتم .هنگامیکه با فاصله اندکی، جلوی

رویش ایستادم قلبم همانطوری به دیواره سینه ام مشت می کوبید که او را برای نخستین بار در شرکت دیده

بودم!بارش نگاه اسمانی اش که به سویم باریدن گرفته بود، دلم را به غوغایی کشید که از وصف آن عاجزم! آرام زمزمه کردم:

- فرزاد.....

اشکهای گرم و داغ، اجازه گفتن ادامه جمله ام را سلب کردند

.بقدری از دیدن سلامتی اش خشنود شدم که در باورم

نمی گنجید .دیدن چهره اش پس از دو ماه و اندی، شوقی مرموز را به زیر پوستم کشید

.موهایش را کوتاه کرده

بودند و کمی لاغرتر از همیشه بنظر می رسید .تمام وجودش ،دوچشم مخملی شده بود و طوری مرا نگاه میکرد که

گویی میخواست مرا با نگاه ببلعد! احساس کردم همه وجودم از شیرینی نگاه عسلی اش، چسبناک شده است!

بالاخره به حرف آمد:

- چقدر دیر کردی !اِ..... راستی ببخشید، سلام به قشنگترین و مهربونترین پرستار دنیا!

صدایش با همان صلابت همیشگی ولی کم جان و ضعیف، گوشم را نوازش کرد و من در دل اعتراف کردم این طنین،

صدها هزار بار دلنشین تر از نوای زیباترین سمفونی های بتهوون و موتزارت است!! با صدایی لرزان از شوق و گریه گفتم:

- سلام آدم برفی کوچولو!

این بار به قهقهه خندید ؛ خنده ای که صدایش تا آخر عمر در گوشم ماندگار شد .دست آزادش را به لبه پنجره تکیه گاه بدنش قرار داد و گفت:

- به موقعش به حسابت می رسم! خوب توی این مدت شیطونی کردی و آتیش سوزوندی!ای بابا، حالا دیگه چرا

گریه می کنی؟مگه تو به من قول نداده بودی؟ به این زودی فراموش کردی؟!

بعد، با لحنی متفاوت زیر لب نجوا کرد:

- الهی فرزاد بمیره که لیاقت تو رو نداره! اشکات رو پاک کن فرشته قشنگم! چقدر لاغر و ضعیف شدی!

چقدر دلم برای شنیدن صدای گرم و مردانه اش پرپر می زد! در میان گریه لبخندی زدم و اشکهایم را زدودم.

- خدا نکنه دیوونه!اگه بودی و می دید وقتی بهوش اومدم و دیدم که زنده ام ، چه قشقرقی بپا کردم و با داد و فریادم، بیمارستان رو گذاشتم روی سرم، دیگه هیچوقت از مرگ حرف نمی زدی !وای فرزاد خیلی خوشحالم!

- منم خوشحالم عزیزم و بیشتر، از این خوشحالم که تو رو دارم!

- اِ.....راستی چرا هیچکس به من نگفت که امروز تو رو از شر باندها خلاص می کنن؟ اگه می دونستم نمی رفتم!

- آخه من ازشون خواسته بودم که چیزی به تو نگن!

- چرا؟ اصلا مگه تو حرف می زدی؟!

- آره کوچولو؛ می تونستم حرف بزنم ولی نمی زدم که بتونم صدای قشنگ تو رو بیشتر بشنوم!

پیش از آنکه کلامی بگویم، در اتاق باز شد و شایان و الهام و متعاقب آن نرگس و سیامک وارد شدند .آنها هم با دیدن فرزاد در آن حالت ، نتوانستند تعجب خود را پنهان کنند وپس از دقایقی با سر و صدا و شوخی و خنده هایشان، اتاق را روی سرشان گذاشتند.

البته نباید زحمات بی دریغ و دلسوزیهای خواهرانه و برادرانه نرگس و سیامک را هم در طی این مدت نادیده بگیرم و هرگز آنها را فراموش نخواهم کرد.

چون فرزاد هنوز ناهار نخورده بود، بلافاصله غذایش را آوردم وبه خوردش دادم .فرهاد خان و مادر و مهتاب خانم

هم به جمع پیوستند و با ریختن اشک شوق، سلامتی اش را تبریک گفتند. هنگام رفتن ، فرزاد، شایان را به گوشه ای

کشید و بطور آهسته مشغول صحبت شد .هر چند که کسی متوجه نشد آنها بر سرچه مساله صحبت می کنند، ولی

چهره خرسند هر دو نوید روزهای شیرین آینده را می داد!

سه روز بعد فرزاد از بیمارستان مرخص شد و در میان استقبال گرم همگی، به جمع خانواده پیوست.دو هفته بعد از

باند روی سر و دستش هم خبری نبود و سلامتی کاملش را بدست آورد و بدین ترتیب فرهاد خان تدارک یک

مهمانی مفصل خانوادگی را به افتخار سلامتی تنها پسرش و من داد.

به درخواست فرهاد خان، من و الهام زوتر از دیگران به منزلشان رفتیم تا با سلیقه خود شرایط را مهیای حضور

مهمانان کنیم .کارها که سرو سامان گرفت. برای تعویض لباس به اتاقی رفتیم .لباس حریر بنفش ملایمی را که کمی

جذب و کوتاه بود و دامنی بلند داشت، برای آنشب انتخاب کردم

.لباس الهام هم ماکسی زیبایی به رنگ قهوه ای بود

که هارمونی جالب توجهی با نوع آرایش و رنگ چشمهایش داشت

.او موهایش را به حالت جمع آرایش کرد، ولی من

مثل همیشه بسادگی آنها را روی شانه ها رها کردم .پس از آماده شدن، هیچکدام نتوانستیم از تعریف زیبایی خیره

کننده یکدیگر غافل شویم! دست در گردن الهام از در خارج شدم که همزمان فرزاد هم از اتاقش بیرون آمد .لحظه

ای نگاهمان چنان سخت و ناگشودنی در هم گره خورد که اگر صدای قهقهه الهام نبود ، ساعتها به همان صورت می

ماندیم! فرزاد هم در آن بلوز و شلوار سرمه ای رنگ و سر و صورت اصلاح شده ، بی نهایت جذاب و خواستنی جلوه

میکرد. هر سه با هم به پایین رفتیم و همانطور که در مورد موضوعات گوناگون صحبت میکردیم ، منتظر آمدن دیگر

مهمانان شدیم .با تماس شایان که با الهام کار داشت، او از جمع خارج شد و مشغول صحبت با تلفن شد .دقایقی بعد فرزاد به آهستگی ایستاد و گفت:

- می شه خواهش کنم چند لحظه با من بیایی؟ میخوام در موردمساله مهمی باهات حرف بزنم!

لبخندی زدم و بسمت الهام رفتم و گفتم که چند لحظه ای تنها می ماند .چشمک شیطنت آمیزی نثارم کرد که مرا به

خنده واداشت .به فرزاد ملحق شدم و او مستقیما به اتاقش رفت و روی کاناپه نشست.

- پس چرا نمی شینی؟ بیا دیگه!

آرام روبرویش نشستم .مدتی خیره نگاهم کرد و بالاخره به حرف آمد.

- چقدر این رنگ بهت می یاد! مثل همه رنگهای دیگه. تو اصلا هرچی می پوشی قشنگ می شی!

- خیلی خب ، زبون نریز!بگو چکارم داشتی؟

- راستش من یه تصمیمی گرفتم که میخواستم قبل از هرکس تو رو در جریان بذارم .راستش .....راستش میخوام برم انگلیس!

از حالت غمگین چهره اش ، دلشوره ای به جانم چنگ انداخت.بهت زده پرسیدم:

- کی میخوای بری؟ برای چه مدت؟!

- همین امشب این مساله رو مطرح می کنم .احتمالا تا آخر هفته هم عازم می شم، ولی.....شاید برای همیشه !

حسی گرم و داغ در دلم فرو ریخت .از جملاتی که می شنیدم کم مانده بود قالب تهی کنم .باورم نمی شد .او بلافاصله

پشت به من و رو به پنجره ایستاد .ناباورانه پشت سرش قرار گرفتم:

- فرزاد؟!

جوابم را نداد .نسیم خنکی که می وزید گونه های داغ و ملتهبم را قلقلک می داد .به آرامی از کنارش گذشتم

روبرویش ایستادم .چنان بغض کرده بودم که با کوچکترین تلنگری به گریه می افتادم.

- برای چی میخوای بری؟ مگه چی شده؟!

نگاهش از حسی عمیق برق می زد .در عمق چشمان شفافش ،حالتی مابین عشق و شوخی و شیطنت موج می زد .نگاه

خیره و طوفان زده ام را تاب نیاورد و در حالیکه چشمهایش رامی بست ، قدمی به عقب رفت .حس مالیکت همچون

حیوانی درنده به جانم چنگ انداخت .فرزاد فقط و فقط متعلق به خود می دانستم و به هیچ قیمتی حاضر نبودم بار
دیگر او را از دست بدهم .این بار با عصبانیت فریاد زدم:

- مگه با تو نیستم؟ پرسیدم برای چی میخوای بری؟!

با لبخندی نمکین ، چنگی به موهایش زد:

- برای اینکه یه جفت چشم تیله ای، داره بیچاره ام می کنه!

پیش از آنکه به مفهوم جمله اش بیاندیشم، همچون ماده پلنگ زخمی به سمتش یورش بردم!

- تو به چه جراتی میخوای بری انگلیس؟! اصلا کی به تو اجازه داده که این کار رو بکنی؟

به چه جراتی میخوای منو
تنها بذاری ، ها؟هنوز یادم نرفته که وسط اون دره لعنتی چه بلایی سرم آوردی. اگه فکر کردی بازم بهت اجازه می دم هر کاری که خواستی بکنی، سخت در اشتباهی!
فرزاد در حالیکه به قهقهه می خندید، مشتهای گره کرده مرا که باشدت بر روی سینه اش فرو می آمد، بسختی کنترل کرد و گفت:

- خیلی خب عزیزم؛ چرا عصبانی می شی؟ عجب دختر پر قدرتی بودی و من خبر نداشتم!

نگاهم روی صورت خندانش که از اشتیاقای عجیب برق می زد .سُر خورد. سعی کردم دستم را از حصار دستهای مردانه اش خارج کنم و با حرص جواب دادم:

- حالا کجاش رو دیدی؟!زود باش حرفت رو پس بگیر تا با همین دستهام نکشتمت!

این بار بلندتر خندید .خنده ای مستانه و به دور از ناراحتی که دلم را لرزاند:

- تو چقدر کم طاقتی دختر! باهات شوخی کردم.

لحظه ای از تقلا دست برداشتم و بی حرکت ایستادم.

- فرزاد؟!
- شیدا!

از لبخند بی خیالش و حالت شیطنت آمیزش حرصم گرفت.

- فرزاد!
- جانم!حالا چرا داد می زنی؟
- اِ.....جدی باش دیگه!
- خانم چرا تهمت می زنی؟ من کاملا جدی ام!

نفس زنان پرسیدم:

- بگو به جون شیدا شوخی کردم
- به مرگ فرزاد شوخی کردم

- گفتم بگو به جون من!
- می دونی که جون تو خیلی بیشتر از این حرفها برام ارزش داره، پس الکی قسم نمیخورم .باور کن که فقط یه شوخی بود!

دندانهایم را روی هم فشردم و باز به جانش افتادم.

- تو بیجا کردی شوخی کردی! اصلا این چه شوخی مسخره ای بود؟ واقعا که خیلی دیوونه ای!

خنده بلند دیگری سر داد و در حالیکه با هر دو دست ، دستهایمرا مهار میکرد گفت:

- اینم سزای دختر سنگدلی که اولا وسط اون دره، اونطوری احساسات منو به بازی گرفت و بعد هم اون لقب قشنگ رو برام گذاشت.

خنده ام گرفت ؛ چقدر لوس و بدجنس بود! پس هدفش فقط تلافی کردن بود! در اثر کشمکشی که داشتیم، موهایم

از زیر گلسر رها و در صورتم پخش شد .خواستم دستم را از حصار دستهایش خارج کنم ولی او مچ دستم را محکمتر از قبل فشرد .با خنده گفتم:

- نترس جناب متین!نمیخوام بزنمت، میخوام موهام رو درست کنم ولی او خیره در چشمهایم زمزمه کرد:

- شیدا هنوز هم سرحرفت هستی؟

- کدوم حرف؟!

- همونی که وسط زمین و آسمون گفتی ، قبل از اینکه پرت بشم پایین!

- من خیلی حرفها زدم، تو کدوم رو می گی؟

فشاری بر دستم که در مقابل صورتم مهار شده بود ، وارد کرد:

- خودت خوب می دونی کدوم رو می گم!همیشه گفتم که من آدم کم طاقتی ام، پس خواهش می کنم با احساسات

من بازی نکن! صدات کردم اینجا تا در مورد همین مساله باهات حرف بزنم.

سرش را خم کرد و با نگاهی نافذ و گیرا گفت:

- من یه پسر خیلی تنهام که چیز باارزشی برای پیشکش کردن به تو ندارم .دلم رو هم که مدتهاست به تو بدهکارم!

یه مغز هم دارم که هنوز فسیل نشده ولی خودت از کار انداختیش!

ولی در عوض دنیایی از عشق و محبت دارم که بی

محابا همه رو به پات می ریزم .تو فقط یه کلمه بگو تا همه هستی ام رو برات رو کنم! شیدا، هنوزم حاضری با من ازدواج کنی؟

موجی از شرم و حرارت، وجودم را ملتهب کرد.نگاهش کردم .

لبریز از تمنای دوست داشتنش بودم.این پسر چشم عسلی مغرور و مهربان به اندازه تمام لحظه های عمرم عزیز بود.

دلم میخواست کمی سر به سرش بگذارم ، ولی چشمان معصوم و منتظرش بر روی هر شیطنتی خط کشید .دستم را به آرامی از حصار دستش خارج کردم و بسمت

در رفتم .هنوز دستگیره در را لمس نکرده بودم که صدایش بلند شد:

- هر چند که اون نگاه و لبخند گویای همه چیزه؛ ولی دیگه نمیذارم مثل همیشه فرار کنی و از جواب دادن طفره بری .من به اندازه کافی منتظر موندم و زجر کشیدم!

برگشتم و نگاهش کردم .با لبخندی بر لب ادامه داد:

- راستی میخواستم یه چیز دیگه هم نشونت بدم که فکر میکنم قبلا خیلی علاقه داشتی اونو ببینی!

باز حس کنجکاوی ام گل کرد. یک تای ابرویم را بالا انداختم و بسمتش رفتم.

- چه چیز دیگه ای؟!

خنده صداداری کرد و بسمت میز آرایشی که روبروی تخت قرار داشت رفت .از من خواست که نزدیکش بروم .در

کنار میز، بر روی دیوار، تابلو فرشی نصب شده بود که در آن ، تصویر شکار آهویی در چمنزار به چشم میخورد

.دکمه کوچکی را در کنار آن فشرد و در مقابل نگاه بهت زده من، تصویر آهو چرخید و قابی نمایان شد که تصویر

دختری را به رخ می کشید .از آنچه روبرویم قرار داشت، کم مانده بود شاخ در آورم!فرزاد که تمام حرکاتم را زیر نظر داشت، لبخند شیطنت آمیزی زد و پرسید:

- چطوره؟!

بی آنکه پاسخی بدهم .تمام وجودم تبدیل به یک جفت چشم شد

.تصویری نقاشی شده از من در حالی که بر بلندای

کوهی ایستاده بودم و باد موهایم را پریشان کرده بود، روبرویم قرار داشت . طنین صدایش بهت مرا شکست.

- اینم اون تابلویی که نرگس از تو کشیده بود و دلت میخواست ببینی!

- پس حدسم درست بود! وای فرزاد این نقاشی خارق العاده اس!

اینو چطوری کشیده؟ اصلا من که اینقدر قشنگ نیستم!

- باهات موافقم ، خارق العاده اس، ولی تو صدبرابر از این تابلوقشنگتری! در جواب سوالت هم بگم؛ همون روزی

که من کار سنگین کپی برداری از تمام فاکتورهای چند شرکت رو عمدا به عهده ات گذاشتم، همون روزی که خیلی

لجباز شده بودی. یادت که می یاد؟ اون روز خودم تا دیروقت توی شرکت موندم .سیامک و نرگس هم اومدند اونجا

دیدنم .همون شب به نرگس گفتم حاضری یه پرتره از چهره یه دختر مغرور و کله شق برام بکشی؟ نمی دونی

چقدر تعجب کرد .چهره تو رو از روی فیلم ضبط شده توی دوربین های مدار بسته دید و با ابتکار خودش، این

نقاشی رو کشید .بغیر از من و تو و پدر ، الهام و شایان هم این تابلو رو دیدند. اون روزی که افتادی توی استخر و من

گرفتمت ، سریعا آوردیمت اینجا. اونقدر دستپاچه بودم که یادم رفت تصویر تو رو پنهان کنم!اوناهم به اندازه تو متحیر شدند.

نگاهش را از چهره مبهوت من به تصویر سوق داد و با لحنی محزون افزود:

- به نظرت این نقاشی زنده نیست؟ نمیدونم چرا همیشه فکرمیکردم چشمهای تو زنده اند و از توی عکس نگام می

کنن!این تابلو مونس لحظه های تاریک و تنهایی و دلتنگی منه.بنظرم شیدای توی نقاشی و رویاهای من خیلی مهربونتر از خودت بود!

دستهایش را روی سینه قلاب کرد و باز نگاهم کرد:

- حالا بگو ببینم ، حاضری برای تمام عمر من یه تابلو مجسم باشی؟!

لبخند زدم .چه زیر کانه سوال پیچم میکرد!

- می دونی فرزاد، تمام برخوردهای من از احساس مالکیت نشات گرفته ، اگر جسارت کردم ببخشید!

- بازم که طفره رفتی ، نمیخوای جواب منو بدی؟

چشمهایش لبریز از انتظار بود از سکوت و لبخند من به خنده افتاد .

- عجب دختر کله شقی! ولی یادت باشه همون حس مالکیتی که ازش حرف می زنی به من این اجازه رو می ده همین

الان کاری کنم که برای همیشه مال من باشی! پس به نفعته کهزودتر جوابم رو بدی!

یک تای ابرویم خود به خود بالا رفت .لبخندی به رویش زدم و با لحن شمرده ای گفتم:

- قبلا هم که گفتم که من تو رو کاملا شناختم .فکر نمی کنم لازم به تکرار باشه .پس خواهش می کنم الکی برای من نقش بازی نکن!

از چشمهای مشتاق و بی قرارش فاصله گرفتم و باز قصد خروج کردم که گفت:

- خیلی خب خانم کوچولو!حالا که اینطوره منم همین امشب تصمیم رو توی جمع مطرح ، و تو رو از پدرت خواستگاری می کنم، قبوله؟

خنده صداداری کردم و از ته دل گفتم:

- بله،بله،بله!

با آمدن بزرگترها به جمع، مهمانی و سرور و شادمانی دیگری گرفت .قبل از صرف شام، شایان با شیطنت و لودگی

خاص خودش، به همه اعلام کرد که سه هفته دیگر ، مصادف بایکی از اعیاد بزرگ ، جشن عروسی خودش و الهام را
برگزار می کند .همه به افتخار سلامتی و خوشبختی آنها دست زدند و بلافاصله پس از آن ، فرزاد در مقابل نگاه
حیران و متعجب همگی،مرا از پدر خواستگاری کرد .بقول خودش عجیب ترین خواستگاری دنیا که در نوع خود بی
نظیر بود .همه از راز دل ما آگاه بودند و این علاقه بر هیچکس پوشیده نبود .با اعلام موافقت پدر و مادر و من، فرزاد
حلقه زیبایی را که مزین به نگینهای بی شمار الماس بود و چشم هر بیننده ای را خیره میکرد، در انگشتم جا داد. همه
با رضایت خاطر به ما تبریک گفتند و دیدن اشک شوق مهتاب خانم و فرهاد خان که از این وصلت بسیار شادمان
بودند، قلبم را لبریز از غرور و شادی کرد. مزه پرانیهای شایان و الهام که حتی یک لحظه را هم برای سر به سر
گذاشتن و اذیت کردن ما از دست نمی دادند، صدای همه را در آورد!در همان حین فرهاد خان با شیطنت گفت:

- شیدا جان هنوز هم از اون شخصی که نجاتت داده متنفری؟ همه به خنده افتادند و من خجالتزده سر به زیر انداختم:

- از همگی شرمنده ام، امیدوارم منو ببخشید. حرفهای اون روزمنو به حساب شرایط روحی بدی که داشتم بذارید!

شایان توام با خنده گفت:

- حالا میخوای بگم کی اول تورو پیدا کرد و باعث نجاتت شد؟ همه نگاهی بهم رد و بدل کردند و فرهاد خان گفت:

- نه بابا نگو شایان جان! الان می یاد خفه ام می کنه!

همه به قهقهه افتادند و حلقه اشم درشتی در چشمهای من جاخوش کرد .خدای من! این پدر و پسر، چه بی ادعا جان

مرا بارها از خطر مرگ نجات داده بودند! در حالیکه بسمت فرهاد خان می رفتم با خود اندیشیدم که طناز چطور

توانسته به مرد مهربان و زیبایی همچون او خیانت کند؟ بدون خجالت خود را در آغوش امن و پدرانه اش جا دادم و با صدایی مرتعش از بغض گفتم:

- ممنونم پدر! نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم .من زندگیم رو مدیون شمام!

موهایم را نوازش کرد و در حالیکه مرا در آغوش می فشرد جواب داد:

- این حرف رو نزن عزیزم، تو از اول هم دختر خوب خودم بودی.من مدتهاست که آرزوی این لحظه رو داشتم .حتی

اگه فرزاد هم تو رو نمی خواست، خودم می زدم پس کله اش و مجبورش میکردم که با تو ازدواج کنه ، ولی خب پسر من زرنگتر از این حرفهاس!

با این حرف ، لبخند بر لب همه نشست .فهیمه خانم همه را برای صرف شام دعوت کرد و من موضوع را برای فرزاد توضیح دادم **********

با همان سرعتی که فرازد مرا از پدر خواستگاری کرد ، به همان سرعت به هم محرم شدیم و همه اقوام را در جریان

قرار دادیم .شب خواستگاری رسمی تر او از من که با حضور دایی و خاله انجام گرفت ، بنا شد که جشن عروسی مان

که فرازد برای رسیدنش عجله ای دیوانه وار داشت، با جشن عروسی الهام و شایان در یک شب برگزار شود. وقتی از فرزاد پرسیدم اینهمه شتاب و عجله چیست، لبخند زد و پاسخ داد: – دیگه چشمم از بازیهای روزگار ترسیده! بهتره تا یه اتفاق دیگهنیافتاده دست عروس حادثه سازم رو بگیرم و ببرم خونه ام! اینطوری خیالم راحت تره!

با توافق طرفیت ، مراحل باقی مانده کار بسرعت طی شد .حلقه ازدواجمان همان حلقه ظریف و زیبایی بود که روز

خرید برای الهام پسندیده بودم. اگر به میل خودم بود هیچ چیز دیگری احتیاج نداشتم ، ولی فرزاد در خرید

سرویسهای طلا و لباس و دیگر وسایل، چنان ولخرجی کرد که نه تنها حرص مرا در آورد، بلکه نگاه حیران و

متعجب دیگران را نیز به دنبال داشت!هنگامیکه با اعتراض من مواجه شد، از ته دل خندید و گفت:

– تو برام خیلی بیشتر از اینها ارزش داری.گفته بودم که همه دنیا رو به پات می ریزم! تازه سورپرایز اصلی باشه برای روز عروسی!

فرزاد اعلام کرد که لباس عروسی ام را در آخرین سفری که رفته بود، به سلیقه خود خریداری کرده است و روز

عروسی آن را به من خواهد سپرد .هرچقدر اصرار کردم که فقط یک لحظه آن را نشانم بدهد ، قبول نکرد که نکرد!

ولی از آنجا که تمایل داشتم با الهام در سبک آرایش مو و لباس، یکی باشم، اصرار کردم که مشابه مدل آن لباس را

برای الهام سفارش دهد ، و او هم مطیعانه پذیرفت .که البته هزینه این امر را خود شایان متقبل شد و فرزاد فقط

زحمت سفارش دادنش را کشید . خانه هایمان هم دریک آپارتمان دو طبقه بسیار مجهز قرار داشت .خانه ای بی

نهایت شیک و زیبا و بزرگ که به سلیقه من والهام خریداری شد و گلخانه بزرگ و استخر آن بیشتر از هر چیزی

نظر مرا جلب کرد. بسرعت لوازم مورد نیاز مان را به آنجا انتقال دادیم و به پلک برهم زدنی همه چیز مهیا شد.

هرگز خاطره زیبای اسباب کشی و جابجایی لوازم منزل را از یاد نمی برم .حضور سیامک و نرگس که برای کمک به

جمع ما اضافه شده بودند .به همراه تمامی خنده ها و شیطنت ها، روزی شیرین و ماندگار را برایمان به ارمغان آورد.

روز عروسی هم بسرعت از راه رسید .مادر و مهتاب خانم و نرگس، همراهان من و الهام در آرایشگاه بودند .تلفن

آرایشگاه، دائما یا توسط شایان اشغال می شد یا توسط فرزاد! بی تابیها و تماسهای بی حدشان ، مادر و مهتاب خانم را

عصبی و آرایشگر و همکارانش را به خنده انداخت! هنگامیکه کهکار آرایشگر پس از ساعتها تلاش به پایان رسید ، خودش هم از دیدن ما دچار شگفتی شد و گفت:

– من تا حالا عروس به زیبایی شما ندیدم و درست نکردم!

حتی مادر و مهتاب خانم هم نتوانستند حیرت خود را پنهان کنند

.من و الهام در آرایش سر و صورت مشابه و با

لباسهای هم شکل، درست شبیه دو عروسک زیبا شده بودیم ؛ البته به گفته مهتاب خانم!لباس اهدایی فرزاد، لباس

دکولته ای بود که از بالا تا پایین دامن پرچین و دنباله دار آن، سنگ دوزی شده بود

.دستکشهای بلند و سفید و تاجی

بی نهایت زیبا و پرشکوه که موهایمان را در بر می گرفت، مکمل زیبایی خیره کننده آن بود من که با آن صورت

اصلاح شده و آن آرایش، واقعا خود را باور نداشتم!چهره های مبهوت و میخکوب شده پسرها، هنگامیکه که برای

بردن ما آمده بودند، واقعا تماشایی بود! بطوریکه لحظاتی ساکت و بی حرکت فقط ما را نگاه میکردند و من الهام فقط

می خندیدیم.البته خودشان هم در آن کت و شلوارهای یکدست مشکی، واقعا همان شاهزاده جذاب قصه شاه پریان

شده بودند!

من و فرزاد پیش از رفتن به سالن، به عقد یکدیگر در آمدیم . در حین خواندن مهریه که به درخواست خودم ، همان

مهریه الهام در نظر گرفته شد، فرزاد با چهره ای کاملا مصمم و جدی که مرا به خنده انداخت، عاقد را مخاطب قرار داد و گفت:

- حاج آقا، لطفا به مهریه تعیین شده جون منو هم اضافه کنید تا خیالم راحت بشه!

همه با چهره های خندان ولی متعجب به افتخارش دست زدند و شایان با شیطنت به پایش زد و زیر لب گفت:

- ای زن ذلیل!!

پس از اینکه به عقد هم در آمدیم، لحظاتی ما را در اتاق تنها گذاشتند .با اینکه حالا رسما زن و شوهر بودیم ولی

بطرز وحشتناکی خجالت می کشیدم .فرزاد روبرویم ایستاد و در حالیکه با دو دست بازوهایم را گرفته بود، زمزمه کرد:

- اجازه می دی فقط نگات کنم؟

از تماس دستش هاله ای از شرم ، بدنم را در بر گرفت . ومجبورم کرد که سر به زیر بیاندازم .پس از دقایقی باز گفت:

- بالاخره مال خودم شدی! دختر سرکش و رام نشدنی رویاهام!

شیدا باورم نمی شه .انگار دارم خواب می بینم!دیگه

از این لحظه به بعد فقط باید بخندی ، آخه نمی دونی چقدر قشنگ می شی وقتی اینطوری می خندی و به آدم نگاه می کنی! حالا فقط یه چیز کوچولو ازت میخوام!

لبخندم عمیقتر شد و در حالیکه صورتم را نزدیکش می بردم گفتم:

- ای شیطون!

ولی او قهقهه ای زد و جواب داد:

- فرشته کوچولوی من ! یادت باشه که خواهش نفس ، کوچکترین عنصر فعال در عشق من و توئه !من اون چیزی که
تو کله تو بود و نمیخوام!فقط در عوض میخوام که بازم قول بدی هیچوقت توی زندگی تنهام نگذاری.یادت باشه که
من پسر تنهایی ام و همه دلخوشی ام تویی که اگر حتی یه لحظه هم نباشی، حتما از غصه می میرم! در ضمن قول بده
که همیشه دوستم داشته باشی و درکم کنی . منم در عوض قول میدهم که همه دنیا رو به پات بریزم و خوشبختت
کنم! شیدا دلم میخواد بدونی که بی نهایت دوستت دارم.

کاری را که او نکرد من انجام دادم و گفتم:

- باشه چشم، قول می دم!منم دوستت دارم عزیزم و فکر کنم اینو ثابت کردم.

جشن به بهترین نحو ممکن آغاز شد و ما در این سرور و شادی همچون پرندگانی عاشق و سرمست ، دست در
دست یکدیگر به تمام مدعوین خوش آمد گفتیم و در پایکوبی دیگران سهیم شدیم .پدر و فرهاد خان سنگ تمام
گذاشتند و حضور بچه های شرکت به اضافه سیامک و نرگس و تعدادی از بچه های پرورشگاه؛ برایمان شیرین ترین
لحظات را به ارمغان آورد. هنگامیکه به فهیمه خانم خوش آمد می گفتیم خندید و به آرامی در گوشم نجوا کرد:

- از همون روزی که آقای متین توی دفترش به عکس العمل تو خندید، امروز رو پیش بینی میکردم!

لبخند شرمگینی زدم و گونه اش را بوسیدم .دکتر آرمان هم با دیدنم خنده بلندی سر داد و گفت:

- پس بالاخره این رییس عاشق پیشه، دل این شیدای ما رو دزدید!

فرزاد به گرمی با او دست داد و گفت:

- آخ دکتر نمی دونین تا این شیدا خانم شما راضی شد .بله رو بگه ، بنده چند بار مردم و زنده شدم!

همه به خنده افتادند .دست دکتر و همسرش را به گرمی فشردیم و به پاس لطفهای بی دریغش از او تشکر کردم!اواسط جشن فرزاد در گوشم زمزمه کرد:

- شیدا یادته گفتم امشب برایت سورپرایز دارم؟ حالا پاشو بیا بریم تا نشونت بدم!

دست در دست او از لا به لای مهمانان عبور کردیم .نزدیک به در ورودی سالن، از دیدن کتی و ژاله جیغی کشیدم که

خود فرزاد هم ترسید! دوان دوان به سمتشان رفتم و یکدیگر را در آغوش گرفتیم .ورود خاله مژده و آقا کسری هم

شادی ام را دو صد چندان کرد. ظاهرا با همکاری یکی از دوستان نزدیک فرزاد که در سفارت آلمان مشغول به کار

بود ، کار انتقالی آقا کسری بسرعت انجام شده بود و برای همیشهبه زادگاه و وطن خویش بازگشته بودند.

از شنیدن این خبر چنان ذوق زده شدم که همچون کودکی به گردن فرزاد آویختم و صورتش را بوسیدم!کتی با

همان شیطنت ذاتی اش، ضربه ای به پهلویم زد و گفت:

– بالاخره این آقا پسر خوشگل رو تور زدی؟واقعا که عجب ناقلایی هستی! حالا بگو رمز موفقیتت چه بود؟ به دردم میخوره!

با این حرف همه به خنده افتادند. حضور« محسن» نامزد ژاله که پسر محجوب و آقای بنظر می رسید ، همه را بی

نهایت خوشحال کرد .تنها مسئله ای که دغدغه خاطری را برایم بوجود آورد نیامدن مهران بود . آنطور که زندایی

می گفت، این اواخر کمتر در خانه بود و تمام اوقات خود را در شرکت و به بررسی پروژه هایش صرف میکرد .برای

عروسی هم حضور نداشت چرا که با دوستانش به مسافرت رفته بود .تنها دسته گل بزرگ و زیبایی فرستاد که بر روی کارت ضمیمه اش این یادداشت به چشم میخورد:

« هرگز فراموشت نمی کنم وامیدوارم در کنار همسرت خوشبختو سعادتمند باشی»

«آرزومند خوشحالی تو، مهران»

برایش خط و نشان کشیدم که بمحض دیدنش چه بلایی به سرش بیارم .آن شب هم با تمام زیبایی ها و شور و

هیجانش به انتها رسید و خاطراتش جاودانی شد .پایکوبی ها و شور و شیطنت جوانها و خوشحالی و سرور دیگران و

اعضای خانواده ام، این باور را برایم به ارمغان آورد که خوشبختی دور از دسترس نیست و با دقت در محیط پیرامون

خود و لذت بردن از تمامی لحظات پر شتاب زندگی، به راحتی آن را در می یابیم .خبر بارداری نرگس که با شرم و

حیای ذاتی اش در گوشم نجوا کرد هم شادی و حس خوشبختی ام را دو صد چندان کرد. حالا معنی گفته هاش فرزاد

را بهتر درک میکردم . واقعا زندگی سبز بود و عشق آبی و خوشبختی سفید سفید!

هنگام خداحافظی من و الهام در آغوش پدر و مادرها اشک می ریختیم و بی تابی میکردیم .

پدر دست مرا که بشدت

به گریه افتاده بودم در دست فرزاد قرار داد و با مهربانی گفت: – فرزاد جان اینم نور چشم من! شیدا رو به تو و تو رو به خدا میسپارم ، مواظبش باش.در در ضمن این دختر ما خیلی حادثه سازه، اینو دیگه خودت هم می دونی! از صدای رعد و برق و پارس سگ هم خیلی می ترسه!

از لحن پدر همه به خنده افتادند و او ادامه داد:

- در ضمن پسرم دعای خیر ما بدرقه راه شماست .قدر هم رو بدونید و برای هم بمونید!

فرزاد با متانت خم شد و خواست دست پدر را ببوسد که او مانع شد .فرزاد جواب داد:

- مطمئن باشید مسعود خان که شیدا از جونم هم برام عزیزتره.

فکر کنم اینو قبلا ثابت کردم .خیالتون راحت باشه.

آقای پناهی هم الهام را به دست شایان سپرد و شایان هم به رسم ادب دست او را بوسید .گریه های پنهانی مادر و

مهتاب خانم، بغض ما را بیشتر کرد . به صورتی که حتی داخل ماشین هم تا رسیدن به خانه اشک ریختیم و اگر مزه پرانی پسرها نبود حالا حالا به گریستن ادامه می دادیم!

شب به نیمه رسیده بود .جلوی در خانه از تمام عزیزانی که ما راهمراهی کردند صمیمانه تشکر کردیم .با خاله مریم

و خاله مژده و دایی منصور و بچه ها هم به گرمی خداحافظی کردیم .آخرین نفر فرهاد خان بود که من الهام را به

دست پسرها و آنها را به ما سپرد و برایمان آرزوی سعادت و بهروزی کرد .چنان در آغوش او که حیاتی دوباره را به

من ارزانی کرده بود اشک می ریختم که فرزاد کلافه شد و به زور مرا از او جدا کرد! فرهاد خان در آخر بعنوان

هدیه عروسی بلیط های سفر مسافرت پاریس را بمدت سه هفته در دستهایمان گذاشت و رفت.

همگی در خانه ما که طبقه اول بود، جمع شده بودیم .با رفتن پدر و مادر تنهایی یک عروس را بیشتر حس کردم و

همچنان اشک می ریختم . شایان با خنده ای بر لب دست همسرش را گرفت و گفت:

- بلند شو خانم ، بسه دیگه!اگه بازم گریه کنی می برم تحویل مامان و بابات می دم و می گم اصلا نخواستم!

وقتی دید آرام نمی شود با لحن ظاهرا غمگینی گفت:

- الهام به جون خودم اگه بازم گریه کنی بلند می شم خودم رو ازاین پنجره پرت می کنم پایین! اونوقت جوون مرگ می شم ها!

الهام در میان گریه گفت:

- خسته نباشی ، ارتفاع این پنجره به نیم متر هم نمی رسه، چیزیت نمی شه که!

- من طوری ام نمی شه ولی عوضش دل تو خنک می شه، شاید اونوقت دیگه گریه نکنی!

از حالت مظلومانه او ابتدا فرزاد به قهقهه افتاد و بعد هم من و الهام خنده مان گرفت .فرزاد برخاست و با شایان

دست داد و ازدواجش را تبریک گفت .من و الهام هم به تقلید از پسرها یکدیگر را بوسیدیم و تبریک گفتیم.شایان

دست الهام را گرفت و در حالیکه بسمت منزل خود می رفتند با شیطنت گفت:

- فرزاد جان اگه امشب از گریه های این بچه ننه غرق نشدی، فردا حتما می بینمت! شب بخیر!

- ممنون عزیزم!امیدوارم این دختر عمه من با این آبغوره هایی که امشب گرفت تو رو خفه نکنه!

از این شوخی ، پسرها با صدای بلند خندیدند و گونه های من والهامارغوانی شد! فرازد در را پشت سر بچه ها بست

و به سمتم آمد .با لبخندی جذاب، طره موی رها شده بر روی صورتم را کنار زد .دستش را پشت گردنم قرار داد و سرم را به سینه اش فشرد و گفت:

- حالا دیگه منم و تو که از امشب تا آخر عمر باید یه دیوونه عجیب و غریب رو تحمل کنی!

پیش از آنکه فرصت کوچکترین اعتراضی را به من بدهد ، مرا روی دست بلند کرد و بسمت اتاق خواب رفت .خنده ام گرفت.

- وای فرزاد، من رو بذار زمین کمر درد میگیری دیوونه!

- آخه تو وزنی داری که من کمر درد بگیرم؟ مثل پر می مونی!!

این را گفت و هر دو زدیم زیر خنده !آنقدر خسته بودم که اگر چشمهای تبدار و ملتهب فرزاد با آن عشق و التماس کشنده اجازه می داد ،یک هفته تمام می خوابیدم!!

زنگ ممتد ساعت مرا از دنیای افکارم بیرون کشید. با عجله آن را از روی میز کنار تخت برداشتم و خاموشش کردم

که مزاحم استراحت موجودی که در کنارم آرمیده بود نشوم. ازدیدن عقربه های ساعت دهانم از تعجب باز ماند

.چقدر زود شش صبح شده بود؟ یعنی من چند ساعت بود که بی وقفه به خاطرات گذشته می اندیشیدم .اگر فرزاد

می فهمید که تمام شب را بیدار بوده ام حسابی عصبانی می شد!

پرتوهای خورشید سخاوتمندانه پا به داخل اتاق

گذاشته بودند. یادآوری خاطرات گذشته، لبخندی را بر لبهایم نشاند .فرزاد هنوز به همان حالت دست به سینه و با

آرامش کامل آرمیده بود . حالا درست پنج ماه است که ساعت شنی عمر من به پایین سرازیر شده است و خاطرات

جاودانی را برایم رقم می زند .اکنون پنج ماه از ازدواج ما می گذرد و من خوشبخت ترین زن دنیا هستم .در آن شب

خیال انگیز ، در حالیکه تمام وجودم را شرمی دخترانه و آشنا برای تمام نوعروسان در برگرفته بود، در کنار فرزاد

قدم به دنیایی جدید و ناشناخته گذاشتم که با دنیای شاد و پرهیاهوی جوانی و دختر خانه پدر بودن، تفاوتهای

فاحشی داشت .دنیای شیرین یک خانم متاهل و مسئول! حالا مدتهاست که زندگی زناشویی ما رسما آغاز شده است و

من در کنار موجودی که او را فرشته آسمانی می پندارم،آینده راپایه ریزی میکنم!آینده ای شیرین و دلچسب که با حضور فرزندانمان به مراتب زیباتر خواهد بود.

سفر سه هفته ای ما در پاریس بعنوان ماه عسل و بازدید از نقاط دیدنی شهر، روزهایی بس خاطره انگیز و جاودان

برایمان به یادگار گذاشت .روزهایی به واقع شیرین و لذت بخش درست مثل عسل! فرزاد و شایان به اتفاق از من و

الهام خواستند که دیگر به شرکت نرویم ولی ما اینک با نیروی مضاعفی به کارمان ادامه می دهیم .هر روز صبح به

همراه فرزاد صبحانه میخوریم و با هم به شرکت می رویم . شایان هم به تازگی، شرکتی با پدر خریداری کرده است و مشغول به کار شده است.

به آرامی از تخت پایین آمدم و با زدن آب خنک به صورتم ، التهاب چشمهای از خواب گریخته ام را گرفتم .برای

آماده کردن صبحانه به آشپزخانه رفتم ولی ناگهان بیاد آوردم که امروز جمعه است و از رفتن به شرکت خبری
نیست .قرار بود که برای ناهار به اتفاق شایان و الهام به دامانطبیعت پناه ببریم . اواخر بهار را می گذارنیم و هوا
لطافت مطبوعی دارد . مجددا به اتاق بازگشتم و به آرامی زیر پتوی گرم و نرم خزیدم! باز دستم را تکیه گاه سرقرار
دادم و به صورت فرزاد خیره شدم .در خواب، چقدر معصوم و زیبا بنظر می رسید .لبخندی زدم و در حالیکه به آرامی موهای مشکی و خوش حالتش را نوازش میکردم ، آهسته گفتم:

- خیلی دوستت دارم!

خم شدم و بوسه آرامی بر روی گونه اش نشاندم و با کمترین سر و صدای ممکن، سرم را روی بازویش گذاشتم.
دستهایش به آرامی لغزید و با صدای آهسته ای نجوا کرد:

- منم دوستت دارم کوچولو! بازم بی خواب شدی؟

سرم را کمی بالا آوردم و نگاهش کردم .هنوز چشمهایش بسته بود و در صدایش رگه هایی از عشق و دلواپسی بیداد میکرد .

- ببخشید عزیزم که بیدارت کردم.

- تو بیدارم نکردی قشنگم، بیدار بودم .خودم رو زده بودم بهخواب! شیدا باید برات یه فکر اساسی بکنم .با این بی خوابیها خیلی اذیت می شی.

خنده ام گرفت.

- پس تو بیدار بودی؟ ای بدجنس!حالا چرا چشمات رو باز نمی کنی؟

حرکتی نکرد .این بار صدایش زدم:

- فرزاد!

آنقدر نگاهش کردم تا پلکهای بسته اش را باز کرد و لبخندی عمیق، صورتش را درخشان نمود .در نگاهش دریایی از عشق و تمنا موج می زد .مرا محکمتر به خود فشرد و گفت:

- جون دل فرزاد! بگو عزیزم، گوشم با شماست!

- فرزاد تو به معجزه عشق اعتقاد داری؟

- اگه منظورت همون معجزه ایه که تو رو به من داد، نه تنها بهش اعتقاد دارم، بلکه خیلی هم ازش ممنونم! اگه معجزه عشق نبود که من الان تو رو نداشتم فرشته کوچول! به لحن آغشته به طنزش خندیدم:

- منم بهش اعتقاد دارم و خدا رو بخاطر هدیه کردن تو و عشق پاک و قشنگت به من روزی هزار بار شکر می کنم

در حالیکه موهایم را نوازش میکرد ، بوسه ای بر آن نهاد و نزدیک گوشم زمزمه کرد:

- ولی منم که باید خالق تو رو روزی صد هزار بار ستایش کنم نازنینم.حالا بهتره بخوابی چند ساعت دیگه شایان می آد و در خونه رو از جا می کنه! بخواب عزیز دلم .من اینجام .

چنان حس شیرین و قابل ستایشی وجودم را در بر گرفته بود که احساس کردم هر لحظه ممکن است چشمهایم

لبریز از اشک شوق شود .نتوانستم بیش از آن نگاه تبدار و شیفته اش را تاب آورم. در حالیکه دلم پر از امید به

آینده بود روح سرگردان افکار پوچ و بی اساسم را به دار مجازات آویختم و قتل عامش کردم .با خود اندیشیدم که

اگر معجزه عشق نبود، بر سر شیداها و فرزادها چه بلایی می آمد؟!

« پایان »